بسم الله الرحمن الرحیم

زهی نظارهٔ جانسوز برق فرصت‌ها
بخندهٔ شکرین تو بهار مشرب‌ها

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی
هنوز میپرد از شوق چشم کوکب‌ها

سبکروان نهان خانهٔ عدم رفتند
بر آستانه چو نعلین مانده تا لب‌ها

کذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلب‌ها

ازان زتیره‌کی شب خوشم که مجنون را
سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شب‌ها

نه روز اختر سیاره ترک ما کیرند
نه شب بخواب روند این ... تعقیب‌ها

فتاده تازه طرز مولوی صایب
سپند شعلهٔ فکرش شدست کوکب‌ها

اگر نه مهر بسم الله بودی تاج عنوانها
گلستانی تا قیامت بو خط شیرازهٔ دیوانها

بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران
اگرچه صورت مقراض لا دارد کریبانها

سر شوریده آوردم از وادی مجنون
تهی سازد از سنگ ملامت جیب دامنها

حیات جاودان خواهی بجای قناعت رو
که دارد یاد دهر موری در آن وادی سلیمانها

بگلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم
که جز من میرساند رسم ... بیابانها

چنان از فکر صایب شور افتاده است در عالم
که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

ای رهزنان تو در چشم گلستان خارها
گل رسوای رخت افتاده در بازارها

اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند
هیچ صبح از دست غمزه‌ات دستارها

چشم پرکار تو از اهل سلامت میکشد
نغمهٔ اقرار ما از پردهٔ انکارها

هر سحر که کیمیای صبح روی می‌زنند
آفتاب رحمت عام تو بر دیوارها

چار بازار عناصر بر فکر گشته است
وقت آن آمد که برچیند این بازارها

گر چنین عشق حقیقی پرتو افکن می‌شود
خط کشد فکر تو صایب بر سر گفتارها

لکهٔ فهرست حسن ترا خط و خالها
تفصیلها پنهان شده در اجمالها

نشانهٔ عفو ترا بر جبین سازد جرم ما
آیینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

با عقل کشتم همنفس یک کوچه راه از تنگی
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

در شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره‌ای
هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها

حیرانی ما خودم در مانم کار خودم
هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها

هرچند صایب میروم سامان نومیدی کنم
زلفش بدستم می‌دهد سر رشتهٔ آمالها

دو سپند بکی عالم از چراغ مرده دلها
نمی‌بینند پیش پای خود را شمع محفلها

دل بیدار می‌باید درین وادی توجه کن
که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحلها

بلبلی متهم دارند مجنون را درین عالم فصل
که دارد گفتگوی مردم دیوانه محفلها

بنومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی
که من با پای خواب آلوده کردم قطع منزلها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صایب
بیک پیمانه‌ای کرد ساقی حل مشکلها

HACI MAHMUD EFENDİ Vakıf Kütüphanesi
E. SKT. S.
٣٢٢٥
İsmi: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No 3325
Eski Kayıt No

از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست / زاد راهی برنمی‌داری ازین منزل چرا
غیر خون نا امیدی ره در حریم دل چرا / می‌کشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا
می‌تواند گشت خار از قطرهٔ سیراب گرد / این قدر رستادگی ای ابر دریا دل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است / بر سر هر جا اینقدر می‌لرزی ای بسمل چرا
نور از پیشانی صاحبدلان در یوزه کن / شمع خود را می‌بری دل مرده از محفل چرا
دیدهٔ قربانیان پوشش نمی‌گیرد بخود / چشم حیران مرا می‌بندی ای قاتل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده‌ای
رو نمی‌آری بسوی صایب بیدل چرا

ای خار و خس بگرد ثنای تو سخن‌ها / گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهن‌ها
یکبار برین نه چمن سبز گذشتی / سر در پی بوی تو نهادند چمن‌ها
ما و سر آن زلف و پریشانی غربت / گرد سر این شام بود صبح وطن‌ها
از لفظ توان راه بمضمون سخن برد / غول ره ما گشت درازی سخن‌ها

هر جا که شود خامهٔ صایب گهرافشان
تا حشر بماند چو صدف باز دهن‌ها

زهی بیاض سمین شکوفه ید بیضا / نظر بنور جمال تو مهر دیدهٔ حربا
بجست و جوی تو چندان عنان گسسته دویدم / که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا
درون سوخته بندگی که نیست فکر بزرگی / درآن دلست تماشا که نیست راه تماشا
مکن نصیحت اهل لباس بخیه بلب زن / عبث گلاب میفشان بروی صورت دیبا

ز رنگ تازه حوادث مکن ملاحظه صایب
چو گرد سیل پریشانی گشاده صحرا

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را / خیانت دوست میدارم که عکس [illegible]
خمار آلوده یوسف به پیراهن نمی‌سازد / ز پیش چشم من بردار این مینای خالیرا
لباس جمع نمای چشم بد را آستین داد / نگیرد خار دامن جامهٔ پوشیده حالیرا
ز پیش قبلهٔ حاجب چشم را بردار چون مردان / بطاق تاکی براری پیش ایوان شمالیرا

اگر آیینه روی در نظر صید است چشم صایب
بطوطی می‌چشاندم شیوهٔ شکرین مقالیرا

ز رویش لاله‌گون مشتر کش خط عنبرافشان را / مکن زنهار بی‌شیرازه دلهای پریشان را
غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم / چه سان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را
دهان شکوه را الحق میتوان بستن / بموی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را
چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون / کند دیوی برون از دست انگشت سلیمان را
قناعت کن بنان خشک تا لب آرزو کردی / که خوانها بی‌نوا است نعمتهای الوان را

دعبیر از خامهٔ صایب درین دیباچه لی برگی
بفکر تازه دارد تازه رو خاک صفاهان را

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را / مرد میباید نگهدارد عنان آه را
خودنمایی پرده برمیدارد از بالای جهل / نیست عیبی در نشستن جامهٔ کوتاه را
عشق مستغنیست از تدبیر عقل حیله‌گر / شیر کی سازد عصای خود دم روباه را

غافلان از گوش بر آواز طبل رحلت است / در طپیدن‌ها صبوری میشود آگاه را
چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده / مکر باد در پرده‌ها میشود از تیر کاه را

بر تهی آغوشی خود گریه صایب میکنم / چون ببینم هاله در آغوش گیرد ماه را

نگاه دار سر رشتهٔ حباب اینجا / کدام شمرده زند بحر از حباب اینجا
سراز دریچه که هر بر آوری فردا / اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
در آفتاب قیامت مشو کباب / ز تشنگی نشود تا دل تو آب اینجا
توان بساغر تبخاله آب کوثر خورد / بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی / چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا
رسیل حادثه صحرا و کوه در سفر است / چه آسوده‌ای ای خانمان خراب اینجا

ترا ز معنی اگر هست بهره صایب / زپوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا / بازی دگر نماند درین آسیا مرا
در دو شیم سایهٔ دیوار میبرد / هر چند زیر بال خود آرد هما مرا
ختم است خوردن من و عیب پوشتنم / اینست از زمانه لباس و غذا مرا
پای بخواب رفتهٔ کوه تحملم / نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا
در معنیم فقیر و بصورت توانگرم / چون غنچه هست خرقه بزیر قبا مرا
از کوه غم اگرچه دو تا گشت قامتم / نشکسته است آبله در زیر پا مرا

از جرح منت بر کاهی نمی کشم / گر استخوان زرد شود کهربا مرا
خون در تلاش جامهٔ الوان نمی خورم / سالی بس است کوچه صفت یک قبا مرا
مهمان گشت خویشتنم اگر بد است / جانانکه هیچ شکوه بود از قضا مرا
فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است / حیرانی جمال تو بی مدعا مرا
از سایه ام اگرچه بدولت رسند خلق / یکمشت استخوان نشود چون هما مرا

صایب شکسته است کسی پای سیر من / زندان شده است بند گران وفا مرا

نمیگردد کف بیمغز مانع سیر دریا را / سفیدی جامهٔ احرام باشد دین و دنیا را
چنین کز چشم او گفتار میریزد عجب دارم / که گرد خواب شد خاموش لیکن چشم گویا را
ردای اهل تقوی بادبان کشتی می شد / لب میگون او تا ریخت در پیمانه صهبا را
سرایا عشقم اما کار فرمای نمی یابم / که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را
اگرچه در نظرها چون شرر بیوزنی ایم / کرینه میبرد بیتابی من سنگ خارا را
برون از خود ندارد چاره درد دل عاشق / همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را

عدو رمنی نمی سازد بهر صیدی زبون صایب / بگرد دام خود گردانیم صد بار عنقا را

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را / جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را
در عالم خیال بهار است چار فصل / بلبل نمیکند گل نهد زیر بال را
رحمی بشیشه خانهٔ دلهای خلق کن / از پی فکن دو اسبه آن زنگ دل را

از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود | بیطاقتی خورشید برآرد نهال را
در شود گشاده شود بسته چون دری | انگشت زنهار زبانست هلال را
با تیرگی بساز که ابروی عنبرین | انگشت سفید گشت ز منت هلال را

صایب کشید سر بگریبان نیستی
تسخیر کرد مملکت بیزوال را

تا سوخت بداغ تو تجنت جگرم را | گلهای چمن آینه کردند بر ... را
از موج حلاوت دل مرغان چمن سوخت | هر چند فشاندند بجا می نمکم را
آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار | از موج خطر شانه بود موی سرم را
دلبستگی با لب پر خنده ندارم | نرگس نگذارند بمن چشم ترم را
افسوس که در دامن این لاله ستان نیست | داغی که خبردار نماید جگرم را

صایب نشود خنک بخورشید قیامت
بر خاک نویسند اگر شور ترم را

بر چرخ محیط است فروغ نظر ما | ساحل دل دریاست ز آب گهر ما
آزادی ما در گره بستگی ماست | او پخته است از رگ خامی ثمر ما
سیمیم ولی زهره آزار نداریم | از جنبش رگ کوچه دهد نشتر ما
بیداد فلک را بتغافل گذرانیم | پوشیدن چشمست ز دشمن سپر ما
در نامه ما حرف شنیدن نباشد | از جیب صدف شسته برآید گهر ما
یا رب که دعا کرد که چون قافله موج | آسایش منزل نبود در سفر ما
صایب جگرش چون جگر صبح شود چاک | یکروز اگر چرخ کشد درد سر ما

حاجت بدام و کمندی نیست صید تسخیر ما | گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما
ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته ایم | میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما
از عیار ناله ما درد مندان آگهند | میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما
ما در از فرزند ما هموار خجلت میکشد | خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما
گنجها در گوشه ویران ما در خاک هست | آبروی شیشی را گوهر کند تعبیر ما
خود هم از زلف دراز خویش در بند بلاست | بیگناهش هر که در گردن نهد زنجیر ما

اینکه صایب دست ما از گردن کوته است
نارسائیهای اقبالست دامنگیر ما

چشم مست یار شد مخمور و ما مدهوشیم ما | باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
ناله ما حلقه در گوش اجابت میکند | از سحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما
فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم | گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست | پیش چشم خلق ظاهر بین قبا پوشیم ما
نامه سربسته را چون آب خواندن حق ماست | گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

از شراب پاک جامیست صایب موج زن
گر چه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

در دل تشنه است نقل نسیم بهار را | رنگ ثبات نیست گل اعتبار را
چون زندگی بکام بود در گه مشکل است | پروای باد نیست چراغ مزار را
بیطاقتیست قسمت منعم ز جمع حال | از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

صایب چه بو لبیل باد خزان نه
پیش از خزان ز جهد بغفلت برگ و بار را

فلک از حسن ترک که در گوشمال دل — دستی دگر بود جگر پهلوار را
چشم ترا بسرمه کشیدن چه حاجت است — کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را

صایب کنون که دور بکام تو میرود
بشکن بساغری سر و دست خمار را

جان بلب داریم چون صبح خندانیم ما — دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
می توان از شمع ما گل چید در صحرای ... — زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم — با وجود بی سواری برق جولانیم ما
حاصل ما نیست غیر از خار خار آرزو — گر چه با دامن صحرای امکانیم ما
پشت بر دیوار حیرت چون آینه داده ایم — والهٔ خار و گل این باغ و بستانیم ما
وحشیم الامان گوشهٔ تنها ببیم — دشت دشت از سایهٔ مردم گریزانیم ما
دولت بیدار کرد جلوهٔ سبز رنگ ماست — از صفای سینه صبح پاک دامانیم ما
از شبیخون خمار صحرا آسوده ایم — مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما
خرقه از جای ستاند نافهٔ مشکین نفس — از هواداران آن زلف پریشانیم ما

گر چراغ بزم عالم نیست صایب کلک ما
چون ز بخت تیره داغیم در شبستانیم ما

با اختیار حق چه بود اختیار ما — با نور آفتاب چه باشد شرار ما
ای روشنان عالم بالا مدد کنید — شاید ز قید سنگ بر آید شرار ما
تن را ز شوق بال و پر روح داده ایم — در راه کبک خنده زند کوهسار ما

در وصل و هجر کار دل ما طپیدن است — دایم سبک قرار بود بی قرار ما

این آن غزل که مولوی روم گفته است
آمد بهار خرم و آمد نگار ما

مباش ای رهنورد عشق فارغ از طپیدنها — که در آخر بجای میرسد از خود رمیدنها
عنان نفس را بگذار تا چندی براه آید — که از خامی برارد اسب سرکش را دویدنها
نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو — که سازد هموار راه من ز بس پا بدیدنها
ورق گردان پرواز نشاط از دفتر عالم — بچشم انتظار افتاده دوران پریدنها

زمین شیوهٔ ذاتیست صایب شوخ چشمان را
بیاد آهوی وحشی وره از خود رمیدنها

از خسی قیمت نداند نالهٔ شبخیز را — خسروی باید که داند قدر آن شبدیز را
خامشی دریا و گفتگوی خس و خاشاک اوست — بانگ از خار و خس این بحر گوهر خیز را
عشق خونخوار از دل پر خون فزون گیرد خبر — پاس دارد بیش ساقی ساغر لبریز را
در قیامت کشتهٔ ناز تو میغلطد بخون — بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را
تیزی مژگان او گفتم شود از خواب کم — خواب سنگین شد فسان آن دشنهٔ خونریز را

در بهار صبح روی تو جنت عوض داد
مگر رنگین تو صایب خط تبریز را

تشنهٔ خون گرد مستی چشم فتان ترا — خواب سنگین شد فسانی تیغ مژگان ترا
دیدهٔ شبنم که زیر این گل محرم است — حلقهٔ بیرون در باشد گلستان ترا

این لطافت نیست هر کز میوه فردوس را — میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا
حلقها در کوش سرو از طوق قمری میکشد — کر بگلشن بگذرد سرو خرامان ترا

کرچه افکار تو صایب سربسر سنجیده است
این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

کل اندامی که میدادم بمجنون درس تابش را — چه سان بینم که کیرد دیگری آخر کلابش را
در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم — کلی رویی که من واکرده ام بند نقابش را
بدست غیر چون بینم عنان طفل خودرایی — که وقت بی سواری میکرفتم من رکابش را
بخونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش — پریرویی که میبردم بمکتب من کتابش را
نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل — چه سان بینم بجام دیگران صایب شرابش را

بمژکان خار خار از سینه میروبانند آتش را — بیاقوت لبان از رخ رنگ میکردانند آتش را
کباب غم میکنند آن مست بی پروا نمیدانند — که هر یک قطره اشک من بجوش غلطانند آتش را
سپند من ندارد تاب مهتاب تو سنگین دل — مزاج سرکشی داری که میسوزانند آتش را
بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم — پریرویی که در چشم آب میکردانند آتش را
جهانداری ادب کن خصم کسی را که خاکستر — بنرمی زیر دست خویش میکردانند آتش را

نمیباشد سپند انداختن در کیش ما صایب
سپند ما بمیدان جل مخوانند آتش را

چون شعله سرکشی دل بیتاب ما — از سوز عشق اشک ندارد کباب ما

منزل بلند و همت شبکیر کوته است — وصف سبک عنان دکرانست خواب ما
ای شور حشر از جکر ما بدر بسست — خونابه میکند نمکت را کباب ما
ایی خم ز پرده پوشی ما در کذر که تاک — زنجیر پاره کرد ز رز در شراب ما
از اشک تلخ ما کف خاکی نکشت سبز — نکرفت دست هیچ سبوی شراب ما
در قلزمی که موج بود تیغ آبدار — از سرکذشت خویش چه کوید حباب ما
بیهوده داغ بر دل دیوانه می نهی — حاجت بآفتاب ندارد کلاب ما
جز خط یار بر قلم ما نمیرود — دارد روی بهشت غبار کتاب ما

شد بی صفا ز خاک سیه کاسه آب ما — آخر برنک ظرف بر آید شراب ما
ما را اکر چه دست تصرف نداده اند — کیراتر از کمند بود پیچ و تاب ما
ما کل بجای چید نظر اکر بسته ایم — بلبل نقش بسته رود در رکاب ما
در کام شعله دم بشمار اوفتاده است — بر میبرند هنوز زخامی کباب ما
ما با خیال روی تو در خواب رفته ایم — یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما
زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن — خونابه میکند نمکت را کباب ما

صایب اکر چه بال و پر ما شکسته است
سیمرغ را بچشم نیارد عقاب ما

ارزد چند بهر سوی کشانند ما را — این سک هرزه مرس چند دواند ما را
نخل ما را ثمری نیست بجز کرد ملال — طعمهٔ خاک شود هر که فشاند ما را

برسر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد — زور غیرت مگر از خاک دراند مارا
عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت — تا بآن قافلهٔ آخر که رساند مارا

نشد از ناخن تدبیر گشادی صایب
تا که زین عقدهٔ مشکل برهاند مارا

سیل اگر گنج شمارد دل ویرانهٔ ما — برق را تنگ در آغوش کشد دانهٔ ما
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد — شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما
گرد بادی نشود دامن صحرا گیرد — گر بدیوار رفتد سایهٔ دیوانهٔ ما
زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم — بر رخ سیل گشاده است در خانهٔ ما
نسبت سیل باین خانه و مهتاب یکیست — بشمعی از دوست نماند دل ویرانهٔ ما
پرده گوش اگر از بال سمندر گردد — شب کند از اثری گرمی افسانهٔ ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صایب
آشنای که شود میعی بیگانهٔ ما

سر نپیچند از تیغ اجل دیوانها — گوش بر آواز سیلاب اند این ویرانها
نیست در طینت جدای عاشق و معشوق را — شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانها
تا مبادا آگاه از ذوق گرفتاری شوند — میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانها
گر شنید از زیارت میکنی وقت است وقت — خاک را برداشت از جا جنبش این دانها

نیست صایب ملک تنگ گنجی جای دو شاه
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانها

مدار از دامن رند دست وقت صبحی مطلبها — که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها
چه جویی با خدا گر دین ای از خدا غافل — ندارد این کفر با دو مرادی غیر یاربها
ز بیدردان علاج درد خود جستن بدان ماند — که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او — که چون خورشید طالع شد نهان گردند کوکبها
نیم غم انجم چه در سر دارد آن معشوق بی پروا — که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها
حجاب عشق اگر مانع نگردد میتواند دید — خط یاقوت را چون رشته گوهر ازان لبها

کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
ازان صایب خاک اهل حق باشند مطلبها

از ملامت کی نمیشد دل بیمار ما — شور محشر خندهٔ کبکیست در کهسار ما
از نسیم نوبهاران مغز ما آشفته شد — گل نگردد آشفتگی از گوشهٔ دستار ما
شیوهٔ ما نیست جانان نیست اظهار ملال — لالها بی داغ میرویند از کهسار ما
ما بجوی خود دهان تیشه شیرین میکنیم — تلخ نتوان شد بصحبت معشوق شکرکار ما
خون ما را بر جبین گردون سنگین دل خرید — قامت خم گشته شد انگشت زنهار ما
مغز دین داریست آن کفری که ما خوش کرده‌ایم — سبحه از دل سر بسر میرود زنار ما
گر چه از خاکیم جنبش گر انجان نیستیم — برگ کاهی میشود با اوج پر دیوار ما

هیچ ره صایب بحق نزدیکتر از درد نیست
از طبیبان میکند پرهیز ازان بیمار ما

افتادگی بر آورد از خاک دانه را — گردن کشی بخاک نشاند نشانه را

15

آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام | از آب چشم دام کند سبز دانه را
در پیری از سنگ ندامت مدار دست | بشکن به آب صبح خمار شبانه را
وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق | یکتن هزار تن بود آیینه خانه را

صایب صبور باش که در روزگار ما
از دست داده اند عنان زمانه را

منه بر دل زار بار جهان را | سبک ساز بر شاخ گل آشیان را
نفس آتشین کن به تسخیر گردون | که آتش کند نرم پشت کمان را
چو شد زهر عادت مضرت نبخشد | بمرگ آشنا کن به تدریج جان را
همین است پیغام گلهای رعنا | که یک کاسه کن نوبهار و خزان را
بود کیمیا قرب اهل سعادت | هما مغز دولت کند استخوان را
ز معراج منصب مجو پایداری | [illegible] بود پایه این نردبان را
نگردد کمان راست قامت همین جا | تو خواهی کنی راست کار جهان را
بانگی توانگر نیاد غفلت | که یک قطره سیلت خواب گران را
ز گوهر دهد لقمه ابر نیسان | اگر چون صدف پاک سازی دهان را

جهان استخوانیست بی مغز صایب
به پیش سگ انداز این استخوان را

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما | در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده اند | ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما

جهان

همچنان در قطع راه عشق کندی میکنیم | گرچه از سنگ ملامت صد فسان داریم ما
همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم | قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
نیست جان سخت ما از سختی دوران ملول | زندگانی چون هما از استخوان داریم ما
قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است | هر چه داریم از برای دیگران داریم ما

گرچه صایب دست ما خالیست از نقد جهان
چون جرس آوازه در کاروان داریم ما

یکنفس گرد دورسازی از کنار آیینه را | میکند بینایی دل سنگسار آیینه را
تا بحسن هرزه گرد او شود جای دوچار | نیست چون آب روان یکجا قرار آیینه را
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان | بسکه دارد شوق رویت بیقرار آیینه را
عشق بیپا نیست ور نه طوطی گستاخ ما | همچو موم سبز دارد در کنار آیینه را
دیو روشن ضمیران جلوه گاه غیر نیست | هیچ نقشی نیست در دل پایدار آیینه را
چشم خونبار مرا مژگان نمی پوشد بهم | بخیه جوهر نمی آید بکار آیینه را
اهل صورت از نکتهای معنی غافلند | ره مده در خلوت خود زینهار آیینه را

خاطر روشندلان بسیار صایب نازکست
میتوان کردن باهی زنگبار آیینه را

کجروی بال و پر سیر است بدکردار را | راستی سنگ ره رفتار باشد مار را
کاش بند حیرتی بر دست گلچین میگذاشت | آنکه می بندد بروی من دری گلزار را
میکند از طوق قمری دامها در خاک سرو | تا بدام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را

این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل   میکند ناسور زخم رخنهٔ دیوار را
با خط عنبرفشان از زلف مشکین میشود   پای رفتن نیست دود آتش رخسار را
هر سری دارد درین بازار سودای دگر   هر کسی بندد بآیینی دگر دستار را

از فروغ گوهر خود زود صایب راز عشق
میکند از لعل در آتش لب اظهار را

نشد از روی تو سیراب نظر آینه را   شرم رخسار تو خون کرد جگر آینه را
نیست چون کشتی طوفان زده بیتابی رام   در پریخانهٔ حسن تو نظر آینه را
دست مشاطهٔ تقدیر ز جوهر بستست   بتماشای تو صد جای کمر آینه را
دام فولاد سرانجام کند از جوهر   نیست از شوخی عکس تو خبر آینه را
زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است   بسکه ترسیده زان غمزه نظر آینه را
هر نفس میکند سلسلهٔ جوهر را   کرد دیوانه جمال تو مگر آینه را

رخ متاب از سخن سنجی نکویان صایب
بست این سنگ تغافل گرد سپر آینه را

استاده چه حاجت بود آن سرو روان را   خط حاشیهٔ دامان میکند آن غنچه دهان را
حیف است شعور سته جان نهاکره آلود   شیرازهٔ دلها مکن آن موی میان را
بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر   ناسور کند سینهٔ ما داغ کتان را
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد   ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را
مغز سر من نیست تنگ مایهٔ سودا   در دیگ من جوش بهارست خزان را

هرگز نشود برق بفانوس حصاری   از خود نتوان گرد جهان کرد روان را
عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین   از خلوت اندیشهٔ من هر دو جهان را

صایب ز لب کهر گوهر شهوار نریزد
چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

در بیابان طلب راهبری نیست مرا   سر پرواز به بال دگری نیست مرا
روزگاریست که باریکتر از نام سرم   میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من   از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی تو خم ز سکبا رخ خویش   چون خس و خار ز طوفان خبری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم   از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
میتوانم سفری را بپر و بال رساند   در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صایب
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

که دارد انجمن گرمتر و بیتاب دریا را   که لعلی هست در آتش زند گرداب دریا را
فروغ گوهری در دیدهٔ من خواب میسوزد   که میریزد نمک در دیدهای خواب دریا را
ز حرف سرد ناصح گرمی عاشق نگردد کم   نیندازد ز جوش خویشتن سیلاب دریا را
مرا گرد جهان آن گوهر شهوار گرداند   که گرداند بگرد خویش چون گرداب دریا را
بزرگان را بخفی میتوان از جا برآوردن   نمیتواند ساختن بیتاب دریا را
ز طوق حلقهٔ زنجیر سودای من افزون شد   نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را

نماند ذره‌ای در دل رحمت غبار جرم ما صایب
برنگ خود برآرد بکف سیلاب دریا را

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را — سد راه شکوه روزیست دندان خلق را
در جوانی گرچه فارغ از غم نان نیستند — گرده از قد دوتا این غم دو چندان خلق را
اینچنان کز آب تلخ افزون کند لب تشنگی — دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را
میرسد در خانه دربسته روزی چون اجل — حرص دارد این چنین خاطر پریشان خلق را

میبر باید از دهان مور صایب دانه را
گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا — از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا
تا بکی گرد خجالت ریزد بر خاکم کند — تشنه رو چون کوه از باران رحمت کن مرا
خانه آرایی نمی‌آید ز من همچون حباب — موج بی‌پروای دریای حقیقت کن مرا
چند باشد شمع من بازیچه باد فنا — زین خطر جاوید از دست حمایت کن مرا
بهر تعمیر گهر کردی تیمم لایق است — از غبار خاکساری بها عبادت کن مرا
خشک بر جا مانده‌ام چون کوه از افسردگی — آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا
حال عقبی برنمی‌تابد دل خونین من — لاله بیداغ صحرای قیامت کن مرا

از عرق لبهای خود صایب خجالت میکشم
من که باشم تا کنم تلقین رحمت کن مرا

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را — دود بی‌شیر است گرم از داغ این بیشه را

راز

راز عشق از دل تراوش میکند بی‌اختیار — این شراب عشق جولان میکند از شیشه را
نیست غافل حسن بی‌پروا ز شور کوهکن — نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را
پیر را طول امل بیش از جوان باشد بهم — میکند مطلق عنان خاک ملایم ریشه را

صایب از اندیشه معنی میان غافل مشو
کاین ره باریک نازک میکند اندیشه را

عشق تا شد غمگسار دل چه دردمند را — آتش گره زکار گشاید سپند را
همت بهیچ رتبه راضی نمی‌شود — یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پیداست بیقراری عاشق کجا رسد — در خلوتی که راه نباشد سپند را
اندیشه گهر بابی غم و درد عالم است — از غم گریز نیست دل هوشمند را
پهلوی چرب میطلبد تیغ حادثات — جوشن ز لاغریست تن گوسفند را
صیاد را بوحشت خود رام میکنم — آورده‌ام بکف رگ خواب کمند را

صایب گهر بسنگ زدن بی‌بصیرتیست
ضایع مکن بمردم بی‌درد پند را

انجنان عشق تو بدخوی برآورد مرا — که بشتی بدو عالم نتوان کرد مرا
نیست اندیشه‌ام از خواب عدم میترسم — که فراموش شود چاشنی درد مرا
تلخی مرگ بکامم می لعل شکرینست — سنگ کردست جهان حادثه پرورد مرا
عرق غیرت بیتابی خورشیدم من — نفخ صبح قیامت نکند سرد مرا
در بیابان توکل منم آن خار یتیم — که بعد خون جگر آبله پرورد مرا

بود هر ذرهٔ من در کف بادی صایب
سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

دیده سیر و دل بی مدعا داریم ما — آنچه می باید درین مهمان سرا داریم ما
گر بد و نیک زمان افزون خود تا نیم — بر سر عیش افتاده تا روز جزا در ریم ما
... از دولت دنیا و امنیت ... بهم — جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما
خصم اگر بر دست و تیغ خویش دارد اعتماد — اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما
پاکبازی دست بر بام و دو زان افتاده — تخت زری زمین از نقش پا داریم ما
میبرد خاکستر ما را نسیم لامکان — از سبکروحی ... او در زیر پا داریم ما
خم نگردد بی ثمر شاخی که از بی حاصلی — نسبت بیجا ازین قد دوتا داریم ما
رحم کن ای آفتاب عشق بر حال تا کی — از رگ خامی ... را بها داریم ما

معنی بیگانه صایب سد راه ما شده است
ورنه در هر گوشه چندین آشنا داریم ما

علم نصرت ماه سحرگاهی ما — مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما
ما ز بی برگی نوای خط پاکی داریم — چه کند باد خزانی به رخ کاهی ما
بر رخ چند اگر زند نقش حوادث برآب — میشود جوهر آیینهٔ آگاهی ما
همچنان خار بدل از رگ خامی داریم — نفس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما
رفت عمر و قدم از پیش نهادیم بره — داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما
هر سر خار که درین دشت چراغی گردید — پای بر جسته [illegible] گمراهی ما

نیست جز دامن این دخت شکاری صایب
که علم چرب کند آه سحرگاهی ما

روشنست از دل بی کینهٔ ما سینهٔ ما — گوهر ماست چراغ دل گنجینهٔ ما
گر شود موجهٔ دریای حوادث صیقل — نیست ممکن که شود صیقلی آیینهٔ ما
دل ما را بشکن گوهر اگر میجوئی — گر شکسته است کلید در گنجینهٔ ما
هر کجا ماند که از دست قضا قبضه گرفت — میکند دست ... وان بر ورق سینهٔ ما
چشم زخمی ز گرانان جهان گر برسد — خطر از سنگ ندارد دل آیینهٔ ما

کار فانوس کند در دل شبها صایب
خانهٔ ما ز صفای دل بی کینهٔ ما

میتراود می گلگون ز رگ شیشهٔ ما — بیش خم کردن خود کج نکند شیشهٔ ما
عالم از جلوهٔ معنیست خیابان بهشت — گر نسیم سحر او بود اندیشهٔ ما
قبضهٔ خاک کجا دامن ما را گیرد — گرد بادیم که در رقص بود ریشهٔ ما
دهن تیشهٔ فرهاد چو شیرین شد — بچه امید کند کار هنر تیشهٔ ما
خوش بود در قدم صاف دلان جان دادن — موج دریای خم می شکند شیشهٔ ما
بیستون تیغ بگردن کند استقبالش — جبین جوهر چو بالبرد فکند تیشهٔ ما
تن ما را الف زخم نیستان شده است — جای شیر و تن زخمی ما بیشهٔ ما

سر مردانه خم باد سلامت صایب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما

زوغیب بگیر تکی از گهر ما — دل ساده فردیست از دفتر ما
بخیزیم از جای خود بر نخیزد — سپندی که افتاد از مجمر ما
چو آینه قانع بدیدار خشک است — ازین تازه رویان دو چشم تر ما
شکسته جوهر طراز آن فطرت — چه فولاد در بیضه بال و پر ما
کجا بحر گردد که از جوشش دریا — نیاید ز خامی برون عنبر ما
در دریا بحر پر شور مانند گوهر — گرانمایگی بس بود لنگر ما

چه سرها که دادست بر باد صایب
هوای که سنجد چون حباب افسر ما

از خویش رها ورد تمنای تو مارا — سرو آزاد نبود وسمی تماشای تو مارا
خوشتر ز تماشای خیابان بهشت — هر جلوه از قامت رعنای تو مارا
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد — خو بهشت سراپا بسراپای تو مارا
کر سیل فنا گو در آید دو عالم — کافیست سیه خانه سودای تو مارا

صایب بنوا گوش کرا این نقش طرازان
کافیست همین صورت دلارای تو مارا

چه احتیاج دلیلست در رحیل مرا — چو سیل جذبه دریاست بس دلیل مرا
نکرده هست چنان عشق او سبکروح — که کوه غم بنظر ها کند ثقیل مرا
چه حاجت است بمهر گیاه چشمش — کشد چو سرو بجوشش از هزار میل مرا
همنور در جگر سنگ بود چشمه — که عشق کرد بلب تشنگان سبیل مرا

غزل

نمی شکار رسولان تیغ که مستغنا است — فکنش چراغ جگر گوشه خلیل مرا
درین بساط من آن کس که بی نشد دوشوم — که بحکم دیده رود نیل مرا

عزیز کرده عشق و حیثیتم صایب
نشود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

بسست تیغ تغافل من بلاجو را — فکن بخون من آلوده تیغ ابرو را
کجاست جاذبه طالع سلیمانی — که آورد بسرای من آن پریرو را
چو داغ لاله بخون که غوطه زد امروز — که غمزه تو کشیدست تیغ و ابرو را
گناه کردن مجنون ز خلق تعلیمست — که میتوان بنگه رام کرد آهو را
ملایمست سپر و جوشن ضعیفانست — ز زخم تیغ خطر نیست خامه مو را
نهال قامت چابک سوار من تیر است — که هست خانه زین خانه کمان ابرو را

اگر به رتبه نظم است ارجمند صایب
مقام بر سر چشم است بیت ابرو را

حاجت بخون کرم جگر نیست داغ را — روغن ز خود بود گهر شبچراغ را
مرغی که ماند پس نشود آشنای درد — ذهریست همچو سبزه بیگانه باغ را
آزادگان شکسته دل از چرخ نیستند — چون گل شکفته موج شراب ایاغ را
نشکفته هست غنچه پیکان ز خون کرم — می چون کند شکفته من بید داغ را

صایب فدای چشم گشایش ز آسمان
در بیضه راه نیست نسیم فراغ را

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را | گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز جلوه تو حیا نیست خاکساران را | ز خون مرده بیمار زند آب حیوان را

تن لطیف ترا عطر خار پیرهن است | بسوی گل مکن چاک گریبان ترا

شود ز حال دل ای یار تازه خط غافل | که نیست جز دل عاشق این پریشان را

ز حال ما ه روان عاقلم همین دانم | که هست نو شد ز دل خضر این بیابان را

بحکمت از لب چو مهر خامشی بردار | بدست دیو مده خاتم سلیمان را

چو برق بگذر ازین خاکدان که در رگ هم | سفال تشنه کند آه گرم ریحان را

به حرارت دوزخ چه میتواند کرد | اگر ز فاقه نشاند چشم گریان را

زدود آه لب تازه خط او صایب | سیاه خانه نشین کرد آب حیوان را

جوهر است بال سمندر می کند آینه را | خنده استادان گوهر میکند آینه را

از فروغ حسن میگردد دل فولاد آب | از بهشتی روی کوثر میکند آینه را

اشتیاق کرد سرگردید غشی اختیار | در کف مشاطه سنجر میکند آینه را

تا چه خواهد کرد یارب با دل خونین من | چهره گرمی که مجمر میکند آینه را

ساده لوحان زود میگیرند رنگ همنشین | صحبت طوطی سخن ور میکند آینه را

میکند از علم رسمی سینه را پاک عشق | روشنی مفلس ز جوهر میکند آینه را

چون دل عاشق نگردد صایب از حسنش غیور | صحبت او نازپرور میکند آینه را

فتنه روز جزا خانه نشین است اینجا | فتنه این است که در خانه زمین است اینجا

مردی از پیه هما موس بر وقت آموخت | هر که مانند است در زین بر و چنین است

بسکه چون گوشه نمود قیامت انقد | صبح محشر نفس باز پسین است اینجا

خاکساری ز رخ دشمن بر زمین بنیاد کند | آسمان عاجز و در خاک نشین است اینجا

اختیار است فنای دل دشمن که دران | هر که زیر نگین است اینجا

در قیامت دل پر آبله دارد صایب | دست هر کس صدف در ثمین است اینجا

زدور خط چه پروا نیاز مند ترا | چه حالتست سر زلف صید بند ترا

اگرچه تنگ شکر شد جهان ز گفتار شیرین | که ساخت شعله سودای دل سپند ترا

مگر ز خاک شهیدان عشق می آیی | که هست صید حرم در رکیب کمند ترا

سپهر سبز خواهیم است در قدمش | ندیده است کسی لعل نوشخند ترا

شستم تو دل از کار میبرد چون صبح | کر دست و پای نگارین بود سمند ترا

بیقرار تو دوزخ چه میتواند کرد | بهر خفره نشست قد بلند ترا

جوانی بشکار حسن آن قدر بنشین | چه حاجتست شکر گفتند قند ترا

شکار لاغر مانیست قابل تسخیر | که آتشست بهار طرب سپند ترا

نشانه راه توکل بود سفر ما را | که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا

یکیست تسبیح و زنار بر کمر ما را | که گر ز رنگه آزاده کیست بند ترا

گذشته است ز سر آب هر کجا ماییم | تخم کنار و میان نیست چون گهر ما را
بجوش عالمی ما گوهری ندارد بحر | توان ز خویش ربودن بیک نظر ما را
شکست سنگ ره ما کجا تواند شد | که همچو موج زد ریاست بال و پر ما را
چو تخم سوخته کز ابر تازه شد جانش | زیاده شد غم و اندوه از سفر ما را
چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم | که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
شده است سینهٔ ما همچو تیغ جوهردار | ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را
چه شکوه هاست که در خارزار امکان نیست | بغیر عشق گرفتاری دگر ما را

بهر زمین نفشانیم تخم خود صایب
نظر بسوختگان است چون شرر ما را

خدا ادب پذیر این نوع مستانه ما را | سخن نومید از حسن قبول افسانه ما را
در آن صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد | به آب روی رحمت سبز گردان دانه ما را
در آن شورش که نه گردون کف خاکستری گردد | ز رقابی نیازی حفظ کن پروانه ما را
زمین ره اجابت کردن آیین کرم باشد | شفاعت میکند عشق دل دیوانه ما را
تو گر خواهی شیرو نوش از نیش و گل از خار بینی | بچشم خلق شیرین ساز تلخ افسانه ما را

بشکفد پروانه چون در انجمن بیند مرا | خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا

مصرع برجسته ام چین کاستاده ام
آب گردد شمع اگر در انجمن بیند مرا

گریه از دل میبرد کلفت بود حالی را | عرق شرم شوید خط پیشانی را
محو رخسار تو از هر دو جهان مستغنیست | مژه بیکار بود دیدهٔ قربانی را
جامه نیست باندام تو چون عریانی | چند پنهان کنی این خلعت یزدانی را

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را | … کرده است تیزی این ره دلیل را
خورشید … نتواند ز راه برد | هر شوخ دیده نزیبد خلیل را
دل میدهد به نیم طپش عرض حال خود | حاجت بنامه بر نبود جبرئیل را
گویند باز گشت بخیلان بود بخاک | حاشا که هیچ خاک پذیرد بخیل را
بر زور خود مناز که یکمشت بال و پر | … ره شکست شوکت اصحاب فیل را

هر جا حدیث اهل سخن در میان فتد
صایب بخوان تو این غزل بی بدیل را

محابا نیست از برق حوادث خوشه چینان را | نمیگیرد گریبان شحنه کوته آستینان را
بهار ساده لوح خار را الطاف میسازد | خطر از سایهٔ خار است چشم دوربینان را
زبان برق بیرون شرار را وا میکنی بر خود | مکن زنهار دور از خرمن خود خوشه چینان را
من این گیرایی مژگان گران ابرو کمان دارم | بجولانگاه کثرت میکند وحدت گزینان را
بذوقی بر سر خاکستر او بنشینم | که بر آتش نشاند رشک من سند … نشینان را

اگر صایب از آن آیینه رخسار رو یابد
زند مهر خموشی بر دهن حرف آفرینان را

گر نه خاکست کردن آسمان عشق را / لامکان یک بیضه باشد آشیان عشق را
روز و شب ظاهر چراغ کهنه و نو میشود / نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را
خاک را چون باد نعل جستجو در آتش است / نیست آسایش زمین و آسمان عشق را
تا چه آید دست زین یکقبضه خاک / چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را

شکر لله صایب از اقبال همت عاقبت
مهربان خویش کردم مهربان عشق را

بگوی عشق مبر زاهد ریایی را / مکن بشهر به آهوی روستایی را
جامعی که بیگانگان نپوشند / بجنبه اند گل باغ آشنایی را
هلاک غیرت آن رهروم که میدارد / ز چشم آبله پنهان برهنه پایی را

دیوانه کرد سبزه خطت بهار را / در خاک و خون کشید رخت لاله زار را
در موی دل نوید تو شیرازه دلیست / عنبر اکش زنهار خط مشکبار را

نمیداند کسی در عشق قدر روز محنت را / که استمرار نعمت میکند بیقدر نعمت را
رگ خوابی ندارد دست در چشم بیکار / که از هر جنبش مژگان برقص آرد قیامت را
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد / نبیند جرم ما روی خورشید قیامت را

کسی را میرسد با چرخ مینایی طرف گشتن
که چون رطل گران بر سر زند سنگ ملامت را

در قلزمی که محو حبابست دل ما / از خانه بدوشان سفر بسته دل ما
موقوف نسیمی است بهم ریختن ما / چون برگ خزان پا برکابست دل ما
سطریست ز پیشانی ما راز دو عالم / بی پرده تر از عالم آبست دل ما
اینجا که منم قیمت دل هر دو جهانست / آنجا که تویی در چه حسابست دل ما

بهر تری از جای میرود دل ما / سبک رکاب چو بوی گلست محمل ما
زمین سینه ما در دو داغ پرورد است / یکی هزار شود تخم اشک در گل ما
شکست آینه ما و تو تماشا کرد دید / همان خیال تو استاده در مقابل ما
رسیده ایم بانجام و اول سفر است / ز راه دور تر افتاده است محمل ما

غم مردن نبود جان غم اندوخته را / نیست از برق خطر مزرعه سوخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل / طمع از دست نبود باز نظر دوخته را
چه قدر راه بتقلید توان پیمودن / رشته کوتاه بود مرغ نو آموخته را

ما امیدی برده هر سنگی که معیار هم ما / رزق ما روزی میشود تخمی که میکاریم ما
هر که با کج میگذارد ما دل خود میخوریم / سینه نامحرم حلم در بغل داریم ما
در شکار شوخ چشمان دست و پا کم میکنیم / در زنجیر ابرو [illegible] خویشتن داریم ما
در کف عقیم عاجز ورنه در میدان رزم / [illegible]

غنیمت صایب قیمت کوتاه بینان هوس
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

از بخت سیه نیست گریز اهل کرم را / بیباک که دیدست گریبان قلم را
با حق رسد سلسله هستی ما برگ خزانست / چون سگ زنجیر بداریم درم را
نا امنی صحرای وجود است که هر گز / از خود نکند هیچ جدا تیغ دو دم را
داغ است همان چاره داغی که کهن شد / هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

صایب فکنیم از چهره معنی در تق لفظ
تا کی ز برون سیر کنیم باغ ارم را

فکنده اند تا مروز کار فردا را / ازین حیات چه آسودگی بود ما را
نگاه دار سررشته سخن زنهار / که می شوند بسوزن لب مسیحا را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست / زبسته است کسی شاهراه دلها را
اگر ز ابروی همت اشاره باشد / تهی کنیم بجام حیات دریا را
خدا شراب هوای کرم اشک را صایب / که شسته اند نظرم سرمه تماشا را

وصال و هجر است یکی چشم و دل حیران را / که زر و سنگ تفاوت نکند میزان را
کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید / خوانی از بند رها شد مه کنعان را
اشک اگر بی نمط است نگذارد بمیان / که جدا میکند از هم دو صف مژگان را
مکدر از عاقبت خلق بسر خویش رسید / نکهت منت اگر هست گل احسان را

رسود دولت بیدار ساعد روزی / صایب آن نعمت فراموش کند یاران را

…ت پروای غنای خود دلم ارسته را / تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را
…ر ز دیار عشق کس را دل نمیسوزد بکس / از تب گرمست اینجا شمع بالین خسته را
دعوی آشتگی ای مور پیش ما مکن / لعقی با هر گز نباشد مردم آهسته را
ای صبا مشت سپندی بر سر آتش بریز / گر رسد یار حال صایب دلخسته را

گذاشتیم با غیار زلف پر خم را / بدست غول سپردیم خاتم جم را
زمانه ایست که با صد گره گشا خورشید / گره ز دل نتواند گشود شبنم را
اگر طپیدن دل ترجمان نمیکرد دید / که میشناخت درین تیره خاکدان غم را
چه حاجت است مسیحا بکفت وگو آید / حجاب شاید عصمت بس است مریم را
زجیب تیره دلی آفتاب تیغ کند / که هیچ صبح تواند سپرده زد دم را
بحرزان سخن شاه بیت ابرو بیند / ز روی نسخه تشریح روی عالم را

اگرچه خوش نبود سیر بوستان تنها / گرفته ایم اجازت ز باغبان تنها
بهار عمر ملاقات دوستدارانست / چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها
ز بیباکی دامان غنچه می لرزد / که بلبلان هم مستند و باغبان تنها
دل مرا به نسیم عنایتی دریاب / که یافته است بهار از خزان تنها

سزای چهره نگاران باده من بگذار | که یار ما زده بر قلب سپاهان تنها
اگر چه باد بهم وصلت سخن داریم | هزار حرف زبانی با آن دهان تنها
من و دو چشم تر و خاک کوی بلا جانب | ز عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما | حضور قلب نماز است در شریعت ما
ازان ز دامن مقصود کوته افتاد است | به پیش خلق دراز است دست حاجت ما
نکرده ایم چو شبنم بساط گل یغما | چو غنچه بر سر زانوست خواب راحت ما
ازان بدامن عزلت نشسته ایم قدم | که عالمی شود آسوده از ملامت ما
نهال خوش ثمر رهگذار طفلانیم | که برگ ریز بود موسم فراغت ما
درین حدیقه گل صائب ز مروت نیست | که غنچه ماند در جیب دست رغبت ما

مکن بی بهره یارب از قبول اهل بینایم | ز مهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را
تهی دستی که هیچ ندارد در بگیر نسبتی دارد | نگهدار از شبیخون حوادث آشیانم را
من آن رنگین نوا مرغم که در هر گلستان باشم | ز دلتنگی بگیر گلها ربایند آشیانم را
نه پای رفتن از خلوت آغوش میدانم | طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
سبکروحی چو باد صبح در گلشن نمی یابم | که ریزم در ره دشمن چون برگ گل نقد روانم را

هزار حیف که گل کرد بی‌نوایی ما | بچشم ابر آمد برهنه پایی ما

ز چوب تربیت ما دشمنان دلیر شدند | خمیر مایه عجز است خودنمایی ما
ز دامن نظر اهل عشق پاکتر است | زمین میکده از فیض پارسایی ما
بجامه گل رعنا ببوستان آید | گل عذار تو چون چهره حنایی ما
تو پا به این سر راه بکش که تا دامن | هزار مرحله دارد شکسته پایی ما
کرامت گوش سخن کش در انجمن صائب | که جوش کرد شراب سخن سرایی ما

دیده ز خون دلم لاله ستان خاک را | آه دل شکست شیشه افلاک را
لاله و گل خون کنند بر سر هر شبنمی | گر بگلستان بری روی عرقناک را
ناله بساغر رسید بر لب دندان او | سر بسر نارسیده سلسله تاک را
حسن خداداده را جلوه دیگر است | باده چه مستی دهد خاطر بیباک را
روزن هر خانه در خور وسعت بود | دیده دل وا کند خانه ادراک را
من که هم دگیتم تا سر سودا ایم | داغ کند [illegible] را
کوه پر شهوار را هدیه گل نشمرد | هر که ز صائب شنید [illegible] را

تا خط سبز تو آمد در کنار آیینه را | سیر دارد آب خضر در جویبار آیینه را
رنگ بستی تازه رو چی تازه دامان نقاب | آب شد دل [illegible] انتظار آیینه را
رفته رفته حسن پرکار تر انشا کرد | ساده لوحی عاقبت آمد بکار آیینه را
در تماشاگاه حسن دین و دل پرواز او | آه بر خیزد ز دل [illegible] بهار آیینه را

بی تکلف بر سر بالین ما آ ای آفتاب   هر که را ... همچو شبنم عذر آینه را
سینهٔ صائب ز راز چشم بی جفای تو است   چشم زخم او ... زنگار آینه را

دل را ز قید جسم رها میکنیم ما   این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما
عمر دوباره در گره روزگار نیست   جان را ز زلف یار فدا میکنیم ما
افتد غزال دولت اگر در کمند ما   از همت بلند رها میکنیم ما
می میکشیم وحشت مستانه ...   این دو روزه عمر چها میکنیم ما
نگشود صائب ... خلق هیچ کار   از خلق روی دل بخدا میکنیم ما

خنده بر شمع دارد دین گریبان ما   مو نمیگنجد میان گریه و مژگان ما
صحبت ما ... باد در جان   جز لب افسوس نشود لقمهٔ بر خوان ما
در سواد دین ما ... میگردد هنر   سنگ گوهر میشود در پلهٔ میزان ما
بادی ... خود از خلق ما ...   گر بهار در پرده دارد چهرهٔ خندان ما
ما چرا ... سامان کنیم   ... آخر رسید ... سامان ما
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است   از لب آن آفتاب ... چون باران ما

از نه دل نیست در میخانه استغفار ما   خواب ... در پرده دارد دین بیدار ما
در خور ... ملا ...   شیشهٔ ما ... بر سنگ استغفار ما

گریهٔ مستانه ... کلفت از دل میبرد   آب گوهر ... کرد دو بار ما
کو ... تا ... باد در رکاب   چون گلشن ... پریشان ... و ستار
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است   پرده دیگر ... جز پردهٔ دلدار ما

غم جواب ندارم ز تهی دستیها   ... قابل تعبیر خواب مستیها
بقدر آنچه شوی پست سر بلند شوی   گرفته ایم عیار بلند و پستیها
که میکند سر زلف هوس مارا جمع   ... بیخودی عشق و خواب مستیها
بگیر سر خط عبرت ز قطع زلف ایاز   کشیده دار عنان دراز دستیها
بوصل او نرسیدم ز مفلسی صائب   سیاه در دو جهان روی تنگ دستیها

... رسانید بجائی قدم یار مرا   که رساند بجائی این دل بیمار مرا
... از غنچه گریبان کرد ...   میکنی ... دل افگار مرا
زخمی غیرت خارم ز چمن بیزارم   میکند خندهٔ گل بیشتر از خار مرا
شکوه از ... بلبل بید ...   میرسد ... سر دیوار مرا
گوهر قدر خود قیمت من ...   همرا ... پیمانه ... مرا
انقدر صائب از اوضاع جهان دلگیرم   که غم از دل نبرد ساغر سرشار مرا

بهار شد که ... در گلستان مرا   شکوفه ... شود ... ما

حجاب نیست که از شرم لعل سیرابش
عرق بچهره نشسته است آب حیوانرا
ز چشم خلق نهان داشتی پشیمانی
نمک چکیده ز دو دیده ام نمکدانرا
زماهتاب بناگوش یار می آید
که سیر مست کند ریگ این بیابانرا
بهشت سبزه ازین خاک سیر دید صائب
بمصر و شام چه نسبت بود صفاهانرا

راز دل را میتوان دریافت از سیمای ما
نشئه می گل کند از پرده مینای ما
داور محشر اگر پرسش کند روز حساب
از بهشت عافیت خاری بگیرد پای ما
گرچه او هرگز نمی پرسد ز حال ما خبر
در ره او هر شب خبر گیرد ز سر تا پای ما
حال باطن را قیاس از حال ظاهر میکنم
آب را در خاک می بیند دل بینای ما
گوهر خورشید اگر از دست ما افتد بچاه
زیر پای خود نه بیند طبع بی پروای ما
سجده گر ملایک از نظام افتاده است
بسکه پیچیده است در گوش فلک غوغای ما
چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده ام
آسمانها در زیر پای همت والای ما
پای هر گلزار را نکهت صائب گرفت
آه اگر خار انتقام خود کشد از پای ما

چو گل کشید ز چمن خاطر ناشاد مرا
بست گلچین بنظر خانه صیاد مرا
تا شد از علم نظر چشم سوادم روشن
جنبش مژه شد سیلی استاد مرا
بارها از کجی خویش بچاه افتادم
همچو یوسف صد ازین واقعه افتاد مرا
ناخن رشک جگر کاوتر از نشتر است
پنجه شیر بود شانه شمشاد مرا

تلخی

تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب است
دشمن آنکه بخوبی نکند یاد مرا
من نه آن رشته گوهر که کم حرف صائب
که کند دعوی شود از ناخن نقاد مرا

دود از نهاد خصم برآرد کرشمه ما
افتد بکار شعله گره از سپند ما
دل بر نگار خانه صورت نبسته ایم
دلگیر ماهتاب شود آب قند ما
هرگز چنان نشد که درین دشت پرشکار
دست افکند بگردن صیدی کمند ما
یک کام بر مراد دل خود نرفته ایم
در دست کم گرفت عنان سمند ما
بی طاقتان هلاک نسیم بهانه اند
از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا
در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا
از بال سعی قوت پرواز رفته است
ورنه دهان مار بود آشیان مرا
از فکر رزق چاک چو گندم بدل فتاد
افکند در تنور صد اندیشه نان مرا
برد از دلم هوای وطن را خیال دوست
مکر غریب کرد غریب جهان مرا
تا گره را به تیغ خموشی بریده اند
نتوان گره گشود چو تیغ از زبان مرا
هر چند رزق اهل زمین است بر فلک
صائب نشد گشاده ازین آسمان مرا

باادب نوش جام دولت را
خنده از کف برد جام دولت را
بنغمهای آشتی چه رشته
ز نغمه دل مدار رشته دولت را

هزل دزدیده ما سبک سازد / به احتشام دولت را
دست جود است عمده زرین / نقد عالیمقام دولت را
به دو دست دعا نگه دارند / شهسواران زمام دولت را
در ملاحظ نهد سبکباری / لنگر احتشام دولت را
از بلندی پایه همت / نردبان ساز بام دولت را
اهل معنی بفکرت صایب / زنده دارند نام دولت را

گرفته خط بود تنهای پیرزار را / از جامه تحت خاکسار را
زجوان عمر بالاست رزق شاموشه / سیماب آب دهد تیغ کوهسار را
به طرف صحبتی از صحبت نمک زنهار / ره مجلس نی راه هوشیار را
حضور دائمی از جدائی خبر است / ز دست کل چه تمتع بود هزار را
گرانی جواب شب جو هست بر خاطر / وجود صحبت شهری یک را
که عده نیست دل صاف ... / نمک بلند کند رتبه خوش عیار را

ای خانه زشور زفکر تو جگر ها / آیینه حیرت ز جمال تو نظر ها
از خرم دهان تو آید دیده موری / در حوصله مور چه بندد شکر ها
از سنگدلی چه که از شرم لب تو / در صلب صدف آب گشتند گهرها
فریاد که این هجران خاطر ما را / کردند پریشان چو سر زلف خبرها

در دایره جوی شکافان حقیقت / در زلف پریشان شکست ظفر ها
زنهار که از خانه برون پا نگذاری / بر جاده شکافت همه راه گذرها
صایب به سر صدق مقیم در دل باش / تا چند توان گشت چو خورشید بدرها

دل جانان کردد از زلف گره گیر جدا / شود جوهر از آینه شمشیر جدا
خاطر جمع مرا چند پریشان دارد / خواب آشفته جدا و غم تعبیر جدا
خام ماندم زرنی که کشیدم تا دست / شود هیچ مرید از قدم پیر جدا
همت آنست که بی توقف نباشد شود / اولیت جانم که بلطف نخورد زنجیر جدا
سر ما و خط تسلیم بهم پیوسته / به وفا شود از قدم تیر جدا
شوری از بخت نبردیم بتدبیر برون / ما که کردیم ملک رشکر از شیر جدا
صایب آنروز که از قید جنون شد آزاد / شیون خلقت زهر حلقه زنجیر جدا

فرو خوردم ز غیرت گریه مستانه خود را / فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را
فروغ شمع از آن گرد سر پروانه میگردد / که از خاکستر خود ریخت رنگ خانه خود را
زمام اوج مضمون اندازه اوج لامکان دارد / بصحرا چون دهم تسکین دل دیوانه خود را
خموشان از آن کس ... گفتار می آرد / گره کی زند یا کوته کنیم افسانه خود را
نهان از پرده های شمع میگیریم انتقام / گریبان رم نقل مجلس ... پیمانه خود را
حریف خضر ورشک آب حیوان نیستم صایب / ز آب تیغ او پر میکنم پیمانه خود را

در گذر ای آسمان از وادی آزار ما / شیشهٔ خود را مزن بر سنگ استغفار ما
ناتوانا بیم اما کار چون بر سر فتد / دود بر می‌آورد از مغز آتش خار ما
شکر خواب کمان از قطرهٔ آبی بست / بر حذر باش از شبیخون دل بیدار ما
نیست ای مردم بی‌سامان خانهٔ ما را آب / عالمی آسوده اند از سایهٔ دیوار ما
شیشهٔ رنگ خزان را غنچهٔ رنگ شکست / بشکند هر کس که می‌جوید شکست کار ما
صائب از لاله بالین دگر چشم خون شد / سنگ را در گریه آرد نالهٔ بیمار ما

یاقوت کهربا شود از آه سرد ما / ایوب را کند کمر بار درد ما
افتادگی در آب و گل ما سرشته اند / باشد چو نقش پای زمین گیر گرد ما
در رزمگه برهنه چو شمشیر می‌رویم / در دست دشمن است سلاح نبرد ما
صائب بجرم آنکه گرفتست چون قرار / در کوه شد ز نقد دل هرزه گرد ما

رسیده است به معراج اوج پستی ما / هزار پایه کم از هستی است هستی ما
به هر چه چشم گشادیم عشق می‌بازیم / گرفت روی زمین را صنم پرستی ما
نسیم صبح فنا تیغ بر کف استاده است / نفس چگونه برآرد چراغ هستی ما
بکوش خون مینای می گران آید / ز بس گران است سبکروح خواب مستی ما
غنیمت است دم آب خوش درین عالم / به ذوق آب گهر است می‌پرستی ما

ستم کجا جلوه کند می به کام ما صائب
سیاه روز نگردد چراغ هستی ما

تیغ کج نشود در دست هیچ کار اینجا / دل دو نیم کند کار ذوالفقار اینجا
ز صدق صبح نفس زد به آفتاب سپهر / ز صدق یک نفسی زد جگر هزار اینجا
ز برگ ریز قیامت اگر خبر داری / نهال خویش سبکسنگی ز برگ و بار اینجا
جمال شاهد مقصود چشم بر راه است / بکوش پاک کن آیینه از غبار اینجا
ز آفتاب قیامت کباب تا نشوی / ز دست جود به بیحاصلان ببار اینجا
چه پای در گل اندیشه مانده‌ای صائب / ز تخم اشک بریز دانه‌ها را اینجا

به هر تیره دلی معنی آینه رو را / مباد از رنگ خجلت سبز سازد حرف گیر را
بیابان شوخی کرم رود از گلستان تو آوردم / نگه دارد خدا از بوسهٔ گرم لب جو را
ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها / بعد آغوش می‌گیرد سر زلف عنبرین مو را
همان از هر شکایت از نسیم در وصل می‌ریزد / شکر شیرین نمی‌سازد مزاج طفل بدخو را
ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنی / که مجنون خود نمی‌داند زبان چشم آهو را

باغبان گر نشود دست گلستان ترا / بو نگردد دست صبا سیب زنخدان ترا
پرده دید بادام مشکین است / دیده در خواب نگر شوخی مژگان ترا
زهره کیست که عشاق ترا صید کنند / می‌شناسد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دست است هدف تیر ملامت گردد / هر که از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
آن قدر مهر از طالع خود می‌خواهم / که بر او بوسه کنم چاه زنخدان ترا

بیت بخون جگر نشسته روی رجا برا
لب عقیق بدندان گرفته است سهیل
هر آنچه داده قسمت بود ز روز پیش آر
صبر خانهٔ صایب بلند چون کردید

خط تو ساخته خوش پوشش لب جیدرا
زدو ردیده دیگر سیب آن زنخدانرا
کردن مکن بهار خود قند دهن مهمانرا
نشسته شعلهٔ آواز عند لیبانرا

اگره عشق بظاهر خراب کرد مرا
هنوز زنگ عبارت نگار دستم بود
بهیچ لشوه کار تنگ نگر فتم
سرم هنوز کیفیت سخن کرمست
بجان کرم ملاقات سوختم جگرش
خمش کن از سخن آتشین عنان جواب

ز روی کرم پیر از آفتاب کرد مرا
کز ترکتاز حوادث خراب کرد مرا
چرا سپهر بقه حباب کرد مرا
که هوش فکر خم پر شراب کرد مرا
اگر چه آتش سوزان کباب کرد مرا
کزان شعلهٔ آتش کباب کرد مرا

چند بر کور دلان جلوه دهم معنی را
سوزنی کرنکند سرمه بینش در چشم
هر که با خود دو کوله از رگ عیسی دارد
صایب زیر کی بخت سخن شکوه مکند

بیش ده حال کنم عاینه عیسی را
نتوان عیب نمودن نفس عیسی را
پیر دیش چو صد دعوی عیسی را
فلک چون سینه خانه بود لیلی را

صیقلی میشود از زخم زبان سینهٔ ما
زخم شمشیر بود صیقل آیینهٔ ما

افسردگیست چاره دل دردمند را
از دار بود کبر عشق بلا یک مسلسله
خضریست شوق دوست که چند راه

خاکستر است بستر راحت سپندرا
صید حرم چه قدر شناسد کمندرا
بیرون برد مسلم از آتش سپندرا

رفتم زراه دل چو خار گیاه را
موج کرم بقیمت اکسیر میخرد
روز ازل بقامت عاشق بریده اند
یک گه بر نسفه دیده بجز چون نماند
از خوی آتشین تو چون موی زنگیان

کردم باده همچو کف دست اه را
در بحر رحمت تو غبار گناه را
مانند کعبه جامه بخت سیاه را
در چشم خود ز بسکه شکستم نگاه را
دارند عاشقان تو در دیده آه را

کجا نظر بگل و یاسمن بود ما را
بهر لباس که خواهیم جلوه گر گردیم
ز دور باش ادب شمع طور میلرزد

که خار خار گل پیرهن بود ما را
نه ایم سرو که یک پیرهن بود ما را
چگونه راه در آن انجمن بود ما را

اگر این بار می آید بستم کردن مینا
دو صبح صادقند از یک گریبان سر بر آورده
درهم افتاده خون در بزم میخواران تمام
الجلست ز عشق باک کهر نیز کم ما

چو خود رو می نخواهم دهان دل از دو مینا
ندید یفای ساقی با بیاض گردن مینا
ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا
از آفتاب دامن تر نیز کم ما

خوانیست نگر که قلب اندود خوشنما
در پیش صاحبان نظر میبریم ما
فیضی که خضر یافت ز سرچشمهٔ حیات
دل از پی شب ز دیده تر میبریم ما
چون بی صبا دیدهٔ بینایی کسی
در وصل انتظار خبر میبریم ما
با فقر بی ز ملک سلیمان و سیم و زر
در چشم شکر معدن سر میبریم ما
هرکس بما کند ستمی همچو عاجزان
در پیش خود به آه سحر میبریم ما
صایب ز بس تردد خاطر گسسته بار
در خانه ایم و رنج سفر میبریم ما

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را
مپسند در شکنجه پر و بال خویش را
پرواز من به بال و پر همت است زیرا
در نمکی مرا که میشکنی بال خویش را
دست دعا بود سپر ناوک بلا
در کار خویش صرف کن اقبال خویش را
چون سینه را اهل سعادت در این جهان
پیوند کن به بال هما بال خویش را
آن سنگدل که آینهٔ ما به سنگ زد
میدید کاش صورت احوال خویش را
با دشمنان دولت ما در میان منه
صایب اگر ز اهل دلی حال خویش را

زهم بگسله عشق جادو دانهٔ ما
خمار صبح نبرد می شبانهٔ ما
ترا که ذوق سخن نیست فکر ساغر کن
که گشت چاک گریبان شرابخانهٔ ما
فسانهٔ دگران خواب در بغل دارد
به چشم خلق نمک میزند فسانهٔ ما
زمین ز رنگ خزان دیده خرقه پوش شود
اگر بهار کند رنگ عاشقانهٔ ما

بنازم

بیا ز کی چه میانش چه چشم لاغر من
دو دلی که ناره گرفته است از میانهٔ ما
کسی نماند که بر آه ما نسوخت دلش
سرکشیدن بهر روز بی زمانهٔ ما
خمار عشق اگر در کس رود صایب
سرکشی بسیر لبهای عاشقانهٔ ما

ندارد هیچ دکان سرمایه دست دل افکار
که چون ابر بهار بیرون دامن ساحل را
مسیحا دم علاج ما نفس بیهوده میسوزد
لب جام ساغر میگشاید مشکل ما را
کجا آید به سر وقت دل ما جز پریشانی
کی میپرسد بغیر از سیل راه منزل ما را
به تیغ بی نیازی خون آهوی حرم ریزد
سیه چشمی که در بی دید و دریغ دل ما را
ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی دستی
توان در چشم مور گرد پنهان حاصل ما را
اگر بیطاقتی درد ما چند درمان بیاویزد
شکستی مومیائی میشود آخر دل ما را
ملازم منت خلاز فلک بی
چه رنگینی دهد این جام خالی محفل ما را

حسن چه آرد به جنگ دل سپاه خویش را
بشکند بهر شکون اول کلاه خویش را
سوختم چند از حجاب عشق دارم زیر لب
چون الف در بسم پنهان عقدهٔ آه خویش را
نافه موزون او در او خط لعل نادیده
کبک از حیرت فراموشی کند راه خویش را
رو نیارد مهر و ماه تا آینه است
می شناسد یار ما قدر نگاه خویش را
راه رو گر زاه در سیم درد مند اگر جهت
گر دسر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را
این جواب آن غزل صایب که اهلی گفته است
بر فلک هر شب رسانم تیر آه خویش را

غزل

نیست از سنگ [illegible] عجم سر پر شور را | کس [illegible] از رطل گران مخمور را
مابه داغ خود چو شبنم [illegible] دست از [illegible] | ضعف داغ مهر [illegible] این سام کافور را
[illegible] عاجز کش [illegible] در خاک [illegible] میکند | [illegible] دولت حمایت بود دایم مور را
نفس را بد خو باز و نعمت دنیا مکن | [illegible] سیر کاهل میکند مزدور را
حق اگر [illegible] عالم [illegible] | میکند بیتابی غیرت چراغ طور را
بلبل [illegible] گرم خانه [illegible] | [illegible] خاموش باید غنچه مستور را
رتبه افکار صایب را [illegible] | بهره از حسن یوسف نیست چشم کور را

رزق [illegible] نوای [illegible] | [illegible] بلند نگردد نوای ما
بر دل [illegible] از نشتر الماس [illegible] | خاری اگر شکسته شود زیر پای ما
هر چند عاجزیم [illegible] | آتش شکسته دل شود از بوریای ما
با آنکه [illegible] از این بزم رفته ایم | [illegible] سینه سوخته [illegible] جای ما
خورشید را بهانه آغوش میکنیم | کوتاه نیست [illegible] دست رسای ما
ویران ترم [illegible] قصد ما کند | آهسته [illegible] پای کند [illegible] ما
صایب [illegible] | [illegible] ذخیره داشت [illegible] ما

بر جگر ما خورده ایم نیش خار نوش را | میکنم [illegible] باده سرجوش را
[illegible] | زخم دندان [illegible] لب خاموش را

چون صدف [illegible] | کار [illegible] گوش را
چون توانم [illegible] | من که [illegible] دارم حیرت آغوش را
کلک [illegible] صایب [illegible] آمده است | تنگ شکر ساز [illegible] پرده های گوش را

تازه دارد دل من خار و خس [illegible] | این [illegible] سیلاب کند ویرانه را
[illegible] دلی [illegible] | [illegible] قطره آبی به [illegible] را
خود نمایی و کرم [illegible] | [illegible] خجلت نکند آب [illegible] را
ای [illegible] سخن [illegible] نگرند [illegible] | شیشه [illegible] مستان را
[illegible] میل کند [illegible] را | [illegible] جگر داغ نهد [illegible] را
دل عاشق چه غم از شورش محشر دارد | نیست اندیشه سیلاب ده ویران را
[illegible] خامه صایب [illegible] رساند | [illegible] دارد سخن [illegible] دل اصفاهان را

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا | در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا
از بال سعی قوت پرواز رفته است | [illegible] آشیان مرا
از فکر رزق چاک [illegible] کنم [illegible] | [illegible] صد اندیشه [illegible] مرا
بر [illegible] دلم هوای وطن را خیال [illegible] | [illegible] غریب [illegible] جهان مرا
نافه [illegible] خموشی [illegible] | نتوان گره گشود [illegible] از زبان مرا
هر چند رزق اهل [illegible] | صایب [illegible] آشیان مرا

شکیب نیست ز موج تو عشق سرکش را — که سود خضر نبرد تشنه‌ی آتش را
بچوب گل من دیوانه را چه ترسانی — کسی ز چوب نترساند آتش را
تلاش مرتبه‌ی امتیاز کمتر کن — شکست زود رسد تیر روی ترکش را
کدام عمر به کیفیت بلا رسد — به آب خضر چه نسبت شراب بیغش را
دهیم چه عرض سخن بر سید داد آن را — بر خاک تیره چه ریزیم شراب بیغش را

ز رشک ظرفی ننوشد خون کرم تاک را — جامی از فولاد باید آب آتشناک را
عقده‌ی دل را به زور رشک نتوان باز کرد — گریه نتواند گره از دل گشودن تاک را
صایب از فکر گلوسوز تو لذت می‌برد — هر که میداند زبان شعله‌ی ادراک را

فروغ مهر باشد دیده‌ی اختر شمار ما را — صفای ماه باشد جبهه‌ی شب زنده دار ما را
نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد — یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را
نسیم ناامیدی برورق گردد نمی دارد — مکن نومید از درگاه خود امیدوار ما را
ز سنگ کودکان مجنون بی‌پروا چه غم دارد — چه با نیست از سنگ محک کامل عیار ما را
دل صایب چسان از عشق صحیح بیرون آید — سپندی چون کند تسخیر این آتش عذار ما را

نور معنی از جبین تاک می‌بینیم ما — در قدح افسرده ادراک می‌بینیم ما
گوهر آلوده دامانان وسواسی صلاح — دختر رز را به چشم پاک می‌بینیم ما

کعبه‌ی دل را که ساقی عرش ما تابوت راه است — از شکاف سینه‌ی صد چاک می‌بینیم ما
ای مروت سر برآر از جیب انصاف و ببین — تا چها از گردش افلاک می‌بینیم ما
هر سر مژگان ما شمع تجلی می‌شود — چون ره دل از رخسار آن بی‌باک می‌بینیم ما
جوهر کشتی ندارد لاغری تیمار مرده — روزگار بخردان فتراک می‌بینیم ما
صایب از فیضی که خورداه نباشد از گرا — عید طبع شاه تریاک می‌بینیم ما

چراغ راه ندارد به بزم روشن ما — رخ آفتاب به گل رفته به چشم روزن ما
منور بختی ما نیست چشمه‌ی زمزم — چو کعبه بخت سیه جامه ایست بر تن ما
نشسته بر تن ما لاغری چو نقش حصیر — شکسته بر رود از قلم رود تن ما
نمیرویم چو ماهی چشمه‌سار زره — چو تیغ جوهر ذاتی بس است جوشن ما
ز فیض این غزل تازه رود کر صایب — به آفتاب زند خنده طبع روشن ما

کلفه پروانه چون در انجمن بیند مرا — خنده زد از بلبل نفغان چون در چمن بیند مرا
چرخ عاجزکش که چون شمع آتشی در خانه داشت — چشم دارم پر ز از خویشتن بیند مرا
صبح رخصت لهم چنین کایستاده ام — آب گردد شمع اگر در انجمن بیند مرا
زاله‌ی نمی‌بندم ایزد خواهش که این چرخ خسیس — رو دهم بهر ای بر دگر بی من بیند مرا
منت شمع تجلی می نهد بر بخت من — گرم شد تاب فلک چون در لگن بیند مرا
گر چنین صایب غریبان را نوازش می‌کند — چشم بخشاید چون غربت در وطن بیند مرا

رحمت گرفته روی ز گرد گناه ما / آینه تیره روز ز روی سیاه ما
هر قطره‌ای که در صدف ابر رحمت است / چون مهره گل بسته ز گرد گناه ما
بر چشم آنقدر که فرو دیم مجوس ... / شد مایه زیادتی اشک و آه ما
شرم گناه دوزخ اهل حیا بس است / آتش ز برق لاله فتد در گیاه ما
داریم چشم آنکه شود روز بازخواست / سر پیش پا فکندن ما عذرخواه ما
صایب گرانی از که سیه شد غفلتی / در شاه راه توبه شود خضر راه ما

سخن را قدر و قیمت از هواداران شود پیدا / گر آب گوهر از جوش خریداران شود پیدا
ز روی خوب هر پوشند نظر زاهد نمی‌دانند / صفای وقت از آینه رخساران شود پیدا
مزن چون سنگ ز خنده بر رخسار زرد ما / که در محشر عیار زر ز رخساران شود پیدا
مخند ای خواجه بیرون بر اوضاع لی برگی ما / که وقت کوچ احوال سبکباران شود پیدا
در آن مجلس که می از حسن خوش از می صفا گردد / چو جام می ته دلهای میخواران شود پیدا
ز هشیاری نگردد دعوی دریا دلی روشن / بگردان جام را تا ظرف هشیاران شود پیدا
توان کرد سیاه لب لب سواران رنگ سربازی / چه خامی کرد اگر کرد جگرداران شود پیدا
نشد ز آینه روشن صورت احوال صایب / مگر آینه رو در صف یاران شود پیدا

چه می‌آرد به گردش هر نفس آن چشم شهلا را / نگوی نیست حاجت که در سر گردیدن ما را
کشید از دامن معشوق دست از بیم رسوایی / همین تقصیر بس تا دامن محشر زلیخا را

بی

غزل

نمی‌ارزد به یک چین جبین صد دامن گوهر / نمی‌بینی فکر غواص روی تلخ دریا را
گل روی عرقناکی که من از جام می دیدم / ز لوح خاک می‌شوید به خار از زهد و تقوا را
نه آن مادم که بتوان برگرفتن چشم از کارم / شراب ته من گرم سازد کار رفا را
نمی‌جان بخشی ار در بسازی سیمین تماشا کن / نمی‌بینی اگر در دامن محشر مسیحا را
نمی‌بیند روی غم آن چشم و دل اسیری که چون صایب / به دست آرزو ننهد گریبان سویدا را

بر آتش می‌نهادم خرقه پشمینه خود را / ز پنهانی تا چند دارم در نمد آینه خود را
نگنجد در نه دامان ساحل گوهر ارزم / به دریا می‌سپارم چون صدف گنجینه خود را
درین دریا حبابی چهره مقصود می‌بیند / که گرد از کاسه زانو خود آینه خود را
کسی ابر سلاف زبردستی درین میدان / که از دشمن نخواهد وقت فرصت کینه خود را
میان اهل دل صایب نیارد سر او در... / ... دوست هر کس دشمنی دیرینه خود را

غمگین نیم که خلق شمارند رد مرا / نزدیک می‌کند به خدا دست رد مرا
کو دیگری مکن طلب من که لطف حق / هر روز پنج بار طلب می‌کند مرا
کیفیتم چو باده انگور شد زیاد / چندانکه زد به برق حوادث لگد مرا
خون می‌کنم به ناله دل سنگ خاره را / نتوان به امتحان بلب انگشت زد مرا
میر بخت اسکه هم به مژگان آفتاب / روزی که بود آینه می‌نمد مرا
چون لعل اگر چه در جگر سنگ خاره‌ام / از نور آفتاب فیض دیر رسد مرا

صایب میان تازه خیالان اصفهان / ... این گل روی سپند مرا

نگذارد عشق بر سر دست کسی پیمانه خود را / که بر طاق فراموشی نهد چون شیشه کدو را
خمار چشم لیلی نشکند از ساغر دیگر / عبث آهو بصحرا خود افکنده است مجنون را
شود ایمن ز مکر دختر رز هوش اگر داری / که در خم داشت این مکار را با مر افلاطون را
هوای عالم بالا اگر داری سیه روزی / که از انجم هزار آیینه در رو جست گردون را
بمضمون گر چه از خط میرسد اهل سخن صایب / خط او پرده فهمیدگی گردید مضمون را

چو دی کهنه شد گر بود جوش مرا / شور صد بزم بود در لب خاموش مرا
میکشم تهمت سجاده تزویر از خلق / گرچه فرسوده شد از بار سبو دوش مرا
جوش بیتابی من چون دل دریا ذاتیست / عارضی نیست چو خم سینه پرجوش مرا
قدرم این بس که ز خاطر نروم پیش نظر / من که باشم که نسازند فراموش مرا
شد ز بیداری من صبح قیامت نومید / برد از بسکه تماشای تو از هوش مرا
چشم من واله موی قلم نقاش است / نفریبد بخط و خال بناگوش مرا
تا درین باغ چو گل چشم گشودم صایب / میرود عمر بخمیازه آغوش مرا

عشق سازد ز هوا پاک دل آدم را / دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
آتش جان را چو کوه درد گرد تن مگذار / چون گل و لاله که خورشید رسان شبنم را

درد عالم بود مهمان خون جگر میشو / تلخی از دل نبرد قرب جم زمزم را
عالم از جای بتعظیم فروغش خیزد / هر که چون صبح بر آرد بتأمل دم را
غیر پیمانه لبریز بسر پنجه صبح / کیست دیگر که ز دل بیشه بر آرد غم را
زینت مردم آزاده بود بی برگی / فخر جود بود دست تهی حاتم را
روزگاریست که در سینه من زنده نیست / دم گرمی که بسوزد جگر عالم را
منت جوشن داود شجاعان نکشند / زره از جوهر ذاتیست دل محکم را
صایب از شعله آه تو که روشن بادا / میتوان خواند شب تار خط درهم را

غنچه سان برگ اگر خواهی دهان خویش را / برده قفل خموشی کن زبان خویش را
کاروانگاه حوادث جای خواب امن نیست / در ره سیل خطر مگشا میان خویش را
چون شرر بشتاب در امان عدم آسوده شو / در گره تا چند داری نقد جان خویش را
بر حذر بیگانگی جز تار و پود جسم نیست / فرش کن در زهرزاری کتان خویش را
مرکز از خود کوه را کن در ایام حیات / ده بهاران بگذران فصل خزان خویش را
وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است / تا توزه میسازی ای غافل کمان خویش را
جام صحرای طلب از نقش پا افزونتر است / زینهار از کف مده صایب عنان خویش را

دلگو نیست جاده دنیا پرست را / ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را
دنیا باهل خویش ترحم نمیکند / آتش امان نمیدهد دل آتش پرست را

از هر بر نمردلش ازجای میرود / هرکس شنیده است ندای الست را
از پند گشت شورش مجنون زیاده‌تر / زنجیر تازیانه بود فیل مست را
صایب خموش باش که در مجلس شراب / داروی بیهشی است سخن میپرست را

زچرخ شیشه واز آفتاب ساغر کن / بطاق نسیان مگذار جام و مینا را
چه میکند حریفان عشق صهبا را / که آتش از دل خویش است جوش دریا را
فتاد روی زمین از شراب میراید / کدام توکه در شیشه نیست صهبا را
همه عشق طلبکار رخت جانان نیست / بکوه طور بود روی دل تجلی را
فغان که نیست درین پرده‌های سیمائی / ترنمی که بوجد آورد دل ما را
چو گرد باد هوا گر بود در سر / توان به نیم نفس طی نمود صحرا را
ز آتش دل من دست را نگه دارید / که داغ میکند این لاله سنگ خارا را
نظر بپوش و تماشای قدرت حق کن / که عرصه تنگ بود عالم تماشا را
بکنه این ره باریک میتوان پی برد / نه سوزنی که بود سد راه عیسی را
زمین تشنه جگر نیست یکقدم بیجاه / درین قلمرو آفت شمرده نه پا را
زهرچه هست بعالم گذشتنی دارد / سفر بقاف قناعت رساند عنقا را
نبود جز نظر نیست عشق را صایب / نمک ز خویش بود دیک جوش دریا را

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را / پرده روی توکل ساز کار خویش را

راد

زاد همراهان درین وادی نمی آید بکار / شد غلط بردار از پا نگار خویش را
گرد راه از چهره سیلاب میشوید محیط / متصل گردان بدریا جویبار خویش را
زر کامل عیار آتش گلستان میشود / فرصتی تا هست کامل کن عیار خویش را
گوشه گیری کشتی نوح است در بحر وجود / از کشاکش وارهان جسم نزار خویش را
در سرای عاریت آسودگی امکان نیست / از غبار خاطر خود کن حصار خویش را
نیست در یکجا قرار چون دل بیتاب من / چند بدست آرم عنان شهسوار خویش را
باخم می باسبو ساختن با پیمانه کن / بیش ازین در پا میفکن خاکسار خویش را
نیست صایب گفتگوی کودار راه در دل اثر / بر نصیحت چند بگذاری مدار خویش را

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا / نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا
گر فهم سهل سوز عشق را اول ندانستم / که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا
تو از سوز جگر بیگانه چون لاله پیدا کن / که از هر پاره سنگی چشمه ساری میشود پیدا
ز فیض خاکساری دانه نخل پایدار شد / تو گر از باد رانی شهسواری میشود پیدا
عنان وحشی غزالم دامن صحرای امکان را / که میلرزم ز هر جانب غباری میشود پیدا
تو چون بلبل بپر در پرده‌های نغمه پنهان کن / که از هر برگ گل آینه‌داری میشود پیدا
اگر خود را نبیند در میان مستغرق دریا / بهر موجی که او گیرد کناری میشود پیدا
ز دست رشک میرد هر که پنهان بر جگر داغم / بجوا اگر گریزم لاله زاری میشود پیدا
اگر تو در گنگاه طلب ثابت قدم باشی / بهر جا گردی از چشم شکاری میشود پیدا

مکن در بردن دل کاهلی تا فرصت داری	که ناگاه از میان چابکسواری میشود پیدا
ز جوش لاله خاک کوهکن کان بدخشان شد	برای یک تماشا شمع مزاری میشود پیدا
اگرچه آتش نمرود دارد چشم در ساغر	ولی از خودفروشی در دل بهاری میشود پیدا
اگر آلوده دامانی نسازی دیده را صاف	ز بیماری جهان بیمارداری میشود پیدا

از بساط فلک افسون بود بازی ما	شش جهت کیست به ششدر فکند بازی ما
ما حریفان کهن سال جهان از لیم	طفل شش روزهٔ عالم ندهد بازی ما
تختهٔ نقش مراد است دل ساده دلان	بازی خود دهد آنکس که دهد بازی ما
خانه برده خطاییم درین بازیگاه	دل ز بازیچهٔ گردون نخورد بازی ما
بارها یار سر بار بدولت زده ایم	جگر نقش کعابتین ز بد بازی ما
دل ربوده است ما بازی شیرین جنون	نتوان داد به افسون خرد بازی ما
روزگاریست به گرد دغا میزویم	عجبی نیست اگر بخت بود بازی ما
ظاهر و باطن ما آینه یکدگر اند	خاک در چشم حریفی که دهد بازی ما
جاده را پرده در و پیش خود ساخته ایم	ننهد فقر به تشریف نمد بازی ما
چه خیالیست که از پای نشیند صائب	تا بهر کوچه چو طفلان ندود بازی ما

دل پریخانه اران رو چو ماهست مرا	یوسفی در بن هر موی بچاهست مرا
آه من چون علم صبح قیامت نشود	الف قامت او سرخط آهست مرا

با کلاه نمد از هر دو جهان آزادم	سایهٔ بال هما بخت سیاهست مرا
کعبه و بتکده سنگ ره عارف نشود	هر جا روی توجه به اله است مرا
چون قلم کام نخستین نفسم سوخته است	در ره شوق کجا فرصت آهست مرا
جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست	ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا
منزل عشق چو خورشید بود پا به رکاب	ورنه صائب چه غم از دوری راهست مرا

اگر در دل ز سوز عشق داغی میشود پیدا	بهر جانب که رو آری چراغی میشود پیدا
چراغ لاله از صدق طلب از سنگ روشن شد	برای سینهٔ ما نیز داغی میشود پیدا
اگر از ظلمت راه طلب سالک نیندیشد	همان از گرد رفتاری چراغی میشود پیدا
اگر خورشید می‌ریزد آبروی خود	همان از سینهٔ ما خانه داغی میشود پیدا
غریبی ناله دارد یکی دیگر دهد ورنه	برای بلبل ما کنج باغی میشود پیدا
بغیر از گوشهٔ دل نیست صائب جای ما دیدیم	اگر زیر فلک کنج فراغی میشود پیدا

ز هوش برد چنان حیرت تو گلشن را	که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد	که چو سرو ازین باغ چید دامن را
به نور صبح کنی نور خویش را بیجا مند	اگر چو شمع توانی گداختن تن را
ز قید چرخ ترا عشق میکند آزاد	که رستم آورد بیرون ز چاه بیژن را
نبرد زنج گرانی ز چشم یکسر موی	نداد فایده قرب مسیح سوزن را

بر رنگ خویش برآورد روزگار مرا — گر رنگ ظرف بود آبهای روشن را
مدام بر سر حرف خامهٔ صایب — بهشت جوشی بهار است نخل ایمن را

جست از قید فلکها دل دیوانهٔ ما — چند در دام نظر بند بود دانهٔ ما
از دل چشم بود گنبد ویرانهٔ ما — نه فلک موج حبابیست ز میخانهٔ ما
سیل اگنج شمارد دل ویرانهٔ ما — برق را تنگ در آغوش کند دانهٔ ما
صلح داده است بهم مشرب ما لهارا — میکند کعبه بدل جامه به بتخانهٔ ما
اشک یکقطره ز میخانهٔ جود دل ماست — آه قد نیست ز مشق دل دیوانهٔ ما
دو جهان در نظر ما دو صف مژگانست — نور حل کرده بود بادهٔ میخانهٔ ما
خامشی جوشش داودی اهل سخن است — زخم افسوس ندارد لب پیمانهٔ ما
شکوه در مشرب ما سوختهٔ جانان کفر است — شمع داغست ز خاموشی پروانهٔ ما
انکه بر دفتر خونین جگران گردیدست — بار ما گوش گرفته است ز افسانهٔ ما
عیش در کلبهٔ ما سیر و پایان فرش است — میرود در عقبا سیل ز ویرانهٔ ما
نیست در عالم انصاف عزیز صایب — آشنای که شود معنی بیگانهٔ ما

لب میگون تو خمار کند تقوی را — چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را
سرو بسیار بر عنای خود مینازد — جلوه سر کن و کوتاه کن این دعوی را
میکند حسن ز خط صورت دیگر پیدا — قلم موی نماید هنر مانی را

شعلهٔ شوق ز شمشیر نگرداند روی — لن ترانی نشود بند زبان موسی را
هر که از سنگ دل آینه را سازد پاک — بیند از چشم غزالان نگه لیلی را
جلوهٔ حسن نخستین بر مانی مکشید — نفس تیره کند آینهٔ دعوی را
عجبی نیست دل صایب اگر رام تو است — دانهٔ خال تو در دام کند وحشی را

صبح بر خورشید میلرزد ز آه سرد ما — کوه میلرزد دگر در زیر بار درد ما
از رگ خامی نباشد میوهٔ ما ریشه دار — پختگی پیداست چون آتش ز رنگ زرد ما
فتح ما از ادمردان در شکست خود بود — کو دل از ما جمع دارد دشمن نامرد ما
بازی ما گرچه اول خام می آید به چشم — در عقب دارد تماشاهای رنگین نرد ما
میشود مژگان آتش بار هر خاری که هست — هر گلستان بگذرد گر آه غم پرورد ما
دامن صحرا ز اشک آهوان شد لاله زار — روی در ره کرد تا مجنون صحرا گرد ما
ناز پرورد خرام قامت رعنای اوست — بر نخیزد شور ظلم قیامت گرد ما
این جواب آن غزل صایب که طالب گفته است — بعد از این از خاک معشوقانه خیزد گرد ما

چند بتوان خاک زد در چشم عقل و هوش را — یارب انصافی بده آن بازی گوش را
کار من با سرو بالا نیست ای بس سرکشی — می شمارد حلقهٔ بیرون در آغوش را
احتیاج عرض مطلب نیست حیران ترا — شرم میداند زبان مردم خاموش را
از جهان بیخودی پای ترا لغزیدن است — نیست پروای قیامت عاشق مدهوش را

زیر گردون بسکه جولان چه عاجز مانده‌ایم   میتوان برداشتن از جوش این سرپوش‌ها
روزگاری شد چو کفگیر افتاده‌ایم   کیست صایب تا بحرف آرد من خاموش را

با خرام قامت او بردار سر از هوش‌ها   بست بر دیوار چون محراب بند آغوش‌ها
آمدی ای عشق و آتش بر صلاح ما زدی   خوب کردی پنبه بود این بار بر دوش‌ها
جوهر ما رای لعل نمایان میکشند   میشود از باده افزون آب و رنگ هوش‌ها
هوش چون افتاد کام حاجت گفتار نیست   از لب خاموش می فهمد سخن را گوش‌ها
جام ما در پرده دارد نغمهای جانگداز   دست خود کوتاه دارید از لب خاموش‌ها
بحر او حلقهٔ گرداب نتوان بند کرد   مهر خاموشی چه باشد تا شود سرپوش‌ها
شعر ما میکند مهر خموشی را سپند   خشت خم را در فلاخن میکند از جوش‌ها
نیستی صایب چو نقد داغهای سینه سوز   دست خود کوتاه دار از سینه پر جوش‌ها

گر از پیکنت در دل گرد زمین انسان شود پیدا   ز بیکفت خام این طوفان شود پیدا
زبان خشک ذوق طاعت یزدان شود پیدا   ز نعمتهای الوان خاموش الوان شود پیدا
چه حیران مانده در کار خود چون چشم قربانی   بفرمان کار کن تا از قضا فرمان شود پیدا
باه گرم و لوا آب که گر تشنه وصلی   که آن گوهر درین دریای بی‌پایان شود پیدا
نشیند بانگ از آن بر که هستی دامن افشاند   ز میترسم غباری بعد دل جانان شود پیدا
اگر از ظلمت در راه طلب سالک نیندیشد   [illegible] از نقش پای شخ چشم حیوان شود پیدا

در او ور عالم حیرت اگر آسودگی خواهی   که در دل انقلاب از جنبش مژگان شود پیدا
سپند من ز مهتاب حوادث رنگ میبازد   چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان شود پیدا
شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا   محالست اینکه با هم نعمت دندان شود پیدا
نمیداند صایب بیجان قدر کلام ما   مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

در عیب نهفتند حریفان هنرم را   خوردند بصد تلخی حنظل شکرم را

می مجوب میباید شراب عشق را   آتش هموار میباید کباب عشق را
در حریم ما ندارد شمع لی فانوس راه   شاهد بیپرده میسوزد حجاب عشق را
تیشه در کار هستی میکنیم چون کوهکن   چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را
ناصح از تمکین من بگذر که جز تمکین حسن   نیست لنگر قلزم پر اضطراب عشق را
آتش حل کرده را در جام نتوان ریختن   ساغر از خورشید میباید شراب عشق را
عاشق و پروای آسایش چه افسانه است این   بحود [illegible] دارد نبض خواب عشق را
هر کسی را هست صایب قبله‌گاهی در جهان   برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

زردی در آینهٔ تیره بود صیقل را   چشم بر جبههٔ بیمار بود صندل را
بالش سنگ بود چارهٔ بیداری دل   بستر نرم گرانخواب کند محفل را
نگرانست بجای خود چشم دو بین   شیشه در بار بود آینهٔ احول را

پرده‌ی غیرت به از بستن لب باد انرا — آستین پیش نهد گرد یحا احسن شل را
بر سر درد اگر سر بگذارم صایب — به که هر لحظه خراشم جگر صندل را

پیچ و تاب است دست تو دست کلیم را — در حقه کرده لعل تو در یتیم را
تا صبح جامه بر تن خود پاره میکند — دیوانه کرده است بهارت نسیم را
موج از حقیقت گهر بحر غافل است — حادث چگونه درک نماید قدیم را
دریاست داغ حوصله من که چند صد — نی پرده‌ام بدست تهی صد یتیم را
گردد خجالت از رخ سایل که میبرد — شنوم کرم اگر نگدازد کریم را
هزل آبروی صاحب مجلس چو میبرد — در بزم عقل راه نباشد ندیم را
شهرت نمیشود نکند گفتگوی عشق — یوسف چگونه حفظ نماید شمیم را
صایب ز سینه‌های با اخلاص میشود — هر کس بیک طرف نهد امید و بیم را

یک جام می بس است دل تیره فام را — روشن به یک چراغ توان کرد شام را
در روزگار زلف تو صیاد پیشه کان — در خاک کرده اند فراموشی دام را
در گلشنی که سرو تو دامن کشان رود — آب روان بخاک سپارد خرام را
مرغی که پاس عصمت گل شد راه اوست — می دزدد از نسیم گلستان مشام را
هر ذره جمال ترا حسن دیگر است — با این دو چشم شوخ ببینم کدام را
نام تو اهل عشق نیارند بر زبان — صایب وداع تا نکنی ننگ و نام را

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا — میکنی در راه بت صید حرم قربان چرا
چیست اسباب جهان تا دل بآن بندد کسی — میکنی زنار پیدا شیرازه قرآن چرا
در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکلست — نیستی در فکر تخم افشانی دهقان چرا
آدمی را اژدهائی نیست چون طول امل — بی محابا میروی در کام این ثعبان چرا
هیچ قفلی نیست تنگ دیده آه نیم شب — مانده در غلغل دل اینقدر حیران چرا
خنده کردن رخنه در ملک حیات افکندنست — میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا
نان جو خود بهشت سیر چشمی سبز کن — میخوری خون از برای نعمت الوان چرا
زهد در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب — چار پهلو میکنی تن را از آب و نان چرا
میکشند آمال علوی انتظار مقدمت — مانده در بند این گهواره چون طفلان چرا
چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان — بر صدف چسبیده ای گوهر غلطان چرا
صید فرصت کوه و صحرا از تنگ افتاده است — دست خالی میروی بیرون ازین میدان
میدهد آهنگ رفتن خوشه گوهر ثمر — کشت خود را تر نمیسازی ازین باران
بهر یکدم زندگانی چون حباب از شوخ چشم — میکنی پهلو تهی از بحر عمان چرا
ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیدنست — خونی را الحذر میداری ازین احسان
ساحل بحر فنا نیست جز کام نهنگ — میروی صایب درین دریا بلی پایاب

دیگر با تو خطی دارد دل من در بیان سودا — که دارد در گره هر موی خطش یک جهان سودا
غبار استخوانم سرمه چشم غزالان شد — نمی پیچد سر از سنگ ملامت همچنان سودا

یکی صد شد ز سرو خوش خرام او جنون من
چه آفت ایلکم میکرد از آب روان سودا

غزالان را بغوش مهربان دیدم یقینم شد
کرد وحشت پرده برون ز طبع وحشیان سودا

اگر باید بدشمن را بپای زدادن متاع خود
مکن زنهار تا ممکن بود با دوستان سودا

متاع سینهٔ چاک ز دلی از سنگ می باید
ازان دیوانه دایم میکند با کودکان سودا

خرد از خانه گر بیرون رود همراه میخواهد
کند صد وادی خون خوارطی تنها روان سودا

اگر بیهوده نشد موز دولت دنیای بیحاصل
هما میکرد هرگز سایه را با استخوان سودا

مکش منت ز دست چرب این سفلین دلان
که روغن میکند از دانهٔ زنجیروان سودا

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب
بزیر سایهٔ پل موسم بهار مخسب

صفای چهرهٔ شبنم گل سحرخیزیست
زبیکه گریه چشم اعتبار مخسب

بچشم دام ز دور شکار خواب برفت
اگر تو یافته دولت شکار مخسب

بدین امید که سر رشته بدست افتد
شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مخسب

بسایهٔ علم آه خویش را برسان
شبی که خود احکمت ز نهار مخسب

ز حرف تلخ درینجا زبان خویش بکر
بخوابگاه لحد دردهان خار مخسب

حلال نیست به بیمار در خواب گران
تهی کی و بهر دل فگار مخسب

رگ فسردهٔ خود را بنشتر برسان
چو خون مرده هم شب بیقرار مخسب

ز ذوق رنگ صفا کودکان نمی خسبند
چه میشود ترا هم از بهر آن نگار مخسب

دو چشم روشن ماه در دو پردهٔ اوست
دو شاهد است که بحر بیکنار مخسب

زمام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد
نصیحتی مجنون بیاد دار مخسب

نگاه کن سر زنار نقش کی بند است
نگاه دار سر رشتهٔ زنهار مخسب

اگرچه ظلمت شب پرده پوش بیدلیست
توبی دل دیده ببر خون نگاه دار مخسب

مباد شرط طوفان در رست بنشیند
ثمر ده رخت ازین ورطه برکنار مخسب

دو دن سینه ماهی بکرد یونس خواب
برون نرفته ازین انکون حصار مخسب

زمین هوا آب تیغ مکتر ز بیج دهقان نیست
ز تخم اینکه تو هم دانه بکار مخسب

زمرگ سینه که چون برگ سبز میلرزی
ز مرگ نقد بیندیش زنهار مخسب

ببند حلقهٔ اهل گناه گشن سبکبیر
دلی چو آیند از برزنکبار مخسب

ز جاه دوق عناصر شکست می بارد
میان چار مخالف باختیار مخسب

حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است
نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب

به نیم چشم زدن پر ز آب می گردد
درین سفینهٔ پر رخنه زنهار مخسب

ترا که دولت بیدار شمع بالینست
چو نقش صورت دیبا بیک قرار مخسب

فلک نگاه کن از تیغ برکف استاده است
بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسب

ز نو بهار برقص است ذره ذرهٔ خاک
تو نیز خیز و زمینی درین بهار مخسب

ترا بکوه دل کرده اند امانت دار
ز دزد امانت خود را نگاه دار مخسب

شده است دخمهٔ دلهای مرده مرکز خاک
درین حظیرهٔ پژمرده زنهار مخسب

جواب آن غزل مولوی است این صائب
ز عمر یکشبه کم گیر و زنهار مخسب

عشق فانی آن گلعذار را دریاب
ستاره ریز صبح بهار را دریاب

غبار خط بزبان شکسته می گوید
که فیض صبح بناگوش یار را دریاب

عشق در دل لشکر آب گهر — بوعی جگر داغدار را دریاب
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور — دگر اشاره ابروی یار را دریاب
درون خانه خزان و بهار یکرنگند — ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب
ز کاهوائه تسلم کی سفینه خویشرا — میان بحر حضور کنار را دریاب
غبار قافله عمر چون نمایان نیست — دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب
دربن ریاض چو صایب زغنچه خسانه — گره کشائی باد بهار را دریاب

آینه شو وصال پری طلعتان طلب — اول برو بخانه دگر میهمان طلب
بلبلیم آستانه عشقت آفتاب — هر حاجتی که داری ازان آستان طلب
چون سبزه زیر سنگ حوادث چه مانده — همت ز دست و بازوی رطل گران طلب
معیار دوستان دغل روز حاجت است — قرضی برسم تجربه از دوستان طلب
روی زرنگ و جانی از آهن بهم رسان — دیگر بیا و آتشی ازین کاروان طلب
خواهی که جای در دل شیرین لبان کنی — همت ز کلک صایب شیرین زبان طلب

در شب وصل تو بیرون زد دلم چون آفتاب — تا مبادا در خمار آرد شبیخون آفتاب
هر سری را در خور همت کلاهی داده‌اند — افسر دیوانگان باشم بها چون آفتاب
هیچ سر در عالم وحدت تهی از یار نیست — نامه هر ذره اینجاست مضمون آفتاب
از رخت آینه را خوش دولتی رو داده است — در درون خانه اش ماهست و بیرون آفتاب
صایبا آنکه بهتر کرده رنگ زردی کنند — زود روی میکند زاهدی گلگون آفتاب

بستوار انزا ازان یکتای یکتا طلب — چون شود از دشت عاجیسیل از دریا طلب
اهل عزت را اگر رو در سر دادن خطاست — آرزوی هر دو عالم را از و یکجا طلب
هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید — سنگها را گر کشش از درد لها طلب
آب رو در پیش ساغر ریختن در دین نیست — گردلی گر میکنی یاری مراز مینا طلب
چشم چون بینا بود خوش نیست هر نقش قدم — رهبر بینا چو جوی دیده بینا طلب
گر ز خاک آسوده دشت آسوده میگردند خلق — تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب
این جواب آن غزل صایب که سید گفته است — گر تو چون ما طالب مطلوب یکتا طلب

کی سفیدی میتواند شد بچشم ما نقاب — کف چه باشد تا شود بر چهره دریا نقاب
دیده خورشید نتوان بست با دستار صبح — چون تواند شد حجاب دیده بینا نقاب
روی خاک از دیده امید نرگس زار شد — تا کی بگشاید از رخ یار لیلی پروا نقاب
معنی لفظ را ادراک کردن مشکلست — چهره نازک همان بهتر که باشد با نقاب
حسن شرم آلود نتواند حریف ما شدن — میبرد چون نامه محشر زاه ما نقاب
شرم کیشان از رخ مستوری یابند جان — طلوع صبح قیامت میکند اینجا نقاب
معنی رنگین بناز کر دل رساند خویش را — باده گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب
آتشی هوا زمیخواهد کباب اهل دل — زینهار از روی عالم سوز خود مکن نقاب
صیقل آینه حسنت چشم پاک ما — میکند پنهان رخ او را ز ما بیجا نقاب
در حریم کبریا بی پرده کار ما را بار نیست — بر رخ طاعت فکن از دامن شبها نقاب

مابیک دیدن ازان رخسار صایب قانعیم   لخت بی ترسیم پروی کند با ما نقاب

زهی عارض گلرنگ خوبی می ناب   عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
بپای الوریز آنقدر تراجستم   که غوطه زد بگهر رشتهای موج سراب
چگونه زدیرش خوناب دل شود نه عشق   چو آب بر رخ آتش زند سرشک کباب
خرد بروی می ناب بر نمی آید   نرو بکشتی کاغذ بروی صفحهٔ آب
هوای خانه نویرانش کم نشود   کسی که خانه زند برها حد اکند چو حباب
کتاب جوهر شمشیر عشق را صایب   زخون خضر و مسیحا ست سرخی سرباب

از لطافت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب   افتابی میشود رنگش ز سیر ماهتاب
چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را   میتوان دید از بیاض گردن او پیچ و تاب
حلقها در گوش خورشید قیامت میکند   نیست در حسن او چو ماه نو پا در رکاب
غافلان از حسن او دادی تماشا میدهند   چشم روزن را از خیره نور افتاب
پیش دلهای خوشین مهربانی عشق را   روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
معنی بی لفظ را ادراک کردن مشکلست   بر میفکن زینهار از چهرهٔ نازک نقاب
از گریبان که چون رشته سر برون کند   هر که صایب سر نه پیچد از کمند پیچ و تاب

ادعی روشن دل که با چندین زبان چون آفتاب   با نهفتن مهر خموشی بر دهان چون افتاب

دوانه

میتواند شهرهٔ توفیق شد ذرات را   هر که گردد در طلب روشن روان چون افتاب
تا دل گرم گردد مشرق اقبال او   نور داغ عشق بنود در ایمان چون افتاب
خوبی باد در رکاب مه ندارد اعتبار   یاد آن حسنی که باشد جاودان چون افتاب
خاک را از سنگ یاقوت درخشان میکند   هر که مانع شد بیک قرصی ز جهان چون افتاب
از فروغ خود خجل چون شمع در مهتاب باش   گر شود خودکشی روشن جهان چون افتاب
گنجهای بیکران غیب در فرمان اوست   هر که را دادند دست زرفشان چون افتاب

تو که بی پرده رخ خود ننمایی در خواب   چه خیالست که در آغوش من آیی در خواب
شمع بالین خود از دیدهٔ بیدار کنی   گر به بالین چه قدر ناز بصفایی در خواب
تا به بیداری و بیخودی و مستی چه کنی   تو که با چشم دل از خواب ربایی در خواب
عالم از هجران دیدهٔ خواب آلودیست   با بیدی که رخ خود بنمایی در خواب
چون تواند کسی از یاد تو غافل گردید   که به بینایی خود قبله نمای در خواب
راه خوابین زد و یاد جرس شد بیدار   تو بافسانهٔ آواز درای در خواب
این بیابان که بمقصد تو فلکها بسته است   جای دارد که میان انگشتانی در خواب
سایهٔ کعبه درینجا بجناح سفر است   تو چه در ظل سبک سیر همای در خواب
در خیال تو همه سیاحت دلست   گر چه در پرده شبها چو حنایی در خواب
فلک از ثابت و سیار ترا می پابد   چون بصد دیدهٔ شمع بیدار برایی در خواب
این تعلق که ترا هست در آب و گل جسم   باورم نیست که از خویش برآیی در خواب

[illegible]

ذره پیوست بخورشید و تو از همت پست	در ته دامن افلاک چو پایی در خواب
نیست ممکن که شود خون تو صایب پامال	که چو دریای حوادث چه چنایی در خواب

زبس بمی شدم آلوده چون سبوی شراب	توان مقام مرا یافتن ببوی شراب
گل امید من از دور رنگ می گیرد	که بشنوم ز لب لعل یار بوی شراب
اگرچه گرد بر آورده ام ز میکده ها	هنوز در دل من هست آرزوی شراب
شود مئی که دو صد تشنه کند سیراب	اگر ز خاک من آرد کسی کدوی شراب
به اهل نکته رو ز حشر تر دستی	که با لباس مرا افکنند بجوی شراب
شود ز ساقی گل چهره بوستان خلیل	اگرچه آتش سوزنده است خوی شراب
خوشا کسی که درین باغ گرده چون نرگس	ز کاسهٔ سر خود یا بجست و جوی شراب
غمین مباش که بجرم حریفان ترا	بدست بسته برون میبرد سبوی شراب
از سفینه‌ای نجات بجز غنیمت	ببست کشتی دریاکشان کدوی شراب
کسی ز دولت بیدار گل تواند چید	که چون حباب نظر وا کند بروی شراب
چه لازمست که زاهد بزر ز می داده	بخاک شوره مریز آبروی شراب
مدام همچو رگ ابر گوهر افشانست	زبان خامهٔ صایب ز گفتگوی شراب

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب	این شرر چون ماهی دریا بود روشن در آب
عینک ابنیه هالی زمین سپهر آبگون	حلقهٔ دامیست که پیدا شود روزن در آب

چون حباب از سر برد سامان کلاه خویش را	هر که را باشد هوای چشم گردیدن در آب
بر کف دریا بود موج خطر باد مراد	بر سبکباران بود آسان سفر کردن در آب
از رکاب عجز بی شیرازه شد اجزای جسم	چون تواند جمع کردن خویش را روغن در آب
در تجرد رشته داری بند دست و پا شود	بر شناور کوه آهن میشود سوزن در آب
از ملامت می پرستان ترک مستی کی کنند	نیست طوفان ماهیان را مانع خفتن در آب
تلخی مرگست شکر مور شهد افتاده را	نیست ماهی را خیالی بهتر از مردن در آب
نیست پروای علایق واصلان عشق را	خار نتواند گرفتن موج را دامن در آب
کی شود با یکدگر مژگان عاشق آشنا	نیست ممکن موج را امکان آسودن در آب
گوشه اندیشیست بینی پای طوفانها چو موج	هر دم از خود بساط تازه چیدن در آب
چهرهٔ مه داغدار از منت خورشید شد	چون صدف از گوهر خود خانه کن روشن در آب
کوشش جان بر نیاید با گرانیهای جسم	آب در آهن کجا گیرد چون آهن در آب
صایب از بار گرانجانی سبک کن خویش را	تا توانی همچو کف سجاده افکندن در آب

نکند باده شب سوختگان را سیراب	تشنه در خواب شود تشنه‌تر از خوردن آب
چشم از آن دم که کند خون شفق را شب ملک	همچو خورشید برافروز رخ از بادهٔ ناب
در بهاران مشو از بادهٔ گلگون فارغ	که ز هر لاله در آتش بود این لعل شراب
تا توان نغمهٔ سیراب شنید از بلبل	مشنو زمزمهٔ خلک نی و چنگ و رباب
بجوانی نتوانی چو رسیدن صایب	جهد کن عهد جوانی جهانزاد دریاب

[illegible] در شب مهتاب
[illegible] در شب مهتاب
شماره خنده [illegible] در شب مهتاب
[illegible] جام بر [illegible] در شب مهتاب
زمین ز [illegible] در شب مهتاب
زمانه [illegible] در شب مهتاب
مراحی [illegible] در شب مهتاب
پیاله [illegible] در شب مهتاب
[illegible] در شب مهتاب
[illegible] در شب مهتاب
[illegible] صایب [illegible] در شب مهتاب
[illegible] در شب مهتاب

بیخبر شو ز دو عالم خبر یار طلب / دست بردار ز خود دامن دلدار طلب
حاصل روی زمین پیش سلیمان بادست / دو جهان از کرم عشق بیکبار طلب
نکند تلخ سلیمان دهن مورا ترا / هرچه میخواهی ازان لعل شکربار طلب
عشق در پردهٔ معشوق نهان میباشد / خبر طوطی ازان آینه رخسار طلب
میتوان دولت بیدار ز بیخوابی یافت / توهمین دولت خود از دل بیدار طلب
چون نداری پر و بالی که بجای برسی / چون سلامت طلبان رخنهٔ دیوار طلب
از صدف کم نتوان بود بهمت زنهار / چون دهن باز کنی گوهر شهوار طلب
پردهٔ آب حیاتست سیاهی صائب / عمر جاوید ازان طرهٔ طرار طلب

بنگاهی دل خون گشتهٔ ما را دریاب / بچراغی سر خاک شهدا را دریاب
میرسد زود بسر عمر نفس سوختگان / لاله دامن صحرای وفا را دریاب
از هواداری شور سر کشی گردد / بنسیمی دل دیوانهٔ ما را دریاب
نوبت خوشدلی از برق سبکسیرترست / تا گل صبح شکفتست صبا را دریاب
گر طواف حرم کعبه میسر نشود / سعی کن سعی دل اهل صفا را دریاب
چشم ظاهر چه قدر جای تواند دریافت / از جهان چشم بپوشان همه جا را دریاب
حاسدان وطن از چاه تهی چشم ترند / تا بکنعان نرسیدست صبا را دریاب
نیست یک چشم زدن آن خم ابرو بیکار / قبلهٔ سوخته از قبله‌نما را دریاب
صدق در آینهٔ روی صفا کیش نشست / نفسی راست کن ای صبح لقا را دریاب

غافل از اختر نیکوی عرق شرم مشو / این جگر گوشهٔ گلزار حیا را دریاب
این رگ ابر بیک چشم زدن میگذرد / قدر اندازی مژگان رسا را دریاب
تا غبار خط سبز رنگ نگشته است بلند / صائب آن چهرهٔ اندیشه‌نما را دریاب

چشم عاشق خاک کوی دوستان بیند بخواب / هرچه هرکس در نظر دارد همان بیند بخواب
هرکسی را هیچ امیدیست در دلهای شب / تشنه آب و خواجه زر سگ استخوان بیند بخواب
دل بیاد زلف در هر کوچه دیوانگی / مست گردد فیل چون هندوستان بیند بخواب
جان چنان در جستجو گرد از تن گرد دامن کند / گر یوسف را دگر این کاروان بیند بخواب
نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را که / هر که خسبد تشنه لب آب روان بیند بخواب
عشق جای عقل شد در مرزدای کامیاب / بعد ازین آسودگی را آسمان بیند بخواب

زمین ز عکس بریز نه نمکدانست / زمانه بر سر شور است در شب مهتاب
صراحی می گلرنگ سرو سیمینست / پیاله غبغب حور است در شب مهتاب
براق راهروانست روشنایی ماه / سفر ز خویش ضرور است در شب مهتاب
ز خویش پاک برون آ که سوز خشک زمین / تو اشتراب طور است در شب مهتاب
بنه پیاده روشن نظر هرچه کنی / غبار چشم شعور است در شب مهتاب
بهر طرف که نظر باز میکنم صائب / تجلیات ظهور است در شب مهتاب

ای خونه چین سنبل زلف تو مشک ناب
شبنم گدای طلعت حسن تو آفتاب

در محفل تو ناله ز دامن کند سپند
در آتش تو گریهٔ شادی کند کباب

دیوانهٔ قلمرو سودای وحشتیم
ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب

بر دیده های پاک روا نیست حکم عشق
هر شبنمی که هست بود در خرج آفتاب

از عیب می فتد بهنر چشمهای پاک
از گنج تلخ آب گهر میبرد سحاب

شد غفلتم ز عمر سبکسیر بیشتر
سنگین نمود خواب مرا این صدای آب

دست از طمع بشوی که از شومی طمع
در حق خود دعای گدا نیست مستجاب

شاهی که بر رعیت خود میکند ستم
مستی بود که میکند از ران خود کباب

از جبههٔ کریم گره زود وا شود
یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب

صایب مکن توقع آسایش از جهان
دلهای آتشکده موج این سراب

بردار دل ز عالم خاکی صفا طلب
از تنگنای جسم برون آ هوا طلب

در جستجوی خانهٔ در بسته است فیض
از فکر یار غنچه شو آنگه هوا طلب

روشن نمیشود دل تاریک از آفتاب
این روشنای از نفس گرم ما طلب

هر جا نظر زدود ره خیره می شود
از گرد راه شند روان توتیا طلب

دنیا و آخرت چه بود پیش جود حق
همت بلند دار از و هر دو را طلب

نتوان به بی نشان ز نشان کرد راه برد
دست از طلب مدار ز جان نقش پا طلب

بیگانه شو ز هر چه بجز گفتگوی دوست
دیگر بیا ز ما سخن آشنا طلب

پیدا نشد کسی که درین راه گم نشد
گم شو ز خود نخست دگر رهنما طلب

صایب دعای بی اثران با اثر بود
مگذار اثر خویش و اثر از دعا طلب

رو نگه داشتن از صاف دهان مطلب
عیب پوشیدن از آیینهٔ عریان مطلب

تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود
آتش از کوچهٔ ما خانه بدوشان مطلب

رقم نام تو بر صفحهٔ آیینه بس است
ای سکندر ز خدا چشمهٔ حیوان مطلب

آسیای فلک از آب مروت خالیست
تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

صایب از هند چو غربت اصفاهان ترا
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

بهشت بر زده تصویر میکند مهتاب
پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

پیاله نوش و میندیش از حرارت می
که در شراب طباشیر میکند مهتاب

بمی خرد نفروشی کتان توبهٔ ما
درین معامله تقصیر میکند مهتاب

حضور صحبت روشن دلان غنیمت دان
پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

هر آنکسی که نشد بیالهٔ صایب
بحیرتم که چه تأثیر میکند مهتاب

مریز آب رخ خود مگر برای شراب
که در دو دنیا بود سرخ رو گدای شراب

من این سخن ز فلاطون خم نشینی دارم
علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب

حباب وار سر فردی از جهان دارم
بران سرم که کنم در سر هوای شراب

باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر
مباد آب حیات دهد بجای شراب

گره ز غنچهٔ پیکان گشودن آسانست
نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب

کدام درد بایی درد میرسد صایب
که در بهار ندارم بکف بهای شراب

بیا که دوریت مژگان بچشم سوزنست امشب | نفس در سینه همچون خار در پیراهنست امشب
ز جوش اشک میریزد چو ابر از مژگانم | قیامت در نصیب خانهٔ چشم منست امشب
سر پیوند دارد از گسستن رشتهٔ جانم | جهان در دیدهٔ من همچو چشم سوزنست امشب
بها جنگی که با خورشید میزد لاف هم چشمی | تهی از نور بینش همچو چشم روزنست امشب
بها شمعی که نورش خیره کرد چشم روزن را | ز شوم تنگدستیها هلاک گردنست امشب
شد و دیگر تبسمهای پنهانی که میکردی | نمکپاشی چرا جای نهان منست امشب
عجب دارم که پیوند تن و جان نگسلد از هم | که بیتاب ز لعلش در رگ جان منست امشب
بجا سازم در سلامت خانهٔ تسلیم اگر زم | مرا کز دانهٔ برق بلا صد خرمنست امشب
همان دستی که با او بود حایل گردن | ز هجران بار زخم روی زمین در گردنست امشب

سبک سری که هبا در هواست همچو حباب | میان بحر ز دریا جداست همچو حباب
هزار بار اگر بشکند درست شود | سبوی برکه ز آب بقاست همچو حباب
ز قرب بحر چه لذت برد نظربازی | که چشم بستهٔ شرم و حیاست همچو حباب
لطافتیست نقاب محیط بیرنگی | دگر ز آینه ام خوش جلاست همچو حباب
میان بحر ز موج سراب تشنه ترم | ز آب در گره من هواست همچو حباب
نمی خلد بدلم ناز شکایت من | شکسته شیشهٔ من بی صداست همچو حباب
مرا یقین ناقص ز بحر دارد دور | بقای من ز نسیم فناست همچو حباب
هزار بار اگر افتم ز جای برخیزم | بحر کشتی من آشناست همچو حباب

فتاده است سر و کار من بدریایی | که نه سپهر در دلی بقاست همچو حباب
در آن محیط که هر موج عقده‌ها نیست | تلاش باختن سر بجاست همچو حباب
بغیر قطع نفس نیست ساحلی ما را | هوا بکشتی ما ناخداست همچو حباب
ز آب بحر نگو چشم تشنه چشم من | دلم پر آبله زین ماجراست همچو حباب
بیک شکست ز دریا نظر نمی‌پوشند | مرا بچشم خود امیدهاست همچو حباب
همان ز ساده دلی بر حیات میلرزم | اگرچه بحر مرا خونبهاست همچو حباب
بمن طلاطم دریا چه میتواند کرد | مرا بکشتی آب بقاست همچو حباب
اگرچه بر دل دریاست بار عقدهٔ من | چه شد که عقده ام آسان گشاست همچو حباب
چو مینیایی من در شکست خود بسته است | گر از شکست نترسد ز داست همچو حباب
نمی کنم چو صدف دست پیش ابر دراز | که گوهرم دل بی مدعاست همچو حباب
تلاش گوهر بینا ز موج موج نهاست | که خلوت تو همان بر هواست همچو حباب

ز کوی عشق بجنت روی بلا اینجاست | ره صواب بیا تشنهٔ خطا اینجاست
کسیکه دارد این دشت پر فریب عنان | که صد هزار سراب غلط نما اینجاست
اگر ز خویش بدون خواهی آمدن روزی | قدم براه نه اکنون که رهنما اینجاست
چه احتیاج دلیلست بوی یوسف را | نسیم پیرهن و بوی آشنا اینجاست
بهار در دل هر غنچه عالمی دارد | ترا خیال که عالم همین و جا اینجاست
اگر تو سر بگریبان خود فرو کرده | گره گشای تو بازوی دلگشا اینجاست

در اینجا نتوانیافتن سعادت عشق
چو چشم کز تو بهر جا نظر کند عاشق
دوای درد طلب نیست جز رضا صائب

سر برار ز خود سایهٔ هما اینجاست
کند خیال که حسن ترا حیا اینجاست
ترا خیال که این درد را دوا اینجاست

بهر قتل ما کمان حسن بی اندازه بست
بید ما غان چو نزار ام کردن منزلت
سوخته چون خال از فروغ عارض گلگون او
آب شد از انفعال پیچ و تاب خط او
هیچ نتوانست کردن این دل صد پاره را
نه همین صائب بلند آوازه شد از حرف عشق

دفتر گلزار خود خار ما شیرازه بست
سوخت لیلی محمل خود تا بران جنازه بست
از شوق انگشتی که بر خورشید تابان غازه بست
هیچ بر آب روان چند انگه نقش تازه بست
انگه اوراق خزان را بار ما شیرازه بست
صاحب طلب بانگ شد هر کسی این آوازه بست

دست و پا بسیار زد تا عشق ما را پاک سوخت
پیکنا منت کمان در تیره بختیهای ما
شاهراه دوزخ سوزان رگ خامی بود
بر ضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردنست
بیچ چند نقش حادثات تا بیگاهی بجاست
حق نتوانند رسیدن در سبکه سیری عشق
نیست اخضری نماید آنچه صائب سپهر

شعله خود تنها خورد ما این هیزم نمناک سوخت
اختر ما را فروغ شعله ادراک سوخت
امن شد از سوختن هر کسی که اینجا پاک سوخت
شعله ام بی بال و پر شد تا خس و خاشاک سوخت
از گناه کشتی میشود فارغ چو خرمن پاک سوخت
تا چراغی سوخت صد پروانه چالاک سوخت
ناله ما داغها بر سینهٔ افلاک سوخت

طاعت ظاهر طریقی مردم ازاده نیست
اهل عرفان روزی بال و پر می خورند
در صف مستان که بردن رفتن از خود طاعتست
لغزش مستانهٔ ما عذر ما دارد ولی
راه جو از خندهٔ گل عندلیبان یافتند
دعوی آزادگی از سرو نارعنا بود

پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
در قفس هم رزق ما بیطالع افتاده نیست
باد باده کشتی ما کمتر از سجاده نیست
عذر ما را کی پذیرد هر که از کار افتاده نیست
دور باشی حسن را چه چند تنگ شاده نیست
سرکشی صائب طریق مردم ازاده نیست

خط سبزی که بگرد لب جانان کشته است
چهرهٔ تو خط ماروی مه کنعانست
طمع رحم از آن دشمن ایمان کفر است
وای بر عاشق بیچاره که در حلقهٔ خط
ماه از هالهٔ خود سر بگریبان بر دست
به صف محشر اگر روی هندی شکند
صائب از میوهٔ جنت نخورد آب دلش

لب خضر است که بر چشمهٔ حیوان کشته است
که کبود از اثر سیلی اخوان کشته است
که تیغ خط بیرحم مسلمان کشته است
گرد رخسارهٔ او چشم نگهبان کشته است
تا خط سبز به دور لب جانان کشته است
لشکر حسن تو هر چند پریشان کشته است
دین هر که بر این سیب زنخدان کشته است

بار از غمزه دلها فغان برخاستست
آنچه گرد عارض او می نماید نیست خط
چون به هر خو کرد تنگ نه را میکشد در خاک

چشم مخمور که از خواب گران برخاستست
فتنها از دامن آخر زمان برخاستست
این غبار که از بحر گمان برخاستست

از سبکروحی که افرد خاکدان دهر نیست / کاروان شبنم از ریگ روان برخاسته است
همت عالی نیست چون سرو صنوبر جا گرفت / این نهال از جویبار کهکشان برخاسته است
هست اگر آسایشی زیر فلک در غفلت است / وای بر آنکس که از خواب گران برخاسته است
از ظهور عشق عالم یکسر روشن شده است / احتیاج از بهر سنگ و نشان برخاسته است
گل تمام آغوش گردیده است بیتاب از گل ناز / مرغ بی بال و پر از آشیان برخاسته است
خارج از اقبال و آسوده است از ادبار چرخ / هر که صائب از سر سود و زیان برخاسته است

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت / چون خامه قد رقم ما از استخوان گذشت
شد پرده‌های چشم روشن تماشای ما / از بوی یوسفی که بر آن کاروان گذشت
تا روی آتشین تو بی پرده شد ز شرم / آئینه همچو آب ز آئینه‌دان گذشت
برجسته‌تر بیت ز دیوان زندگی / چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت
هر رخنه قهقهه‌ای از فیض بوده است / صد حیف از آن حیات که در شبان گذشت
بیجا صلی نکرده بستاریم مغتنم / از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
زیر تیغش جای پای ما چون ز بند آزاد شد / چون قلم از کسی در سخن او عاشق افتاده
بازا که اشتیاق ما از بیان گذشت
پیغام و رد نیست تسلی فزای ما / چون موسم شباب بخواب گران گذشت
صائب ز صبح شیب و سرانجام آن مپرس

آخر حسن تو از خطبه آغاز شده است / کز مه حلقه در باغ نوی باز شده است

جوهر آینه حسن تو برون زده است / در خم و پیچی از آن صیقل پرداز شده است
خم زلفی که شد است از بهر دو تو عیان / سینه پرواز تر از چنگل شهباز شده است
گر ز روی تو افزود بختی از دم خط / شمع رخسار تو روشن‌تر ازین کار شده است
تا بروی تو خط از حلقه نظر وا کرده است / یکی از جمله عشاق نظرباز شده است
گلی از صحبت این نوسفر قدسی بجبین / که ز خط حسن تو آماده پرواز شده است
خط سبزی که ترا بر سر حرف آورده است / عندلیبان ترا سرمه آواز شده است
چشم بد دور که آن نوخط دلبر صائب / به دو صد خوبی و زیبایی آغاز شده است

شکار بر نافه غزالان ختن افتاده است / نان کوه که ز زلف او در کار من افتاده
هر که دارد فکر یوسف گر چه در کنعان بود / هست در آغوش بوی پیرهن افتاده است
دست گستاخی ندارد خار شوم آلوده من / گل مکرر مست در آغوش من افتاده است
از نوای بلبلان امروز آتش می‌چکد / چشم گستاخی که بر روی چمن افتاده است
آب میگردد بچشم حلقه بردن در / زان فروغی کز رخش در انجمن افتاده
زیر تیغش جای پای ما چون ز بند آزاد شد / چون قلم هر کسی که او عاشق سخن افتاده
از نواهای غریب صائب آتش نفس / میتوان دانست در فکر وطن افتاده است

ز دام سوختگان عشق را رهائی نیست / ز لفظ معنی پیچانند جدائی نیست
در بی زمانه چنان راه فیض مسدود است / که از شگفتن دل امید روشنائی نیست

زینهار در دیار تیغ بازی من   دگر به موج مرا میل خودنمایی نیست
دل من و تو ز هم صحبتان دیرینند   مرا بظاهر اگر با تو آشنایی نیست
خوش است درد دل شب دستگیر علاج   عبادتی که نهان بود ریایی نیست
فغان که آبرو ریزد و میکند اظهار   شکایتی که مرا از بر همپایی نیست
خوش زدعوی دانش که جهل را سبب   ازان جهت با خلق خود ستایی نیست

چراغ روشن جان روشنایی سخن است   بهار زنده دلان آشنایی سخن است
اگر سخن بدل از گوش بشنو مرسد   یقین شناس که از نارسایی سخن است
چو غنچه سر بگریبان خود فرو بردا   گل سرسبد آشنایی سخن است
مکیدن سر انگشت خامه چون اطفال   گواه بیکسی و بینوایی سخن است
زلال خضر که در سیاهی ظلمات   چو خون مرده ز شرم روای سخن است
شکست زلف سخن میشود درست از من   دل شکسته من مومیایی سخن است
اگر سکندر از آینه ساخت لوح مزار   چراغ تربت ما روشنایی سخن است
مرا چو معنی بیگانه مغتنم دانید   که آشنایی من آشنایی سخن است
گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا   دگر که هیچ تو صایب فدای سخن است

کوری چو خود که بیند اهل دنیا دور نیست   هیچ کور در مقام و مسکن خود کور نیست
جا نورانی نبرد از بجیم تیره روز   پیش پای خویش و بیند شمع را مقدور نیست

خاک

خاک زنهار زجا نتوان بملک چین گرفت   این سفالین جام کم از کاسهٔ فغفور نیست
عاشقان را عشق آتش دست میبخشد حیات   شمعهای کشته را حاجت بتیغ صور نیست
از حجاب ظلمت آسانست برون آمدن   سالکان را سد راه چون حجاب نور نیست
ما بجسمی معنی از صورت قناعت کرده‌ایم   دوربینان را تماشای پریهن منظور نیست
گرچه آن بیدرد صایب یاد ما هرگز نکرد   از سخن سنجان کسی را رتبهٔ مشهور نیست

بغیر خنم که در خورد سنگ و بالی نیست   درین بساط دگر لقمهٔ حلالی نیست
مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل   که غیر نقص درین آینهٔ کمالی نیست
ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغ بال   سری که بر سر زانوست بی خیالی نیست
توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط   حضور مردم دیوانه را زوالی نیست
نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت   ترا که در کنه خوبی انفعالی نیست
کلید قفل لبان بود زبان سوال   دگر ته ز اهل کرم حاجت سوالی نیست
بخوردن دل خود چو ماه قانع شو   که در بساط جهان روزی حلالی نیست
نوشته‌اند برات مرا بجگر   که آب در جگر تشنه سفالی نیست
دل رحیم ندارند نجیبها صایب   دران ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

ما ز داغ جنگ سپر کارزار نیست   ورنه دل دو نیم کم از ذو الفقار نیست
چه موجهٔ شراب اسیر کنار گشت   پای که در مقام رضا استوار نیست

از خواب در گذر که سپهر وجود را / انجم بغیر دیده شب زنده دار نیست
چون ماهی ضعیف که افتد در آب تند / در اختیار خویش مرا اختیار نیست
دیوانه که میرود از سنگ کودکان / بر من کشش ز شهر که کامل عیار نیست
از دل برون نمیرود امید بخت سبز / هرچند تخم سوخته را نوبهار نیست
چون وا نمی‌کند گره از کار هیچ کس / دست فلک اگر ز شفق در نگار نیست
از بهر مست آتش سوزنده را حیات / منصور را ملاحظه از چوب دار نیست
با زاهدان خشک مکن گفتگوی عشق / شمشیر چوب را جگر کارزار نیست
ریحان زنفا اگرچه ز دل زنگ میبرد / صایب بدل نشینی خط غبار نیست

بالاتر از ادراک بود حسن حجابست / هر چهره که بتوان بنظر دید نقابست
حسنی که چو مژگان نکند هر دو جهان را / در هر نگهی زیر و زبر پرده خوابست
از نرگس بیمار بود نازکی حسن / معموری آفاق ز دلهای خرابست
هر خاک نهادی که خوش نشست درین بزم / چون کوزه لب بسته پر از باده نابست
دارد خط پاکی بکف از ساده دلیها / دیوانه ما را چه غم از روز حسابست
صایب مطلب روی دل از کس که درین عهد / روی که نگردد ز کسی روی کبابست

در خون چو داغ لاله حصار دل است / هر جا که بوی خون شنوی منزل است
طوفان نوح را بنظر در نیاورد / شور جنونی که در آب و گل منست

در

دریا چه میکند بخس و خار خشک من / بر هر کفی که دست زنم ساحل منست
دارد ز خون صید حرم دست در نگار / سنگین دلی که در صدد بسمل منست
گر بر فلک برآتش استا بر نو بهار / صایب گدای سینه دریا دل منست

طریق مردم سنجیده خودستایی نیست / که کار آتش یاقوت ژاژخایی نیست
ز خشک رویی گردون فریب رحم مخور / که رخنهای قفس رخنه رهایی نیست
اگر تردد خاطر سخن قبول کند / کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست
همیشه سرو تهیدست از آن بود سرسبز / که هیچ چشم بدنبال بینوایی نیست
کناره گیر ز مردم که بیدماغان را / شکنجه بتر از پاس آشنایی نیست
با اهل دل چه کند حرف باد پیمایان / نشانه را خطر از ناوک هوایی نیست
بهر که هرچه دهی نام آن مبر صایب / که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

چمن سبز فلک را چمن آرایی هست / زیر این رنگ نهان آینه سیمایی هست
از عنان تابی اندیشه توان بردن راه / که درین پرده دل دلبر خود رایی هست
دامن عصمت گل را نتوان دیدن چاک / ورنه چون خار مرا پنجه گیرایی هست
می‌تواند قدمی چند گلی ز نشتر خار / که ز هر آبله ام دیده بیداری هست
پرده صورتی چشم حجاب نشد ست / ورنه در پرده دل نیز تماشایی هست
راه در انجمن عشق ندارد صایب / هر کرا در دل مجروح تمنایی هست

بهار عمر به شبها سفید سحر است   خوشا کسی که ازین نوبهار بهره ور است
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را   ز بحر قطره آبی وظیفه گوهر است
چرا ز سنگ ملامت شکسته دل باشم   که همچو موج مرا از شکست بال و پر است
کدام شاخ گل امشب که رفت ازین بستان   که همچو سبزه خوابیده سرو کی سیر است
حضور درد جهان فرش آستان کسیست   که ز نگار سراپایش زرد همچو زر است
خبر ز درد ندارند بیخبران صایب   دگر نه منت صندل بتر ز درد سر است

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست   راهی بخلوت دل قدح جانانم آرزوست
تا چند در سفید توان بود تخته بند   چون موج یک سر سر عمانم آرزوست
تا چند بر بساط غریب جهان کنم   چون صبح یکدهن لب خندانم آرزوست
طوطی که چه دشنه پای زند در دل تنگ   برعکس ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست
زین بوستان که دیده خوار است هر گلش   چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست
سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم   چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
دربانی بهشت برضوان حلال باد   آینه داری رخ جانانم آرزوست
در چشم من سواد جهان خون مرده است   زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست
بی آرزو و بیست اگر رحمت کنند   چیزی که از قلم رود امکانم آرزوست
صایب چو لم سیاه شد از تنگنای شهر   پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

جهان براه شناسان دریچه ور تنگ است   فضای بادیه در چشم راهبر تنگ است

بهوا

بسوی دل نگاه شاد کن در آخر حسن   که وقت ماه تو ای نازنین پسر تنگ است
باسمان چه کنی ز حادثات جهان   که دست تیغ دراز است و این سپر تنگ است
ز آفتاب جهان تاب شکوه بیجاست   ترا که کاسه دریوزه چون قمر تنگ است
چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را   که سوزن از زمینی بود نظر تنگ است
برون میار سر از کنج آشیان صایب   که رشته کوته و میدان بال و پر تنگ است

اگر نمی طپدم دل ز آرمیدن نیست   که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست
طپیدن دل بسیار میکند فریاد   که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست
نفس برای رمیدن ذخیره میسازد   دگر نه جلوه آن شوخ آرمیدن نیست
قدم بخار و گل باغ عشق یکسان نه   که زهر بی بتر از پیش پای دیدن نیست
ز نامه صلح بطومار آه کن صایب   که نامه الف آه را دریدن نیست

ز لعل تو ز خون دل من جام گرفت   سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت
هیچ کس زهره نظاره چشم تو نداشت   نمک اشک من تلخی بادام گرفت
می چکد خون ز چین عرق شرم امروز   تا که از لعل لبت بوسه پیغام گرفت
آری حسن گلوسوز تو منزل دارد   میتوان بوسه برغبت ز لب بام گرفت
دیده یعقوب صفت جامه نظاره سفید   چشم هر کس بتماشای تو احرام گرفت
آری جلوه فانوس تجلی دارد   پرتو روی تو تا در گلفام گرفت

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را — هر که صایب ز کف ساقی ما جام گرفت

هر که از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت — رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت

وحشت روی زمین زیر زمین خواهد یافت — هر که در روی زمین خوی بوحدت نگرفت

رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس — پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

هر که در مجلس می گریهٔ مستانه نکرد — خون دل خورد و گلاب از می صحبت نگرفت

صایب این باک که نتوان کفت کیرا چندین درد — خبر ما یکی از اهل مروت نگرفت

چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت — میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

رنگ شادی عذر ما را آخر از صیاد خواست — گرچه در نخچیر ما گوهر بجای دانه ریخت

نوح می‌بیند بهر جانب چو مستان خراب — تا که بر خاک شهیدان گریهٔ مستانه ریخت

دامن فانوس در کف شمع بیرون میرود — تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت

تازه کرد داغ عشق از لطف خوبان دیگر — خندهٔ گل طشت آتش بر سر پروانه ریخت

گر دلی چشمم که حیرانم ز هوشش برده بود — کی غزل از خامهٔ صایب عجب مستانه ریخت

حسن ترا که ما را به اهل نیاز نیست — این ناز دیگر است که پروای ناز نیست

از دیدن تو چون دل عشاق وا شود — در ابروی تو یک گره نیم باز نیست

از آه ما رسالت شب تا چنین رسا — افسانه گر دراز بود شب دراز نیست

یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه می‌کند — شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست

با اهل درد کار بود داغ عشق را — بر هر گلی که عطر ندارد گداز نیست

صایب دل است تو در پس دیوار غفلت است — ور نه کدام وقت در فیض باز نیست

هر سینه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست — ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست

ابر است پرورش ده برق خانه سوز — تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست

خاک افکند چو نغمهٔ تلخ از دهن برون — آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

نتوان درود کشت فلک را بباد نو — صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست

ریگ روان وادی سرگشتگی شود — هر نقطه که در خم پرکار عشق نیست

هر چند دلنوبیده کوچه باغ زلف — اما چو کس تماشی بازار عشق نیست

ابریشم در طلسم سرا افتاده است — هر دو که داله رخسار عشق نیست

گوهر میان گرد یتیمی بسر برد — غیر از دل کباب سزاوار عشق نیست

صایب اگر چه حسن فروشنده است سخت — غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست

ای زمرهٔ شوخ صف آرای قیامت — وز زلف دلاویز دو بالای قیامت

در دامن کهسار رگم از خندهٔ کبک است — در پلهٔ تمکین تو غوغای قیامت

هم جنتی از چهره و هم دوزخی از خوی — نقد است در ایام تو سودای قیامت

از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها — خورشید بود انجمن آرای قیامت

در سایهٔ کوه کند ما ز بلندی — آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

از سینهٔ آتشین فغان دود برآید | چون خانهٔ صائب کند انشای قیامت

نبود نشئی صحرای عشق صحرا نیست | سیاه چشم این دشت جز سوید نیست
اگر چه چهره سیر است آب وادی عشق | ز آدم جام جگر تشنگان درو جا نیست
گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب | فلک چو تیغ زبر دستی مدارا نیست
نجبت بدری کوه است دامن گیر | حریف جز دیوانهٔ زلیخا نیست
کدام صبر چه طاقت کدام عقل چه هوش | بعالمی که منم کوه پای برجا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظر بازیست | که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست
در آشیانهٔ سیمرغ همت صائب | نشان کاسهٔ زلال دنیا نیست

روی تو برق خرمن آسایش دلست | زلف تو تازیانهٔ جانهای غافلست
از خون که کرده در دل من عشق لعل تو | اکسیر داده ایست زمینی که قابلست
زاهد نیم بچهرهٔ گل سور کسنم | تسبیح استخارهٔ من عقدهٔ دلست
از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار | کین پیچ و تاب جوهر آیینهٔ دلست
هرکس نداده است گریبان بدست عقل | صائب بگیر دامن او را که عاقلست

بوی سر زلف تو شیدایی من نیست | آوازهٔ حسن تو برسوایی من نیست
هرچند که حسن تو درین شهر غریبست | در عالم انصاف به تنهایی من نیست

در دست ملامت نکند سنگ اقامت | زلف تو چو تیغ دل هرجایی من نیست
در چشم تو هرچند که چون خواب گرانم | رنگ رخ عاشق به سبکباری من نیست
بی پرده تر از راز دل باده کشانم | صائب کسی امروز برسوایی من نیست

غزل

اگر ما سرکشیده ایم درد دل بوده است | دوری ما غافلان از قرب بوده است
باعث در سینهٔ دریا نفس سوختیم | گوهر مقصود ما در دامن ما بوده است
ما ز هجران نالهای خویش می سپند آسیم | چون جرس فریاد ما از قرب محمل بوده است
باعث دل از بر آسمان می جسته ایم | این سینهٔ شوخ در مردن مجمر بوده است
تا گرفتم رخنهٔ دل جهان تاریک شد | روشنی این خانه را از رخنهٔ دل بوده است
چشم او صائب مرا از عقل و دین بیگانه کرد | دوستی با می پرستان زهر قاتل بوده است

فلک نیلوفر دریای عشق است | زمین درد ته مینای عشق است
اگر وحشت اگر عقل است اگر دل | شرار آتش سودای عشق است
اگر معمورهٔ کفر است اگر دین | خراب سیل بی پروای عشق است
چراغ بی زوال آفرینش | فروغ گوهر یکتای عشق است
خرد هرچند مغز کاینات است | کف بی مغز از دریای عشق است
بجوی وردهٔ عالم دست شستن | ز داغ ظلمت از تقوی عشق است
دل رم کرده وحشی نژادان | غزال دامن صحرای عشق است

زبان کلک صایب چون نسوزد — که عمری رفت در انشای عشق است

چهرهٔ صاف تو آیینهٔ اندیشه نماست — جان به سیمای تو چون آب ز گوهر پیداست
دیده‌ای نیست که حیران تماشای تو نیست — قامت هیچ سنان تو عجب جلوه نماست
جسم خاکیست حجاب نظر راه روان — سیل چون کوه ره از خویش فشاند دریاست
نارسیدن عروج اثرها دارد — زخم چندانکه بهم نامن محراب دعاست
نقش اوضاع جهان مختلف از پیش تو شد — این نگاریست که چون دست بهم داده جداست
بیش از آن که بجز جرم کم عطا پردازی — کج از آنم که مرا عذر کند باید خواست
نیست از جانب معشوق حجابی صایب — پردهٔ دیدهٔ ما دیدهٔ بی پردهٔ ماست

آسودگی به کنج قناعت نشستن است — سیر بهشت در گره چشم بستن است
طفلیست راه خانه گم کرده است گم — هر ناقصی که در صدد عیب جستن است
شوخی بایین کمال شود است هیچ گاه — حال تو چون سینه در آواز جستن است
کفارهٔ شراب جز رهبای بیحساب — هشیار در میانهٔ مستان شکستن است
بام بلند بلکه سرا با زبان شده است — غافل که حد شکر لب از شکر بستن است
صایب به زیر چرخ فلک دون بساط عیش — در رهگذار سیل فراغت نشستن است

با آسمان رسد هر که خاک پای تو نیست — فرو رود به زمین هر که در هوای تو نیست

شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب — سپهر با سر و پا ظرف کبریای تو نیست
شود جدا ز تو هر کس ز بزم بیرون رفت — تو بیجای هم و هیچ کس بجای تو نیست
جواب آن غزل است اینکه گفت مرشد روم — چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست

درمون پریشانی ما حاصلی نیست — امروز بجمعیت ما سلسله‌ای نیست
لب دیده بیاید از خوار نتوان چید — رحم است بپایی که در او آبله‌ای نیست
موقوف بوقت است سماع دل عارف — هر روز در اجزای زمین زلزله‌ای نیست
بوی گل تو باد سحری بر سر راه هند — گر میری از خود به ازین قافله‌ای نیست
صایب ز سر زلف سخن دست ندارد — هر چند بجز گوشهٔ ابرو صله‌ای نیست

ما دای تو از کعبه و بتخانه کدام است — ای خانه برانداز نظر خانه کدام است
از کثرت روزن نشود مهر مکرر — ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است
گر جای که پیمان نکند راه نمایی — طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد — سیلاب نپرسد که در خانه کدام است
کم روی دلی از طرف شمع ندیدست — صایب سبب جرأت پروانه کدام است

ما سپهر کبود ستاره است — سینه آیینه دار زنگار است
جوشن امن سینه هدف است — بلا عافیت سپر دار است

قلعه

سبزه در دست و پا افتاده است — خار بالانشین دیوار است
دهن صبح پر ز خون شفق — چون نگه کرده رخت گفتار است
اعتبار از میان چو برخیزد — یوسف خود مصر بازار است
خاکساری حصار عافیت است — کوتهی پشتبان دیوار است
دام گردون بخاک پوشیده است — یک رم آهوانه در کار است
تو ملایم نگشتهٔ صایب — ورنه سیر سپهر هموار است

بی توفیق نخیزد از همت مردانه چیست — استکبار حضور برده ای دل قرارانه چیست
عارفان از خال سودا از دل چاک میکنند — این قدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست
قدر غفلت را چه میدانند صحبت دوستان — کلبه میدانند حضور گوشه ویرانه چیست
بر در دار الامان نیستی استادهٔ — شمع من از بیم جان این گریهٔ طفلانه چیست
تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن — این قدر صایب تلاش معنی بیگانه چیست

در قناعت لب خشک و مژه پر نم نیست — عالمی هست در این گوشه که در عالم نیست
با خبر نیست دلی از خم زلفت سر زد — در گوشش تو تهمت که در عالم نیست
همت انست که آوازه احسان که زند — هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست
نقش سوخته لاله خطی آورده است — از دل خاک که آرام در اینجا هم نیست
هیچ صایب به روز خود ساخته ایم — داغ ما را نظر رحمت از مرهم نیست

۸

هر که را دیدیم در عالم گرفتار خود است — کار حق بر طاق نسیان مانده در کار خود است
نیست از دوش کسی باری تواند بر گرفت — گر همه عیسی است در فکر خر و بار خود است
حق آسوده است از تعمیر دیوار یتیم — هر کسی امروز در تعمیر دیوار خود است
پیر تو حسن ازل افتاده بر دیوار و در — دل چو یوسف در اینجا محو دیدار خود است
گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست — صبح نزدیکست در فکر شب تار خود است
چشم صایب چون صدف برابر گهربار نیست — زیر بار منت طبع گهربار خود است

شراب کهنه گرد شکر روان منست — مصاحب می دیرین و جوان منست
رفیق بیخودی از هر دو کون آزادم — خط پیاله ز غمها خط امان منست
ز انفعال کند دل نمیتوان برداشت — دگر ز جزبه توفیق هم عنان منست
بهر دمی که فلک سیر میکند شادم — که این سمند سبک سیر زیر ران منست
نکرده صید از این صیدگاه چون مردم — که کرها فکند زور بر کمان منست
در این غزل بتامل نگاه کن صایب — که بهترین غزلهای اصفهان منست

بهشت یک دل لاله داغ منست — بهار رنگ چراغ دیده زباغ منست
نه درد و داغ بهار است عشق شورانگیز — که سنبلی ز پریشانی بهار منست
اگر شکسته گردون کند می شکند — ز جوش عشق شرابی که در ایاغ منست
دلی که سوخت بداغ خلیل میداند — که آتشی که درانست داغ عشق در باغ منست

اگرچه کنج لب یار را حلاوتهاست / کجا بچاشنی کوشه فراغ منست
غبار خاطر یعقوب سد راه نشد / دکر به تنکی کنده در سراغ منست
فکر دلی که خراشیده ام ز ناخن دانم / که ناخن دو نو در نمکین داغ منست
چراغ کور نکند صایب آسمان حسن ترا / که نور روزن خورشید از چراغ منست

تحفه دوستی که در آب و گل تو نیست / تمکین بروی گرم که در محفل تو نیست
چون سرو در سرای این باغ دلفریب / آزاده کیست که پا در گل تو نیست
درکار لعل و مخزن عشق و بساط حسن / لعلی نیافتیم که خونین دل تو نیست
یارب چه منع که ندارد جهان خاک / دریای گوهری که بکف سایل تو نیست
بر روی آفتاب چرا تیغ میکشد / ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
نور ظهور برق حسن و خار بینش است / ورنه کدام پرده دل محفل تو نیست
بی‌قرار زخمی آرام طاقت است / فریاد از آن شهید که در محفل تو نیست
نارست شد راه وگرنه در اشتیاق / فرقی میانه دل ما و دل تو نیست
صایب بلطف عام تو دارد امید ما / هرچند صید لاغر ما قابل تو نیست

عشرت بود زمین در دل ویرانه ماست / خلوت سینه پرآه پریخانه ماست
کشتی چرخ اگر باد مراد ست دارد / ناله بیخودی و نعره مستانه ماست
دود دل سوخته ما بحقارت منگر / که سویدای دل خاک سیه خانه ماست

سیل

سیل وحشت کند از کلبه ما بیدردان / جای رحمت بجغد که بویرانه ماست
روز محشر چه کند با دل پرشکوه ما / که شب زلف تو کوتاه با فسانه ماست
نفس بال هما دام ره ماشوست / هرکجا ریخته پر و بال پریخانه ماست
حسن در هیچ زمان این همه شاداب نبود / گریه شادی این شمع ز پروانه ماست
کار چون برگره افتد ز خدا یاد کنم / عقده مشکل ما سبحه صد دانه ماست
گرچه از سوخته‌کانیم بظاهر صایب / مزرع سبز فلک در گرو دانه ماست

فتح و ظفر ز خوشدلی زیر دست ماست / چون زلف و خط درستی ما در شکست ماست
آشوب عالمیم ز هر مهره چو زلف / سررشته طپیدن دلها بدست ماست
خمخانه شد تهی و ندادیم بر ره / منصور داغ حوصله خم مست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم / چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست
چون توبه بهار درین سبزه انجمن / صایب بهرکه می‌نگری در شکست ماست

اگرچه سرو ز نخجیر روالی ما بند است / هلاک شمع به یک سیلی صبا بند است
درین محیط که باید گرفت سر بر دست / بجمع کردن اسباب دست ما بند است
دعا کنیم که در پنجه بال تیر شود / اگر سعادت ما در پر هما بند است
چه احتیاج به رهبر خداشناسی را / نگاه کی سر تار نفس کجا بند است
بیا بعزلت که این طلسم را بشکنی / که عهد تست ره کشور وفا بند است

کعبهٔ عشقم بلا ریگ بیابان منست
زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست

کوه کن از دامن کهسار من سرچشمه ایست
شور مجنون گرد وادی از بیابان منست

می کند در سینه گرم قیامت شور عشق
صبح محشر خنده چاک گریبان منست

شور عشق من فلکها را بشور آورده است
کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان منست

دولت چه از کهنه دیرین کالای روزگار
پیکر نه چشم بر خون پریشانی است

در کنار ابر نخواهم نه آغوش صدف
چون گهر گرد یتیمی آب حیوان منست

بر دل آینه ام زنگ کدورت بار نیست
کو عکس اروی صیقل طاق نسیان منست

در شکر از قناعت برده ام چون مور راه
شکر خاتم دست سلیمان منست

بیضه ام نور خود بر تیره روزان می دریغ
خرمن ماهم پریشانی نگهبان منست

بی دماغم نام من از منکر اخوان تاریخ است
سر بجیب خویش بردن چاه کنعان منست

ما سیه رویی نیم نومید از حسن قبول
عنبر دریای رحمت خال عصیان منست

آفتاب بی زوالی می توانم ساختن
گر کنم گرد آوری داغی که بر جان منست

مکر رنگینی است صائب نقش دیوان من
ور بهم افتاده است انگشت

کردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق است
خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشق است

هم کعبهٔ اسلام صنم آتشکدهٔ کفر
ویران شده جلوهٔ مستانهٔ عشق است

افسردگی عالم خوشی لی دنیا
از نیست و کن و در میخانهٔ عشق است

خورشید قبا که کید داغ جهان را
از سوخته کاه سر دیوانهٔ عشق است

در صومعه ها جوش انا الحق نتوان زد
این زمزمه در گوشهٔ میخانهٔ عشق است

در دامن صحرای دل سوخته من
تا چشم کند کار سیه خانهٔ عشق است

از پردهٔ دل کی بزبان قلم آید
لفظی که در او معنی بیگانهٔ عشق است

در سنگ ملامت که در این خانه بجاست
رزق سر شوریدهٔ دیوانهٔ عشق است

صائب که مقیم حرم کعبهٔ دل بود
امروز کمر بستهٔ میخانهٔ عشق است

این آهوی رعنا که مرد نگاه کیست
این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست

ماشیم آفتاب چه محجوب آسمان
شب تا بروز دیدهٔ انجم براه کیست

در آتشست لعل و دوکه نور آفتاب
تا لعل آفتاب در آتش ز ماه کیست

پیش است این پیالهٔ خورشید از شراب
مستانه جلوه ای فلک از نگاه کیست

تخم امید روی زمین را گرفته است
تا روی گرم برق نصیب نگاه کیست

شور قیامت از دل مرغان بلند شد
این شاخ گل نمونهٔ طرف کلاه کیست

گردون بگرد دیدهٔ ما میکند طواف
تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست

حیدر انگر چو فلک با هزار چشم
خرمن بباد دادهٔ برق نگاه کیست

ای کوه طور کردن دعوی مکن بلند
آخر دل شکستهٔ ما جلوه گاه کیست

معمور شد ز لطف تو هر ملک دل که بود
صائب خراب کردهٔ چشم سیاه کیست

جای روشن را بجا دو چشم بینا نشست
شبنم بی تاب را گل در ته پا نشست

چشمه تیغ است آب روشن این جلوه گاه
روی گرم هرگز از گل عندلیب ما ندید
دل ز تاریکی نگردد سنگ ریزان سیاه
ملتیست پروای شکایت حسن عالم سوز را
کرد نداز حسن مجلس موج آب زندگی

لاله بیداغ این دامان صحرا نشست
ای خوشا پروانه کور اکار روغا نشست
ماهیان را در دل شب آب دریا نشست
طفل یاری کوکشی را دام تمنا نشست
روی دل پروانه جانباز زیبا نشست
در جهاد دشمنی سرکش مدار الفت است

رحم بی رحمیست چون با نفس باشد کار را
تا نه بینی چهره تاریک دنیا دار را

کی شود هرگز ترا روشن که دنیا الفتی

تا ز عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است
ای غنچه خندان بحیا باش که شبنم
در بردن دل این همه تعجیل چه لازم
در صاف خوشی بود درد ندامت
صایب یقین شناخته تو مکرر

این جا سیل سنگ سیر بهر کوچه دویده است
آواز شکر خنده کلام شنیده است
اینطور زلیخا پی یوسف ندیده است
دندان تأسف لب ساغر نگزیده است
از موج غزالان ختن عطسه کشیده است

زسادگیست بفرزند هر که خورسند است
دل درستی اگر هست آفرینش را
شب آنچه دردم عاقل ستاره میدهند
بزیر خاک غنی را بمردم درویش

که مادر و پدر غم وجود فرزند است
جهان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است
ز آتش جگر ما شراره چند است
اگر زیادتی است حسرتی چند است

بشور بختی از آن دل نهاده ام که نمک
بجوز فریب شکر خند عیش چون طفلان
بر الجلقه بحث جوان ز تنها سیل
بغیرت آنکه ... کرده است بی صایب

برای تلخی بادام بهتر از قند است
که زور صبح بجان نشسته از شکر خند است
که نخل خوشی ثمر من غنی ز پیوند است
بقیمت از آنی هر دلی که خورسند است

از آن مرا شب و روز سیاه هر دو یکیست
فغان که پیش سبکدستی تو بی پروا
کیست پیرهن تن محیط وحدت را
درین بساط تمکین خود مشو مغرور
بلند و پست جهان پیش خود پرستانست
چنان گرفته اعمال زشت خویشتنم
تراکه ذوق تماشاست گل چین صحاب

که با غرور نگاه و نگاه هر دو یکیست
شکستن دل و طرف کلاه هر دو یکیست
که چون حباب سر من با کلاه هر دو یکیست
که پیش سیل فنا کوه و کاه یکیست
ز خود بر آمدن را بام و چاه هر دو یکیست
که نامه من و مار سیاه هر دو یکیست
که حسن بوی من با نگاه هر دو یکیست

عشق بالا دست بر خاک از وجود ما نشست
عشق تن بر محبت ما داد ازلی ادمی
زخم مجنون تازه خواهد شد از سودای ما
راه عقبت این با آتش پای خود دیر مباز
جسم خاکی در صفای دل نشیند از خلل

از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست
کوه قاف از سبکی در سایه عنقا نشست
طره شاهین دگر بر سینه صحرا نشست
خار این وادی مگر برق را در پا نشست
باده آسوده است از گردی که بر مینا نشست

نکیست تاب هم‌نفس بینهای صاف را	زود میگردد گران ابری که با دریا نشست
خار در چشمی اگر هنگامه افروزی کند	چون شرر هر کس که تا زد در دل خارا نشست
کفر و دین روشن ضمیران بیا زود دو دل	کی شود شبنم دو رو گر بر گل رعنا نشست
رنگ خودبینی گرفت آینه بینا بیش	هر که صایب یکنفس با مردم دنیا نشست

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت	بچشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت
ز سوز دل پر و بال منت زخم زبان	چو برق خار مرا پیش پا نباید ریخت
بسخت روی گردون صبور باید بود	دگر ز دانه درین آسیا نباید ریخت
خراب حالی قصر حباب میگوید	که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت
ز بی‌بضاعتی خویش آب خواهی شد	ز دل برون غم خود پیش ما نباید ریخت
چو ماه مصر سخن را عزیز باید داشت	که هر چه آید در دست و پا نباید ریخت
دلیل عزت اهل سخن همین کافیست	که خورده‌های قلم زیر پا نباید ریخت
بسست روز طوطی شکر زبانی خویش	شکر بصایب شیرین نوا نباید ریخت

آسمان نمیتوان بسراپای ما گذشت	نتوان ببال موج ز دریای ما گذشت
آینه آتش ز گرد خجالت سیه مباد	سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت
شد تیر روی ترکش ز دور کشان فکر	هر مصرعی که بر لب گویای ما گذشت
چون اشک شمع تا مژه بر یکدگر زدیم	داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

بگذا

چون تیر کز دو جا به یکبار میگذرد	از هر دو کون همت والای ما گذشت
با این بساط کز دل صد پاره چیده‌ایم	صایب نمیتوان ز تماشای ما گذشت

هر خال عنبرآمیز نگین فلک جم است	در هر شکن زلف تو بیت الحرم است
در هر چه کند صرف بجز آه حرام است	چون صبح کسی اگر ز آفاق دمی است
گنجیست اگر هست بویرانه خرابی	تیغیست اگر بر سر مجنون قلمی است
در دایره قسمت بیش طلبا نیست	در مهره افلاک اگر نقش کمی است
چون لاله درین دامن صحراست فرو داغ	از کوم روانی که نشانی قدمی است
از آنکه ز حرفش نتوان سر بدر آورد	در پردهٔ دل زلف پریشان رقمی است
از گرد خودی چهره جان پاک بشویید	تا در جگر شیشه و پیمانه نمی است
زندان عدم رخنهٔ امید ندارد	در عالم ایجاد امید عدمی است
چون سرو درین باغچه دست طلب ما	شد خشک و ندانست که صاحب کرمی است
صایب دل جمعیت که خورسند بفقر بند	آنانکه در آفاق دل محتشمی است

موج خط حلقه بر آن عارض گلگون زده است	چهره از آینهٔ حسن تو بیرون زده است
خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است	تا بر آن عارض گلرنگ شبیخون زده است
داغم از لاله که از حجاز الکان خویش	از دل خاک بر آورده و در خون زده است
موج دریای ملالت مه عید فلک	لب این نعل جگر دید که وارون زده است

تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد
سکه داغی که بر آن لاله هامون زده است

بسیار است ز خلق الگر رسیده است بخت
داغ از لفظ [illegible] که مضمون زده است

عزت داغ جنون دار که فرمان عقل
بوسه از دور بر این مهر همایون زده است

بشمارند کنون بحران باد سموم
از جگر هر نفسی گرم که مجنون زده است

نیست در وادی مجنون اثر از نقش سراب
موج بیتابی عشق است که بیرون زده است

سبیت یکجلوه کم از شاهد معنی صایب
گره خاطر یک مصرع موزون زده است

زان خانه برانداز که از خانه زین خواست
چندان ز جهان گرد برآمد که زمین خواست

موجیست که تاج از سر فغفور رباید
چینی که ز ابروی تو ای زهره جبین خواست

زان شکر نمکین که با آهوی تو دادند
صیاد تو مشکل که تواند ز کمین خواست

کل گرد غبار خط از آن خال بناگوش
خونش فتنه از دامن آن گوشه نشین خواست

هر چند که یک نقش فزون نیست نگین را
صد نقش مخالف لب او راز نگین خواست

برخیز بتدریج که از عالم اسباب
یک ره نتوان در نفس باز پسین خواست

صایب بهمین مایه عمل که قلمست
زنگ الم از خاطر عشاق حزین خواست

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
اخرای خانه برانداز سرای تو کجاست

روزنی نیست که چون ذره بجوییم ترا
هیچ روشن از خلق نشد ای شمع که جای تو

گر جفای تو فزون نیست ز اندازه ما
اجزای دلبر بر خشم وفای تو کجاست

بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر
ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست

ای نسیم سحر ای غنچه گشاینده دل
وقت یاریست دم عفو گناهی تو کجاست

صایب اگر دخالت بسته عقد خاک نشان
موجه رحمت دریای عطای تو کجاست

کنون که از کوه موج لاله گذشت
بیار کشتی می نوبت پیاله گذشت

ز ریشه خانه دل جوهره عرق گسستی
چنان گذشت که بر لاله ژاله گذشت

چنان ز حسن تو شد کار تنگ بر خوبان
که دور خوبی مه در چهار ساله گذشت

در این محیط پر از خون بهار عمر مرا
بجمع کردن دامی چو داغ لاله گذشت

سی آن حریف تنک بوده ایم که چون مه عید
تمام دور نشاطم بیک پیاله گذشت

می دوساله دم روح پروری دارد
که میتوان ز صلاح هزار ساله گذشت

نشد ز نسخه دل نقطه مرا معلوم
اگر چه عمر بتصحیح این رساله گذشت

سیاهی از سر داغش نرفت پنداری
که تیره بختی ما در خمیر لاله گذشت

گداخت از ورق لاله دیده ام صایب
کدام سوخته یارب بدین رساله گذشت

نامرادی زندگی بر خویش آسان کرده است
ترک جمعیت دل خود را سامان کرده است

در پریشان اختلاطی صرف کردن عمر خویش
در زمین شوره تخم خود پریشان کرده است

بر نمی خیزد صدا از دست چون تنها بود
دست دادن نفس را امداد شیطان کرده است

یک نفس پابند ناخن ظاهر چو برق
خنده در دیدن بلبل گل در گریبان کرده است

قطره ناچیز از دریای گوهر ساختن
خون بها جان را نثار تیغ جانان کرده است

در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن — تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردنست
بگذر از رد و قبول خلق کین نقل خسیس — خویش را پابند دست و گریبان کردنست
میفشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار — باعث احسان ما اتمام خلق احسان کردنست
از حدیث دلکش صایب دهن را دوختن — یوسف پاکیزه خلقی را بزندان کردنست

مرگ سبکروان طلب آرمیدنست — چون نبض زندگانی ما در طپیدنست
در شاهراه عشق ز افتادگی مترس — کز پا فتادن تو بمنزل رسیدنست
بر سینه چاک داده ما دست رد خلق — بر روی بحر پنجه خونین کشیدنست
تسلیم شو که زخم نمایان عشق را — کراست بخیه لب خود را گزیدنست
روزی طمع ز فلک تهی مغز داشتن — انگشت خود بوقت ضرورت گزیدنست
از قاصدان شنیدن پیغام دوستان — گل از دست دیگری از باغ چیدنست
نومیدی که مژده امید میدهد — از روی ناز نامه عاشق دریدنست
نتوان بکنه قطره رسیدن میان بحر — تنها شدن ز خلق بخود وا رسیدنست
چون شیر مادرست مهنا اگر چه رزق — این جهد و کوشش تو بجای مکیدنست
صایب برای عقل شنیدن حدیث عشق — اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدنست

بلای مردم آزاده لاف یکتا نیست — اگر بسرو شکستی رسد ز رعنائیست
ازان زمان که مرا عشق بر گرفت از خاک — چو گرد باد مدارم بدشت پیمائیست

نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را — تلاش دار کند هر سری که سودائیست
بزور عجز توان گوشمال گردون داد — که پشت دست بخاک تو سر پنجه توانائیست
اگر چه صبح قیامت دمید از آن خط سبز — امان دو چشم تو مشغول باده پیمائیست
رخ لطیفتر از بی نقاب نتوان دید — تو چون به پرده دری حرف تماشائیست
بگذر از خوشی کجا رسی صایب — که هیچ جاده مدارت بصحرا آرائیست

شاهی شهیدان عشق که دل جلوه گاه اوست — آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست
دل از کام هر دو جهان سرد ساختن — تاثیر اولین نفس صبحگاه اوست
چون نور آفتاب پریشان خرام نیست — دلهای چاک مشرق روی چو ماه اوست
گردون که صبح و شام زند غوطه در شفق — صید بخون طپیده از صیدگاه اوست
هر سینه که پاک شد از گرد آرزو — میدان تیغبازی برق نگاه اوست
فتح از سپاه عشق بود که روز جنگ — انگشت زینهار لوای سپاه اوست
عشق تو آهوئیست که از چشمه سار دل — هر تخم آرزو که بر آید گیاه اوست
صایب بغیر چهره زرین عاشق نیست — آن کهربا که کاهکشان برگ کاه اوست

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است — لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است
عشق بالاتر از انست که در وصف آید — چه کبکیست که در پنجه این شهباز است
خامشی پرده اسرار حقیقت نشود — مشک هر چند که در پرده بود غماز است

میتوان خط برون با من را خواند جواب / یک آینه رخسار تو خوش پرداز است
خط شکین تو در دایره سبز خطا ن / چون شب قدر نه شبهای دگر ممتاز است
مکن از بیخبری کردن دعوی چو شمع / گر گریبان قبای تو دهان کاذب است
عشق کوتاه کند زود زند دعوی را / خان دهان سوختگی سرمه این آواز است
قدم سعی تو در دامن تن پیچیده است / ورنه افلاک ترا اطلس پا انداز است
پیش جمعی که شناسند خطا را از صواب / فکر صایب ز خیالات دگر ممتاز است

در بهارستان یکرنگی شراب و خون یکیست / بلبل و گل سرو و قمری لیلی و مجنون یکیست
پرده بینایی نیست تغیر لباس / گرد باد و محمل لیلی در بین هامون یکیست
نیست میزان تفاوت در میان عارفان / اعتبار عنبر و کف در دل جیحون یکیست
جوش مستی در حباب افلاطون کرده است / ورنه در خم نه افلاک افلاطون یکیست
بر جان جای پا آلودگان بلبل نیست / نامه آشفتگان عشق را مضمون یکیست
شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده است / صد جام بود در پیش نظر اکنون یکیست
پیش خونابه نوشان صایب از جوش ملال / نیش و نوش و زهر و تریاق و شراب و خون یکیست

عشق بیتابی ز ذات جان اسیست / زردی چهره خورشید از درد طلب است
یکزمان بی دم گرم و نفس سرد مباش / کز انفاس همین یکدو نفس منتخب است
مکن لب بشکر خنده که در عالم درد / رخنه مملکت دل دم صبح طرب است

برکن

چون صدف هر که بر بیهوده دهن باز کند / گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب است
دل ز بیداری شب زنده جاوید شود / چشمه خضر نهان در ته دامان شب است
سبز تلخی نتوان یافت بشیرینی تو / گوشه چشم ترا چاشنی کنج لب است
چه کند صایب مسکین نکند از چو توی / روزگار لیست که در بند گران ادب است

شکوه از گردش گردون ز بیرحمت دور است / گوی چوگان قضا در حرکت مجبور است
ساخت هر زخم تو لب تشنه زخم دگرم / آب شمشیر تو ای کان ملاحت شور است
خم پیچا ز بر دستی خود مینا زد / زود تر پاره کند زه چو کمان پر زور است
گوهر شوخ گریبان صدف پاره کند / چرخ اگر تربیت ما نکند معذور است
شور بختی چه کند با دل شوریده ما / زخم ما در جگر تیغ قضا ناسور است
از دم صبح چه اوراق خزان انجم ریخت / پنهان شمع بتاراج ز خود مغرور است
بستر گشت سیه کاریم از موی سفید / حرص اگر [illegible] ازین کافور است
گر رمید و رگ چون خانه پر از شهد شود / آن زمان وقت جفای دل زنبور است
تابع مطرب ترحمت بود وجد و سماع / چرخ در گرد بود تا سر ما پر شور است
حسن را ملک ز بیمار چشم آباد است / عشق را خانه ز ویرانی دل معمور است
معنی روشن و خورشید گل یک چمن است / فکر صایب نتوان گفت چرا مشهور است

مدتی شد که حدیث اهل دل گوشم تهیست / چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست

مجبور است
چوگان قضا در

از دل بیدار واواتشین واشک گرم
دستگاه زندگی چون شمع خواهیم تهیست

درد تلخی در قدح دارم که کو نزد یخ اوست
شیشهٔ دل گرچه از صهبای سر جوشم تهیست

گرچه عمری شد بدریا میبرم دست دعا
همچو موج از گوهر مقصود آغوشم تهیست

سرگذشت روزگار خوشدلی از من مپرس
صفحهٔ خاطر ازین خواب فراموشم تهیست

گفتگوی پوچ ناصح را نمیفهمم که چیست
این قدر دانم که جای پند در گوشم تهیست

گرچه دارم در بغل چون ماه نشک انگاه را
همچنان از شرم جای او در آغوشم تهیست

خجلتی دارم که خواهم پرده پوشی میشدن
گرچه از سجادهٔ تقوی بود دوشم تهیست

میزنم لاف خودی صایب زبیم چشم زخم
ورنه از زنگ خودی آیینهٔ هوشم تهیست

دل چو کشتی جان روشن عالم آب منست
بادبان و لنگرش بیداری و خواب منست

از فروغ عاریت پاکست وحدت خانهام
زردی رخسارهٔ من شمع محراب منست

ثابت دستیاره گردون منم انگشت دوخ
آه سردی کز جگر برخاست مهتاب منست

بود یا کز خاک مغز خواب دم تیغ از دست
موج دریای حلاوت از شکر خواب منست

باعث جمعیتم قربست مانند حباب
عین دریا پردهٔ چشم گرانخواب منست

از تنور خاک برخیزم چو طوفان میکند
سوزشی کز شوق او در جان بیتاب منست

آتشی کز شوق او صایب مرا در زیر پاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب منست

در خرابات مغان منزل نمی باید گرفت
چون گرفتی کنج کین در دل نمی باید گرفت

پا نمی باید ز آزادی زدن چون سرو لاف
پا گره از پای سرو در دل نمی باید گرفت

چشم بد بسیار دارد دور رنگین آسودگی
چون سپند آرام در محفل نمی باید گرفت

مستزراه عالم بالاست معشوق مجاز
دامن این سرو پادر گل نمی باید گرفت

تا توان سر پنجهٔ دریا چو طوفان تاب داد
تیغ موج از قبضهٔ ساحل نمی باید گرفت

خونبها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست
در قیامت دامن قاتل نمی باید گرفت

با وجود حسن معنی خواهش صورت خطاست
پیش لیلی دامن محمل نمی باید گرفت

صاف چون آینه میباید شدن با خوب و زشت
هیچ چیز از هیچکس در دل نمی باید گرفت

طالب حق را چو تیر از کمان بیرون جهد
هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت

آه افسوس است صایب حاصل موج سراب
دامن دنیای بیحاصل نمی باید گرفت

چون آینه هر دل که ز روشن گهرانست
در نقش بد و نیک تحیر نگرانست

چشمی که ز بینش ازو اشک نرفته است
چون دیدهٔ نرگس بتماشا نگرانست

انصاف نماندست درین معرکه یاران
کوه هم ما فزونتر از خوش گهرانست

دارد دلی آسوده تر از نقطهٔ مرکز
چون دایره هر کس که ز بی پا و سرانست

سهلست اگر گوهر ما را نخریدند
یوسف بزر قلب درین شهر گرانست

بیخون جگر آب گهر نیست درین دور
در سینهٔ سنگ و گره بحر گهرانست

این راز که چون غنچهٔ گل در جگر ماست
در یاد کر چون بوی گل از پرده درانست

سرحلقهٔ بالغ نظرانست چو صایب
چشمی که نظر باز بنو خط پسرانست

کعبهٔ عشقم بلا رنگ بیابان منست   زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست
کوه کن از دامن صحرای من سر چشمه ایست   شد مجنون کو دیار از بیابان منست
میکند در سینهٔ گرم قیامت شور عشق   صبح محشر خندهٔ چاک گریبان منست
شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است   کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان منست
دولت بیدار کوته دیدگان روزگار   بی گره چشم بخواب پریشان منست
رنگ را ابر بهارم نه دامان صدف   چون گهر گوهر یتیم آب حیوان منست
بر دل آیینه ام زنگ کدورت بار نیست   کرده ام صیقل طاق نسیان منست
در شکرزار قناعت بوده ام چون مور راه   سبز چشمی خاتم دست سلیمان منست
پیش عالم نور خود بر تیره روزان بی دریغ   خرمن ماهم پریشانی نگهبان منست
یوسف گم نام من از مکر اخوان فارغ است   سیر چشمی بردن ماه کنعان منست
با سیه رویی نیم نومید از حسن قبول   عنبر دریای رحمت خال عصیان منست
آفتاب بی زوالی میتوانم ساختن   گر کنم گرد آوری داغی که بر جان منست
فکر رنگین صایب نعمت الوان من   در بهشت افتاده است انگشت مهمان منست

داده به گوهر از پاک گهر ممتاز است   عکس یک رنگ ز عکسهای دگر ممتاز است
نیست در عالم ایجاد تفاوت در ...   طوطی از زاغ بحرف چو شکر ممتاز است
در سرانجام اثر باش که در عالم خاک   رنج از مرده بافسانهٔ اثر ممتاز است
رتبهٔ فیض رسانه بود از فیض پذیر   آب از خاک ازین راه گذر ممتاز است
نیست مخصوص کمر پیچ و خم بازو تو را   هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است
ساکن کوی خرابات مغان شو صایب   کز فقیران سگ این راهگذر ممتاز است

... چو شد از زخم جوهردار حصین آهن است   دل مبارک شد چو از پیکان دعای جوشن است
دست خالی در محیط مایه دار عشق نیست   از حباب او بگوهر چون صدف آبستن است
هر که ترک ... نگرد از زندگانی بر نخورد   راحتی گر هست کفش لنگر ادر گذشت است
لفظ با همراه رهرو گر نباشد گو مباش   با نفاهر گر زمین گیرم دل در رفتن است
... تشنگی آب حیوان نبخشد سبزه را   این از مردن بود فیروزه تا در معدن است
زیر پا هرگز نبینم در سفر چون گرد باد   چشم حیرانیست هر جایی که در راه منست
... هر دنیا که کم میکرد از تریاق عقل   بهترین افسون مار از دست خود افکندن است
... شکی از گردون ز ناهواری خود میکند   رشتهٔ هموار را جولان بچشم سوزن است
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار   بهترین تخمی که افشانند دست افشاندن است
نازنم صایب نیرنگ خزان و نو بهار   من که چون آیینه باغ دلگشایم گلخن است

حسن عالمسوز او را ساغری در کار نیست   چهرهٔ خورشید را روشنگری در کار نیست
تنی از خود میدهد بیرون سینه شوخ ما   این سبک پر فنا را جوهری در کار نیست
طوطی آیینه ها بهم بیحد بساط خواب را   در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست
هیچ نقشی نیست کز آیینه رو پنهان کند   دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست

بر

مطلب ما چون خم می سینهٔ پر جوش ماست	حفظ خاشاک احتیاطی در کار نیست
سیل بی رهبر بدریا میرساند خویش را	شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست
کهربای حاصل ما را بغارت میبرد	خوشهٔ بیمغز ما را صرصری در کار نیست
میربایند چو شبنم شوخی گلها ز ما	سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست
بارها کاوییم خاکستر افلاک را	غیر داغ عشق صایب اخگری در کار نیست

سبزی نه فلک از چشم گهربار دلست	آب این مزرع از دیدهٔ بیدار دلست
یوسفی را که ندیدست زلیخا در خواب	یکی از جلوه گران سر بازار دلست
بیقدم گرد سراپای جهان گردیدن	کار هر بی سر و پایی نبود کار دلست
پرتو شمع محالست بروزن نرسد	پیش چشم ما از دیدهٔ بیدار دلست
نفس سرد نسیم جگر سوخته است	داغ جانسوز چراغ سر بیمار دلست
آب حیوان که سکندر بتمنایش سوخت	شبنم سوختهٔ گلشن بیجار دلست
از خموشی لب اظهار بهم چیدن	حجت ناطق شیرینی گفتار دلست
با ملامت نشود آینهٔ دل روشن	نفس سنگ زبان صیقل زنگار دلست
بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز	گوشهٔ افلاک کجا در خور اسرار دلست
نقطه از جنبش پرگار خبر می بخشد	چشم حیرت زدگان شاهد رفتار دلست
غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد	نفسی خوش نزند هر که گرفتار دلست
ما بامید خطر بادیه پیما شده ایم	آه اگر نشکند این شیشه که در بار دلست

صبر

صایب این نازاری که صنوبر دارد	از نسیم سحری نیست که از بار دلست

گرچه در پیش ز لطافت ز نظر پنهانست	هر کجا مینگرم در رخ او حیرانست
میتوان خواند ز پشت لب او بیگفتار	سخنی چند که در زیر لبش پنهانست
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانی	خواب سنگین سبب شوخی آن مژگانست
دل عاشق شود از پردهٔ ناموس سیاه	این چراغیست که در کشتی بیدا امانست
چرخ یک حلقهٔ چشمست و زمین مردمکش	دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست
نیست پروای عدم دل زدهٔ هستی را	از قفس مرغ بهر جا که رود بستانست
هر که در دایرهٔ پرده نشینان سخنی	بی طلب پای منه سنگ ته دندانست
سادگی بین که همان فکر اقامت داریم	کوچه گوی سر ما در خم نه چوگانست
صایب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت	ورنه بر داشتن دل ز جهان آسانست

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است	از هجوم سیل اشکم چشم پنهان گشته است
گر گشاید نیش رگ جوهر نگردد باخبر	بسکه بر رخسار او آینه حیران گشته است
تا چه باشد نوشخند این عقیق آبدار	کز جواب خشک بر من آب حیوان گشته است
گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال	میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است
از نشاط درد مندی درد مندان ترا	استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است
گر چنین لیلة القدر آن خط مشکین ترا	صبح رخسار ترا شام غریبان گشته است

نو خط ما که نداد رحم در دل دور نیست
چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

گوشه نو نشینی دارم که چشم تنگ مور
پیش چشم عزت ملک سلیمان گشته است

در مذاق خون دل خوردن گوارا گشته
بر سر خوان فلک هر کس که مهمان گشته است

نیست صایب پاک دامانی بجز ابر بهار
شبنم ما بارها بر این گلستان گشته است

این ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت
این گناه سهل بر انگشت پیچیدن نداشت

از برای کشتن ما کم نبود اسباب قتل
حال بیمار خود از اغیار پرسیدن نداشت

شکوه سوزنش مکتوب را طی میکنم
نامه ما این قدر استغفار شنیدن نداشت

قهرمان عزت عشاق بی جاسوس نیست
روی خود در خلوت آئینه پوشیدن نداشت

گوشه ابروی ناز برق با هم خوشنماست
پیش چشم ما بروی غیر خندیدن نداشت

سرکشی چون مانعست از دیدن عاشق ترا
از من این بی‌رحم راه خانه پرسیدن نداشت

شور بختی شور لیلی در چشم ما نگذاشته است
از حضور ما بساط باده برچیدن نداشت

کی کند در منتهای حسن زیر پا نگاه
آنکه در طفلی ز نرگس ذوق گلچیدن نداشت

میتوان از نقطه خواندن کتابی را تمام
این قدر بر دفتر ایام گردیدن نداشت

در چنین وقتی که صایب خاک ره گردیده است
زیر پای خویش این بی‌رحم نادیدن نداشت

شانه مستغنی است گر قطره شبنم بست
چهره ریم دلیل عصمت مریم بست

گر ندارد ماتم ما یک از اجکس
حلقه فتراک یار را حلقه ماتم بست

سست آبی میکند خواب گران را تار و مار
قطره اشکی پی ویرانی عالم بست

زود سیر بهای دولت را اگر خواهی دلیل
از سلیمان روی پنهان کردن خاتم بست

طفل را حال پدر آئینه عبرت نماست
گوشمال آدم از بهر بنی آدم بست

شاهد خودبینی خوبان درین بستانسرا
بر سر زانوی گل آئینه شبنم بست

بر نتابد بیش ازین رحم دل مجروح ما
زخم ما را خون گرم ما بمرهم بست

نیم خورد صایب اگر نتوانست نقشت در جهان
اهل معنی را ز عالم نام چون حاتم بست

لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت
موج دریا دیده را استخوان ساحل باز داشت

ساقی یاد در مروت هیچ خودداری نکرد
تن به انجام ده در ساغر آغاز داشت

در جهان آب و گل ویرانه از من نماند
شغل خودسازی مرا از فکر منزل باز داشت

ساعد سیمین او تا کلیم الله دید
نسخه افسوس شد دستی که در اعجاز داشت

من چه دارم در نفس تا جان بآسانی دهم
کبک با خود لکن از اندیشه شهباز داشت

یاد ایامی که در دریای شورانگیز عشق
کشتی ما بادبان از پرده‌های راز داشت

بیشی ازین صایب نمی آید ز من اخفای عشق
سینه ما بسکه بر پرده دل بیش راز داشت

از حد گذشت وقت سوار امید نیست
پستان صبح خشک شد از ناامید نیست

شد شیشه دل در چشم تو از جنگ و هنوز
مشتاق حسن سنگدلانست دیدنیست

دامان عمر دست و گریبان خاک شد
با قیست هم چنان هوس بزم چیدنیست

زبس دندان که های غم تو در خواب رفته است
اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند
با این گرانی که تو داری چو پای خم
چندان هوای نفس عنان ترا گرفت
در خون کشید تیر قضا صد هزار صید
صایب شکسته باش که آخر شکستگی

بسیار خشک لعنت بمنزل رسیده است
بیجا صلیب دامنه لب گزیده است
مشکل بود ز کوی مغان پا کشیده است
کز دست رفت قوت پا از خود رمیده است
از سر نرفت مستی غافل چه دیده است
چون موج میشود دیده و بال پریده است

خط تو جگر خون کنی ارباب نیاز است
از خلق تو ام شور چرا باز نیاورد
تا غنچه نگردم نشود جمع حواسم
معشوق که سنگین دل و بیرحم نباشد
گر پرده خواب است چشم تو فلک ما
هر موج سرابی که دین بادیه بر خواسته
هر قطره که ریزد ز سر کلک تو صایب

این تازه خط حسن ترا ابجد ناز است
اندیشه سودا ز دکان دور دور دراز است
سیر از ره بال و پر من چنگل باز است
چون شمع زرد رنگ خود ملکواز است
در چشم حق این دایره یک دیده باز است
فریاد که مجنون مرا سلسله باز است
چون باز کشای صدف گوهر راز است

ماهی که زیر قو پنهان نشود در انداخت
با گوشه دل غنچه صفت ساخته بودم
در دیده صاحب نظران موی ز یاد دم

پیش رخت از ماه فلک سپر انداخت
بوی تو مرا همچو صباد ربود ز ره انداخت
زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت

تا دامن خنجر نتوان دوخت بسوزن
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را
از آنکه بدولت نتوانیش رسانید
صایب شدم آسوده ازین کار کشایا لا

مژگان تو جایی که مرا در جگر انداخت
مشغول سخن کرد ز فکر شکر انداخت
مانند هما سایه بنا باید بسر انداخت
تا کار مرا عشق با آه سحر انداخت

ز بوی زلف تو باغ آنچنان معطر گشت
نهان مرا سبزه خط طوطی خوش حرف
دگر بحال جگر تشنگان که پردازد
ز طوق فاختگان نام سرو حلقه کند
کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین
زبان تیغ ز سنگ فسان دراز شود
مراد قنبر بال هما فریب دهد
بهره چه میرسد از رزق سازکاری کن

که خاک مشک شد و داغ لاله عنبر گشت
چو مغز پسته نهان در میان شکر گشت
که خط پشت لبت پرده دار کوثر گشت
در آن چمن که نهال تو سایه گستر گشت
که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر گشت
ز نبرد باری من آسمان ستمگر گشت
که در خزانه من این رساله ابتر گشت
که هر که ساخت بسید حق سکندر گشت

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است
هر کجایی که شود دشنه عیان باشد خوش
خاکساری ز بزرگان جهان زیبنده است
خون مرده است بچشم تو شراب مرده دلی

این سرابیست که در بسته و معمور خوش است
دل کبابیست که هر چند بود شور خوش است
این سفالیست که تاج سر فغفور خوش است
ورنه بیدار دلان را شب دیجور خوش است

نه همین روی زمین از تو شکر می‌چیند / که شکرخنده تو در زیر زمین مور خوش است
دوزخ کوردلان صحبت بینایانست / خانه هرچند که تاریک بود نور خوش است
نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا / با رفیقان موافق سفر دور خوش است
میزند بر جگر تشنه لبان آب عقیق / با خیال لب تو صایب مهجور خوش است

عشق را پیوسته دو پای دیگر است / راه گم کردن درین ره رهنمای دیگر است
بسکه حسن شوخ او هر دم برنگی می‌شود / چشم ما در هر نظر محو لقای دیگر است
شسته رویان گرچه بشویند از دل غبار / چهره خوبان نوخط را صفای دیگر است
ساده رویی را که عصمت دیده بانی کرده است / سبزه خط پرده شرم و حیای دیگر است
این دل صدپاره من همچو اوراق خزان / هر نفس در عالم هر دم بجای دیگر است
ترک دنیا حق پرستی نیست همراه خوست / از هوای نفس کردن با هوای دیگر است
مرد راه هرچند تنهایی کند کامل عیار / صحبت یاران یکدل کیمیای دیگر است
چون خطایی از تو سر زد در پشیمانی گریز / کز خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است
کوه صایب آب حیوان میدهد عمر ابد / حفظ آب روی خود آب بقای دیگر است

هستی دنیای فانی انتظار مردن است / ترک هستی ز انتظار هستی وارستن است
کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی گفت / آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است
حلقه دارد که خاکیان دنیای دون / غنچه‌های ذره را پیچ و تاب در روزن است

تلخی مرگ طبیعی نیست جز ترک خودی / بخیه این زهر را بر خود گوارا کردن است
کعبه جویان زحمت سنگ بیجا میکشند / چاره کوتاهی این ره بجز پیچیدن است
از شکایت رخنه دل میشود ناسورتر / بخیه این زخم دندان بر جگر افشردن است
پیش غافل کاروان عمر چون ریگ روان / مینماید ساکن اما روز و شب در رفتن است
تنگدستان از قید جسم بیرون آمدن / راه رو را کفش تنگ از پای بیرون کردن است
هرکسی انجا است از عالم کیمیا شد دلش / بلبل ما در قفس چون غنچه در گلشن است
داغ عالمسوز ما را ناخنی در کار نیست / آتش خورشید صایب بی‌نیاز از دامن است

ای دو جهان خاک ره سوز روانست / گردون مطوق یکی ز فاخته‌هانست
برکه تهی پیش خود داد گواهی / انگشت نشان داد برون از دو جهانست
پنهان تر از آنی که توان داشت نشان هیچ / پیدا تر از آنی که بپرسند نشانست
جوشیدن آب از جگر سنگ تجلی / یک چشم شهیدی ز فرمان روانست
فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت / در بحر عدم غوطه زد از جوش شبانست
رتبت فلک میخورد از جام شفق خون / شاید که شمارند ز خونابه کشانست
در حلقه زلف تو پریخانه چین است / رحمت بچشمی که نگردد نگرانست
گر حرف ملامت دشمن تلخ نبود تلخ / اثر اشنیده است حدیثی ز دهانست
خبر فراموش کند نشوه رفتار / آنی که شود آینه سرور روانست
گر آب شود موج بود بند زبان لنگش / هر دل که شود محرم اسرار نهانست

ای سرکشی نخل تو باخاک‌نشینان	ز آن نیست که در خواب بهارست خزانست
جولان سمند تو برون از دو جهانست	چون [illegible] نه صایب مسکین [illegible]

حق پرستی قطره را در کار دریا کرده است	خودشناسی بحر را در قطره پیدا کرده است
وگر دنیا کوده را باطن مصفا میشود	چشم پوشیدن ز اوضاع جهان وا کرده است
گر رسد باد مخالف ور وزد باد مراد	بادبان کشتی ما دل بدریا کرده است
سینه را از خار خار کین مصفا ساختن	جمع کردن خار و خس در چشم اعدا کرده است
بر زمین از سالکان کر رو جستن [illegible]	نقش پای موج را در بحر پیدا کرده است
سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار	غنچه مستور را در پرده رسوا کرده است
چه توان خاطرنشان طفل طبعان ساختن	این تماشاها که رنگ تماشا کرده است
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز	دستگیری ناشناور دست بالا کرده است
آستین بر کوه غفلت افشاندن مشکلست	دیده صایب را چه پروای تماشا کرده است

اصلاح دل ز دیده خونبار روشنست	حال درون خانه نمایان ز روزنست
روشندلان [illegible] شود در وطن کنند	استاده است شمع و دهان گرم رفتنست
در انتظام کار جهان اهتمام خلق	مشق جنون بخانه فولاد کردنست
دل چون کمال یافت نهد پای بر فلک	چون خوشه دانه بست رخش بخرمنست
ظالم کی سیر گردد ز خون خلق	در خواب کار تشنه لبان آب خوردنست

دست و دهن اگرچه نماید بهم [illegible]	نسبت بدست کوته ما چاه بیژنست
صایب خود برآی که شرط [illegible] عشق	[illegible] از خودی خود کندنست

موج سراب و موجه آب بقا یکیست	هرچند پرده هاست مخالف نوا یکیست
در چشم پاک بین شود رسم امتیاز	در آفتاب سایه شاه و گدا یکیست
پروای سرد و گرم خزان و بهار نیست	آنرا که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم	هرچند دل دو نیم بود حرف ما یکیست
باقی [illegible] غم از دل نمیرود	این درد را طبیب یکی و دوا یکیست
هرچند نقش پا یک از [illegible] نشست	نومید نیستیم زبردن خدا یکیست
صایب شکایت از ستم یار چون کند	هرجا که عشق هست وفا و جفا یکیست

هر خار این گلستان مفتاح دلگشا نیست	هر شبنم در این باغ جام جهان نما نیست
هر غنچه خونی مکتوب سربمهر نیست	هر بانگ عندلیبی آواز آشنا نیست
هر لخت دل شهید نیست دست از حیات شسته	دامان اشک ریزان مجرای کربلا نیست
آیینه خانه دل از زنگ اگر برآید	هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنوا نیست
آوازه طلب را [illegible]	کشتی شکستگان را از موج ناخدا نیست
تا نور حسن مطلق گوهر فروز خاکست	هر جغد بی پر و بال در چشم خود هما نیست
پادشاه فردوس یک باغبان چه سازد	هر جزو حسن او را منظور جدا نیست

هر چند قلزم سخن بر یک هواست دایم — در هر سری حبابی از شوق او هواییست
دل چیدا ز پا نشیند جان چون قرار گیرد — در هر شکنج زلفی نظاره جدا ابیست
ای برق بی‌مروت یار اشکباره بردار — هر خار این بیابان رزق برهنه پاییست
تا عشق سایه افکند بر خانه تو صایب — مشتاق نغمه گشتست هر جا که خوش‌نواییست

خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بسست — سرمایه فراغت من اینقدر بسست
عشاق را به بندگران احتیاج نیست — زنجیر پای مور هوای شکر بسست
چون شمع گریه در کرم دست حلقه کرد — این تیغ آبدار مرا در کمر بسست
از تنگنای چرخ شکایت چه میکنی — تنگی نفس شکستگی بال و پر بسست
جرم سفینه تو که بر سنگ خورده است — نومید باز کشتی موج خطر بسست
بیخوابی چشم تو ترسیده است از و — سود حقیقی تو همان از سفر بسست
صایب مرا به سرمه خلق احتیاج نیست — آن خط مشکبار مرا در نظر بسست

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سر است — رشته این شمع بی‌پروا کمند صرصر است
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم — ناله ما دور گرد انرا آتش رهبر است
میکند جولان ببال عشق شوخیهای حسن — شمع بی‌پروانه چون گردید تیر بی‌پر است
از شکوه دیگر نپرسیدست چشمت چون حباب — ورنه هر آغوش موج او کنار مادر است
این پریشانی دل از فکر پریشان میکند — قطره ما خویش را گوهر چو سازد گوهر است

روغن از بال سمندر میکند این شعله خوی — ساده دل پروانه ما در غم بال و پر است
غم کسی سینه صافی از ابی آید بکار — چون شود آیینه آبی پیش از جوهر است
روح بیجا از شکست جسم میلرزد بخویش — بیضه چون از پوست بیرون آید برهم در گرانست
حسن بالادست آرایش چه عشق نیست — طوق قمری سرو را بهتر ز حمایل زر است
درد بی غم خنده شادی بسر میبرد — هر کرا چون کوه پیشه بینیازی بزر است
گرچه یکدست است افکار جهان پیمای تو — این غزل از جمله افکار صایب گوهر است

هر چه دارد در خم سربسته گردون از منست — می بحکمت میخورم جای فلاطون از منست
از تلاش فکر بظاهر با خیالش ها ریخم — لفظ از هر کس که خواهد باشد مضمون از منست
خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گلست — خار دیوار سخن هر نقشی که بیرون از منست
اهل معنی میزنند از غیرت من پیچ و تاب — مصرعی را میکنند کز سرو موزون از منست
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان — ورنه میگفتم که زردی باغ گلگون از منست
میزنم نقشی دگر بر آب در هر دم زدن — رنگ دریای سخن صایب که گردون از منست

هشیار زیستن نه ز قانون حکمتست — در کارخانه که نظام من بغفلتست
اینجا که عزلتی که گرفتست شیخ شهر — در چشم اهل دید بنگاه شهرتست
بنیاد ما که شیشه شود از زبان — ای خواجه در طریقت ما [illegible]
در کارگه سری که بود فکر آب و نان — چون آسیا همیشه پر از گرد کلفتست

یک کشتی درست بساحل نمی رسد — زین شورشی که در سر دریای وحدتست
از تیغ آفتاب گل ولاله رنگ یافت — شبنم هنوز مست شکرخواب غفلتست
گوهر ز اشک ابر سرانجام میکند — صایب کسی که همچو صدف پاک طینتست

از خجلت روی تو که سرجوش بهارست — شبنم عرق شرم بناگوش بهارست
تا زمزمهٔ حسن تو شد سامعه افروز — آوازهٔ گل خواب فراموش بهارست
گوش تو زبان دان حیا نیست وگرنه — صد رنگ سخن در لب خاموش بهارست
از باغ وصال تو گر شست نگهبان — یک حلقه بردن در آغوش بهارست
امروز سر کوی خرابات که دارد — هر غنچه سبوییست که بر دوش بهارست
هرچند خزان زیر و زبر کرد چمن را — در عالم ایجاد نما جوش بهارست
در صفحهٔ دیوان تو صایب نتوان یافت — هر فیض که در صبح بناگوش بهارست

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست — بادبان خشک مغزی بر لب دریا خوشست
نیست پروا تلخی ما را ز تلخی‌های عشق — آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست
بادبان کشتی می نالهٔ مستانه است — های و هوی میکشان در مجلس صهبا خوشست
خرقهٔ تقوی را ز باد غرور آبستنست — حق پرستی در لباس اطلس دیبا خوشست
ملک سلیمان تلخ دارد جمع اطفال را — عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است — آنکه میگوید که حال مردم دنیا خوشست
هیچ کاری گرچه صایب بی تامل خوب نیست — بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوشست

رکاب عزم تو در دست خواب سنگینست — دگر نه توسن فرصت عنان گیر زینست
ز خواب قطع نظر کن که عشق چابک دست — فلاخنیست که سنگش ز خواب سنگینست
خزان ز غنچهٔ تقویم راست میگذرد — همیشه حج بود خاطری که غمگینست
گل آینهٔ بهارست روی لب برکان — اگر دو روز گل اعتبار رنگینست
نخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط — فسانه ایست که خواب بهار سنگینست
بگیر جان و بده بوسه در آخر حسن — که این متاع درین چند روز ارزینست
نظر بجنس خریدار نیست یوسف را — کلام صایب ما بی نیاز تحسینست

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است — از هاله در حلقهٔ ماتم نشسته است
غافل مشو ز پیچ دل بیقرار ما — کین مرغ رنگ شکسته قفس‌ها شکسته است
گردون نظر به جانب ما بیشتر کند — زنگی هلاک آینهٔ زنگ بسته است
از مرگ زندگانی ما عشق فارغست — دریا دلی بموج و حباب نه بسته است
خون گریه میکند در و دیوار روزگار — تا شیشهٔ دل که خدایا شکسته است
نتوان بکار رسید به غمازی نشان — نقش پی رمیده دلان جسته جسته است
صایب گشوده اند بروی دری از بهشت — هر کس زبان ز نیک و بد خلق بسته است

دیدن روی تو طلعت دیدن مشکلست — چیدن این گل گناهست و نچیدن مشکلست
نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان زخم — در سر کوی تو یک گام دل طیدن مشکلست

هرچه جز معشوق باشد پرده بیگانگیست
غنچه را باد صبا از پوست می‌آرد برون
هرکه در زنجیر خود آرایی گره گردید ماند
ماتم فرهاد کوه بیستون سر اسر داد
هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری
تا نگردد جذبهٔ توفیق صایب دستگیر

بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست
بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست
آب را از تیغهٔ کوهر چکیدن مشکلست
بی هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکلست
با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست
نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکلست
از لب نغز مالی خود کشیدن مشکلست

بوسه‌گاه جام ما آخر لب پیمانه است
جوش دل می‌آورد ما خاک را از وجد
پا منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش
وادی مجنون ندارد دخت جانی همچو من
پردهٔ غفلت مباد از چشم بندد هیچ کس
کم بدست آید طلب هرچند در افزودن بود
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی
شعله شو ناشسته پیچیدن سیاوش را عنان

خاک ما چون دُرد می در گوشهٔ میخانه است
مطلب ما چون خم می از درون خانه است
نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است
سنگ طفلان پنبهٔ داغ می دیوانه است
در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
آشنا در عهد ما چون معنی بیگانه است
آنکه هم عمارت و هم گنجست و هم ویرانه است
شهر توفیق صایب همت شاهانه است

لب خاموش نمود از دل پر سخن است
جبهه‌ای کو آینهٔ خلق حسن است

جهان خدنگی که گیرند دست در آغوش کمان
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست
پنبه از گوش برون آر که بنا گوش سپید
سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید
جز خراش جگر و چهرهٔ خویش صایب

بجیان رفتن بی مهر کنار آغوش است
دست برهم زدن می مژه برهم زدن است
دم صبح است که صبح دم او کفن است
صیقل تیرگی بخت جلای وطن است
دیگر از نامه در دست عقیق یمن است

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست
نهاد تخت تو سو مان بجود نخیگر د
بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت
اگر خورم جگر خویش از پریشانی
ز جان سوخته چشم یقین شود روشن
زمانه بوتهٔ خار از درشت خویی‌هاست
تو ناشناس درین روزگار اکسیر است

نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست
دگر نه پست و بلند زمانه سوهانست
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست
هما از چشم حسود این مرا نمکدانست
ترا خیال که این سرمه در صفاهانست
اگر شوی تو ملایم جهان گلستانست
دگر نه خانهٔ صایب هزار روستانست

رخی از عالم بگردان گر بقا می‌بایدت
روشنی چشم از جواهر سرمهٔ مردم نداد
فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست
شمع دل از هواهای مخالف پاس دار

بلبل از کو بیش اگر زلف دوتا می‌بایدت
خویش را در راه سیلی گو تو تنها می‌بایدت
هستی از تن پروران گو بود یا می‌بایدت
وقت رفتن گر چراغی پیش پا می‌بایدت

از سعادت نصیر ذوقی نداری بهره / تا برات سایه از بال هما پیدا بدست
خانه در بسته فانوس حضور خاطر است / مهر دُن بر لب اگر خاطر بجا پیدا بدست
این پریشان اختلاطیها کل پیچانکیست / آشنای خود نه تا آشنا پیدا بدست
خانه در بسته پیچیده مهمانان غیب / غنچه بنشین گر نسیم آشنا پیدا بدست
بی در بیابستان سراپا برگ دارد نواست / برگ را از خود بیفشان گر نوا پیدا بدست
موج بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب / صایبا از کردون بعل رو گر فضا پیدا بدست

شمع فانوس خیال آسمان پیدا کیست / شعله جواله این دود خان پیدا کیست
آن بت نزدیک دور از چشم از لطف گهر / در جهانست و برون است از جهان پیدا کیست
دیده نفرت نشان در غبار از گرد کشته / در نه یوسف در میان کاروان پیدا کیست
با هم نیرنگ سازی اگر در گلزار او / نیست رنگی از بهار و از خزان پیدا کیست
آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری / مردم آموز چشم دلبران پیدا کیست
نقشبند بیقلم نگار هر صورت گریست / چهره پرداز خط سبز بتان پیدا کیست
خضر اگر نیری بتاریکی نکند از ره مرو / آنکه می بخشد حیات جاودان پیدا کیست
این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است / مخفی اند پیدا و پیدا از جهان پیدا کیست

سیل در ویرانه کوتاهی دیوار نیست / پیسر اینجا بی من خانه نگهدار نیست
منع آن آینه خاطر که در خوابه جهان / همچو مژگان یکبغه دیده بیدار نیست

دوستان آینه صورت احوال منند / من خراب تو ام و چشم تو بیمار نیست
درد را طاقت من گرفت درمان تو شد / صندل جبهه من زردی رخسار نیست
میتوانم سر طومار شکایت واکرد / عرق شرم تو مهر لب اظهار نیست
نکند شعله بال جامه ز رنگینی شمع / می عیب در پی رنگینی رخسار نیست
در خرابات من آن باده پرستم صایب / که رگ تلخی می رشته زنار نیست

باسمان نرسد هر که خاک پای تو نیست / فرو رود بزمین هر که در هوای تو نیست
شکوه بحر نسازد بتنگنای حباب / سپهر سیر و پا ظرف گربهای تو نیست
سپرده جا بتو هر کس ز بزم بیرون رفت / توی بجای همه هیچ کس بجای تو نیست
بساز از دل فولاد خویش آیینه / که هیچ آینه طاقت لقای تو نیست
جواب آن غزل است اینکه گفت مرشد روم / چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست

سخن نکردن از آن گفتگو از گران جانیست / کم کمی دل از قحط عبای روح جانیست
لب محیط بیاک بلند می گوید / برهنه شو که گهر مزد دست عریانیست
سفر خوش است که بی اختیار روی دهد / سینه منتظر آتش از گران جانیست
بنان خشک قناعت نمیتوان کردن / چه نعمتیست که افلاک گرسنه جانیست
ز ارمیدگی ظاهرم فریب مخور / اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست
ز جوش وحشی چه غم عاشقست بر سر مجنون / اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست

یمه آب بچشم پیاله میگردد / جبین پر خرابات بسکه نورانیست
جواب آن غزل است اینکه نقد جنید گفت / از و چه شکوه کنم عالم پریشانیست

عشقست که اکسیر خاک در اوست / از هر دو جهان سیر شدن ماحضر اوست
هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب / هر دل که شود آب محیط گهر اوست
از سینه هر کس شنوی ناله زاری / از خویش برون آی که آواز در اوست
از حوصله هر دو جهان کرد برآورد / این شاه که در ساغر دل نظر اوست
هر نار زبر این فانوس کمندیست / گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست
صائب خبر یوسف گم گشته خود را / از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

این خار غم که در دل بلبل شکسته است / از خون گل خار خود اول شکسته است
این جذبه که از کف مجنون عنان ربود / اول زمام محمل لیلی گسسته است
هر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست / شبنم بروی گل بامانت نشسته است
برآن برفشاندن دامان ناز اوست / گرد یتیمی که بگوهر نشسته است
پیوسته است سلسله موجها بهم / خود را شکسته هر که دل را شکسته است
تا بسته است با سر زلف تو عقده دل / صائب ز خلق رشته الفت گسسته است

صبح رخسار تا تازه است فرد باطلست / خال تا خط برنیارد دانه بیحاصلست

پیشتر از آن بیشتر از وصل لذت میبرند / شود تا بر جبین می چینه شود در منزل آب
هر که بر دوشش باری در تلاش منزلست / راحت منزل ندارد هر که بار دوش بر دلست
آهوی مشکین بآسانی نمی‌آید بدام / در کمند آوردن خوبان تو خط مشکلست
درکش از جسم جان را از کدورت چاره نیست / خاک می‌لیسد زبان موج تا در ساحلست
چون بود انگور شیرین باده گردد تلخ‌تر / میشود دیوانگی کامل خرد چون کاملست
هیچ چشمی در غبار سرمه حیرت مباد / زین از دریاست ماهی او ز دریا غافلست
کشور تقدیر را زیر و زبر سازد قضا / ورنه در ملک صفا نوشیروان عادلست
دل چه میداند که قدرش چیست در دیوان عشق / یوسف با دین مصر از قیمت خود غافلست
از ره انجم غبار زد دستش بر زمین / از سپند شعله رو در خواهشش بیحاصلست
بسکه دلها از تماشای تو گردیده است آب / از سر کوی تو بگذشتن گذشتن مشکلست
از سبکروحان باقلیم فنا پرواز نیست / موج تا بر خویش میپیچید بسته محو ساحلست
خوش بیحاصلان از خوشه پروین گذشت / دانه امید ما صائب هنوز زیر گلست

جغد دولت در پریشان کردن سیم و زر است / مدح اصلی رشته شیرازه این دفتر است
عاشق بیدادمشرب را چه پروای سر است / رشته آن یا شمع بی‌پروا گذشت در پیش است
غم نقیضی نیست هر کس ساده لوح افتاده است / هر که این آینه دارد در بغل اسکندر است
کار ما را میکند گردون بنام خویشتن / سوختن از عود بی‌پروا دلافروز مجمر است
از ره غیرت آه میزنند ناخن بدل / خط بیت لب [illegible] بر دو بزرگ است

غنچه را بسوی یار در بر میکشم
ز بیدلیهاست بزم عشق را هنگامه گرم
میکند جلاد بال عشق شوخیهای حسن
علم رسمی سینه صافان را نیاید بکار
دوح بیجا از شکست جسم میبالد بخویش
حسن بالادست را اندیشه چه عشق نیست
از شکوه بحر تو سید است جمعیت چو حباب
این پریشانی دل از فکر پریشان میکند
کی طوطی از جا منشود رعنایی گفت

این که در رشته من جانشینی گوهر است
ناله ما دیگ کدورنا باتش و هبر است
شمع بی پروانه چون گردید تیره بی بر است
چون شود اینه آهن بیناز از جوهر است
پسته چه از پوست هر آید بجه از شکر است
طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است
ورنه هر آغوش موج او کنار مادر است
نقطه ما خویش را چون جمع سازد گوهر است
رتبه افکار صایب را مقامی دیگر است

در قناعت لب خشک و مژه پرنم نیست
ما جز بشی دلی از خم زلفت نزد
همت آنست که آوازه احسان گذرد
نفس سوخته لاله خطی آورده است
همچو صایب سبه روز خود ساخته ایم

عالمی هست درین درین گوشه که در عالم نیست
در کوشش تو یتیمیست که در عالم نیست
هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست
از دل خاک که آرام در انجام نیست
داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

نه چهره شوخ عرق از کرمی هوا کرده است
شهادت دیده بلاگی ز غیرت عشق

نگاه را رخ او آب از حیا کرده است
هاله نگه که را با تو آشنا کرده است

ز جوهر آینه در فکر بال پرواز است
بی جنونی من نیست زیر چرخ کسی
سنگدلی که را میکند عیدا سیم
ز دامن تو عید از دراز من ست دست
بجنوان بود عالم گرفتن از من دل
اگر چه در ته دیوارم از گرانی عشق
چه بی نیاز ز شیرازه است اوراق من
شکن ز بستگی کار شکوه چون خامه ام
سنبل پریشان شد از آفتاب مکن
همین ستاره رازی که در دلست مرا
رسیده است بساحل سبکروی صایب

ز بسکه روی ترا زلف با صفا کرده است
گرفتن سر راه تو وام گدا کرده است
که هر جفا ستم و هر ستم جفا کرده است
همانکه دامن یوسف ز کف رها کرده است
که گوهر تو صدف را گرانبها کرده است
دل دو بینی من خانه را جدا کرده است
ز فرش هر که قناعت بود بیا کرده است
که صبر غنچه گره را گره گشا کرده است
که ماه یکشبه را نقش دو تا کرده است
هزار پیرهن صبح را قبا کرده است
که همچو موج عنان از کف رها کرده است

جان روشن را جاه در چشم بینا آتش است
شبنم شبنمست آب روشن این صبحگاه
دل ز رفتار یکی نگردد اشک بیزبان را سیاه
نیست پیدای شکایت حسن عالمسوز را
گر زند از حسن مجلس موج آب زند کی
رحم پر جمعیت چون با نفس تام کار دار

شبنم بیباک را گل در ته پا آتش است
لاله بیداغ این دامان صحرا آتش است
ما ابیان را در دل بیتاب دریا آتش است
طفل بازیگوش را دام تماشا آتش است
ورنه در دل پروانه جا بجا در زیر پا آتش است
در جهاد دشمن سرکش غذا را آتش است

۱۳۹

تا نه بینی چهره تاریک دنیا دار را
کی شود هرگز ترا ز دشمن کدورتها نشست

سینه هر اندوختن داغ پشیمانی مخور
خانه نشود از شهد مصفا آتش نشست

عشق ذرات جهان را در سماع آورده است
چون سپند افسرده کار از فرو ما آتش نشست

همسفر با جرأت پروانه میباید شده
هر که از سینه گرمی تمنا آتش نشست

محض بید و دلیست منع ما کنهفت لاله ز عشق
عشق در هنگام گرمی چون ز سرما آتش نشست

صحبت ما میکند صاحبدلان را گرم عشق
این کباب خند چکان را سینه ما آتش نشست

روی گرمی هرگز از گل عندلیب ما ندید
ای خوشا پروانه کو دل را ز فرما آتش نشست

چون سپند از بیم چشم بد جهان در آتشم
گرچه چون مجمر متاع خانه ما آتش نشست

رهنورد عشق را با عقده هستی چکار
چون سپند خام هر جا می نهیم پا آتش نشست

دستان شوق در هر دانه نتوان کرد گشت
شعله از بال سمندر کی کران تا آتش نشست

عشق عالمسوز صائب همچو گلزار خلیل
با عناد دیده دارد گرچه سپیدا آتش نشست

بهشت یک دو ستی از لاله زار داغ منست
بهار بی خزان دیدی ز باغ منست

ز دود دود داغ بهاریست عشق شور انگیز
که سنبلش ز پریشانی دماغ منست

اگر به سینه که دود کشته بی سکند
ز جوش عشق بشرابی که در ایاغ منست

دلی که سوخته به داغ خلیل میداند
که آتشی که دل افسرده عشق و باغ منست

اگرچه کنج لب یار ز احلاد و تنهاست
کجا بجاشی که گوشه فراغ منست

غبار دیده یعقوب ستد راه سخن
که بوی یوسف گم کشته در سراغ منست

دگر دل که خراشیده ام عبید انم
که داغ من نبود در نگین داغ منست

مرا چگونه کند صایب آسمان خس پوش
که نور روزن خورشید از چراغ منست

ز خط غبار بر آن لعل آتشین ننشست
ز برق حسن سیاهی بر این زمین ننشست

بگرد راه تو پاکی چشم به هر سا د
که همچو گرد یتیمی بهر جبین ننشست

بمحفل تو کسی داد بیقراری داد
که تا نسوخت چو پروانه بر زمین ننشست

ز رنگ تا ز قیامت نکرد قامت راست
بهیچ سینه غبار غم این چنین ننشست

چه نقش دیده ام دل ز میوه حسن
که یک نقش به نگین خانه نگین ننشست

حدیث کوه غم عاشقان نسیم صباست
ترا که قطره شبنم بیاسمین ننشست

نماند بوته خاری جهان امکان را
که بر امید تو صیاد بر زمین ننشست

چنین که سنگ ملامت نشست بر سر ما
بتاج پادشهان گوهر این چنین ننشست

دلم بحلقه زلف تو تا مقید شد
دگر بهیچ نگینی نه این نگین ننشست

قدم ز حلقه اختیار برده نه
که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست

بنوشخند قناعت کجا شوی خرسند
ترا که حرص بصد خانه انگبین ننشست

همین نه رود صبا از خط سیاه شد صایب
که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست
این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست

با شمع آفتاب چه مجموعه آستان
شد تا بروز دیده انجم براه کیست

در آتش است نعل ز نور آفتاب … تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست
بنشست آلپیاده خورشید از سوار … مستانه جلوه‌ی فلک از نگاه کیست
تخم امید روی زمین را گرفته است … تا روی گرم برق نصیب گیاه کیست
شور قیامت از دل رندان بلند شد … تا شاخ گل نموده طرف کلاه کیست
گردون بگرد دیده ما میکند طواف … تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست
خون ما نگر که چرخ فلک با هزار چشم … خرمن بباد داده برق نگاه کیست
ای کوه طور کردی دعوی مکن بلند … آخر دل شکسته ما جلوه‌گاه کیست
معمور شد ز حسن تو هر ملک دل که بود … صایب خرابکده چشم سیاه کیست

تمکین خرام تو ز بسیاری دلهاست … این سیل به لنگر گرانباری دلهاست
هر حلقه از زلف تو چون حلقه ماتم … از گریه و از نوحه و از زاری دلهاست
بی جلوه انجم دل شب پرده خوابست … فیض شب آن زلف ز بیداری دلهاست
از شوخی دلهاست پریشانی آن زلف … بیماری چشمش ز پرستاری دلهاست
از جلوه او کیست که دل دست نشوید … خار و خس این سیل عنانداری دلهاست
مشکل که کند گوشش ادا نافه خطا … خال تو که مشغول جگرخواری دلهاست
تا دل نشود بیخود آسوده نگردد … مستی عشق صحت بیماری دلهاست
صایب همه جهان شود اگر روی نماید … آن نور که در پرده زنگاری دلهاست

یک گوشه دود از نگاهت نگرفته است … در ملک آنکه گوش چو ماهست نگرفته است

خود داری کی چو خود عربده جویی … تیغ ستم از دست نگاهت نگرفته است
زان خنده که بر صحبت ما برگ گهر کرد … آتش دغنی تیغ گیاهست نگرفته است
در باغ جهان شاخ گلی نیست که صد دست … سر رشته شکستی ز کلاهست نگرفته است
چشمی سیهی نیست که خوابانده شمشیر … تعلیم ز مژگان سیاهست نگرفته است
سیب ذقنی نیست درین باغ که صد رنگ … گلگونه رنگ از رخ ماهست نگرفته است
برگردید بخانه ازین توبه ما قفس … تا بر خرابات بر اهست نگرفته است
دمی بسیه بختی ما سوختگان کن … تا رنگ خط آینه ماهست نگرفته است
آخر که رسد در تو گر دلهای سبکسیر … دامن بسبکدستی آهست نگرفته است
آنکس که زند ضربه بهوشی صایب … پیمانه از دست نگاهست نگرفته است

رفتی و مپرس که چون بر تو ماه و سال گذشت … که روز من به شتاب شب وصال گذشت
درین ریاض من آن بلبلم ز دلگیر … که نوبهار و خزانم بزیر بال گذشت
کنون که گشت زمین گیر حیرت آغوشم … ازین چه سود که بر خاکم آن نهال گذشت
گرفته دامن امن چون گلاب که ز تلخ … چو گل دو روزه عمرم که بی ملال گذشت
تمام حسرت دیدار و آه افسوسم … اگرچه زندگیم جمله در وصال گذشت
جز این گنه که من در گرفت بار دگر … ز بسکه یار ز خاکم به انفعال گذشت
اگرچه خضر بود ساقی و می آب حیات … نمیتوان ز لب خشک چون سفال گذشت
بکوی خط قلم افتاد تا رقم صایب … ز پیچ و تاب مرا عمر بر خیال گذشت

جاه در گردون نوردی چون دل آواره نیست ‏ ‏ ‏ در بساط آسمان این کوکب سیاره نیست

از حجاب تن دل ما هم گرده ما فارغست ‏ ‏ ‏ دامن ما چون گهر در زیر سنگ خاره نیست

کار بیدردان بود گل در گریبان ریختن ‏ ‏ ‏ برگ عیش ما دردمندان جز دل صد پاره نیست

چشم شبنم تکیه بر بالین خورشید شد ‏ ‏ ‏ حسن شرم آلود کار امانی نظاره نیست

باده تر دامن ز زهد خشک چون عارف شد ‏ ‏ ‏ طفل را دادن ادا امانی بهتر از گهواره نیست

هیزم تر ضعل تر نیز نفروشد بما ‏ ‏ ‏ جز سر تسلیم اینجا درد سر را چاره نیست

تا بود دل تیره تن با او مدارا میکند ‏ ‏ ‏ سنگ چون آینه شد ایمن ز سنگ خاره نیست

از صفای وقت صایب در حجاب غفلتست ‏ ‏ ‏ در خرابات مغان هر کس که درد خواره نیست

سیر کردن از دل گذشتن صید را خواباندست ‏ ‏ ‏ دانه صیاد اینجا آشیان افتاده است

نیست ممکن سر برون آوردن از دریای عشق ‏ ‏ ‏ ساحل این بحر خونین دامن مبهم مانده است

راه‌دان خشک را با عشق کشتی هم سفر ‏ ‏ ‏ بالسمند برق جولان اسب چوبین رانده است

گوشه گیری نقد میباشد بهشت شیر را ‏ ‏ ‏ سر بجیب خود کشیدن گل بجیب افشانده است

میکند آهنگ بیداری خواب غفلت را علاج ‏ ‏ ‏ گریه کردن بیرخ مه طلعتی آب افشانده است

دور بینی میکند نزدیک راه دور را ‏ ‏ ‏ خود حسابی نامه فردای خود را خوانده است

جز تماشا نیست از گل حاصل مرغ چمن ‏ ‏ ‏ قسمت اطفال از مصحف ورق گرداندست

از طپانچه پیش صایب منت پذیر ‏ ‏ ‏ هست اگر ایمن درد داد زبان خود در مانده است

تا همی سر کشد تا زاد قد گردن کرده است ‏ ‏ ‏ خضر را خون در جگر این نقش دارد کرده است

مهره مومیست در سر پنجه او آسمان ‏ ‏ ‏ آنکه حال ما اسیران از دگرگون کرده است

گرچه ما چون سرو آزادیم از قید لباس ‏ ‏ ‏ منت ما دست ازین زر خرید بیرون کرده است

دامن من پا بدامانی نمی آید بکف ‏ ‏ ‏ سرو بیک مصرع تمام عمر موزون کرده است

میکنم در کوچه گردی سیر صحرای جنون ‏ ‏ ‏ وسعت مشرب مرا فارغ ز هامون کرده است

در ته گرد کسادی گوهر شهوار من ‏ ‏ ‏ خاک عالم را سبک در چشم قارون کرده است

برنمی آرند سر از زیر بال بلبلان ‏ ‏ ‏ بسکه گلها را خجل آن روی گلگون کرده است

بسکه تشویش بهاران ماندسا افتاده است ‏ ‏ ‏ تا گلاب از یک آستین صد دلت بیرون کرده است

هر چه با ما میکند تدبیر ناقص میکند ‏ ‏ ‏ درد ما را این طبیب خام افزون کرده است

آنچه در دامان کهسار است صایب لاله نیست ‏ ‏ ‏ سنگ را خون در فراق دل مجنون کرده است

از جوانی داغ حسرت بر سینه ما مانده است ‏ ‏ ‏ نقش پای چند ازین طاوس بر جا مانده است

در بساط من ز عنقای سبک پرواز عمر ‏ ‏ ‏ خواب سنگین چو کوه قاف بر جا مانده است

میکند از هر سر موییم سفیدی راه مرگ ‏ ‏ ‏ پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است

نیست در دستم بجز افسوس از عمر دراز ‏ ‏ ‏ سوزنی از رشته مریم ز عیسی مانده است

نو خط بیرحم از عالم بچشم افتاده است ‏ ‏ ‏ طوطیم چون سبزه عاجز در ته پا مانده است

نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ ‏ ‏ ‏ از کتاب من همین شیرازه بر جا مانده است

هست خانه گیتی بر جا مانده از سیلاب مرگ ‏ ‏ ‏ در دل من خار خاری کز تمنا مانده است

مطلبی از دیدن بنا نظاره عبرتست ‏ ‏ ‏ ورنه صایب را کجا ذوق تماشا مانده است

هیچ از لب لعل تو پیام نمکیست
شام از شکن زلف گره گیر تو چینیست

از زخم تو هر سینه خیابان بهشتیست
از داغ تو هر پاره دل ذره چینیست

ای کز دم خضر حیات ابدی یافت
از دامن دشت تو سیه خانه نشینیست

معموره دنیا نبود جای اقامت
هر خانه که آید بنظر خانه زینیست

هر نقطه ز مجموعه رخسار تو چون خال
انگور دل و غنچه جان رهزن دینیست

مخمورتر از دل می پیمانه جان بخش
نه هر بیت که پنهان شود در زیر نگینیست

هر عقده که در راه طلب روی نماید
سودازده زلف ترا نافه چینیست

جیحی که از و روی زمین شد شکرستان
نقشیست شکرخنده او نقش زمینیست

پیمانه چشمی که بعبرت نشود خرج
از مایه حسرت نگه باز پسینیست

صایب چکند آهوی وحشت زده ما
هر گوشه درین دشت کمندی و کمینیست

جوهر غبار دیده حیران آینه است
نقش و نگار خواب پریشان آینه است

داغست از جلای وقت آن خط پشت لب
طوطی که خضر چشمه حیوان آینه است

در چهره حسن نیمرخ تو سیماب جلوه شد
حیرانی که لشکر طوفان آینه است

تیغ شکسته می برد از حسن را
این نقش در نگین سلیمان آینه است

بازار حسن او ز خط سبز گرم شد
زنگار گرد تحفه دکان آینه است

در روزگار حسن تو شد خار خار شوق
هر جوهر نهفته که در کان آینه است

صایب مگر ز هم زنگاره شود
داغی که از صفای دل و جان آینه است

نقطه خال تو کاین پرگار سرگردان اوست
کیست که فرمان او گردن کشد دوران اوست

آفتابی پاک شد چشم تر من پرده دار
صبح محشر سینه چاک چهره پرکان اوست

برق جولانی که دارد در خم چوگان مرا
آسمان پیر و پا کوبی ز میدان اوست

آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام
چهره خورشید زرد از درد بیدرمان او

نیست در موج تبسم موج ها دشت محیط
این سفال خشک سیراب از خط ریحان اوست

ناله عنقا که پهلو میزند بر قاف عیب
موج دور افتاده از چشمه حیوان اوست

از خرام او بهار جاودان قانع مشو
کاینچنین صد موج بر جستن در دیوان اوست

قلزم عشقی که صحرا خانه کرد دیده ام
چهره گردون کبود از سیلی طوفان اوست

آتشین روی که دارد نعل در آتش مرا
آسمانها چون دهن قربانیان حیران اوست

نیست آسان در حریم وصل او ره یافتن
چرخ نیلی یکی از جبهه دربان اوست

گر چه دارد نعمت الوان فراوان خوان عشق
میخورد هر کس جگر یکبقعت و که مهمان اوست

نیست کار آسمان دل را مصفا ساختن
از دل هر کس غباری خیزد از جولان اوست

عشق سلطانیست لیکن پرده کاه چندین حصار
از فراموشی کنگان کوشه زندان اوست

نیست صایب شکوه از گردش دوران مرا
درد روز افزون من از حسن بی پایان اوست

عارض او در حجاب از دیده گستاخ کیست
خود سحاب این آفتاب از دید گستاخ کیست

شهواره شوخی چون نمی آید بچشم
آب در چشم رکاب از دیده گستاخ کیست

چون نقاب آب شد از روی آتشناک تو
پاره آن بود در حجاب از دیده گستاخ کیست

هر بیاض گردن او خال دیدم سوختم
چشم شبنم حلقهٔ بیرون در گردون است
چهره چنان دیکو اکنون چشمها را باختند
بیت صایب سلوک از اتش و اخگر سپندرا

کین نشان اشناب از دیدهٔ گستاخ کیست
نرگس و بیجو آب از دیدهٔ گستاخ کیست
خون بجام آفتاب از دیدهٔ گستاخ کیست
دود تلخ این کباب از دیدهٔ گستاخ کیست

هر نقش دلکشی که بر ایوان عالمست
در چشم کرد سوز نقش سیاه کیست
باشتعلی که از دل آب چون شود
از دست باز دن شود آهن جگر
خواهد شدن بکوری اخوان عزیز مصر
زخم بی چشم نیست اگر توتیا رسی استا
استوده بجام اداره اگر دد
باز مخور که شیرهٔ جانهاست یکقلم
در چشم عارفان ورق باد برده بیت
صایب چه لازمست که عاقل شویم ما

نقشی برون پردهٔ آن جان عالمست
مجری که در دماغ پریشان عالمست
لی زخم چشم چشمهٔ حیوان عالمست
کوه شکیب لنگر طوفان عالمست
این جان پیکنه که بزندان عالمست
کوی سپری که در خم چوگان عالمست
از راه رحم نیست ز نسیان عالمست
سنبلی که در شکرستان عالمست
تختی که تکیه‌گاه سلیمان عالمست
مجنون جنون با نمک خوان عالمست

هر زمان در بند عشق خود و ما نیست
دیس خلقت بیازی دو دادیست مرکز
رفته و ابتون این حال را منظور نیست

جز جهان عشق نبود کی جهان نیست
عید و نوروز از برای بید مادران ما نیست
از حیات جاودانی خضر افتنت دمیست

هر که در دریا نبود داهل بصیرت چون حباب
نقطهٔ موهوم کز خود در نظر آید بچشم
حسن بیناست نادم که دار خونخواره کی
بسکه دیدم صایب از نادیدگان نادیدنی

هر نظر محو جمالی هر نقش خود عاریت
پیش چشم خورده بین ما سواد عظمیست
میبرد چشم و دل خورشید هر جا شبنمیست
زنگ بر آیینهٔ طبع بهار ز خمیست

خال نخواهد کند زلف عنبر فام نیست
از نسیمی میتوان برداشتن ما را از خاک
شبنم را گر محیط بیکنار افتاده است
خاک ره شو گر طلبکار دلی کاین کعبه را
باغ غفلت اگر دربحری رساند میوه
جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد
کیه اندوزان دنیا فارغند از نقد عمر
در معیت خانهٔ دنیا که آزاد نیست هرکه
می‌برد دل بیخرا بهر اوج اعتبار
از زبان شکوه ما حسن صایب فارغست

دانه چون افتاد دیگر احتیاج دام نیست
چشم ما چون دیگران بر تو نه در جام نیست
در کنار لاله داغ عشق را آرام نیست
جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
آفتاب عشق بر هر کس که تابد خام نیست
نیست آهوی در بیابان که اگر اندام نیست
ورنه جنسی بیچنین در کیسهٔ ایام نیست
خون خود را بیخود در هر کسی عظام نیست
طفل با افتاده را اندیشه از بام نیست
شکرستان را جز از تلخی بادام نیست

گل اگر پرده نشینست چه جای گل است
هر که دید سبکروح نماند بر زمین

خار این بادیه در پردهٔ صدا آبله است
بوی گل انفس باد صبا را آبله است

خوردی
اوفاقلق
مسکرا
دونوجی
پاپرلیه
اصلحیت

رشته جان سوا سیم عشاق است
هر طرف موج سرابی که در هر مرحله است

میدهد هر جرسی از آبله بر خون یاد
چشم خونبار که یار نسبت این قافله است

محنت روی زمین با دل من دارد کار
خار صد بادیه را چشم بر این آبله است

نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود
سگ کم از شیر نباشد چو شبان در گله است

چون ببندد بسر زلف سخن سوگند نشن
صایب از حلقه بگوشان همین سلسله است

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است
بوی گل دیوانه در مغز صبا پیچیده است

سرو سیمین تو تا یکتای پیراهن شده است
برگ گل از غنچه خود را در قبا پیچیده است

از عرق هر جا نم چشم گریه آلود من است
نغمه دیگر دست کرا پیچیده است

بر لب آب بقا از تشنگی جان میدهد
هر کسی کز حیرت بر قفا پیچیده است

میشمارد پرده بیگانگی گلزار را
هر که از گل در نسیم آشنا پیچیده است

با تو ظالم در نمی‌گیرد فسون عجز ما
ورنه گوش آسمان از آه ما پیچیده است

پنجه مومین ما سر پنجه افلاک را
بار ما از راه تسلیم و رضا پیچیده است

احتیاج استخوان در یکدگر خواهد شکست
نخوتی کز سایه در مغز هما پیچیده است

در غبار خاطر ما نالهای خونچکان
همچو بوی خون بخاک کربلا پیچیده است

نیست صایب دامن افلاک رنگین از شفق
خون ما افلاک را در دست و پا پیچیده است

دامن فرصت ز دل بیتاب نتوان گرفت
منت خاکی بهستی این سیلاب نتوان گرفت

برنخیزد هر که بنشیند ز صبح از خود گران
دولت بیدار را در خواب نتوان گرفت

تا نسازد جای خود را شبنم بیدست و پا
دامن خورشید عالمتاب نتوان گرفت

عارفان را خنده دل قبله حاجت رواست
کعبه هرگز جای این محراب نتوان گرفت

هر که چون پروانه دارد داغ آتش طلعتی
چون کتان آرام در مهتاب نتوان گرفت

عاشقان را بوسه پیغام سازد تشنه تر
گوهر سیراب جای آب نتوان گرفت

در گریبان ریخت گردون ساغر خورشید را
هر تنک ظرفی شراب ناب نتوان گرفت

حلقه دام گرفتاری دهن وا کرده است
ماهی لب تشنه را قلاب نتوان گرفت

منت الماس از بیجوهری خواهد کشید
هر لب زخمی که از تیغ آب نتوان گرفت

در کهن سالی بنا در ظلم دست از کار خویش
رعشه تیغ از پنجه قصاب نتوان گرفت

هر که او در طلب صایب بهم پیچیده است
یک نفس آرام چون گرداب نتوان گرفت

آرزوی لاله رنگی که دل داغدار اوست
چشم سهیل خال لب جویبار اوست

رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب
ته جرعه ز لعل لب آبدار اوست

با آن فروغ حسن جگر گوشه سهیل
برگ خزان رسیده از لاله زار اوست

هر شبنمی که هست در این باغ و بوستان
طرح نهاده ساغر آیینه دار اوست

گردد کز نعل اوست در آتش ز آفتاب
چون سبزه زیر سنگ ز کوه وقار اوست

در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق
پیوسته همچو زلف سرکشی در کنار اوست

موج سراب می شمرد سلسبیل را
دلداده‌ای که تشنه بوس و کنار اوست

خونابه گر بچکد از مو بموی من / بی اختیار دیده و دل ز رفتار اوست

پیراهن قلمرو جلال یوسف است / هر پرده دلی که درو خار خار اوست

چینی که از جبین نگشاید بزور می / عاقل مشو که سکه دار العیار اوست

آن پادشاه حسن که منظور صایب است / خورشید حلقه سلسله مشکبار اوست

دار العیار زر را سبب خانه

قفس تنگ فلک جای پرافشانی نیست / یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست

از نعیم دو جهان با دل خورسند بساز / کمین گوهر صدف تاج سلیمانی نیست

چون ره مرگ سیاهی کند از موی سفید / وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست

تیر کج از کمان دور شدن رسوا نیست / زیر گردون دلی بار گرانجانی نیست

نیست از نقص جنون خانه لیلی گر شام / عشق مشهور است درین عهد بیابانی نیست

در دل خاک نهان گنج و گهر گردد اند / کنج بی سیم و زر آن جز غم پنهانی نیست

به لبم بر نهد ساغر بی پروا می / هر کرا حوصله زهر پشیمانی نیست

ساده کن لوح دل روشن خود از نقش / کو بصورت بسواد خط پیشانی نیست

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری / از برای دل ما قحط پریشانی نیست

از دل ما بشود این کار بمهلت صایب / رحم بر نفس عنود از مسلمانی نیست

نه خط از چهره آن آینه سیما برخاست / که درین آینه جوهر تماشا برخاست

سنگ که صحبت بجدید سر زلف تو گذشت / هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست

هیچ

هیچ کس ذیل رقص نخیزد از جا سی / بتماشای که دلم از سر دنیا برخاست

سنبل فلک از صدد سوگ بنیاد ازین جا لا / گرد دل کودک ما ذوق تماشا برخاست

بوم رکش گوهران جای تن آسانان نیست / ابر نا گشته گران از سر دریا برخاست

گرد شلم بمی مسند بینا لی را / هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

بر سال از دی بمی کشتی جای ساقی / که عجب ابر تری باز زرده یا برخاست

یاد کار جگر سوخته مجنون است / لاله چندی که از دامن صحرا برخاست

پاکشی از در دلها که درین لعل شکاه / صایب از خاک ز دریوزه دلها برخاست

چشم پر حسن صدف گوهر یکدانه اوست / دل هر کس که شود زیر و زبر خانه اوست

لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص / روز هر کس که سیه گشت سیه خانه اوست

هر دل خسته که خون میچکد از فریادش / میتوان یافت که ناقوس صنم خانه اوست

بر لب هر که بود مهر خموشی جا دید / بوسه زن از سر اخلاص که پیمانه اوست

انکه سجاده ز سن از سینه بی کینه ماست / دل صد پاره ما سبحه صد دانه اوست

دام او میفکند از او رخنها دل را / سیر چشم ز دو عالم ثمر دانه اوست

هر چراغی نکند دیده ما را روشن / ما و آن شمع که نه دایره پروانه اوست

دوران سلسله زلف مسلسل با دا / که شب هستی ما زنده با فسانه اوست

هیچ کس گرد دل ما نتواند گردید / کاین شکاریست که در پنجه شیرانه اوست

آشنایی که زنهاد وعده نگردد هر گز / در خرابات جهان معنی بیگانه اوست

چاره درد سر ایستی نافص حیات کز من میشنوی صندل بتخانه اوست

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت جوش می اختیار ز دست سبو گرفت
الماس گشت تیغ شهادت ز زخم ما این آب از صفای گهر رنگ جو گرفت
بر روی آفتاب چو شبنم گشاد چشم هر پاک گوهری که دل از رنگ و بو گرفت
تا جرعه اش بصبح قیامت شفق دهد جامی که دین از لب میگون او گرفت
گوهر حدیث پاکی دامان او شنید از شرم هر دو دست صدف آبرو گرفت
دست فلک کجا بگریبان من رسد از شش جهت چنین که مرا انجم فرو گرفت
از شیر مادر است بمن می حلال تر زین لقمه غمی که مرا در گلو گرفت
جز خون شدن امید نجات نمانده است از بس دلم را میان آرزو گرفت
دست دعای خلق بود پشتبان عمر زان خم بجای ماند که دست سبو گرفت
دستار جهان نعمت مکن آرزوی عشق این نیست دامنی که توان لی ضرورت
صایب زیاد ذدای بمهر فارغست طفلی که باز مکیدن انگشت خو گرفت

شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست صبح شراب سرخی سرهای باب ماست
از بس کتاب درگرو باده کرده ایم امروز خشت میکده ها از کتاب ماست
هرگز کباب ما نمکی در جگر نداشت دایم ز بخت شور نمک در شراب ماست
در دفتر معامله ما خلاف نیست امروز روز عید که روز حساب ماست

[illegible]ود را بتلخ و شور برآورده ایم ما در آب اگر بود گره تلخی گلاب ماست
[illegible]ی میکند بناخن دشمن شکست ما آتش کباب گشته مرغ کباب ماست
[illegible]عی که گوشه ابرو کند بلند افسر بفرق شش از رقم انتخاب ماست
[illegible]یب بر آستان قناعت نشسته ایم گردون غلام همت عالی جناب ماست

[illegible]د بخود چشم تو در گفتار است بیخودی لازمه بیمار است
[illegible]رق اهل نظر از پرتو حسن روزی آینه از دیدار است
[illegible] حدیث لب جان پرور او بوی گل چون نفس بیمار است
[illegible]ک پیروپا ما نوشته است کوچه عشق ز دل بیدار است
[illegible]ونداری سر سودا ورنه یوسفی در سر هر بازار است
در تن مرده دلان رشته جان پرکاهیست که بر دیوار است
عشق و خلوت بجوی نشناسند دور دور شکم و دستار است
بر حق از زهر ملامت صایب هر سر موی زبان مار است

[illegible]احل بحر پر آشوب فنا شمشیر است مد بسم الله دیوان قضا شمشیر است
[illegible]ب بیانه بود در نظر جرأت ما گر بچشم تو دم صبح فنا شمشیر است
[illegible]ل ابر گهرباست چو گوهر بار شود عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است
[illegible]عشق عیسوی اینجا گره بر باد دست دم جانبخشی درین معرکه ما شمشیر است

چو شجاعت نبود تیغ کند کار نیام
ضعف پیری فکند پیچ کمر از پا یی
هر که دارد سر پرخاش نما خوش باشد
صایب امروز کریمی که ز ارباب سؤال

جوهر مردی اگر است عصا شمشیر است
دل چو افتاد قوی پشت دو تا شمشیر است
خاکساری زره و دست دعا شمشیر است
دم آبی دهد از جوی سخا شمشیر است

مرهم کافور خلق پرده صد نشتر است
کوه عنانان شوق زیر فلک نشینند
نیست جدایی ز هم حلقه زنجیر را
پیش غفلا اعتبار پرده خوابست چشم
چشم و دل سیر را نیست به نعمت نیاز
دل ز هوس پاک کن ذوق کشایش ببین
تن بحوادث بده صایب اگر پخته

صندل این ماتمکده درد سر است
اخگر افسرده را خاک سیه بر سر است
حادثه روزگار از پی یکدیگر است
بی سخن حق نفس رشته بی گوهر است
کاسه ما فربهست کیسه اگر لاغر است
هرچه درون دلست قفل برون در است
کابه چو بخته شد روزی هر قشر است

سود مجلس ها چو نشئه مستی بار است
بسا شکست که در کارها درست شود
ز حال سوختگان بو کجی توانی برد
بغیر سایه دیوار خاکساری نیست
شکسته است در اینجا هر از کشتی نوح

بط شراب درینجا جرس محملست
کلید رزق گدایان لنگ دست شلست
ترا که گل بگریبان و سنگ در بغلست
عارفی که درین روزگار بیخللست
محیط عشق چه جای سفینه غزلست

جلوه طرازی ما نیست صایب امروزی

میان ما و جنون آشنایی ازلیست

دستی که ریزشی نکند شاخ بی بر است
زنهار تن بسایه بال هما مده
گر پاکنی بدامن خود به ز جنت است
از ناله بس حکی نکند گوشی اگر فلک
در زیر پای عشق فتاده است آسمان
صایب کسی که گوشه عزلت گرفته است

نخلی که میوه نده خشک بهتر است
تا آفتاب روی قیامت میسر است
در حفظ آبروی کن ای گوهر است
گل گوش و هوش دارد اگر باغبان کر است
عشق این سواد را قل الله اکبر است
در چشمها عزیز چو کوکرد احمر است

دلم از کثرت پیکان تو آهن سنگ است
مژه از پرتو رخسار تو زرین گردد
پنبه از داغ دل خویش که برداشت که باز
در تمنای نوای قبول ارباب نیاز
چاشنی از لب پیمان شکن او دارد

تنم از ناوک دلدوز تو جوشن شده است
این چراغ از نفس گرم که روشن شده است
دامن دشت جنون وادی ایمن شده است
کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن شده است
فکر صایب که سزاوار شنیدن شده است

یک نگه دوش ندیدم که گرفتار تو نیست
می برد دل ز کف شیر شکاران جهان
لاله را شوق تو بنشست درین سبز چمن

نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
سیر را حوصله چشم جگر دار تو نیست
که دلش سوخته شعله رخسار تو نیست

هر کجا صافی ضمیریست ترا میخواهد | آب و آیینه همین تشنهٔ دیدار تو نیست
چون قضا سلسلهٔ زلف تو عالمگیر است | کو دلی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست
چشم پرستی تو دارد نه چه هشیار و چه مست | نرگسی نیست درین باغ که بیمار تو نیست
گرچه از باغ تو یک گل نشکفته است هنوز | ذره‌ای نیست که خار سر دیوار تو نیست
هر کسی لب بلعلت بزبانی دارد | شیوه‌ای نیست که در لعل شکربار تو نیست
دامن حسن تو از دیدهٔ ما پاکتر است | گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست
گرچه در ناف صدف گهر کند مستور | سینه‌ای نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی | هر پریشان نظری لایق دیدار تو نیست
هر که دست از تو کشیدست چه دارد در دست | چه طلب میکند آنکس که طلبکار تو نیست
پیشتر از پا حسد مهر بلب زد صائب | گوش این بدگهران لایق گفتار تو نیست

زان دم تیغ که از آب بقا سیرابست | آب بردار که صحرای فنا بی‌آبست
پر کشان نظر از راه نظربستن یافت | چشم پوشیدن این طایفه فتح البابست
ذره‌ای نیست در آفاق که سرگردان نیست | این خجلت که هر قطرهٔ او گردابست
فارغ از درد سر منت تعمیر شدست | صندل درد سر کلبهٔ ما سیلابست
حیف و صد حیف که از آب مروت خالیست | اینهمه کاستن زین که درین دولابست
تا رسید است بآن موی میان پیچیدست | رشتهٔ جان من و موی کمر همتابست
تا کی گفته است ز لب مهر خموشی صائب | گوش این نغمه شناسان صدف سیمابست

ستاره

ستاره سحر عشق چشم بیدار است | غبار لشکر غم باد نوبهار است
دلی که نیست درو شور عشق ناقوس است | رگی که نیست درو پیچ و تاب زنار است
بجای زهر چون خاطرم گشاده شود | ز بوی گل بدماغ ضعیف من بار است
بوصل دلبر کنعان رسیدن آسان نیست | متاع این سفر از چشم بیخودی ستار است
ز درد خویش ندارم خبر همین دانم | که هر چه جز دل خود میخورم زیانکار است
جهان بمجلس مستان بیخبر ماند | که در شکنجه بود آنکسی که هشیار است
قدم ز دایرهٔ خود برون منه صائب | که حصن عافیت نقطه خط پرگار است

کنون که ابر گهربار رو دشت زنگاریست | ز خویش خیمه برون زن که وقت خود داریست
گلی که رنگ شکستن ندیده هشیاریست | عمارتی که نگردد خراب معماریست
برآ سر بگریبان که دامن صحرا | ز بسکه زنگ ز دلها زدوده زنگاریست
صدف بخاک نشسته است از گرانجانی | حباب تاج سر بحر از سبکباریست
دران رهی که نمیتوان سلامت رفت | قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست
مشو بکرد ز امداد اهل دل نومید | که خواب مردم آگاه عین بیداریست
ز بهر ناز طبیبان چرا شوی صائب | ترا که شربت عناب لب ز گلناریست

این نرگس بیمار عجب هوش ربائیست | این ظالم مظلوم نما طرفه بلائیست
در چشم تو او پرده‌نشینست و گرنه | هر موجه از ریگ روان قبله نمائیست

زنهار ... نجا بر که چنان سرو
از اطلس کدوی که دزدد دست چو سوزن
زهر بیست که اسباب دنی آشنا ... دشت
... حباب کردین قدم خود خوار
صایب نتواند که ز چشم آب نریزد

از باغ جهان حاصل ما دست دعاییست
از راستی از آنکه درین راه عصاییست
سرمایهٔ تزویر عصایی ورداییست
کسب ... سرگشته همین کسب هواییست
از آن که نظر بر رخ خورشید قفاییست

آینه را توجه خاطر بگلخن است
بی چهرهٔ گشاده سخن رو نمیدهد
در دور ما که سنگ بسایل نمیدهد
پیچیده است خون دل ... که
با سرکشان ... چکنند موج حادثات
پیچیده است گرچه چو هر زبان ما
صایب کسی که عشق بود اوستاد او

هر جا صفای قلب بود روی روشنست
این ما چرا ... دلی و آینه روشنست
... دل گشاده نصیب فلاخن است
این نکته از صدای شکفتن برهمنست
شمع خوشی را چه غم از باد دامنست
احوال ما به تیغ تو چون آب روشنست
در هر فنی که نام توان برد یک فنست

جبینی که طرهٔ از جبههٔ یار است
چین نگین دوام می گیرد
سیری ز نظاره نیست عاشق را
هر چند ز نام ما ترا انگشت

بد نیست که بر زبان اغیار است
گوشش نگین حصار گلزار است
آینه گرسنه چشم دیدار است
با نام تو نام هزار و یک کار است

در کوچه کوه رست رفتار رشتی
کوته نظریست خوشدلی کردن
با عشق جدل مکن که نه کردن
دردی خورده ببین ما صایب

چون رشتهٔ سبکروی که همواره است
ز اقبال که پیش خیزد او بار است
یک لقمهٔ این نهنگ چون خوار است
دل مرکز و نه سپهر پرگار است

گو نرزنه دلی چشم تر مردانست
بکیاپای فلک کو حوادث دروی
صبح اقبالی اگر در افق امکان است
سفر اهل جهان در طلب کام بجد
لعل و یاقوت بناقص گهران ارزانی
چنان سود ار بدستار رسیدن ... است
ماه ... که طفلی هوا افکنده است
نقد هر طایفه در خور همت باشد
دعوا از سینهٔ عشاق گدای داریم
کف خاکستر صایب شود چون اکسیر

دل برآورد ز دریا گهر مردانست
نسخهٔ از سر بر شود و ... مردانست
رخنهٔ سینه و چاک جگر مردانست
از سر کام گذشتن سفر مردانست
پاکی ظاهر و باطن گهر مردانست
هر که سر داد درین راه سر مردانست
در مقامی که ... نظر مردانست
آسمان دامن پر سیم و زر مردانست
چون نخواهیم چراغی گذر مردانست
... کاریست که خاک گذر مردانست

با صافدلان ... چه غم از گرد و غبار است
چون کام صدف قطره ربایی فن ... است

زنگار بر آینهٔ ما جوش بهار است
چون موج نکنند طلب ... است

چشمی که تیغ از دل بیدار بدزدد
بلبل شود مشغول پروانه پر و بال
چشم به خورشید مرا آنکه نه دیده است
بگذر ز جاه ز اطلس افلاک گذر کن
در سینه پر ناوک صایب نظر کرم

شمعیست که شایسته بالین مزار است
غافل که شکر خنده گل برق سوار است
بیتابی جسم نظر سینهٔ افگار است
سرّ دره سوزنده که آخر تار است
برقیست که پنهان شده در بوتهٔ خار است

نور شکوه حق ز مقابل رسیده است
آب ستاده آینهٔ زنگ بسته است
ما را بعیب لاغری از صید که مران
تا گوهر وجود ترا نقش بسته است
صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است
تا شعله بیند عیان دامن سفر
این خوش غزل بجذب سعیدای گلشنند

وقت شکست آینهٔ دل رسیده است
بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است
کز تار سبحه فیض بصد دل رسیده است
جان محیط بر لب ساحل رسیده است
تا میوهٔ وجود تو کامل رسیده است
صد کاروان شرار بمنزل رسیده است
صایب ز بحر دل با تأمل رسیده است

ناکام سودای خاک دشتم نظاره نیست
در زیر تیغ حادثه بر دست و پا زنند
از زاهدان خشک مجوئید و تازه چشم
مانا ز دو رخ مبتر بسان که گوش ما

اینجا گلی نبوده که ما را پاره نیست
کین درد را بجز سر تسلیم چاره نیست
ابروی قبور اخبر از اشاره نیست
در حلقهٔ تو غافلی که نظاره نیست

دل

دل نیست گوهری که بکس رایگان دهد
خون مسافران تو غربت عزیز نیست
در جام ساز باده اگر شست و شود دی
در تنگنای دل نگریزد کجا رود

دریتیم مهره هر کاهواره نیست
سیل بهارم سنگ استخاره نیست
هر پارهٔ دل تو کم از ماه پاره نیست
صایب حریف دیدهٔ شور ستاره نیست

خورشید ترا از خط سبز رنگ و بست
در غنچه سیر آب نترسد جگر ما
هر دانه که از ابر دشت نشد سبز
موقوف به آسایش چرخست قرارم
از بسکه گرفتار گرفتاری خویشیم
بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید
صایب سخن غنچهٔ ناشکفته همین است

چون سایه قدم پیش منه وقت زوال گذشت
هر چند که می صاف بود صفت سفالست
زنهار رگ میل که آن تخم وبالست
هر کار که موقوف تجالست محالست
هر حلقهٔ دام نظر چشم غزالست
از آنکه چو طاوس نظر بر پر و بالست
جمعیت دل در گره بخت ملالست

بار دیگر چو انشوم از میان دوست
در کوچه کهکشانی دهر خانه منزل قیمتست
نتوان بخانه دو زبان حرف دوست گفت
یک موی در میان من و او نمانده است
مبارک نشان ز خالت منزل کجا که هست

می‌آییم که شنت ز سنگ کمان دوست
از فیض آفتاب ثریا فشان دوست
لب بسته‌ایم یک قلم از داستان دوست
پیچیده‌ایم چو تاب بموی میان دوست
از دیر و کعبه چند بپرسیم نشان دوست

هر برگ که دست میزنم از دست رفته است / در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست
صایب زبان بکش که درین انجمن کلیم / تا در ... دل بسوخت نشد هم زبان دوست

شد آتش هنوز در حجاب است / این آب درد دل حبابست
در دیدهٔ پاک پیر تو حق / در خانهٔ کعبه ما هنا بست
جایی که نه آسمان بگردد / از دیدهٔ رزق بیجا بست
حرفی سر کن که میهمان را / خاموشی میزبان جوابست
بیهوده دل مشوش ما / در فکر گناه با ثوابست
در مملکت وسیع رحمت / ازجنس که میبرند بابست
تا روی بطوف کعبه کرده است / فکر صایب هم صوابست

با داغ عشق شعلهٔ غیرت نمانده است / گرمی در آفتاب قیامت نمانده است
از بس سیه درایت آهی بلند نیست / یکسر وجود سراسر جنت نمانده است
از بس که ها بگذرد برگ کاه راست / گیرایی کمند محبت نمانده است
رنگ بهار سیب زنخدان پریده است / در میوهٔ بهشت حلاوت نمانده است
خود آب زندگی بشکند بنید هم / در طبع روزگار مروت نمانده است
یک اهل دل که مرهم داغ درون شود / در ربع شهر هیچ ولایت نمانده است
بیچاره که رم کند از خود کجا رود / آسوده گی بگوشهٔ عزلت نمانده است

لخت جگر ز میوهٔ فردوس بهتر است کم / افسوس قدردانی نعمت نمانده است
پیداست جنت حاصل آن اشک حسرت / از رفته چون بغیر ندامت نمانده است
موی سفید مشق جز ندامتست / صایب بتوبه کوش که فرصت نمانده است

عشق را از دل سودا زدهٔ ما ننگ است / این پلنگیست که با سایهٔ خود در جنگ است
خاطر ساده دلان نقش جهان بند نبرد / شیشهٔ صد میکده کو جرعه کند یکرنگست
چرخ را مانده ما بر سر کار آورده است / ورد کرم [illegible] این دایره بیرآهنگست
سخن تلخ کند نرم دل دشمن را / سرگرانند علاج دل لخت سنگست
دل بیغم خطر از دم عیسی دارد / شیشه چو باشد تهی از باده نفس اهل سنگست
جنبه باطل افلاک بنالد صایب / کاین قبا بیست که بر قامت همت تنگست

باد بهار مرهم دلهای خسته است / گل مومیای پر و بال شکسته است
شاخ از شکوفه پنبه سرانجام میکند / از مهر داغ لاله دو رخون نشسته است
وقت است اگر ز پوست بر آیند غنچه‌ها / سیر شکوفه زهره هوا را شکسته است
برخیز زود سیر بهار اعتبار نیست / شبنم بروی گل با حالت نشسته است
پای که کوهسار بدامن شکسته بود / از خون لاله بر سر آتش نشسته است
از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین / دور نشاط نقطه بپرکار بسته است
از فتنهٔ نسیم بخوابش نمیکشد / از ناله که بوی گل از خواب جسته است

صایب بهوش باش که دارد ورق هستی	باد بهار در گره غنچه بسته است
از حسن تو چه جای حکایت برملاست	پیدا ز خجالت تو در حجابست
حالی که ز کردن تو میتابد	هر چند ستاره سحرگاهست
بگذار جلگی جلگی بسوزم من	خالی که براه جلگی جلگی کاهست
هر آینه راست جوهر خاصی	آیینه سینه جوهرش آهست
انگشت هیچ حرف نگذارد	از درد سخن هر آنکه آگاهست
عمر عاشق ز حرف کم نیست	این رشته ز پیچ و تاب کوتاهست
صایب ز جبین دل بردن آر	نخل املی که ریشه اش آهست
روح را جسم گران مانع شبگیر شدست	جای رحمت به سیلی که زمین گیر شدست
دامن دشت پر از آهوی آهوگیر است	بسکه صیاد درین بادیه نخجیر شدست
هیچ کافر نشود دور ز آهو چشمان	نافه را موی ازین واقعه چین گیر شدست
هیچکس را نجم فرو انگند استقبال	خواب من تلخ ز اندیشه تعبیر شدست
صایب از خط هم آواز حسنی دلگیر است	طوطی از خامشی آینه دلگیر شدست
لاله روشنگر چشم و دل سودای ماست	دیدن سوختگان سرمه بینای ماست
شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ	عشق بر جسم نحیف دل رسوای ماست

چشم

چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شده است	این چه شوریست که با لیلی صحرایی ماست
خار در دیده ارباب هوس میشکند	ورنه خط جوهر آیینه بینایی ماست
بوی گل را نتوان در گره شبنم بست	چشم خونبار کباب دل هرجایی ماست
نیک بود که احسن مژگان صایب	سخن چشم که پنهان از دل شیدایی ماست
شیرازه نظر خط بهانه بوده است	سیلاب عقل گریه مستانه بوده است
از قید گشت شورش مجنون یکی هزار	زنجیر تازیانه دیوانه بوده است
امروز کرده اند جدا خانه کفر و دین	دین پیش از این که کعبه صنمخانه بوده است
امروز حسن و عشق جدا اند اگر نه شمع	یک موج از سفینه پروانه بوده است
صایب غبار خاطر معموره چون شود	هر جا که خال چهره ویرانه بوده است
گل بیکرش ز شرم از آن رخ بر خط و خال داشت	آیینه بر کف از عرق انفعال داشت
از چشم دام میکند امروز خط نگاه	مرغی که چشت قفلی نقش بال داشت
زیر سیاه خیمه لیلی نشسته بود	مجنون اگرچه چشم بچشم غزال داشت
بر دو دل بچید گلی از وصال شمع	فانوس ساده لوح چه اندر خیال داشت
امروز حسن طرح بگلزار میدهد	آن روز کار رفت که صایب ملال داشت
آفتاب از تجلی خانه زاد داغ حسن اوست	شعله بی پرده از چراغ حسن اوست

داروی بیهوشی ارباب دانش گشته است — گرچه خط عنبرین دزد ایاغ حسن اوست

هیچ پروایی ندارد از نسیم آه سرد — روغن خورشید گویا در چراغ حسن اوست

گرچه از خط آفتابش روی زردی نهاد — همچنان تازه بهاران در دماغ حسن اوست

همچو صائب بلبلی کز نغمه آتش خون بچکد — روزگاری شد که در پیرون باغ حسن اوست

نمک عشق که در آب و گل درویشانست — حاصل روی زمین در دل درویشانست

نور خورشید بویرانه فزون میتابد — بیشتر لطف خدا شامل درویشانست

سیل از خانهٔ بدوشان چه تواند بردن — دل دریای خطر ساحل درویشانست

هر زمینی که از و بوی دل آید بمشام — پا بیفشار که سر منزل درویشانست

میکند سلطنت فانی خود را باقی — پادشاهی که دلش مایل درویشانست

پیش شمشیر جفا دست نمیجنباند — جگر شیر کباب دل درویشانست

جلوهٔ نور حق از خاک سیه میبینند — در و دیوار یکی حایل درویشانست

گرچه از مردم دنیاست بظاهر صائب — طینت خاکی او از گل درویشانست

این چه خطست و این چه رخسار است — این چه آینه این چه زنگار است

این چه خالی این چه گوشهٔ ابروست — این چه ماری این چه مهرهٔ مار است

این چه چشم سیه در خوابست — این چه چشم سیه بیدار است

این چه آینه خیال انگیز است — این چه پیشانی این چه رخسار است

جانه هوشنی را بآب رساند — این چه پیشانی گهربار است

سنجابی ز آتش چه صائب — سوختی عالمی چه گفتار است

در عالم بالاست تماشای اگر هست — بردن ز مکانست و زمان جای اگر هست

چیزی که بجا مانده همین ترک تمناست — در سینهٔ عشاق تمنای اگر هست

در غیبت خلقت اگر هست حضوری — در منع تماشاست تماشای اگر هست

انگشت که در خاتم امید فشانند — در روی زمین آب که ارای اگر هست

در آینه تا پری دیو نماید — صافیست جهان جان بصفای اگر هست

بر طوطی جان تلخی غربت ننماید — در خانهٔ دل آینه سیمای اگر هست

بر گرد جهان دور زدن پرتو هلالست — خورشید صفت دیده پیمای اگر هست

گر دست فشانند بدو عالم نتوانی — در دامن غزلت پشکن پای اگر هست

صائب دل بی غم بود و دیده خونبار — در مجلس ما ساغر سرشاری اگر هست

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست — چراغ ایچ آینه داندان بدن کیست

رخسار کرا و لشکر آینه روز است — شب سایهٔ گیسوی شکن در شکن کیست

هر شبی از دیده یعقوب جدا است — پیراهن یوسف سر پیراهن کیست

جز زلف تو ای صفشکن صبر و تحمل — افتادن و افکندن عاشق فن کیست

دست ید بیضای موسی از ین مایه شده — این نقمه با ناز دهان ودهن کیست

هر کس گلی از شوق تو در آب گرفته است تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
در گلشن جنت نشنید دل صائب تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

عشق هرچند که در پرده بود مشهور است حسن هرچند که بی پرده بود مستور است
بید هم قطره و سیلاب عوض میگیرد شد حسن بهمت غلط مشهور است
بسخن دعوی حق را نتوان برد از پیش هر که سر در سر انکار کند منصور است
سیری زود شود زندگی تن پرور زودتر پاره کند زه چو کمان پر زور است
سیری از شور سخن نیست دل صائب را تشنگی بیش شود آب چه تلخ و شور است

یکگل ز داغ تو نمایان نداشته است یک گل زمین هزار بیابان نداشته است
کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب ابر سفید این همه باران نداشته است
جز دوری تو گر غرق شوم کم شود است یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است
خود را چنانکه هست تماشا نکرده است هر دلبری که عاشق حیران نداشته است
خواهی شوی عزیز ز جاه وطن برآی یوسف بهای آب بکنعان نداشته است
صد جان بهای بوسه طلب میکنند ز خلق دیگر جگر کسی لب خندان نداشته است
صائب محیط عشق که عالم خراب اوست در هیچ عهد این همه طوفان نداشته است

قد تو کجا و قد رعنای قیامت انجام بلند است به بالای قیامت

در دامن کهسار کم از خون کلنگ است در پرده تمکین تو غوغای قیامت
جبینی از چهره دهم دوزخ از خوی نقد است در ایام تو سودای قیامت
در سینه دل سوختگان هم نتوان یافت بی آب بود دامن صحرای قیامت
در سایه کوه که فتاد از بلندی آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
از شرم که بس گشتیدم بر زمین خط مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
از سینه آتشین فغان دود برآید چون خامه صائب کند انشای قیامت

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت دولت خود بوسه در کنج دامن پاکی گرفت
گر بدست چه بانه بچه گرد صحرای وجود میتوان ملک دو عالم را بیک جولان گرفت
دامن پاکان ندارد تا به دولت انداز جنگ بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان گرفت
قطع پیوند تعلق کار هر افسرده نیست خار این وادی مگر رنگ را دامان گرفت
هر که چون صائب قدم بر کرسی همت نهاد میتواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

خاطر چو جمع هست به صهبا چه حاجت است دل چون گشاده هست به صحرا چه حاجت است
هیچ است گنج عالم اگر نیست دل غنی دین چون توانگر است به دنیا چه حاجت است
ما چون کلید خانه بدست تو داده ایم دیگر در از دستی به غوغا چه حاجت است
چشم از برای دیدن عزیزان بود بکار یعقوب را بدیده بینا چه حاجت است
درد ار چه شد زیاده ز ابروی یار ابروز خم خود را چه حاجت است

از شیشهٔ پیمانه بود خاک گرسنگان را
خصمی چه کجروی همه جا در رکاب ماست
احوال ما بتیغ تو چون آب روشن است
سرکوبی محبت جهان مرا بس است

درکوه لعل لاله چراغ چه حاجت است
افلاک را بدستگیری ما چه حاجت است
عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجت است
صائب مرا بنشئهٔ صهبا چه حاجت است

توشهٔ اصفهان بر خاطر من بار نیست
کاشانه منصور خالی بود پرآوازه شد
هرکه پیراهن به بدنامی دریده آسوده شد
کهربا نتواند از دیوار جذب کاه کرد
در سبو بود از خود مرکز بیابان میبرد رم
طوطی از آئینه میگوید مرا آید بحرف
میزند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان
میتوان در سینهٔ بی کینه من روی دید
در پیش ما صائب که جم خود اوئی میزنیم

راه این بیخود را کاروان در کار نیست
هرکه در میخانهٔ وحدت کسی بیدار نیست
بر زلیخا طعن ارباب ملامت بار نیست
جذبهٔ توفیق را با تنگ پرستان کار نیست
گرچه مو عنبر فنی کس در حریم یار نیست
چون مراد رپیش روی آینه گفتار نیست
کاین چنین روزی چرا پیمانها سرشار نیست
خانهٔ آینه ام در بسته زنگار نیست
گنج پا داور دعیر از ابر گوهر بار نیست

گفتار تو بشهدیست که جانها مگس است
نخلی که برآرنده خود را نشناسد
هر ناله که از دل زسر صدق برآید

رفتار تو سیلیست که دل خار و خس است
سرپیش فکنند بهر پیش اس اوست
صحبت که ... جاه دنفسی است

هرچند که از محمل لیلی اثری نیست
با هر کسی نیست بجز بیکسی او را

صد بادیه پرشور زبانگ جرسی دست
صائب بادب باش که یکدست کشیده است

ای بوالفضول شکوه زدور زمانه چیست
چون هرچه میرسد بتو از کرده های تست
زین گلشنی که خرمن گل میرود بباد
ای خوشه چین داغ عزیزان و دوستان
خاک رود نیست بجز آستان عشق
چشم تو فارغ است ز عرض نیاز ما
صائب بجیکد ورت خاطر زعار خان

ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست
جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست
حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست
در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست
غیر از صفای وقت در آئینه خانه چیست

ای آنکه سیر عالم امکان چه لازم است
بیکی بخود در این دیوان رود میدهد
در جنگ میکند لب خاموش کار تیغ
در وقت خود چو غنچه گره باز میشود
چون درد کار دوائی خود میکند درست
وحشت چه بود همدم با گنج عزلت است
چون بنگی بهر دو عود دو نگار تست

رفتن بپای خویش بزندان چه لازم است
با تیغ او مضایقهٔ جان چه لازم است
دادن جواب مردم نادان چه لازم است
ممنون شدن ز ناخن و دندان چه لازم است
اظهار درد پیش طبیبان چه لازم است
رفتن بکوه و دشت و بیابان چه لازم است
صائب تجمل کردن احسان چه لازم است

خاکسار از تاه بیل جان اگاه منست — میکند هموار هر چاهی که در راه منست
انتقام از دشمن عاجز به نیکی میکنم — میکنم سرسبز هر خاری که در راه منست
بلبل از غیرت بخون من کواهی میدهد — دزده هر برکی در این گلشن هواخواه منست
بر جنون اتشین پایی بنا کردم چو می — دود او هر جا که بر خیزد قدمگاه منست
از تحمل کرده ام مغلوب صایب خصم را — سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت — خط غبار بافشاندن از کتاب نرفت
نیشد اثر غم دلرا بجنون بردن برد — زخشکی روی طلا تلخی از گلاب نرفت
ز شور سینه ما هر کسی نشد اگاه — از این خرابه برون دود این کباب نرفت
یکی هزار شد از وصل پیچ و تاب مرا — بقرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت
اگرچه صد در توفیق باز شد صایب — گدای ما ز در دل بهیچ باب نرفت

نیست ارام مردان دل که هوس بسیار است — گل نشد غنچه در این باغ که خس بسیار است
دل پی و جوسه از گوشه نشینان مطلب — که هوس در دل مرغان قفس بسیار است
بر تهی دستی جز حسن زدن میدر دیست — بگشا دامن از بیم زخس بسیار است
بر جگر سوختگانی که درین انجمنند — سینه گرم مرا حق نفس بسیار است
از زبان خیفی حالت به بیگانان رسد — حق بیداری دزدان عسس بسیار است
ناقه محمل لیلی همه سر گرد و بند — اثر شعله آواز جرس بسیار است

در پی قافله افسانه غفلت صایب — نتوان خفت که اواز جرس بسیار است

ریخت دندان و هوای می پیمانه بجاست — مهره بر چیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل سیاهست اگر گشت بنا گوش سفید — پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست
خار خاری بدل از عمر سبکرو مانده است — مشت خار و خسی از بلبل دیوانه بجاست
نسبت شوق بهجران و وصالست یکی — رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست
گرچه از خواب گران عمر سر آمد صایب — همچنان رغبت شیرین افسانه بجاست

سیاه مستی چشم از شراب خانه کیست — عقیق چهره و لعل لب از خزانه کیست
زخوی که برون جسته است دانه خال — غبار خط معنبر ز آستانه کیست
چراغ برق ز خوی که میشود روشن — خروش ابر بهاران ز تازیانه کیست
می صبوح که در جام صبح ریخته است — سیاه مستی زلف می شبانه کیست
بهار نسخه آن پنجه نگارین نیست — خزان مسوده رنگ عاشقانه کیست
ز عشق نیست اثر در جهان نمیدانم — که این همای سعادت در آشیانه کیست
چگونه مست نگردد جهان ز گفتارش — حریم سینه صایب شرابخانه کیست

رگ به فتوای اینای که نتوان یافت — در آینه صاف تو جوهر نتوان یافت
در موی خط سبز ترا هیچ خاصیت — یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت

مسوده
سواد اول
غلط

این فتنه که از نرگس شهلای تو برخاست / دیده‌ام نه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که این دود / جز در همه جوانیست که دیگر نتوان یافت
و از دل عشاق چو خورشید عیانست / یک نامه پیچیده بمحشر نتوان یافت
رنگ از گل رخسار تو که چون آینه امروز / سنگی بسر خاک سکندر نتوان یافت
امروز بجز کلک گهربار تو صایب / شاخی که دهد میوه گوهر نتوان یافت

عیش دل شکسته بآواز بسته است / جوش بهار آبرو در خار بسته است
روی زمین ز سبزه بیگانه ساده است / آئینه نگاه تو زنگار بسته است
کم دیده‌ئی که بهر تماشا هوا ز حسن / [illegible] نگه بچشم خریدار بسته است
روی تو چو دل ستمدیده بگو [illegible] / [illegible] که برکار بسته است
دیوانه‌ام ز وسوسه رزق فارغم / زنجیر بر کوچه و بازار بسته است
در پرده حسن از نگه شوخ چشم هاست / یوسف دکان ز جوش خریدار بسته است
تسبیح گل ز دعن توفیق میزند / سر رشته نجات بزنار بسته است
صایب چگونه منع کند عشق را ز دل / راه طبیب را که به بیمار بسته است

زمین ز سایه ابر بهار گل پوش است / ز جوش لاله و گل خون خاک در جوش است
نسیم لطف بهاران [illegible] / نشانه غنچه این باغ تنگ آغوش است
دهان ما شده از حرف تلخ گوش ما / خوش آن کسی که درین بزم پنبه در گوش است

بچشم [illegible] آب [illegible] میکرد د / چه روشنیست که با صبح آن جگر گوشت
[illegible] کرمی قطره میزنم [illegible] / غبار هستی خود پیش کرده پا پوش است

سوخته در خانه پروانه و زنبور یکیست / شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست
سوز از خویش چو کردی همه جا معراجست / میزود از هر حالت منصور یکیست
تا بدریا نرسد سیل نمی آرامد / پیش ما خانه ویرانه و معمور یکیست
سخن آنست که از [illegible] دلی گرم شود / لب افسرده زبان‌ها و لب گور یکیست
عشق بازیست که در پله برد [illegible] / کم طاقت کوه دگر [illegible] یکیست
غرض از ظرف اگر خوردن آبست [illegible] / کاسه چوبین [illegible] فغفور یکیست
بی بصیرت چه شناسد سخن صایب را / تلخ و شیرین بمذاق دل رنجور یکیست

آینه چه خط مشکین تو در قرآن نیست / نقطه خال تو در دایره امکان نیست
کیست از غنچه دهان که لب افسوس [illegible] / از غم سینه بخندان تو دیوان نیست
محک آدمیان چهره گندم گونست / دست [illegible] دهر که بر [illegible] رنگ [illegible] نیست
دیده تا قامت موزون تو را سرو سهی / داد انصاف که بالاتر ازین امکان نیست
چه زر و سیم که در خاک نکردیم تلف / نقد گنجیست که در زیر زمین پنهان نیست
میتوان یافت ز سیما گهر هر کس را / چیست در سینه مکتوب که در عنوان نیست
کف خاکستر صایب چه بلندی گیرد / سرمه [illegible] خاکی [illegible] اصفاهان نیست

ای دل تصور مکن که یار ز ناز گذشت
دل شاخ شاخ گشت درین کار شانه را
بلبل به آشیانه طراز قفس داده است
چندین هزار رشته دلها بسنگ زد
در هر نفس برنگ دگر جلوه میکند
چون قمریان بگردن شیران نهاده طوق
صائب چرا ببت نزند مهر خامشی

باریک شد رشته این کار ناز گذشت
پرده ز زلف و کاکل دلدار ناز گذشت
غافل که آن نهال چه مقدار ناز گذشت
افسانه ایست اینکه دل یار ناز گذشت
از بسکه رنگ آن گل رخسار ناز گذشت
با آنکه دام زلف تو بسیار ناز گذشت
سنگین دلند مردم دگفتار ناز گذشت

آهی که غم ز دل ببرد ما کشیده نیست
چون باده صبح برگهای می کشانا
زان لعل آبدار که می میچکد از دو
موج شراب رخنه دلدار نو گرسنت
نقل و شراب هر دو بهم جوش میزنند
کج میرود براستی روان طریق عشق
هر چند درس عشق ز تعلیم فارغست

هر غنچه تا ده بر نبود پر برید نیست
هر کوچه که هست بعالم دویده نیست
سنگ سفال میکند ما کمینه نیست
این رشته امید بگوهر کشیده نیست
لعل ترا هم مکیدنی و هم گزیدنیست
در گوش چرخ حلقه آهی کشیده نیست
هیچ یکدو نغمه صائب شنیده نیست

در دیده من گلشن بلبل بپر نیزه است
ز شهار تفته فیض سحر داستان کوکب

گل بر سر شور بود سنی نیچه شیر است
صد تنگ شکر پیش دو دین گار شیر است

تا شد ز کلاه بند خود سر هم کرم
آینه فولاد سیه دار رنگ پست
ز غبار هم اداز شود شعله او از
چون موی نه پیچم بجود از سختی دوران
صائب همچو تو ز ایام مهیاست

در دیده ما بال هما نقش حصیر است
پیشانی شیر آینه مرد دلیر است
خون در دلم از بلبل کوتاه صفیر است
در پنجه جان سخت چو سنگ خمیر است
چیزی که درین عهد نداری تو نظیر است

از از حیف کرده دوران خط یار گذشت
چنان سیاهی خط تنگ کرده بر ره را
خجند بسایه مژگان خویشتن میکرد
گهر چشم صدف در کمین ریختنند
یکبیت مرتبه صدر و گلستان بیشتن

شکست رنگ گل و حسن نو بهار گذشت
که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت
زخوش خط چه بران نازنین عذار گذشت
ملک صد بینی از آن لعل آبدار گذشت
کسی که همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

تلخی می بگو از لبی دشنام تو نیست
یوسف از نافه حسن تو غارت زده است
قربان بس غلط کرده خود میبد از ند
دیده شبنم از آن بر رخ گل آسوده است
از خوش لبی که بوسه ستانی و رند
میکند خون دندان ندامت بیخ بیشی

لذت بوسه شیرینی پیغام تو نیست
کسی مرد ز خوبان بسرانجام تو نیست
ورنه یک سرو درین باغ باندام تو نیست
که خبردار ز رخساره گلفام تو نیست
ساغر در خور لبهای می آشام تو نیست
هر عقیقی که سویدای دلش نام تو نیست

کرچه خورشید بود در پرده شو بیهانا	ذره نیست که شرمندهٔ انعام تو نیست
کرچه از حلقهٔ بکوشان قدیست ترا	صایب دلشده شرمندهٔ پیغام تو نیست
ذره با خورشید دارد چشم بر انعام دوست	تا کرا از خاک بردارد دل خودکام دوست
ماه تابان کیست تا کیرد از آن رخسار نور	نیست هر ناشسته رو قابل انعام دوست
تلخ سازد بوسه را در کام ارباب هوس	از حلاوت لذت شیرینی دشنام دوست
در کنار لاله و گل دارد آتش زیر پا	شبنم از شوق تماشای رخ گلفام دوست
تیغ زهر آلوده داند جلوهٔ شمشاد را	هر که چشمش آب داد از سرو سیم اندام دوست
زان لب میگون مکیدن نیست خار خود کند	ورنه جان هر دو عالم میکند در جام دوست
کرچه شد کان بدخشان مغز خاک از کشتها	میچکد رحمت اما از تیغ خون آشام دوست
میکند در سنگ خارا حجت بیکار اثر	سنگ شد خون عقیق از کیمیای نام دوست
من کیم تا آن زبان چرب نفریبد مرا	پخته را خام سازد وعدهای خام دوست
در درون سنگ غافل نیست از یکتائی [illegible]	میرسد در هر کجا باشم بدل پیغام دوست
در چمن جا سرو آزاد [illegible]	هر که شد صایب اسیر حلقهای دام دوست
با طرهٔ او مشک ختا دود کبابیست	با چهرهٔ او صورت چین نقش بر آبیست
با شوخی آن چشم رم چشم غزالان	در دیدهٔ صاحب نظران موج سرابیست
آیینه که در دعوی [illegible]	هر شاخ گلی [illegible] لبت جام شرابیست

می دوش چو در آمد ز کمر شاخ گل سیراب	هر حلقه ز رشتهٔ تو سیخ کبابیست
در دلبری اندام تو کم نیست ز رخسار	هر بند قبای تو برابر نقابیست
روزیست که خط مشق پریشان کند آغاز	مکتوب مرا گر ز تو امید جوابیست
از هر نگه او تو که پرده بر افتد	پوشیده و سربسته سوالی و جوابیست
در دیدهٔ من جوهر برجی شمشیر	در سوختگی سایهٔ بید و لب آبیست
پیداست که تا چند بود خانه نگهدار	صایب که در این موج پر آشوب حبابیست
با زلف پر شکن دل ناشاد ما کام ساخت	از دانه مرغ ما بکرهای دام ساخت
هر چند هست بی ادبی خواهش دگر	زان لب بخنده توان بجواب سلام ساخت
خواهد بغیر حلقهٔ آغوش ما فتاد	سروی که طوق فاخته را خط جام ساخت
با بلبلان مضایقه در می کجا کند	شاخ گلی که آب روان از مدام ساخت
آیینهٔ رخ تو مگر آب خضر بود	که موی سبز طوطی شیرین کلام ساخت
از دست داد این صراحیک حباب	هر پست فطرتی که ز ساقی بجام ساخت
بیحاصلی که گشت بدآموز آرزو	از طفل مشربی بشکرهای خام ساخت
صایب بلبلی ز وضع مکرر سیاه شد	چون لاله غافلی که بیک جام ساخت
از خود که نشکفد ز آینه بی غبار است	پیوسته صاف و پاک آیی که بی کنار است
از آن که خلق یکدست تنها نمیکند اند	کی بی حریف ماند رندی که خم شکار است

[illegible] احتیاج نیست
[illegible]
از شرب و سیح [illegible] احتیاج نیست
صایب مرا بباغ و بهار احتیاج نیست

محبوب حق نگردد آلودهٔ معاصی
بد کردن خلایق بر ما اختیار است

با ناز بر نیاید اهل نیاز هرگز
گل گر پیاده باشد بر بلبلان سوار است

عاشق ز خاکساری آلوده شد از دل
دیوار بوستان را از گل نصیب خار است

تا دل پریده از زلف از سر نهاد شوخی
چشم نگاه رفته است امروز بی نگار است

از خون دیده صایب سنگین تر است دامن
جایی که هر که سنگ چون بنفشه بیزار است

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرده رفت
یوسف خود را درین بازار پیدا کرده رفت

توده خاک کمتر کردن مقام عیش نیست
هیچ هیچ آیینه باید صفا کرده رفت

در قفس هر که اقامت ساختن بیجاست
شهپر پرواز بیابد مهیا کرده رفت

در شکست آرزو زنهار کوتاهی مکن
تا توانی خار دشت چشم دنیا کرده رفت

نقد گنج سر به مهر حق جهان ویرانه است
احتیاج خود نباید هویدا کرده رفت

هر که دل از دست داد و عشوهٔ دنیا خرید
یوسف خود را بسیم قلب سودا کرده رفت

هر که چون طفلان به فکر خانه آرایی فتاد
محو غفلت بر بست خویش انشا کرده رفت

هر که نم بردن نداد از بخل چون موج سراب
حلیهٔ خشکی درین دامان صحرا کرده رفت

از کسی کین تیغ روح خویش را از دل خشت
هر که زنار علایق از میان وا کرده رفت

روزگار آن سبکروح خوشی کمانند شرار
روز لیلی درین خانه تاریک پیدا کرده رفت

هر که چون موج سراب آمد درین جنت سرا
صایب از طول امل طومار آنشا کرده رفت

در انتظاره ام ز تو پیغام تازه ایست
هر که بینی ز چشم تو ام جام تازه ایست

هر روز از لب تو دل تلخکام من
امیدوار بوسه و پیغام تازه ایست

هر زخم تازه بر دل من باز کهنه ایست
هر داغ کهنه بر جگرم جام تازه ایست

با عاشقان سفاهت کردن بحرف تلخ
آگاه نیستی که چه دشنام تازه ایست

هر چند کهنه تر شود آن یار ماه روی
ما را از و توقع انعام تازه ایست

ای دل حساب خویش با تو لطف پاک کن
کز خط رخش بفکر سرانجام تازه ایست

از آنکه هست کعبهٔ مقصود در نظر
چشم سفید جامهٔ احرام تازه ایست

صایب بود عارض او از خط مشکبار
هر طره که می نگری دام تازه ایست

شود چو غنچه سخن پیشه تنگ سینه سزاست
چو دل شکسته شد از دو سینه تنگ سزاست

زکاوش جگر غلط است باز نماید ری
که هر شرار از این تیغه تنگ سینه سزاست

اگر ز عقل تراد در سست گوشه هستی
ز واجدون بکر درینه تنگ سینه سزاست

سبک ز بن ثابت طلسم هستی خود را
که در شکستن این تنگ تنگ سینه سزاست

هر که در طلب گراست زخم سنگ ملامت
عتاب چشم جفا پیشه تنگ سینه سزاست

جواب آن غزل میرزا سعید حکیم است
که عشق درد دل غم پیشه تنگ سینه سزاست

هر دو را سرد داغ را الحقت جلوه غم را دلم
در درد داغ عشق را آماده چون من کی

نقش یوسف ملعقان خواب پریشان منست
در بساط خاک لوح ساده چون من کی است

ز بلکه کار دارم نه به ساحل باز گشت
عشق را کشتی به طوفان داده چون من کی

سایه‌ام چون سرو بود و شد گلستان بار بست در جهان آب و گل آزاده چون من کی گذشت
شکسته است از خم انجم خواب چرخ نادم در خم افلاک صائب باده چون من کی شکست

دیدم هر گاه زلف آن پری پیکر گذشت از سر دریای چشم موج عنبر گذشت
بر سر مجنون اگر کردند مرغان آشیان می نتوانند سوز دل مرا از سر گذشت
از در دل میتوان کام دو عالم یافتن در بعد افتاد هر کس بیخبر زین در گذشت
گوهر سیراب در گنجینهٔ اقبال نیست باد دامان خشک زین غم خانه اسکندر گذشت
خشک مغز لازم زندان گرد و نشست و بس میشود ریحان ز دودی کز تن مجمر گذشت
گفتم از حال دل پرخون کنم حرفی رقم تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر گذشت
گر نباشد از علایق بال همت زیر سنگ میتوان چون موج ازین دریای بی لنگر گذشت
ترک اعتبار وجود خود چندان کار نیست چون حباب آسان توان از بحر بی گوهر گذشت
چند داده در عیش حرفی گفتی سر گذشت وقت شمع خوش که پیش آفتاب از سر گذشت
از او چون سوخت در دل حرفها عاجز کند عود بیهوده نتواند ز خاکستر گذشت
در خرابات جهان چون آفتاب بی زوال روز کار خوشدلی ما را چو یک ساغر گذشت
تنگی لحد از گنه بیشی نیست بر خاطر گران از خدا خواهد که چون گشته از کوه گذشت
نیست صائب هیچ کز بر دل رسند ما گرچه عمر اخگر ما زیر خاکستر گذشت

چندان جمال است نهان در جلال دوست خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست

پیوند ما بریده بیشتر نمیشود موقوف انقطاع بود اتصال دوست
در پیچ و تاب گرد دل کاینات را ای وای اگر ز پرده بر آید جمال دوست
اوج وصال در خور پرواز ما نبود بی بال و پر نشستیم با بید بال دوست
پیوسته با محیط بود جویبار موج دوراکه منع میکند از اتصال دوست
چون طفل روزه در سراپای دیده‌ایم تا از کدام ابر برآید هلال دوست
سعی ز بوده است مرا بیشتر ز لطف پروای دوست نیست مرا از خیال
موج و حباب تیره کند بحر صاف را حاجت بخط و خال ندارد جمال دوست
گرد در خشک و تری شاخ مختلف عامست در نه فیض نسیم وصال دوست
از ناله و فغان نشود طبع مختلف جمعست خاطرم ز دل بیملال دوست
در نوبهار حسن بیاید برون ز خاک هر دانه دلی که فشند پایمال دوست
بگذر ز سر که هر که درین ره ز سر نباخت در جیب چاک ماند سرش ز انفعال دوست
هر ذره نوبتی انا الشمس میزند در خانه ام ز روشنی بی زوال دوست
ظرف حباب در خور بحر محیط نیست صائب بعبث است امید وصال دوست

خار در دیده آنکس که خریدار تو نیست خاک در کاسهٔ آنکس که طلبکار تو نیست
گره خط سیه‌شو دست ندادست بهم کمری نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست
چه خبر از دل صدپاره ما خواهد داشت مست نازی که خبر از گل دستار تو نیست
گل خندان شاخ گل از آب گهر سنگین است خبر از نالهٔ مرغان گرفتار تو نیست

ساده لوحی که ستاند نقد از شبنم وام — خبر از نازکی قفل رضا رشتن نیست
ماه کنعان گهر خود بخریدار رساند — یوسف ماست که پروای خریدارش نیست
که چو جان تازه کند چاشنی آب حیات — بلبل سوخته شهپر سفر بارش نیست
غم دنیا نخورد هر که دل و دین درباخت — اثر سرداده دو بیاره غم دستارش نیست
سایهٔ بال هما پردهٔ خوابش گردد — هر که در سر هوس دولت بیدارش نیست
نفس پاک از ان سینه طلب کن صائب — که غباری ز جهان بر دل افگارش نیست

روزگار وصل با نقش بر آبی بیش نیست — موج را قسمت ز دریا غیر ناکامی بیش نیست
شادی عالم نگو با محنت بسیار او — خندهٔ برق نمایان از سحابی بیش نیست
پیش آن جنسی که از غفلت بنا و رو دست — جلوهٔ خشک جهان موج سرابی بیش نیست
باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان — چون حباب لحظه افزون بر رخ آبی بیش نیست
نیست از طوفان خبر کشتی بساحل برده را — از جهان ما را توقع انقلابی بیش نیست
جلوهٔ برقیست صائب روزگار خوشدلی — [illegible] بیش نیست

لعل نسبت با لب یاقوت ادیبی داده است — صبح با آن چهرهٔ خندان دو رنگ داده است
دشنه از چشم غزالان سینه پرداخت اوست — اگر باد دیوانگان از سر [illegible] داده است
حاصل عمر از حضور دوستان گل چیدن است — در نماز آب و دانه در کنج قفس افتاده است
گرد ظلمت شسته است از سینه آئینه [illegible] — هر سری گویا بسایهٔ بال هما افتاده است

کدی

سردی دوران ما دولت و دلی تنگ است — در خزان انجمن زر [illegible] داده است
اختر بیطالع ما در بساط آسمان — حال موزونیست در رخسار نشان افتاده است
سینهٔ ما صائب از خود میدهد بیرون گهر — پیش نیسان این صدف هرگز دهن نگشاده است

شیرین تبسمی که ره راه دین زده است — از موم مهر بر دهن انگبین زده است
خواهد بخون شکست خمار شبانه را — مستی که شیشهٔ دلها بر زمین زده است
دیگر چه گفته اند که آن یار دلنواز — از زلف باز کرده گره بر جبین زده است
غافل ز نقشبند کند اهل هوس را — نقشی که بر رخ تو خط عنبرین زده است
جان میدهد چو شمع برای نسیم صبح — هر کس تمام شب نفسی آتشین زده است
کاریست کار عشق که از شوق دیدنش — شیرین مگر آئینه را بر زمین زده است
روشن کند بچهره دو صد شمع کشته را — شوخی که بر چراغ علم آستین زده است
صائب بخون نشسته دل ساده در جهان — از بسکه خامه ام رقم دلنشین زده است

از جان دل صاحب نظران خاموشیست — حجت باطل کاملی گهران خاموشیست
رخنه افت معموری دل گفتار است — لنگر کشتی چشم تران خاموشیست
خامشی لنگر آرام بود در دلها — گرد وحدت این سیمبران خاموشیست
گوهر دریای گهر جز نظر گفتار است — مهر گنجینهٔ روشن گهران خاموشیست
وقت گفتار نصیب دگران میباشد — باغ در بستهٔ خونین جگران خاموشیست

چند مشغول توان شد بنظر پردازی	صایب آینهٔ کامل نظران حیرانیست
خم نه افلاک تهی ساختهٔ ماست	دردیست که این میکده پرداختهٔ ماست
سیلاب صنع خار وجودست جهان را	رازی که نهان در دل یکدانهٔ ماست
یکسرو برعنای ما نیست درین باغ	از صبح ازل این علم افراختهٔ ماست
صبحی که از شوق در آفاق فتاده است	قدی ز بیاض نفس باختهٔ ماست
بی چشم که از دیدهٔ خورشید کشاید	نوری که در آینه پرداختهٔ ماست
با همت جاروی زمین دامن خاکست	برداشتهٔ نه فلک انداختهٔ ماست
هر چند کسی نیست بافتادگی ما	از چرخ مکو سیه که انداختهٔ ماست
صایب که بر و نغمه طرازیست مسلم	خون بود دلش از نای پرداختهٔ ماست

جهانم هرچه در دست رونمای دلست	بهیچ جا نرود هر که مبتلای دلست
قدم برون منه از دل بسیر باغ و بهار	کدام غنچهٔ این بوستان بجای دلست
ز چشمهٔ آینه جویبار گردد صاف	صفای عالم ایجاد از صفای دلست
عیان ز پرده چو نور نگاه جلوه گرست	اگرچه عالم اسباب پرده‌های دلست
غرض ز خوردن می تلخ کردن دهنست	وگرنه خون جگر آب خوش صفای دلست
ظلم فریادی از ضعیفانشست	نالهٔ برق در نیستانشست

تیغ بیدرد اگر دو سر دارد	از نیش تیر آه پرانشست
ناز بر چشم سنگدلانست	بانگ اسلام در کافرستانشست
رشتهٔ عمر مستند ازادیان	بدرازی قد احبانشست
جز در حق بهره دری که روی	قد افتام چوب در بانشست
تلخی عیش در قناعت نیست	خاک ما مور شکرستانشست
سفرهٔ خاک خون کرد ونرا	سر بر شعله چو نمکدانشست
قفس من سواد شهر بود	بال من پرهٔ بیابانشست
از حیا حسن جاودان تا بد	عرق شرم آب حیوانشست

خیال آب برادر سرابها انداخت	امید گنج مراد زخرابها انداخت
اگرچه عشق ندارد می فسرده تری	توان بسینهٔ گرم کبابها انداخت
اگرچه شکوهٔ من از حباب پروشنست	بیک نگاه ز هم آن حبابها انداخت
بزیر بار غم عشق آن کسی نه مرا	که کوه را بکمر پیچ و تابها انداخت
اگر ادب نکند راه را عنا نداری	توان ز چهرهٔ مطلب نقابها انداخت
اگر ستاره نمی سوخت عشق عالمسوز	بداغ در جگرم آفتابها انداخت
شد از غرور عبادت زبان عذر خموش	مرا براه خطا این صوابها انداخت
هنوز لاله رخی در سواران بود	که در قلمرو دل انقلابها انداخت
نداشت کار کسی با سپند من صایب	مرا ز بزم بردن اضطرابها انداخت

بنام نگار از سراپا چهره تنها نازکست
از زدی بوسه در دل خون شود عشاق را
میتوان صد رنگ گل از یک نگاهی بسته
جلوه پا در رکاب خط دوروز بیش نیست
میتوانستم بچوبها خود لبش در خون کشید
سخت میترسم درین زنجیر ازین دیوانها
در دل سنگین شیرین رخنه کرده مشکلست
در گذرهای عشق از هر اهی دیوانهاه
موشکافان از سراپا موی آتش دیده کرد
چه بدست خود نریزد خون خود را کوهکن
نیست صایب موشکافی در بساط روزگار

نازک اندامی که من دارم سراپا نازکست
گر بگویم چهره او نازکی ما نازکست
بسکه رنگ چهره آن ماه سیما نازکست
غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازکست
وقت شکست و حیا مهر لب جانا نازکست
رشته خوی تو نازک خوی دلها نازکست
ورنه پیش تیشه فرهاد خارا نازکست
خار این صحراست الماس و ترا پا نازکست
گوشه ابروی او را بی ایما نازکست
کار دشوارست و طبع کار فرما نازکست
ور نه چون موی کمر اندیشه ما نازکست

خط بگرد آن لب چون نوش دیدن مشکلست
سوخت در فصل خزان خوانگی بلبل مرا
تا ز جوش افتادی میخانه شد زندان ما
آب میبازد نگه را چهره های سبز مناک
میکنم از گریه آخر خانه زین را خراب
جو منشی باد شعله مو خفت انیسو است

چشم خورشید راحتی بدستی دیدن مشکلست
از جهان عشق را خواهی دیدن مشکلست
سینهای گرم را بی جوش دیدن مشکلست
در دریغ گلهای شبنم پوش دیدن مشکلست
خرمی گل را سبک اغوش دیدن مشکلست
بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکلست

برنیا رد سر ز زیر بار الوقرر و دست
ازمروت میکنم زاهد و تکلیف می
موج رحمت صایب بنیاز از مو عست

سر و را با خار و خس همدوش دیدن مشکلست
دشمنان خویش را با هوش دیدن مشکلست
با قیامت یار را همدوش دیدن مشکلست

روی شگفته شاهد جان فسرده ست
دخل تو کز نقش خرج بیش نیست
چون غنچه این بساط کر خویش چیده
سیل بلا ز سایه دنبین کیر میکشد
صایب چو موج از خطر کجا ایمنست

آواز خنده شیون دلهای مرده است
خرج جنت کیسه نقش نامرده است
تا میکشی نقش هم را باد برده است
کوه غمی که در دل من پا فشرده است
هر کس عنان بدست توکل سپرده است

چهره روشن خط سبز نگ هم میدانشست
چون صف مژگان رگ خواب جهان در دولت اوست
از دهان تنگ او در شکنای حیرتم
اینقدر طاقت بیل هرگز گمان می شود
ریشه هر قفل اینه دندان نماست
صندلیب از بال عشاق بابر دن هشتست
اتفاق چار عنصر در بلا افتاده ایم
نیست در فکر بوجی شد دل ز قید آسمان

تیغ خورشید درخشان زنگ هم میداشتست
چشم تنگی اینقدر ز سبز رنگ هم میداشتست
باغ جنت غنچه دلتنگ هم میداشتست
شیشه پیغام جان سنگ هم میداشتست
اینقدر کس عاشق یکرنگ هم میداشتست
نالهای بیجودان آهنگ هم میداشتست
در عقب یک صلح چندین جنگ هم میداشتست
اینقدر آینه تاب زنگ هم میداشتست

دندان نمانده و حرف طرازی همان بجاست | همچون گشت مهره و بازی همان بجاست
روز قیامت و شب هجران بجان رسید | وین راه را چو زلف درازی همان بجاست
سعدی نداد سلسله پردازی جنون | از نقش پای سلسله بازی همان بجاست
هرچند سوخت عشق حقیقی دل مرا | دل بستگی بعشق مجازی همان بجاست
در ابر خط نهفته نشد آفتاب تو | روی ترا نظاره طرازی همان بجاست
هرچند حسن را ز ستم توبه داد خط | در چشم یار عربده سازی همان بجاست
آلوده شد ز لوث ریا دامن زمین | پاکی حرفهای نمازی همان بجاست
صایب چو شانه گرچه مرا دست خاک شد | با زلف یار دست درازی همان بجاست

نقشی چه نیست که در پیکر منست | شهباز اوج فوقم و این شهپر منست
این باده رسیده که در ساغر منست | حور و می و بهشت می و کوثر منست
صبح قیامتی که جهان در حساب از وست | یک آه سردی از دل غم پرور منست
خون میخورند ز تنگی میدان روزگار | این آب آتشین که در گوهر منست
داغی که است زیر سیاهی گشاده روی | امروز در بساط فلک اختر منست
در بند روزگار نباشد جنون الف | زنجیر ما چو تیغ همان جوهر منست
از خار خار عشق بجنون غوطه میخورم | از بوی گل چو شبنم اگر بستر منست
هرچند بسته ام پر هیما بیچاره نفس | پرواز آفتاب ببال و پر منست
از زیر کنده زیر حادثه صایب سلامت | این گلشنی که در ته بال و پر منست

آینه خورشید دل بی هوس ماست | بیداری آفاق چو صبح از نفس ماست
چون شاخ پر از گل ز سر خویش گذشتیم | با چهره خندان ثمر پیشرس ماست
گرگی که گشت بخون شیردلان را | امروز لبصد خاری سگ روس ماست
هست از می گلرنگ بهار طرب ما | هرجا که بود زاهد خشکی قفس ماست
صایب صدف چشم نداریم ز خود باد | انصافی ازان سنگدلان ملتمس ماست

عشق را با دل صد پاره من کاری هست | در دل غنچه من پرده اسراری هست
همچو طوطی سخنی نقل مجالس گردد | هرکرا پیش نظر آینه رخساری هست
بلبلی را که بدیدار ز گل قانع شد | در اگر بسته شود رخنه دیواری هست
میتوان فیض بهار از نفس گرمی یافت | هرکه در جگر از تازه گلی خاری هست
باد دستیست که باری ز دلی بردارد | کو درین قافله امروز سبکباری هست
شکوه از پیچکهای جهان بیدردیست | پیچک نیست جهان کو دل افگاری هست
ظلمت و نور درین پرده بهم پیوسته است | هرکجا آینه است سیه کاری هست
نشود خرج خزان بوی نشاط صایب | در چمن شاخ گلی را که هواداری هست

سر بر ز ناز بلبلم هرچند دستانی درست | نا الهام نکند اشعه در عالم کو بیانی درست
گرچه دایم در گلستان بود عالم شور عشق | شور من نکند اشعه در عالم گلستانی درست
آه ازین گردون که کم فرصت که تا این دستگاه | در ضیافت خانه اش نشکسته مهمانی درست

من که بشنم تا نگردد خار تهمت دامنم / قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست
عهدها که بست با قید صلاح افتاده است / با شکستن توبه ما راست پیمانی درست
عمل گل هیچو شبنم گشت عاید از نظر / بلبل آتش لقب تا کرد افغانی درست
ماه عالمتاب خود را بارها در هم شکست / تا شبی زین گرد خوان شد قسمتش نانی درست
چشم تو حق سیصد اسلام را در هم شکست / زلف کافر کیش او نگذاشت ایمانی درست
از نگاه شوخ چشمان آشنایی سوخته است / هر که را چون لاله باشد در بغل نانی درست
باد دستان چرب و نرمی کنی کز بر می آورد / گل به هواداری چنگ خار دامانی درست
لاف همت میشود گل را که در صحن چمن / پیش هر خاری گذارد بر زمین نانی درست
نیست صایب به تنم چون زلف موی بی شکست / در بساط من نباشد غیر پیمانی درست

خلوت آیینه را طوطی مجازی است / هر کجا روی نهادیم سخن سازی است
نیست مجنون و ما دار مرا پای گریز / ورنه چون نور جنون سلسله پردازی است
چشم نظارگیان تاب ندارد ورنه / دل تاریک مرا آینه پردازی است
فیض سوریده امید عمومی دارد / در حریمی که نگاه غلط اندازی است
دامن گل نشود زخمی سر پنجه خار / گلشنی را که در او شعله آوازی است
تا نیاید به سرش تیغ دهن تنگ بود / چون صدف در دل هر کس گهر رازی است
روی بر تافتنی از سیلی غم چندان نیست / ورنه چون رنگ هوا شهپر پروازی است
از فغانهای جگرسوز تو صایب پیداست / که ترا در دل صد پاره نواسازی است

۹۹

تا چون انجم او و ز دل خونین ست / دین شیرین لبی سر بالین است
خون خورد مهر لبش که درین بحر نشاد / نقش پا از خون چکیدن جای نگین است
در و دیوار چمن مست شد از خنده گل / این چه شورست که این می لب شیرین است
سرخی چشم من از خجلت بی اشکیهاست / این سفالیست که بی می چو شود رنگین است
تن پرستان دل بکذیری خنجرهاست / هر که بشب سیر خورد وقت سحر سنگین است
علم موکب فتح بود پای ثبات / لنگر بحر پر آشوب جهان تمکین است
صاف فکر بلندست شنیدن صایب / گوش بی حوصلگان تشنه تحسین است

هر قدم سنگ کی از وادی آگاهی است / دم شمشیر فنا جاده این راه است
لب بی آه بجانکن کردن نیست / این نه خطست بود در لب ساغر آه است
بیجا امید کسی از وطن آید بیرون / منزل اول یوسف چه درین راه چاه است
در ره عشق کسی را خبر از منزل نیست / خضر این بادیه چون ریگ روان گمراه است
صایب امروز توئی اهل سخن قدر شناس / که بغیر از تو ز تعداد سخن آگاه است

هیچ حل زلف او بدست کوشش تدبیر نیست / دوری این راه از کوتاهی شبگیر نیست
آستین افشانی یوسف کم از دستگیر نیست / عشق اگر مشاطه میگردد زلیخا پیر نیست
بارها سیلاب را در نیمه راه افکنده ام / آهنین پای چو من در حلقه زنجیر نیست
بیقراران نامه بر از سنگ پیدا میکنند / کوه کن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

میبرد می ز کوی او صایب دیده را و گاه … این جرس را قوت یکناله از شکر نیست

نقطه انشا سر ایم و شیدایی کیست … الفراه کمر سبزه رعنای کیست
شور بلبل ز نمکدان که برخاسته است … عرق چهره گل پرتو زیبای کیست
هرکه میبنگرم حلقه برون در است … تا سر زلف تو در پنجه گیرای کیست
مژه شوخ تو آرام ندارد امروز … تا کمر کرده درپی تاراج شکیبایی کیست
پرده از چهره اندیشه ما افکنده است … دیگر آن آینه رو در پی رسوایی کیست
گذری نیست که دامی نکشیده است آنجا … یارب آن زلف بقصد دل هرجایی کیست
همچنان خون سیه میچکد از مژگان شعی … خامه صایب سوادازده سودایی کیست

چشم بیدار چراغیست که در منزل اوست … دل بینا به سینه ییست که در محفل اوست
دیده در کرده دلهای پریشان دارد … آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست
عشق فارغ ز غم و درد گرفتاران نیست … رخنه در سینه هرکسی که فتد در دل اوست
سالکان ره تحقیق نشانی دارند … هرکه مایل بسو عالم نبود مایل اوست
هرغباری که سر از پا نشناسد صایب … میتوان یافت که دنباله رو محمل اوست

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است … امید ما بنماز نکرده بیشتر است
بگریه جگر با دل که خواهد سوخت … درین بساط که خورشید آتشی جگر است

سحر با تیغ و شبنم به بوستان برگشت … حضور خاطر عاشق هنوز در سفر است
حباب کسب هوا میکند ز بی بصری … درین محیط که کشتی نوح در خطر است
دمید صبح قیامت رسید روز جزا … هنوز صایب مغرور مست و بیخبر است

آینه را سیاه کند با اغیار بحث … گو آسمان مکن بحق خاکسار بحث
در عالم شهود ندارد دلیل راه … حیران عشق را نکند بیقرار بحث
آخر کدام نقص ازین بیشتر بود … کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث
بازوی تیغ ناخن جوهر چه میکند … دلهای ساده را ننماید فگار بحث
مردار تا بجاست سگان جنگ میکنند … تا هست گرد شبهه بود پایدار بحث
بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط … از قلب حضور بود برکنار بحث
از اختیار بعض بلا موج میزند … تسلیم هرکه شد نکند اختیار بحث
بر سنگ خاره زد گهر اعتبار خویش … هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث
آینه از نفس پریشان مکن سیاه … در مجلس صفا مکن زینهار بحث
یکعقده وا نشد ز دل ارباب حلم را … چندانکه برد ناخن دقت بکار بحث
صایب نصیحتیست ز صاحبدلان مرا … تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

تا چند راه شکر کشی هر از روی گنج … تا کی بگرد مار بگردی ببوی گنج
صد بار تا ز پوست نیایی برون چو مار … چشم تو بی حجاب نیفتد بروی گنج

نمیشود کسی از گفتگوی گنج | نتوان بتقلید و قال ارباب حال شد
لب لوح زینهار مکن جستجوی گنج | لوح طلسم گنج خدایند انبیا
صائب گل مراد نچینی ز روی گنج | در کام اژدها نزدی تا هزار بار

چون گریبان شگافد گل خمیازه موج | نیست یک گوهر سیراب باندازه موج
بحر را کم نشود سلسلهٔ تازه موج | عشق در هر نفسی دام دگر طرح کند
بحر هرگز نشود ساده ز شیرازه موج | نگسلد سلسلهٔ واجب و ممکن از هم
نرسیدست بگوش صدف آوازه موج | دل چه داند که چه شورست درین قلزم جسم
تازه شد جانم ازین زمزمه تازه موج | اوفتی برقلم نازک بینت صائب

گلی ز شاخ شکستی قدم ز خار مپیچ | لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ
سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ | اگر جراحت خود مشک سود میخواهی
بچوب تاک ملو پیچ و چو مار مپیچ | چه گوهر از کف رفته است میداند
ز شوق لاله بدامان لاله‌زار مپیچ | سیاه کاسه چه داند که زرفشانی چیست
سخن دراز مکن رحم بر نگار مپیچ | حدیث زلف بپایان نمیرسد صائب

پرده درست آفتاب چشم دریدست صبح | مژده مارست مهر مار که بدست صبح
پرده بسیار کسی چشم تو دریدست صبح | چه تو بیدار ابریشم جامه کشیدست صبح

از گل شبنبوی فیض نو بکشیدست صبح | یا بسعی خویش را عرض بجا میدهد
بقدر روشندلان جام بر بدست صبح | سر بگریبان خواب از چه فرو برده
این نفس قیلی از چه کشیدست صبح | صائبا گر نشنیدم نفس جادات

سینه چاک نکردیم باندازه صبح | گلکند تیم شرالی بر رخ تازه صبح
مستی شب نشود بخمیازه صبح | عیش امروز علاج غم فردا نکند
نشود تار نفس رشته شیرازه صبح | نکند طول امل چاره عمر کوتاه
چون گل روی فراخست رخ تازه صبح | بشنو جنسی که دل از نو شب را دریافت
بشنو از صائب ما این غزل تازه صبح | دل ز نو چو خورشید تمنا داری

چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح | قرص خورشیدست اول لقمه مهمان صبح
آفتاب که مرد شمعیست از ایوان صبح | میتوان اسباب مجلس را قیاس از شمع کرد
سینه خود را مصفا ساز از دیوان صبح | صیقل وحدت فیض صحبت اشراقیان
هرکه آمیزد ز روی صدق در دامان صبح | میشود سرپنجه خورشید تابان پنجه اش
ساغر بستان ز دست چشمه حیوان صبح | خضر ازین سرچشمه عمر جاودانی یافته است
تا نگردید دست خونین از شفق دندان صبح | عقده های مشکل خود را به یک عرض کن
تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح | دیده بیدار خود را حلقه فتراک کن
خوش برآرایی کوی زر را از خم چوگان صبح | قوت بالغی توفیق ز حق در بیوده کن

در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه — نامه خود را بشو در بحر بیپایان صبح

میشود روشن جهت حکمتی اهل چشم بیناست — هر که با سر کوار و تاج ز سلطان صبح

هیچ کافور الکوی کودک بد خو مباد — خون شد از بدخویی من شیر در پستان صبح

رحمت روزی نباشد در دل روشن لالا — بخت می آید برون از خوان قسمت نان صبح

چند شدی محروم صایب از گل شبوی عیش — برگ عیشی در کوی بیمار ریز از بستان صبح

دل تازه میکند نفس جان فزای صبح — جان میشود دو بعز ز آب و هوای صبح

چون آفتاب قبله ذرات میشود — هر کس نهاد روی ارادت بپای صبح

خورشید افسر ز رازین آستانه یافت — زنهار سر متاب ز دولت سرای صبح

در زیر پای سیر در آرد براق روح — عظم رمیم را نفس جان فزای صبح

چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست — هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح

فیض است فیض صحبت اشراقیان تمام — زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

از خوان روزگار بیک قرص ساخته است — صادق بود هر آنکه از آن اشتهای صبح

دستی که آستین بر آید ز روی صدق — سر پنجه کلیم بود از دعای صبح

غافل مشو ز غفلت پیران ز نیره دل — برخیز چون سپند ز جا بشنوای صبح

بر غفلت سیاه دلان خنده میزنند — از دود شب سیاه نگردد قبای صبح

صایب چگونه وصف نماید که قاصر است — خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

از بس مکدر است درین روزگار صبح — از دل نمیکند نفسی بی غبار صبح

بجد

باشد بروز روشن لالان شیر خواره — هر چند آفتاب است بزنیا بار صبح

در دفتر صباحت آن آفتاب روی — یکرو دو با ظلمت درین روزگار صبح

از شرم هیچ جا نتواند سفید شد — تا دیده است چاک گریبان یار صبح

مهر قبول بر ورق آفتاب زد — تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح

تخم زمین پاک یکی میشود هزار — از ابر دیده قطره چندی ببار صبح

تر میکند بخون شفق نان آفتاب — در راستی چه میکشد از روزگار صبح

تا این غزل ز خامه صایب علم کشید — شد شیر مست خنده بی اختیار صبح

تا بر لبت فتاد چشم ستاره صبح — شد آب از خجالت قند دو باره صبح

از شوره دل شب او ولی شود چو آفتاب — هر کس ز خواب خیزد پیش از ستاره صبح

تا آتشی نگشته است از آفتاب پستان — آبی بروی خود زن ای بیخبر ز انداه صبح

نقد حیات خود را صرف پریرخان ساز — کز وصل آفتاب است عمر دو باره صبح

در پرده بجر عالم الهام دلیل گردد — چشمی که شد چو انجم محو نظاره صبح

در سینهای صافست دلهای زنده را جا — خورشید بیخبر نشست در کاهواره صبح

پران صاف طینت رای صواب دارند — صایب مکن تغافل از استخاره صبح

دیدار غنچه ایام خبر دارد صبح — از آفتاب آنچه بکف تیغ و سپر دارد صبح

گر چه چاک شد صیقل زنگار دلست — در صفا کار دل دست دگر دارد صبح

سوز بیده کشی اشغفم نثار دستار است — از گدا مینا قدح این شاه بسر دارد صبح

چرخ چون بست چو حاجت به بلای دگران　　زند از دیده بیدار به سر دارد صبح
چون گل از جای خود آغوش گشا میخیزد　　قد موزون که در مد نظر دارد صبح
نیست هر پرده چشمش ز سیاهی خالی　　میتوان یافت چه خیزی به سفر دارد صبح
بعد از مرز زمین خشکی سودا پر دن　　چه شکر ریست که در پرده شکر دارد صبح
دل سنگ آب کند ناله مرغان سحر　　پند در گوش ازین راهگذر دارد صبح
در قدح خون جگر دارد و گل میچیند　　سفره مردم پاکیزه گهر دارد صبح
چون عرق کوکبش از لوح جبین میریزد　　تا بناگوش که در مد نظر دارد صبح
رونق کاریست که در خون شفق می غلطد　　از کدامین زخم نمایان بجگر دارد صبح
با صباحت نتوان کرد ملاحت را جمع　　این نمک را ز نمکدان دگر دارد صبح
تا بر این غزل تازه صائب بیاض　　همچو خورشید بکف خامه زر دارد صبح

وقت است بگذرم چو صبح از شکر ریز تلخ　　بر دل کشیم کوه غم خود از آب تلخ
کو زهر چشم ساده هوسی در کنار خود　　هر کس که تشنه است درین مرغزار آب تلخ
شکر بزهر دوستی برشته کرده دست　　از دل مبر حلاوت ایمان با آب تلخ
اینجا با آب تو به لب از رنگ می شود　　در حشر مشنو از لب رضوان جواب تلخ
صائب بریز رنگ که در آفتاب حشر　　خواهد گرفت چهره تر این گلاب تلخ

ای خدنگ آه تو گلی که در کمین چرخ　　چشمها خون روان کن از دل سنگین چرخ
شعله سودا سواد از سر برون خود جماعت　　آتشی خورشید خواهد مجمر زرین چرخ
تیغ و جام می بکف بردن ترا بینی آفتاب　　تا شود روشن که هر دو گشته مهر و کین
قسمت [illegible] دار ان میشود افلاک فیض　　نافه انداز دل شب آهوی مشکین چرخ

هر روی دو چار به تنزل میشود　　این راه قطع بی کشش دل نمیشود
هر موج مانع سفر محیط نیست　　جنون ما سلسله عاقل نمیشود
[illegible] خجالت روز حشر　　خونی که زیب دامن قاتل نمیشود
[illegible] بناگوه آسمان میشود　　ناخن حریف آبله دل نمیشود
عشق [illegible] چو سرو صنوبر تمام دل　　کین کار دل خوریست بکیل نمیشود
[illegible] جلوه عشق در این جاه　　پروانه بار خاطر محفل نمیشود
[illegible] جاده [illegible] نمیخورد　　از شور بحر آب گهر گل نمیشود
[illegible] قبله گاه عالم حاجت در این در است　　صائب چو گدای در دل نمیشود

صبح از خواب عدم [illegible] روان برخیزد　　هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
تا که چون غنچه [illegible] خود بنوازی　　باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد
[illegible] خاطر　　بهر چون نی ز زمین بسته میان برخیزد
[illegible] رخسار که چون طوطی ست　　زنگ ز آینه من بال فشان برخیزد
صائب این غزل [illegible] که گفت　　چون غبار جلوه [illegible] برخیزد

درین چمن که سبزان به تنها پا دارد — که جا به دو سم چون سرو یکجا دارد
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزان اشتها دارد
دهند جایی به پهلوی خود فروشانش — برد ز جنس شهیدی که خون بها دارد
شکفتن ناخن تدبیر بود دشوار است — دلی که هر گره صد گره کشا دارد
ازان زمان که بخون جگر فرو رفتم — بهر چه می نگرم رنگ آشنا دارد
بهر شکایت روزی بر آستانه کریم — که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد
ز لیس تنفس تعلق زمین ام صایب — بسجده نه نهم پا که بوریا دارد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید — کز آهوان حرم پاسبان نمی باید
نگاه حسرت اگر دست و پای کم نکند — برای عشق تماشا زبان نمی باید
چه احتیاج به تدبیر عقل مجنون را — درخت بادیه را باغبان نمی باید
رفیق در سفر آتشی مرد بود — برای رفتن گل کاروان نمی باید
بسمت بیضه صایب که گنجهای چمن — نسیم صبح درین گلستان نمی باید

برانگیزد غبار از خاطر جانان درد — برآید گرد از آب روان درد
که میگیرد عیار صبر مارا — اگر گیرد کناری از جهان درد
… دهد درد سر دوا را — اگر میپوشند این ناکسان درد
تو مست خواب … رگ صبح — … در استخوان درد

اگر بازوی مردی را بگیرد — نخواهد کرد دست آسمان درد
همان دردی که ما داریم خورشید — چو برگ بید میلرزد ازان درد
اگر هر سوی صایب را … — فتاده کاروان در کاروان درد

… چون دیده شرم و حیا مرهم نهند — تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند
… کی در زخم ناخن میکشد — وای اگر این ناکسان بر زخم ما مرهم نهند
کیمیای ساز کار … را میکند — غم چه سازد با حریفانی که دل بر غم نهند
نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار — هرچه زین سر بر تو افزودند ازان سر کم نهند
صایب ارباب هوس دارند چون … — هر دری اگر بر دری گل چون قطره شبنم نهند

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند — تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند
… فلک … جهان خاک کی — این یک دو قرص چشم که را سیر میکند
چون ازدهای او … — زور … متابعت … میکند
یوسف نداشت نعمت دیدار … — حسن تو چشم آینه را سیر میکند
صایب ز خط سبز نکویان در اصفهان — سیر بهار خطه کشمیر میکند

… ما ضرری بر خیزد — … ز خوردن … بر خیزد
… از خرمن ما … افلاک بماند — … وقت که … بر خیزد

نام بلبل زهوا داری عشق است بلند
گو بود ماتم دل مرده کی خویشتن بیدار
غنچه ما نفسی میکشد از دل صایب

در ره بید بهشت چو از مشغله پری برخیزد
هر که از خواب بیابانک دگری برخیزد
که با مدادنسیم سحری برخیزد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب بر گیرد
ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق
رشک بر کوکب اقبال حبابست مرا
خلوت عشق کی نغمه منصور کجا
جلوه گاه نخم چوگان جواد شه بادا

جگر تشنه خورشید بکوثر گیرد
دیگری مهر نگر از لب ما بر گیرد
که بهر چشم زده عالم دیگر گیرد
کیست این شمع پریشان سخن سر گیرد
صایب آن روز که سر از قدمت بر گیرد

صبح شکوفه از افق شاخ سرکشید
در وصل از تو توقع مکتوب میکنم
گر نیست تر ز چنگل باز است خوده ما
میدان تیغ بازی بر قست روزگار
امید صایب از همه کس چون بریده شد

جوش بهار رشته زعقد گهر کشید
بیطاقتی مرا بدیار دگر کشید
نتوان بزور راز رگ من بیشتر کشید
بیچاره دانه سر از خاک بر کشید
شمشیر آه را ز نیام نگر کشید

از کوچه که آن لعل پیچار بگذرد
تا حشر جای بوسه بر آید زبان شکر

موج لطافت از سر دیوار بگذرد
بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد

کار

خاریست خار عشق که بی دست و پا کند
قطع نظر ز لذت فردوس مشکلست

آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد
صایب چسان ز لذت دیدار بگذرد

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند
چشمی که در نگاه صبح قیامت اند
از شوخی نگاه غزالان شوخ چشم
در سایه از قلم صنع برده اند
از چشم آهوان حرم حرف میزنند
رخسار تست لاله بیداغ این چمن
در روزگار چهره شبنم فریب تو
امروز در قلمرو خواری کشان تست
صایب بحسن طبع تو اقرار کرده اند

خال بیاض گردن او را ندیده اند
آن سینه را ز چاک که یا پای ندیده اند
حیدر از بر خیمه لیلی کشیده اند
تا قامت بلند ترا آفریده اند
این غافلان نگاه ترا دور دیده اند
این لالهای باغ بهر داغ دیده اند
گلهای باغ روی طراوت ندیده اند
از آنکه معریان بجز نیزه خریده اند
جمعی که در نزاکت معنی رسیده اند

نازک افتی عنانم رخنه در گردون کند
این فکر بلند آسمان نمی آید بدست
دست لیلی با غرور حسنی دارد در نگار
پای ما از جاده صحرای جنونرا ساده کرد
دستار با عمامه و وهم شکم افتاده است

گر نگه باد در کام شهر را ما هون کند
سرو می پیچد بخود تا مصرعی موزون کند
پنجه شیران مگر دلجوی و مجنون کند
وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند
هم در این محفل بنور کعبه با قبله طوف کند

صفو واجب و بغل گنجینهٔ گوهر شود

خامهٔ صایب چو دست از آستین بیرون کند

زروی بو خط دلدار جان بیاساید
فلک زگشتن من پشت داده بر دیوار
قرار نیست بجای بلند همت را
نگاه بانی خوبان شوخ چشم بکاست
شکست از دل پیران طفل طبع بجوی
دلی که در حرم کعبه بیقرار بود
نفقان که ناله مرغان بی ادب بگذاشت
بنور صبح بهیت چو دل شود روشن
زکوه غم دل ما آهین شود صایب

چو ماه پرده نشین شد کتان بیاساید
چو تیر بر هدف آید کمان بیاساید
چگونه از حرکت آسمان بیاساید
چو گل ز باغ رود باغبان بیاساید
چو کوه برگ [illegible] بیاساید
کجا بدیدن سنگ نشان بیاساید
که غنچه را دل از این گلستان بیاساید
زخوابهای پریشان روان بیاساید
چنانچه چشم زخواب گران بیاساید

آمد بهار و خلق بگلزار میروند
گلها که دوش روی نمودند از حجاب
دریاب فیض صحبت روحانیان که زود
آنها که میشوند بشکر سوی کار
افتاده عندلیب کجا با نمکشند
آنها که برده اند بگلزار عشق بوی

دیوانگان بدامن کهسار میروند
امروز دسته دسته ببازار میروند
چون بوی گل زکیسهٔ گلزار میروند
شبنم صفت بدیدهٔ بیدار میروند
این غنچه ها که در بغل خار میروند
صایب زکفت و گوی تو آنجا رمیروند

روزی که در امواج نفس دام سخن شد
هر دم فغان گرد دل پر درد کشیدم
خاری که کشیدم زقدم راه روانان
ریحان که زخ خط لبی از وتازه و تر بود
هر قطره که در پردهٔ شب ریخت زچشم
دریادکه یعقوب نظر بستهٔ مارا
صایب گره دل بتکلف نگشاید

طوطی زحرارت آینهٔ الهی سخن شد
شد شاخ گل و سرو خط مرغ چمن
چون شمع دربن بادیه خفر ره من شد
از تازه کی خط تو تقویم کهن شد
چون شبنم گل آینهٔ روی چمن شد
همراه یوسف دو دم بیت حزن شد
دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

کناره کرد خطهای پیسگران دارد
شکایتی که زگردون کند بی هزار
لباس ماتم بلبل همینه آماده هست
فراغ بال زمرغان انجمن مطلب
چو شب بست بصد آشنایی زاصحاب

میانه رو زدو جانب نگاهبان دارد
شکایتیست که تیر کج از کمان دارد
بهر چمن که دروز اعی آشیان دارد
که کر همای بود درد استخوان دارد
همیشه صدر نشین رو بآستان دارد

شکسته حالی من پیش یار را باید دید
تمام عرض تجمل میان دریا نیست
خراب حالی این [illegible] محکم را
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست

خزان رنگ هوا در بهار باید دید
چو موج جوهر من در کنار باید دید
زروزن نظر اعتبار باید دید
که روی مردم عالم دو بار باید دید

[illegible]

کجاست فرصت که دامن ورق صایب | بروی کار هم از پشت کار باید دید

از یار وصل دیگ من سیر میشود
هرکس بسوی خویش نبینی از حجاب
دور نشاط زود بانجام میرسد
ظالم بهرکه دست نمیدارد از ستم
آنرا که روزگار نگیرد بهر گناه
از چشم آهوانهٔ لیلی حذر کنید
تدبیر بنده سایهٔ تقدیر ایزدست
اشک ندامت تو بدامن نمیرسد
تومار شکوهٔ تو بافلاک میرسد
صایب بگریه کرد برآورد از جهان

مهتاب در پیالهٔ من شیر میشود
در خلوت تو آینه دلگیر میشود
می چون دو ساله عمر کند پیر میشود
آخر پر عقاب پر تیر میشود
چون جمع شد گناه خداگیر میشود
مجنون اگرچه در دهن شیر میشود
در ره کدام کار بتدبیر میشود
هرچند بیشتر ز تو تقصیر میشود
یکخط روزی تو اگر دیر میشود
سیل بهار را که عنانگیر میشود

زره با منعمان روز قیامت میشود
جنت امروز فردا جای راحت میشود
… بیداری شبهای این جنت سرا
در کلیمی آب کوثر میکند جولان سرشک
نالهٔ مند از آه سرو دمانهٔ سوزان میشود

عاقبت هر فلس ماهی داغ حسرت میشود
اشک چون بیش آب صحرای قیامت میشود
در شبستان لحد خواب فراغت میشود
آه دردآلود سرو باغ جنت میشود
لیکن بکار رود و آخر ابر رحمت میشود

دشت هرکس را که می گیری درین آشوبگاه
میشود سیلی بمهلت آب دریا در صدف
بی خطا می آید از تیغ زبان اعتراض
نابرشا نیست دل در شهربند کثرتی
پیش اهل دل ندارد فوت مطلب جا غمی
عشق را سنگ ملامت میشود سنگ فسان
تا برآمد از وطن یوسف عزیز مصر شد
هرکسی را حد خود باشد حصار عافیت
صایبا با هرکسی که داری بخشی اظهار کن

هر چراغ زندگی دست حمایت میشود
می کساری مایهٔ اشک ندامت میشود
خنده گیری عاقبت تخم ندامت میشود
خویش را هرگاه سازی جمع وحدت میشود
بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت
عقل را حاصل آنکه دل سرد از نصیحت
دانهٔ گوهر در زمین پاک غربت میشود
جغد ویرانه از اهل سعادت میشود
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

عاشق دلش هرچند که آواز دهد
راه در خلوت بزم تو سپندی دارد
… سنبلی از چشم رهای داری
بجز از تن کباب نی ز دل خود باشد
… کاندرین کف حصه را میبازی
… صفا شود از زخم زبان جا دارد
… خویش به شنام میالا زنهار
… از دگران روشنی دل صایب

کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
کز خاکستر خود سرمه بآواز دهد
مشکل از چشم را رخصت پرواز دهد
هرکرا ساغری از دلبر طناز دهد
بتو چون سینهٔ دریا گهر راز دهد
شمع صد بوسه اگر بر دهن گاز دهد
لیکن از قلب هرکسی که دهی باز دهد
کردل مه با نفس سوخته پرواز دهد

عشق یکسان بار درویش و توانگر میکشد | این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد
آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش | هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد
تا بکام دل کند جولان سپند شوخ ما | انتظار گرمی صحرای محشر میکشد
دود زخم روشندلان در سینه استی بوده نشست | شمع این هنگامه آه از مهر جوهر میکشد
مینمود در ناتوانی دشمن عاجز قوی | خنجری رخسار بر نخجیر لاغر میکشد
آتشین رویی که من پروانه او گشته ام | هر سحر آتش روغن از چشم سمندر میکشد
سرمه خواهد کرد چشم خفتگان خاک را | بر زمین این دامن نازی که محشر میکشد
بیمی از کشتی ندارد شوخ بیباک ما | شمع ما گردن بامید صبا بر میکشد
بشکست هر ناشسته رویی قابل جولان اشک | این رقم را عشق بر رخسار چون زر میکشد
پاک گوهر را ز درد و داغ عشق اندیشه نیست | در دل آتش دم خوش عود و عنبر میکشد
کوری فرزند روشن میکند چشم گدا | نازد و نازد اسپند شعله پرور میکشد
میکند از رشته ها گوهر ولیکن رشته ام | انتقام کاهش خود را ز گوهر میکشد
سبزه چون صبح بری آورد چون آفتاب | هر که صایب در دل شب تا سحر ساغر میکشد

عاشقانی که بتسلیم و رضا میباشند | تا بگردن همه در آب بقا میباشند
بحذر صلح کن از خلق که چون موج سراب | بیشتر اهل جهان دور نما میباشند
برحذر باش که این دسته دهن آب کنان | خانه پرداز تر از سیل بلا میباشند
غنچه خسپان که بظاهر گره کار خود اند | بند برای دگران عقده گشا میباشند

یک چند در نگری رو بقضا میدارند | ساده لوحان که گریزان ز قضا میباشند
دل سرو غم فاخته تا نشیر نکرد | گردن افراختگان سر بهوا میباشند
گز حلقه دامند بمعنی صایب | دانه هایی که درین خانه سرا میباشند

چه کار از بازی دوران بر آید | بهمت کارها آسان بر آید
سر آید چون زمان ناامیدی | بخوابی یوسف از زندان بر آید
هم از کودک مزاجیهای چرخ است | که در صد سالگی دندان بر آید
چو میباید گذشت آخر ز سامان | خوشا آن سر که بی سامان بر آید
نمیگردد تنور سرد نان را | تن افسرده چون با جان بر آید
بود مژگان خونین حاصل عشق | ز دریا پنجه مرجان بر آید
چو شبنم هر که خود را جمع سازد | سبک از گلشن امکان بر آید
رهی سر کن خدا را ای سبکدست | که جان از جسم دست افشان بر آید
ندارد حاصلی آمیزش خلق | که شمع از انجمن گریان بر آید
بغیر از ورطه هستی توان رست | بلنگر کشتی از طوفان بر آید
ز زیر پوست هر دل را که مغزیست | چو پسته با لب خندان بر آید
دل از باد مراد عشق صایب | ازین دریای بی پایان بر آید

مدام چشم تو مست شراب میباید | همیشه خانه ظالم خراب میباید

ازین قلمرو ظلمت گذشتن آسان نیست   دلی بروشنی آفتاب میباید
بخون خویش دل داغدار من تشنه است   کباب سوخته را این شراب میباید
کدام گنج و گهر نیست در خرابهٔ دل   درین خرابه همین ماهتاب میباید
لباس عاریتی دردکی که در بار را   گره زهیچ دکلاه از حباب میباید
بشیشه نقل کنی تا ازین سفالی خم   هزار جوش تراچون شراب میباید
علاج مرده دلان جسم را که اختنست   زمین سوخته را این سحاب میباید
شکست مستی غفلت ترا که چون طفلان   فسانه گر از بهر خواب میباید
زتا زیانه موجست آب زیر و زبر   زبان خوش به بزم شراب میباید
چو زلف تا بکف آری دو مصرع موزون   هزار حلقه ترا پیچ و تاب میباید
گدایی در دل میکنی اگر صایب   دل شکسته و چشم پر آب میباید

فروغ حسن یار از چهره گلزار پیدا شد   درین گلزار آخر یک گل بی خار پیدا شد
زچشم بد خدا آن خط مشکین نگهدارد   که از هر حلقه اش صد اختر زنهار پیدا شد
سراپا چشم شو تا دامن دولت به بخت آید   بخواب نازه رو چون دولت بیدار پیدا شد
هلاک از کارهای سخت باشم شیر مردان را   بر دم جوهر فرهاد در کهسار پیدا شد
مسلمان میشمردم خویش را چون شد دعم روشن   ز زیر خرقه ام چون شمع صد زنار پیدا شد
مرا صایب بفکرهای دقیق انداخت بیدادی   عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد
فسردگان که طلب وجد شکستند   ازین چه سود که چون کف به بحر پیوستند

ملک ملاحت عشاق بیجز کاین قوم   زخود نیند اگر نیستند اگر هستند
ز جوش بیخودی کرده ایم خود را کم   اگر نه توشهٔ ما بر میان ما بستند
چو باده شوق تو در ساغر شهیدان زیست   که بر زمین چو خم می ز جوش ننشستند
بجوش آن گروه که بر دامنند با رجاه   وزین محیط دل یک حباب نشکستند
هنوز دایره چرخ بود بی پرگار   که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند
جماعتی که بجود شدند همچو الف   چو تیر آه زبس جوش فلک جستند
مساز برگ اقامت که مردم آزاد   درین حدیقه زپا همچو سرو ننشستند
جماعتی که درینجا نفس شمرده زدند   دران جهان زحساب و کتاب وارستند
زآب بحر جدای حباب را بنیست   چه شد که روزی اگر باد در گره بستند
کجا بری که زجنگ پلنگ می آید   زبسکه مردم عالم بروی هم جستند
ز آشنای مردم کناره کن صایب   که از سیاهی دل بیشتر سیه هستند

اگر دیدی و گشت اعلت خرد نشد   بوی کافور شنیدی و دولت سرد نشد
چو خوبی عطر لو کافور از ان می سازند   که بردن دولت ازکار جهان سرد نشد
عشق تو دستت تو صد خانه دل که خراب   که زیک سینه نمایان اثر گرد نشد
زحوادث دل آزاد چه پروا دارد   چهره سرو زبیداد خزان زرد نشد
بوی کافور ازین مرده دلان می آید   که باین طایفه آمیخت که نامرد نشد
چون سرو بباغ آمد و روشن خام   هر که صایب بجهان حادثه پرورد نشد

خاکه نتواند حجاب دیده روشن شود
دیده روشن چراغی نیست پر روغن شود

هر کسی میتواند خود زراه او شدن
هر که چون برگ خزان افتادن رفتن شود

میکند سر رشتهٔ خاری بدوزت عاقبت
زود گلشن هر چه شد پروانهٔ گلخن شود

چون بدوزی رشتهٔ دارد که با حکم روان
آب روشن زیر دست موجهٔ روغن شود

چه بدوزت نیست با حلقهٔ برده در
آفتاب و ماه اگر در دیده روزن شود

نفس سرکش را کند مغرور دنیای خسیس
در بساط شعله خار و خس اگر گردن شود

چشم مجنون چشم لیلی را سخن گو میکند
عشق چون بر کار افتد حسن صاحب فن شود

عاجز از دل قوی گردد ز موج حادثات
بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

این جواب آن غزل صایب که میگوید مسیح
یاد روی او کنم تا خانه ام روشن شود

مستانه سرو قامت او در خرام شد
طوق گلوی فاختگان خط جام شد

شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار
هر وحشی که با من دیوانه رام شد

هر چند عشق دشمن کامست از ان دو لب
قانع نمیتوان بجواب سلام شد

صید حرم نیم بچه جرم ای فرشته خو
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

گردید طوق فاختگان طوق بندگی
روزی که سرو قامت او را غلام شد

ته جرعهٔ که لعل تو بر کاینات ریخت
در ساغر فلک شفق صبح و شام شد

زین پیش شغل عشق بخاصان نمیرسید
در روزگار حسن تو اینجا شیوه عام شد

در دام حلقه حادثه بال شکسته ام
از بسکه ماند ناخنه چشم دام شد

دل خورد لذت قسمت کجا که راه نو
روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

نتوان گسست زود زهم دام سست را
غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد

بیکرمان حرص ندارد زمین پاک
کار گوهر بقطرهٔ آبی تمام شد

صایب ز سنگ تیغ شهادت ببند لب
کامی عمر بخورده از دستام شد

منعم دلبستگی آزار دنیا میکند
تا گهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد

در قیامت سر به پیش افکند بیخود زخاک
هر که اینجا کردن از بهر تماشا میکند

جلوهٔ معشوق خوشتر مینماید از کنار
موج از آن کاهی عنان از دست دریا

زهر در عشق از بلای عشق نتواند گریخت
بستر بدبالش نهد خاری که از پا میکشد

لذت پرواز دیکم تلافی میکند
هر قدر سختی شرر از سنگ خارا میکشد

سهل نشمرد هیچ کاری را که عقل دوربین
در گذار مرغ با پرّ دام عنقا میکند

هوشیار دانا سبکباری بود باد مراد
کف ز ساحل زود بار خود ز دریا میکشد

در دل من درد داغ نوبهاری دیگر است
زنگ بر آیینه ام چون سرو بالا میکند

گوشهٔ چشمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صایب را بصحرا میکشد

رخسار او ز بی چو عرقناک میشود
هر سینه که صحت دل پاک میشود

افزود آب رنگ رخش از غبار خط
این خوده کی نهفته با این خاک میشود

زان سان که موم میشود از شعله نور پاک
دل چون کلام خفت شعلهٔ ادراک میشود

از زهر خنک سرکشی نفس شد زیاد | آتش بلند از خس و خاشاک میشود
آدم ز خلق خوش بمقام ملک رسید | خونی که مشک ناب شود پاک میشود
بهر که تیغ میکشد آن آفتاب روی | صایب چو صبح سینه من چاک میشود

گردن کشی بسرو سرا او از میرسد | آزاده را بعالمیان ناز میرسد
هرچند بی صدات چو آیینه آب عمر | از رفتنش بگوش من آواز میرسد
همت بلند دار که زین خاکدان پست | شبنم با آسمان بیک انداز میرسد
جویای نامهای سیاهست ار قفس | آیینه گرفته بپرواز میرسد
یعقوب چشم با چه را یافت عاقبت | آخر بکام خویش نظرباز میرسد
این شیشه باده که درین خاک ریخته است | در بوته گداز همه باز میرسد
خون گریه میکند در و دیوار روزگار | دیگر کدام خانه برانداز میرسد
آخر ز میشویم ز سرگشتگی خلاص | کانجام ما بنقطه آغاز میرسد
از دوستان باغ درین گوشه قفس | گاهی نسیم صبح بمن باز میرسد
صایب سخن بلبلی که درین روزگار حرف | از لب برون نرفته بغماز میرسد

کی تند پیران کهن سال از جوان خرد | نیاید از دم تیغ آنچه از بیت کمان خیزد
بزور بخت تمکین بزرگی برنمی آید | بانگ ناله فریاد از کوه گران خیزد
سرایت میکند در ظالمان آزار مظلومان | که فریاد از دل سخت کمان بیش از نشان خیزد

شود در دور خط رفته رخسار او این | که گرد فتنه پیش از دامن آخر زمان خیزد
دل سنگین گرفتم آب شد از شرم عیانم | پاک شبنم چه گردد از چهره این بوستان خیزد
فشانی تیز را در خون فشانی تیز نیاد ز | نباشد چون دل سنگین چرا از تیغ زبان خیزد
در آن گلشن که صایب غنچه منقار بگشاید | بجای ناله از آتش زبانان الامان خیزد

تا دیده خود روی تو شد کامیاب شد | شبنم با آفتاب رسید آفتاب شد
یک چشم خواب تلخ جهان در بساط داشت | آن هم نصیب دیده شور حباب شد
از شرم زلف روی تو در ناف آهوان | صد بار مشک خون شد و خون مشک ناب شد
با چهره تو در عرق شرم غوطه زد | هر آرزو که در دل من بود آب شد
آب حیات خضر لب او تو منتست | خوش وقت تشنه که دوچار سراب شد
از رفتن حباب چه پرواست بحر را | عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد
چون دید لعل بوی تو شبنم بقای عمر | در بوته گداز در آمد گلاب شد
صایب ز فیض جاذبه عشق عاقبت | با آفتاب ذره من هم رکاب شد

سنجیم اگر چه خود را بسیار مینماید | عاقل شود ز فکرش عیار مینماید
از دیدن تبسم سیاست از لب او | آنی که در حقیقت ناچار مینماید
گلی ز روزن خود در عالمست سیار | عالم بچشم مستان گلزار مینماید
در پیش با فتاده مستی و هوشیاری | در هر که هرچه کم شد دیدار مینماید

از ره مرو بصورت معنی طلب کن از حلق | پای بجاده رفته بیدار مینماید
یکدانه نیمارست از آسیای گردون | در چشم کور اشکی بسیار مینماید
چین جبین دنیا باداغ زرد رویی | در چشم این خسیسان دینار مینماید
دشواری ندارد راه فنا و لیکن | راهی که بی رفیقست دشوار مینماید
آنکه که در سر آتش برهم زدم جهان را | صائب ز روزن دل دیدار مینماید

سخن رنگ اثر از شد افلاک میکرد | نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میکرد
تماشای رخش در پرده میکردم نداستم | که این آینه از آب گهر زنگار میکرد
خیالش هام پنهان میکند آخر ز سودای | که دزد خانگی را شحنه در بازار میکرد
نصیب عشق خوردم دامن مستی رها کردم | نداستم که اینجا محتسب هشیار میکرد
ز جوش لاله پروا نیست سیل نوبهاران را | کی خون دامن آن سرو خوش رفتار میکرد
اگرچه شبنم این بوستانم از عزیز بها | غبار خاطر خود رخنه دیوار میکرد
درخت بی ثمر بارست بر دل سرو اگر باشد | جهاز از دود دل از مردم بیکار میکرد
باه و ناله گفتم دل تهی سازم نداستم | که عشق اول زبان زین لشکر خونخوار میکرد
بزیر پای نصیحت نیست دل اهل تنعم را | چو کاغذ چوب باشد نقش را دشوار میکرد
چه آتش بود عشق افکند در خرمن مرا | که جوش مغز هردم از سرم دستار میکرد

چاره دل عشق بیتدبیر نتوانست کرد | خرابی ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد | غنچه بوی خویش را زنجیر نتوانست کرد
ر کف رخاک عمر ما بخون خوردن گذشت | مادر بیمهر خون را شیر نتوانست کرد
وسه هرکس که دید آنچه خواب آلود را | هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد
رنگر دیجت پیر و جوان با یکدگر | با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد
نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست | چشم مور را سلیمان سیر نتوانست کرد
حلقه را از درون خانه باشد پیچ | مطلب ما را زبان تقریر نتوانست کرد
با بلای آسمانی پنجه کردن مشکلست | برق را منع نیستان سیر نتوانست کرد
سر انجای دهوزونی هم آغوش هند | سرو رخت خویش را تغییر نتوانست کرد
زته دل هیچکس صائب درین بستان سرا | خون چو غنچه تصویر نتوانست کرد

ر سر را نوی خود آینه عادت داده اند | بنگر این آینه از بهر چه کار زنگ داده اند
وش چون پاره دل بر میانت بسته اند | در کجی چون ابلق لیل و نهارت داده اند
چون پر پرنعاز تو عذر لنگ که بهر سفر | باد پای همچو جان بیقرارت داده اند
ر گرانی لنگر دریای امکان کرده | کشتی جسمی که از بهر گذارت داده اند
یگری دارد عنانت را چو طفل نوسوار | گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند
رگ د غنچه دلهای خونین صرف کن | این دم گرمی که چون باد بهارت داده اند
رچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی | رخصت جولان برون زین نه حصارت
سر هیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه دار | که برای دیگران این برگ و بارت داده اند

میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن / کوثر معنی ز چشم اشکبارت داده‌اند
چند چون نادیدگان دام تماشا میکنی / حلقهٔ چشمی که بهر اعتبارت داده‌اند
از فراموشی بفکر کار خویش افتاده‌ای / ورنه در روز ازل سامان کارت داده‌اند
در گره تا چند خواهی بست از طبع لئیم / خورده جانی که از بهر نثارت داده‌اند
طفل و بازی گوش و بی پروا و شوخ و سرکشی / زان بدست گوشمال روزگارت داده‌اند
بال پرواز ترا هر چند صایب بسته‌اند / شکر لله خاطر معنی شکارت داده‌اند

در گلستانی که بلبل چون نفس عشوت میزنند / باغبان در سایهٔ گل خواب راحت میزنند
بیشعور از سنگ طفلان جسم تن مجنون کبود / خال لیلی جا به در نیل مصیبت میزنند
در شبستانی که گیسو زد برون در سپند / بی ادب پروانه‌ها بال جرأت میزنند
هر کجا چون خال زلف عنبرین خط روی داد / مهر بر بالای خورشید قیامت میزنند
هر که در دولت نه بیند پیش پای خویش را / گر سراپا چشم گردد پا به دولت میزنند
کوچه از طوفان کثرت هر زمان در عالمست / قفل‌ها ساغر از دریای وحدت میزنند
هر که چون عنقا کند راز مردم عالم کوفت / در لباس گوشه‌گیری فال شهرت میزنند
عشق لله هر کسی که میخواهد حدیثی را کنند / خامهٔ شی را شاخ به شمشیر شهادت میزنند
ابر رحمت شسته صایب نامهٔ اعمال من / اشک گرم من همان چون نی ندامت میزنند

آنجا که شوق دلت حمایت بدر کنند / شبنم بافتاب قیامت سفر کنند

[..]را به تخم سوخته پامال کشتن است / آن دانه نیست دل که سر از خاک بر کند
[..]چون تر ز جوهر تیغیست راه عشق / خونش بگردنست که این راه سر کند
[..]طی که بی تلخی حرف خود رسد / گردد دهانش تلخ چو یاد شکر کند
[..]چون صبا سراپای لاله زار / داغی نیافتیم که دل را خبر کند
[..]عاملی که دل ز در خانه جمع کرد / حاجی ستم بخلق خدا پیشتر کند
[..]خلوت دلست تماشای هر دو کون / صایب چگونه سر بگریبان بدر کند

[..]لبکار خدا را منزل از ره دورتر باشد / به دریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد
[..]و در نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد / رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد
[..]ند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را / در آن گلشن که سرو قامت او جلوه‌گر باشد
[..]خفت اقامت بر زمین در کشور امکان / که چون ریگ روان اجزای عالم در سفر باشد
[..]حنت پیشتر دلهای شاهان را بدام آرد / حباب موج بحر عشق از تاج و کمر باشد
[..]واس جمع خواهی از که اندامی بدست آمد / که این اوراق را شیرازه از موی کمر باشد
[..]ارد در حریم عشق ره آینه رویان را / میان پاکبازان هر که آهن در جگر باشد
[..]طوفان گوهر از کدبینی بر نمی آید / همینکه گرد غم بر چهرهٔ اهل هنر باشد
[..]یلی نتوان شد کامیاب از چهرهٔ خوبان / ازین گلشن گل آن چیند که دستش زیر سر باشد
[..]ساز و مغلوب سیل حوادث زود ویران را / عمارت چون شکست خود نماید بیخطر باشد
[..]شیرینی سر آرد نوبهار زندگانی را / چو نشود عمل آنرا که منزل مختصر باشد

بشود ریحان تر خواب پریشان کردیش / اسباب جهان از آن گرفتی زیر سر باشد
توان سیر پر طاوس کرد از هر بهٔ زاغی / الٰهی انصاف درویش نظر باشد
رسید به جوانی عارف از جا بجز اید / بکند وحدت صاحبدلان موج خطر باشد
همی دستی سخن را نکند دیگر مید صایب / ندارد نالهٔ جانسوز چون نی پر شکر باشد

آزاده رو مقید عالم نمیشود / عیسی سنگ‌دار رشتهٔ مریم نمیشود
در سینه خو خلوت نشو مندی بقا / تا طلوع است روز رکان کم نمیشود
لب بسته در محیط صدف گرد زندگی / قانع رهین منت حاتم نمیشود
در آینه کسی گمان نشود حرف راست کج / از اتصال حرف الف خم نمیشود
عذر گناه بی ادبان جرم دیگر است / زخم درون بخیه فراهم نمیشود
از قهر اعتبار تو یک خشت تا بجاست / هرگز بنای عشق تو محکم نمیشود
برخیز تا بچشم خورشید رو کنیم / گر گل کناره عشق شبنم نمیشود
صایب سوای پنجهٔ خونین نخفته است / هر کس برنگ مردم عالم نمیشود

ملبیر خاک نالهٔ ما میتوان شنید / برعن باغ تیز نوا میتوان شنید
هر که خزان رسیده بود تر جان باغ / از رنگ چهره حال مرا میتوان شنید
باور کنید که از آن چشم سرد دار / آواز دور باش حیا میتوان شنید
سنگین دلی و گرنه ز طرف کلاه خویش / آواز دل شکستن ما میتوان شنید

هرچند بر دل تو گرانست بوی گل / حرفی دعا برای خدا میتوان شنید
پیوسته است سلسلهٔ عاشقان بهم / از بلبلان ترانهٔ ما میتوان شنید
حال درون سوخته جانان عشق را / یکبار رای بهشت خدا میتوان شنید
بوی بهشت را که زمین بوس عشق است / امروز در مقام رضا میتوان شنید
آرام نیست قافلهٔ ممکنات را / از ذره ذره بانگ درا میتوان شنید
در جلوه‌گاه حسن تو از موج سراب / جوش نشاط آب بقا میتوان شنید
هر شور شد ز نالهٔ من یکدست جهان / هرچند گرد دولت صدا میتوان شنید
از دست بازی مژه‌های دراز او / صایب صفیر تیر قضا میتوان شنید

چشم آینه کو از خواب بهم می آید / دیدهٔ عاشق بیتاب بهم می آید
خون کامست علاج دهن شکوهٔ زخم / رخنهٔ دل ز می ناب بهم می آید
شیخ خاری که دری دامن صحرا بهشت / بسکه سستی سیلاب بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان / زخم این آینه چون آب بهم می آید
صایبا از جلوهٔ مستانه آن دشمن دین / لب بخمیازهٔ محراب بهم می آید

ایام تهی دستی غنا صاحب نظر گردد / ندارد نالهٔ جانسوز چون نی پر شکر گردد
گردد بجود نقش قدم این دشت پر حسرت / مگر بوی جگر ما را بمجنون راهبر گردد
ده در جای سستی لنگر تسلیم را از کف / که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد

کمالیست از محیط چرخهای سر او رنگی
کدامین عکس را دیدی که از آیینه برگردد

دل عاشق بفکر سینهٔ پرخون نمی افتد
بکنعان این عزیز مصر پیدا نیست برگردد

ز سرو او کنار هر چمن و خاری گلستان شد
هنوز آغوش ما چون حلقه در بیرون در گردد

نمی آید ز ما عاجز کشی چون خصم کم فرصت
دم شمشیر ما از یک نگاه عجز برگردد

یکی از چشم بندیهای عشق اینست عاشق را
که هم زانو بود با یار و دنبال خبر گردد

نمیدارد ترا از روی عدالت سنگ کم صائب
گذارد هر که دندان بر جگر صاحب هنر گردد

سزد که خورده جان را کند نثار سپند
که یافت راه فغان در حریم یار سپند

قیامتست در آن انجمن که عارض او
زمی فروزد و ریزد ستاره وار سپند

فروغ حسن نفس سرمه میکند در کام
چه دل تهی کند از ناله پیش یار سپند

چنان بدایره روی یار حیران شد
که همچو مرکز گردد بجا بدار سپند

ستاره سوختگان ایمن اند از دوزخ
نسوخت هیچ آتشی دوبار سپند

زبیم دیده بد تا بحشر می روید
شهید عشق ترا از سر مزار سپند

ز قرب سوختگان میکند چه خواهد کرد
اگر بسوخته جانی شود دوچار سپند

چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود
که مجاست زمین گیر و بیقرار سپند

ز حرف تو شور پای در حنا دارد
بمحفلی تو چه شوخی برد بکار سپند

کشیده پرده ز اسرار عشق ناله ما
نکشود بخیهٔ آتش بروی کار سپند

مرا امید بسا هست ز آتش روی بیت
که میبرد ز سویدای دل غبار سپند

نشست

نشست و خواست بلنکش که برد و سلیم
اگر نباشد در بزم آن نگار سپند

کوه هستی موهوم خویش تا نکشود
ز وصل شعله نگردید کامگار سپند

با اضطراب دل ما نمی رسد صائب
اگر چه هست به بی طاقتی سوار سپند

شکوه‌های دل از خلق نهان می باشد
این عقیقیست که در زیر زبان می باشد

صحبت پیر و جوان راست نیاید با هم
تیر یک لحظه در آغوش کمان می باشد

بی ندامت نبود صحبت بیحاصل خلق
شمع در انجمن انگشت زبان می باشد

حسن را در دم خط ناز دگر در کارست
خواب هنگام سحرگاه گران می باشد

خط برآورد و همان چهرهٔ او ساده نماست
از صفا جوهر آیینه نهان می باشد

جگر غنچه ز هم صحبتی خار کند خست
غم بدلهای سبکروح گران می باشد

همت از دیدهٔ خونبار طلب کن صائب
سرو دایم بلب آب روان می باشد

بهر آب تنکی همت معنی آشنا گردد
معنا بحر کز یک موج سیلی بی نوا گردد

سکندر میکند دریوزه آب از خضر غافل
که اکسیر قناعت بهتر از آب بقا گردد

مبادا هیچکس را روز سختی در کمین یارب
دل گندم دو نیم از بیم سنگ آسیا گردد

چه راحت اینکه هر کس از سعادت بهره ور گردد
برای استخوانی گرد عالم چون هما گردد

خودی سر کشته دارد در ره بیچارگان عالم را
ز خود هر کس که پا بیرون گذارد رهنما گردد

قفس هم میتواند مانع از پرواز شد ما را
اگر شیرازهٔ آتش ز نقش بوریا گردد

اگر دل را ز تن خواهی جدا بر آه زور آور
بزور باد کاه از دانه در یک دم جدا گردد

محالست اگر بیابان ترا از دل برون آرد — اگر سنگ ملامت بسر آهن ربا گردد
دل از رد و قبول اهل عالم کنده ام صائب — پر کاهی ندارم تا وبال کهربا گردد

هرچه دریافت کلیم از نظر بینا بود — کف این بحر گهر خیز ید بیضا بود
نرسیدیم بجایی که نباید رفتن — ساحل خار و خس ما بکف دریا بود
در فضایی که دل از تنگی جا بینالید — آسمان یک گره خاطر آن صحرا بود
بیشتر نوسفران طالع شهرت دارند — ورنه آوارگی ما چه کم از عنقا بود
پیکر تیره ما سایه جدا می گردید — روزگاری که دل وحشی ما با ما بود
حسن یک جلوه مستانه درین بزم نکرد — تنگی حوصله ها مهر لب مینا بود
نرسیدیم به پروانه راحت صائب — خط آزادی ما نقش پر عنقا بود

نمک صبح در آن دست که خندان باشد — بخیه ظلمت به زخمی که نمایان باشد
نقد جان زالبه جو آمدنی نگهبان باشد — رخنه مملکت دل لب خندان باشد
جلوه صبح قیامت کف دریای منست — کیست مجنون که مرا سلسله جنبان باشد
سینه ما غنی از چهره یوسف دارم — نقش امید من از سیلی اخوان باشد
رونق عالم غیبست دل اهل جنون — من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد
اهل دل آنست که در وسعت خلق افزاید — کعبه آنست که در ناف بیابان باشد
چون نباشد دل خورسند که اکسیر غناست — زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

دانه را گر دل موری از آن شاد شود — خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد
تا زنایی بود داروی بیهوشی می — شیر را خواب فراغت به نیستان باشد
جگر کوه نبخشند بهر سنگی لعل — این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد
نقش هستی نتوان جز نظر عارف یافت — عکس در بحر محالست نمایان باشد
صبر بر زخم زبان بردن و خامش بودن — در ره کعبه دل خار مغیلان باشد
مهر در پرده بهی خنده که در بزم جهان — سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد
اهل دل را به بدی یاد مکن بعد از مرگ — خواب و بیداری یکطایفه یکسان باشد
عکس از آینه تصویر بجایی نرود — حسن فرشته دران دیده که حیران باشد
برق شیرازه خرمن نتواند کردن — چه کند می بدماغی که پریشان باشد
بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفرست — شوری بخت درین بزم نمکدان باشد
صائب این تازه غزل گر غلط دیگنه است — جای آنست که تاج سر دیوان باشد

دو چشم شوخ ترا دیدبان نمی باید — کز آهوان حرم پاسبان نمی باید
نگاه حسرت اگر دست و پای کم نکند — برای عرض تمنا زبان نمی باید
شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است — گل عذار ترا باغبان نمی باید
چه حاجتست به تدبیر عشق مجنون ترا — درخت بادیه را باغبان نمی باید
سبکروان حرم انتظار منزل نیست — برای تیر هوایی نشان نمی باید
بهشت که دیدنی لیکن کو هر سخن — مرا کسی دگر در جهان نمی باید

چه حاجت است بتعلیم علم عارف را / ز خود برآمدن را نردبان نمی‌باید
بسست نام پروانه بوی سوختگی / بعرض حال مرا ترجمان نمی‌باید
رفیق در سفر آب و گل خضر در بود / برای رفتن دل کاروان نمی‌باید
بسست نغمهٔ صایب که همنوای چنین / نسیم صبح درین بوستان نمی‌باید

با آسانی بروی زرد ما کی رنگ می‌آید / بدور ما می لعلی بردن از سنگ می‌آید
اگر سیل سبک رفتار در دنبال من باشد / همان از خواب سنگین پای من بر سنگ می‌آید
من دیوانه پی در حریم خلد اگر بگذم / گل و شبنم بچشم دامن پر سنگ می‌آید
نمیگردد حجاب اهل معنی عالم صورت / بچشم حق‌شناسان نشاء پیش از رنگ
ز خاک افسرده‌تر و ز باد سرگردانترم صایب / علاج درد من از آب آتش رنگ می‌آید

جاه زنگ جسم چون گوهر فروزان میشود / چون بخار از گل برآید ابر نیسان میشود
از رگ خوابش را حیات جاودانی لازمست / ابر دریا چون جمع گردد آب حیوان میشود
در هوای دانهٔ لعلش همچنان در آتش است / پای تخت مور اگر ملک سلیمان میشود
بیکسی‌ها کم کنی نیست در دیوان عشق / یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود
محو روی دولت از خواب پریشان ایمنست / خانه در بسته گرد در گریبان میشود
از نشاط اهل دل ظاهرپرستان غافلند / بسته دایم در میان پوست خندان میشود
اهل غفلت را رهائی نیست از دامان خاک / پای خواب آلود آخر گرد دامان میشود

هر که از دست میبرد هوای دل عنان / گرد باد دامن صحرای امکان میشود
عشق دارد در لباس شرم پنهان حسن را / شمع در فانوس از پروانه پنهان میشود
نور چشم من چو شمع از گریه گرم منست / خانهٔ اهل کرم روشن ز مهمان میشود
هر که صایب چشم پوشد از پسند خویشتن / عالم پرخار در چشمش گلستان میشود

تیغ زبان بعاشق هجران چه میکند / با پای خفته خار مغیلان چه میکند
یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز / دست مرا ببین بگریبان چه میکند
مرهم بداغهای جگرسوز ما منه / این دانه‌های سوخته باران چه میکند
بیهوده دست بر دل ما مینهد طبیب / با بحر شور پنجهٔ مرجان چه میکند
دل چون نماند گو خرد و هوش هم نماند / این خانه خراب نگهبان چه میکند
مطلب اسیر بادیه از خود رمیده نیست / از خود رمیده سیر بیابان چه میکند
آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگیست / آنرا که جان ستان نبود جان چه میکند
مسوم تو چشم بند تماشاییان بس است / از روی شرمناک نگهبان چه میکند
پروانه را سراب بود نور ماهتاب / لب تشنهٔ چشمهٔ تو حیوان چه میکند
در گاه لعل لاله سیراب گو مباش / شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند
بیچ یک شعیب بساحل غیر [illegible] / یوسف حذر ز سیلی اخوان چه میکند
پیغم نیافته است کسی جز غمک ر / صایب شکایت از غم هجران چه میکند
گرچین نشود نمان آن نخل موزون میکند / سرو را با رخ خجالت بید مجنون میکند

دختر آداب را در بزم می شیرازه نیست / دختر رز خوف در کار فلاطون میکند
کوه تمکین خم از جوش شراب آسوده است / دل عبث با شوخ طال خود بگردون میکند
وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت / سیل را آغوش دریا یاد هامون میکند
میتواند از دل ما خار غم بیرون کشید / هر که تیغ از پنجه خورشید بیرون میکند
در بلای بندگی می افکند آزاد را / بی‌نیازی را با احسان هر که ممنون میکند
هر که میگوید بگردون از گرفتاری سخن / حلقه دیگر بر زنجیر خود افزون میکند
هر کجا آتش شود از دامن ما موج بلند / دیدن لیلی خیال داغ مجنون میکند
اندکی دارد خبر از درد ارباب سخن / هر که صائب مصرعی چون سرو موزون میکند

چه نقصان در دعای عاشقان از دیر اثر گردد / نگه هر جا رود آخر بمژگان باز میگردد
دل ما چون سپند از شعله آواز میگردد / سپند من ازین آتش سبکپرواز میگردد
ز دست رهنما بر رو طلب [illegible] قبول حق / که موج از سیل ساحل بدریا باز میگردد
ورق گردانی بحر زلیخا نامه دارد / که انجام محبت خوشتر از آغاز میگردد
غبار خط بگرد دامن دلهای قدسی را / قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد
صفای ظاهر از دل بیرون آید علم باطن را / که پنهان جوهر آئینه از پرداز میگردد
حذر میکردم از خال و خط خوبان نمیدانستم / که زاغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد
در افشای محبت نیست جرمی عشقبازان را / صدف آب از فروغ گوهر ابراز میگردد
ز باغ افزودن گل از منع تماشا نتوان صائب / تماشای عبث محروم ازین در باز میگردد

دل ما از نوای بلبلان در وجد می آید / کباب از بال بلبل شعله آواز میگردد
نسیم حسن بی پروا است خودداری نمیداند / بکنعان پیرهن را مردم از مصر باز میگردد
چو طوطی هر که دارد در نظر آئینه رویی را / باندک فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

…آزاده و در مرادر محبت دارد / پنبه داغ مرا صبح قیامت دارد
…بیند در آب حیات دم جانبخش مسیح / این کشتی کردم تیغ شهادت دارد
…دیده دل از رشک خط میترسد / هر نه پروانه چه پروای ملامت دارد
…ازان تیغ شهادت برنبود / خنجر از نوک خونریز چه لذت دارد
…دنیا و در برون چشکی از وادی عشق / دانه سوختن زمینی که ملاحت دارد
…از بسکه عزیز است بر ایوان کرم / عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد
…نگاه دل عاشق ز فلک بیرون است / در صف پیش بود هر که شجاعت دارد
…کس از دل و جان است خواهان کشند / خواستی مرتبه مهر نبوت دارد
…دست در پیوند قناعت صائب / سایه بال هما گرچه سعادت دارد

…نگاه شکر آن شیرین شکر پنهان نمیماند / نداد دگر چه اصلی ابلیس پنهان نمیماند
…گیرد و نقاب ظلمت شب پرده آتش / بپیرد نغمه از و از نظر پنهان نمیماند
…فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا / درین ابر تنک نغمه قمر پنهان نمیماند
…بر دامن اخگر نسیم عهد رسوا شد / هنر در گوشه پنهان هنر پنهان نمیماند

لب از اظهار راز عشق بستم که میدانم   ز شوخی درد دل سنگ این شود پنهان نمیماند
ندارد آتش سوزنده ظرف بو نهان کردن   عیار خلق مردم در سفر پنهان نمیماند
بها تا تخم با امید وارد رزق فارو   دگر زدانه در خاک اینقدر پنهان نمیماند
حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صایب   ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمیماند

خویش را پیشتر از مرگ خبر باید کرد   در جهانی که سرانجام سفر باید کرد
پیش از آن دم که شود تکمهٔ پیراهن کفن   سر ازین خرقهٔ نه توی بدر باید کرد
نفسی چند که در سینهٔ پرخون باقیست   صرف افغان شب و آه سحر باید کرد
پیشتر زانکه شود کشتی تن پا برکاب   کشتی فکر درین بحر خطر باید کرد
سیر انجام در آیینهٔ آغاز خوش است   دام را پیشتر از دانه نظر باید کرد
همرهان گرانبار نمیرد از ره عشق   توشهٔ این سفر از لخت جگر باید کرد
فکر جا در سفر عشق بخاطر بار است   از گرانباری این راه حذر باید کرد
قسمت مردم بی برگ بود میوهٔ خلد   دهنی تلخ با مید ثمر باید کرد
پرتو عاریتی نعل در آتش دارد   شمع محراب ز رخسار حذر باید کرد
شارع قافلهٔ فیض بود رخنهٔ دل   چشم خود وقف بر این راه گذر باید کرد
جا در خاک بفرزندی بپردازد   روی در منزل دعای پدر باید کرد
تا مگر اختر توفیق فروزان گردد   گریهٔ چند بهر شام و سحر باید کرد
یک جهت گر نشود در سفر یکتایی   صایب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

اگرچه دست در تاراج دل هر خوش نگه دارد   میان بهره داران ترک با دست دیگر دارد
ز مضمون نگاهش هیچ کس سر بر نمی‌آرد   ز مژگان گرچه آن خط مبین زیر قلم دارد
همانم شاهدان غیب میگیرند از شستن   اگر صد نسخه از رخسار آن آیینه بردارد
بسرسبزی رود در کوچه باغ عمر جاوید   قد رعنای او را هر که در مد نظر دارد
اگرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود   ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر دارد
به لخت دل قناعت کرده‌ام از نعمت الوان   نگار خویش را شبها ز من در زیر پر دارد
مهیای خمارا از عرق‌ریزی نبیند پروای   ببند بند رخسار آنکسی که دامن بر کمر دارد
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی   که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد
ندیدم روز خوش تا رفت دامان دل از دستم   که در غربت بعد هر کس عزیزی در سفر دارد
[illegible] به هر تیکی در نکین دان جوهر خود را   ترا در خانهٔ زین هر که می‌بیند جگر دارد
[illegible] چه میوهٔ جنت دل از جا میبرد صایب   ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

[illegible]ش محبوب لد از نمی‌پردازد   بلبل مست بگلزار نمی‌پردازد
[illegible]میان بازی تقلید بود پیشهٔ عشق   عشق با سبحه و زنار نمی‌پردازد
[illegible] آنکسی بود از شهد سلامت شیرین   که با قرار و با انکار نمی‌پردازد
[illegible]ی در جگر بلبل اگر هست چرا   این چمن را زخس و خار نمی‌پردازد
[illegible]تا دیت کرده است با عجاز نفسی   عیسی ما که به بیمار نمی‌پردازد
[illegible] نیست ز تعجیل بهاران ورنه   گل با رنگ و دستار نمی‌پردازد

کرم کرده است چنان بیخبر صایب را | کز گفتار دگر دار نمی پردازد

تا سالکان به بدرقه پای نمی رسند | صد سال اگر دوند بجایی نمی رسند
تا ناخن تدبیر می برند | این عقدها بعقده کشایی نمی رسند
این کاه‌ها چنین که مقید بدانه اند | هرگز بوصل کاه ربایی نمی رسند
دارند تا نظر به پر و بال خویشتن | این بیسعادتان بهمایی نمی رسند
تا از قبول نقش نگردند ساده دل | این آبگینه‌ها بجلایی نمی رسند
واقف نمیشوند که گم کرده اند راه | تا رهروان براهنمایی نمی رسند
جمعی که چون قلم پی گفتار میروند | چون طفل نی سوار بجایی نمی رسند
چون نی بیبرگ و بار نیفشانند آستین | عشاق بینوا بنوایی نمی رسند
بی‌حاصلی نگر که ازین باغ بهر شجر | این کور باطنان بعصایی نمی رسند
داد زمین سوختهٔ ما کجا دهند | این ابرها بداد گیاهی نمی رسند
تا سالکان بعشق نگردند آشنا | صایب ز نور عقل بجایی نمی رسند

زخم ما پهلو بخنجر میدهد | شیشهٔ ما سنگ را پر میدهد
شوق از افتادگان راه عشق | میستاند بال و شهپر میدهد
ناامیدی داد نخل امید ماست | نخل ما چون خشک شد بر میدهد
همت مردان نکوکاری کند | نقش ماکی داد ششدر میدهد

بیکسی

بیکسی هرگز نماند عنکبوت | رزق را روزی رسان پر میدهد
میشود چون خامه صایب سرخ روی | هر که در راه سخن سر میدهد

مرا بهر مژه اشک بی اثر چسبد | چو غنچه که بهر موجهٔ خطر چسبد
کشیده است عشق مرا زیر بار غمی | که از تحمل آن کوه بر کمر چسبد
بدار الفت منصور جهت خامیست | که میوه خام چو افتاد بر شجر چسبد
کسی که دست بزلف دراز او دارد | چرا بدامن این عمر مختصر چسبد
بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست | که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبد
بغیر سست چو اندیشهٔ تو صایب را | چرا بدامن اندیشه دگر چسبد

شکوفه بر افق شاخسار پیدا شد | ستارهٔ سحر نو بهار پیدا شد
بسبزه خط تو تا نشین چمن سر زد | زلال خال لب جویبار پیدا شد
نشانه پی طلکوا برق سیر بهار | ز شرق جگر لاله زار پیدا شد
بلاد در پی هر خار از ترشح ابر | هزار جبهه می بیخمار پیدا شد
نسیم پیراهن معطر شد ز فیض بهار | اگر ز دامن صحرا غبار پیدا شد
بخاک ریشه اشجار از صفای بهار | چو رشته از گهر آبدار پیدا شد
بجوشش لاله کران شد چنانکه تنگنوی دل | کتاب درد دگر کوهسار پیدا شد
ز بیخمن بهشت بنیست زاده صایب | ز خار و خس گل آتشی عذار پیدا شد

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد / هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد
هیچ قفلی ز کلید دگری وا نشود / هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد
خبر دوری راه از گران میشنود / هر که چون ریگ نخفت روانی دارد
جگر ماست ولینعمت هر جا داغیست / لاله از سفرهٔ ما سوخته نانی دارد
میتواند کسی از خار مغیلان گل چید / که ز هر آبله چشم نگرانی دارد
رخنهٔ ملک محالست نگیرند شهان / میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد
چشم بر روی مه عید کند پیر هر شام / هر که از خوان قناعت لب نانی دارد
چرخ دل زن ز هم چشمی خورشید است / پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد
صایب این آن غزل حافظ شیرین سخنست / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد / خواب در وقت سحرگاه گران میگردد
آسمان در حرکت از نظر روشن ماست / آب از قوت سرچشمه روان میگردد
رای روشن ز بزرگان کهنسال طلب / آبها صاف در ایام خزان میگردد
طالب خلق اگر گوشهٔ عزلت گیرد / هیچ دامیست که در خاک نهان میگردد
آستان خاک ره مردم بی آزار است / گرگ در گلهٔ اینقوم شبان میگردد
رتبهٔ عشق بتدریج بلندی گیرد / باده چون کهنه شود نشئه جوان میگردد
هر که را تیغ زبان نیست بفرمان صایب / عاقبت کشتهٔ شمشیر زبان میگردد
بوی دل از نفس باد صبا می آید / میتوان یافت که آن زلف دوتا می آید

ناله و خون این باغ بهم پیچیده است / غنچه در وقت شکفتن بصدا می آید
همت از پیر مغان جوی که چون کار افتد / کار تیغ دو دم از قد دوتا می آید
میشود گرد بیابانی از آواز تو هوش / دل رم کرده ز بوی تو بجا می آید
این کمانی که دل وحشی من زه کرده است / یکسر تیر ز من سایه جدا می آید
نیست در غیب اگر باغ و بهاری صایب / اینقدر معنی رنگین ز کجا می آید

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند / آری طعام را بنمک ابتدا کنند
نقش مراد طرح باقبال میدهند / جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط / در کشوری که یوسف ما را بها کنند
زخم دهان شکوه نمایان نمیشود / ما را اگر به بیکسی ما رها کنند
عالم حریف دشمنی ما نمیشود / مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
بگذر به از ملایمت مردم خسیس / اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند
صایب جماعتی که بمعنی رسیده اند / تسخیر دل بیک نگه آشنا کنند

جذبهٔ شوق کراز جانب کنعان برسد / بوی پیراهن یوسف بگریبان برسد
قطره در دامن شبگیر بلند افتاده است / سیل پر زور مگر دست بعمان برسد
در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند / آه اگر مور بفریاد سلیمان برسد
تو و چشمی که زد لنگر دمژکان شکنی / من و دزدیدن نگاهی که بمژگان نرسد

شعلهٔ شوق محالست زپا بنشیند / تا دل تشنه‌لبان چاه زنخدان نرسد
هرکه از دامن او دست مرا کوته کرد / دارم امید که دستش بگریبان نرسد

شوق پرستانی که در تیغ آب دو دانه‌اند / در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه‌اند
در مذاق عاشقان خون و می گلگون یکیست / بسکه محو لذت دیدار صاحب خانه‌اند
اهل همت رخنه در سد سکندر میکنند / این سبکدستان کلید فتح را دندانه‌اند
غافلان صد بیابان در میان دارند با ما از نفاق / گرچه در پهلوی ما چون سبحه صد دانه‌اند
نیست چندان ره بملک بیخودی از عاشقان / تا برون از خویش می آیند در میخانه‌اند
همچو ریگ روان زندگی بیدار نیست / ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه‌اند
برنمیدارد شکاکت ملک تنگ بیغمی / زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه‌اند
دیدهٔ [illegible] صائب از نازک خیالان [illegible] / که دل صد چاک شود در زلف سخن را شانه‌اند

هرکه تیغ [illegible] میگردد / بر سر کشی ابر بلا بال هما میگردد
به [illegible] کشیدن ز مسیحا منت / کام [illegible] چه کند درد دوا میگردد
[illegible] / مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد
در تمنای تو ای قافله سالار بهار / گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد
صائبا [illegible] صیقل حکم گشته [illegible] / ای خوشا آن آینه کز خود بصفا میگردد
[illegible] / از دل سنگین ما ذوق تماشا میبرد

میدود مجنون بزور عشق بر کوه جنون / آب دارد قوت از سرچشمه و جا میبرد
همچو سیل عدم دریا و ما خار و خسیم / وه که این سیل خار و خس بدریا میبرد
نیست صحبت را اثر در طینت آهن دلان / تیزی سوزن کی از قرب مسیحا میبرد
در قیامت هم [illegible] سینه را / در خرام او دل هر کس کی از جا میبرد
شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده است / بی تکلف محمل لیلی بصحرا میبرد
رفتی و از بهر [illegible] عشق دوربین / تا تو می آیی بمجلس دل بصد جا میبرد
بیشتر اهل سخاوت زر به منعم میدهند / آب این بیجا [illegible] یکسر بدریا میبرد
کی نهد صائب قدم بر دیدهٔ حیران من / آنکه از رنگ خیالش خار دریا میبرد

چو گل از خود آن مرده دل چیده باشد / که زخمی بر دوش خندیده باشد
[illegible] نتواند کسی کرد کاوش / که پیشانی شیر خاریده باشد
کسی را رسد پا بدامن کشیدن / که صد بار بر خویش گردیده باشد
کند با گهر در میان دست آنکس / که چون رشته بر خویش پیچیده باشد
شود مایهٔ عیش تلخ کامی / که یکچند چون باده جوشیده باشد
کسی را رسد دعوی پاک چشمی / که چشم خود از عیب پوشیده باشد
از این [illegible] آنکس برد مهره بر ده / که بر مهرهٔ گل نچیده باشد
در این مزرع آن دانه سرسبز گردد / که در قبضهٔ خاک پوشیده باشد
سرافرازی آزاد رسد در گلستان / که چون سرو دامن ز خود چیده باشد

در این ره کز پا در رکابست عقل / چه آید ز پایی که خوابیده باشد
ز رنگین کلاهان شود همچو صایب / بخون جگر هر که غلطیده باشد

جان بیمغز از نجاکت تیره واصل میشود / کاروان کف بیابان مرگ ساحل میشود
میشود تن روح پرور با نکو فرصتی / قطرهٔ ناصاف آخر مهرهٔ گل میشود
جسم هر کس را فلک چون رشته پیچ و تاب داد / عاقبت شیرازهٔ جمعیت دل میشود
جادهٔ نقشنا گاهی درین دشت سرا / غوطه در خون میخورد صیدی که غافل میشود
زیر بار منت از بدخوی خلقم کو هیچ / واصل دریا ز دلت رود ساحل میشود
دوستی با ناتوانان مایهٔ رو سفیدیست / موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود
شبنم از روشن ضمیری محو شد در آفتاب / هر که صایب صاف گردد زود واصل میشود

مردان ز جان خویش ز آسان گذشته اند / جان داده اند تا ز سر جان گذشته اند
کو دیو است اگر دل رهروان عشق / تا از پل شکستهٔ امکان گذشته اند
فردای باز خواست چه آسوده خاطرند / امروز آنکه ز سامان گذشته اند
از صد هزار سنه بزرگان باستان / از عالم آستانه نشینان گذشته اند
پروانه حلاوت اقبال رضا نیند / این طوطیان که از شکرستان گذشته اند
میشود آب روان چون رگ تاک رود / حرف آب روان نیست که در خاک رود
... دل سوختگان میکردی / کس ندیدم که در آتش چو خس پاک رود

گر گذشتیم ز بلند ستی جهان پایه ما / خاکساری علمی نیست که در خاک رود
خشک شد چشم چو شمشیر ز سر گرمی ما / تا ازین شعلهٔ آتش چه بغم پاک رود
چشم عشق بدریای کرم پیوسته است / شعلهٔ عشق به هر کس که فتد پاک رود
حیف و صد حیف که در کشور امکان جایی / گوشهٔ نیست که کسی با دل غمناک رود

سبکروان ز خم آسمان برآمده اند / ز راستی چو خدنگ از کمان برآمده اند
عنان سوختگان گر ز نقش آسمان بینند / بتازیانهٔ آه از جهان برآمده اند
بجستجوی تو هر روز آتشین نفسان / چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند
ز چشم شوخ بتان مردمی مدار طمع / که آهوان خطایی شبان برآمده اند
سزای صدرنشینان اگر بود انصاف / همین بس است که از آستان برآمده اند
کدام غنچهٔ محجوب ز خود آراییست / که بلبلان هم از گلستان برآمده اند
نسیم صبح ز افسانه بیندار ... / جماعتی که بخواب گران برآمده اند
جماعتی که خموشند چون صدف صایب / ز بحر با لب گوهرفشان برآمده اند

با خاطر گرفته کدورت چه میکند / با کوه درد دشمن ملامت چه میکند
در خشکسال آب گهر کم نمیشود / بخل فلک با اهل قناعت چه میکند
باران بی محل ندهد نفع کشت را / در وقت پیری اشک ندامت چه میکند
رحمت چو رود چه هم جا کنج عزلتست / از خود دمیده گوشهٔ عزلت چه میکند

تیر حادثه نشانهٔ ویرانی دلست
آنرا که دل بجاست عمارت چه میکند

سیلاب صاف شد ز هم آغوشی محیط
با سینهٔ گشاده کدورت چه میکند

از پشت زرنگار خود آیینه غافلست
محو تو سیر گلشن جنت چه میکند

صایب مرا ببرد دل خویش واگذار
بیمار دیده داغ عیادت چه میکند

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

پردهٔ پندار سد راه وحدت گفته اند
چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست
طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود

میتوان روز سیاه از خط داد خود گرفت
صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود

چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهفت
سینه‌اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود

دست و پای باغبان بوسیدن از دونی است
سعی کن تا بی کلید این در برویت وا شود

مهر خاموشی چه سازد با دل پرشور می
حلقهٔ گرداب چون مهر لب دریا شود

نسبت خفاش با عیسی چه عیسی با صداست
میشود عیسی جدا خفاش اگر عیسی شود

گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم
از فروغش پنجهٔ مرجان ید بیضا شود

دست در سینهٔ دریا گذارد چون صدف
هر که صایب تشنهٔ عالم بالا شود

از تماشای صفای روی جانان کم نشد
عالمی گل چید و برگی زین گلستان کم نشد

گریه از آتش جانم ز چشم تیشه آب داد
قطره‌ای از چشمهٔ خورشید تابان کم نشد

کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود
ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد

تنگ مایی دریا نمیگردد گهر
شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد

کام ما را خندهٔ پنهان او شیرین نکرد
زانکه گوهر تلخی دریای عمان کم نشد

در همه روی زمین یک گردن بی طوق نیست
حلقهٔ هرچند از آن زلف پریشان کم نشد

عاشق از بی ادبی در وصل هجران میکشد
حیرت طوطی ز قرب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صایب که نصرت گفته است
شد جهان پرشور و شور آن نمکدان کم نشد

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد
غبار حادثه را توتیا توانی کرد

جهان ناخوش اگر صدکده و زند آرد پیش
ز وقت خوش همه با صفا توانی کرد

ز سایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود
اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد

اگر ز خویش برآیی ز تازیانهٔ وجد
سفر بعالم بی منتها توانی کرد

اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بوی کنی
درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد

ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی
نظر به پردگیان سما توانی کرد

بردن چو سوزن عیسی وبال اطلس چرخ
اگر درست رویها صفا توانی کرد

بر آستان تو نقش مراد فرش شود
بساط خود اگر از بوریا توانی کرد

بلند قطره توانی رسید از ره زی
که همچو موج بدریا شنا توانی کرد

غذای نور توانی به تیره دلها داد
چو شمع از تن خود گر غذا توانی کرد

ترا ز اهل نظر آنزمان حساب کنند
که جغد را بشرف هما توانی کرد

کلید قفل اجابت زبان خواموشیست … قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
ترا بهر غم و درد امتحان از آن کردند … که دردهای جهان را دوا توانی کرد
جمال کعبه ز سنگ نشان توانی دید … بصدق کو طلب بیخا توانی کرد
جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم … تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

عشق بالا دستت و جان بیقرارم داده اند … ساغر لبریز دست رعشه دارم داده اند
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام … تا دم جانبخش چون باد بهارم داده اند
گریه چون مژگان تهی دستم ز اسباب جهان … هستی چون گریه بی اختیارم داده اند
چون بنای شمع منقل از صورت گرد در خویش … با همه زشتی خود آینه دارم داده اند
گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم … بوالعجب دستت و دلی در این قمارم داده اند
از رگ من نیشتر بی رنگ می آید برون … تنگ چشمان جهان از بس فشارم داده اند
متصل خاصیت درد و داغ این بخت سرا … با چه عشاق داغ بیشمارم داده اند
کار من صائب چنین از بدگمانی درهمست … ورنه در روز ازل سامان کارم داده اند

بکشت خشمگینان آتشی از ابر بلا ریزد … بقدر تلخ روی زهر از تیغ قضا ریزد
شکوه هستی بالی برکی رباب قناعت را … که آتش از دل چینی چین بوریا ریزد
نگیرد هیچ اگر ساقی بیک پیمانه دستم را … چنان لرزم که نقل از زبان مرغان هوا ریزد
بدیگ آرد رز رنگ دو بوکر انجان دلتنگ بردارد … که از سیمای ناخن دیرتر رنگ حنا ریزد
نمی آید بکف دامان رنگ رفته از گلشن … ملکش نگار که رنگ از روی گلهای حیا ریزد
نگر خالی مکنم گونه زبان دعوی خود را … که یکبار دگر خونم بجای خونبها ریزد
چرا آئینه از اقبال صیقل روی برتابد … محالست اینکه صائب را دل از تیغ بلا ریزد

از ناله عندلیب بر که نوا رسید … رهرو بکاروان ز صدای درا رسید
تیغ شهادتست دم روح بخش ما … هرکس بما رسید باب بقا رسید
باور که میکند که بمعراج اهل فکر … پای بخواب رفته ما در حنا رسید
ما را غلط بیار صنوبر کند خلق … از بسکه زخم تیغ حوادث بما رسید
چون ذره ضعیف عالم خاکیست جسم ما … دردی بما رسید بهرکس بلا رسید
دامن اگرچه تلخ جبین او فتاده ایم … خوشوقت شد کسی که بسر وقت ما رسید
از دفتر سعادت ما فرد باطلیست … منشور دولتی که ببال هما رسید
حاشا که کس ز دشمنی ما ز پا فکند … شد سبز خار تا بکف پای ما رسید
بر آسمان رساند مرا بوریای فقر … این طفل نی سوار ببین تا کجا رسید
صائب بشیشه سرو برکن این غزل … این فیض از کلام ظهوری بما رسید

بی روی دل گره ز زبان وا نمیشود … طوطی ز پشت آینه گویا نمیشود
دیوانگیست چاره دل چون گرفته شد … این قفل از کلید دگر وا نمیشود
دل صاف ساز و معنی باریک یاب بین … ماه نو از غبار هویدا نمیشود

ی

از نزدیکان خشک رسایی طمع مدار — سیل ضعیف واصل دریا نمیشود
زنجیر کرد جذبه خاشاک برق را — افسوس عجز ماست که گیرا نمیشود
دارا اگر طمع کشوی پادشاه وقت — این بی گدای در دلها نمیشود
چون کوزه نگروا از ابنای روزگار — صایب حریف مردم دنیا نمیشود

غیر او در بزم خاص آن سیمتن می پرورد — یوسف اگر را در پیرهن می پرورد
خون چو گردد خشک پیدا نیست مانند در وطن — نافه را بیهوده آهوی ختن می پرورد
آن حریف زخم خارم من که صحرای جنون — هر کی خاریست بهر پای من می پرورد
غوره را هر گز نباشد دسترس بکس طمع — میکند از جان خود را هر که تن می پرورد
گلزار امید مده تعلیم عاشق پروری — گل که بلبل را در آغوش چمن می پرورد
پرده برروی کار را زجوی شیر افکنده است — عشق شیرین را جنون کوهکن می پرورد
این غزل را هر که صایب که بیدار اهل سخن — میکند از جان شیرین و سخن می پرورد

میشود دانا خجل نادان چو ملزم میشود — میکشد ناموس عالم هر که آدم میشود
کیمیای تازه روی در نفس داریم ما — خار در پیراهن ما سبز و خرم میشود
از دعای خود حذر دارند کوران وقت — بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود
نیست از زخم زبان پروا اسیران ترا — در رگ این سخت جانان نیشتر کم میشود
هر که میتواند کشتی فیض اهل جود را — کاردان منعم هنوز از خاک حاتم میشود

مطلع رنگین بمطلع میرساند خویش را — هر که کسب آدمیت کرد آدم میشود
خاطر از رده را هر لاله داغ حیرتیست — کی دل صایب بباغ و سبزه خرم میشود

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد — همواری این باغ مرا بی سر و پا کرد
این خانه خرابی بجبا بست سزاوار — از آب روان خانه ببا چیست جدا کرد
بی جذبه بجایی نرسد کوشش رهرو — هر گردم از آن ره که تو آن رو بقفا کرد
در رهگذر نسیم پیاده شود هیچ صورت — از راستی انگشت که در این راه عصا کرد
این رنج طلب که دهد هر چه نخواهی — دولت بتهی دستی اگر روی بما کرد
هر کو که عشق دیوانه [illegible] — بر صفحه دریا نتوان مشق ثنا کرد
در فلک از زمزمه عشق تهی بود — این دایره را خامه صایب پرنوا کرد

پیمانه جا آزه سر پرشور میکند — آتش علاج خانه زنبور میکند
[illegible] کعبه گناه دلیل نیست — مهجوری از وصال مراد دور میکند
[illegible] منزل دار فنا نشست — اظهار حق کسی که چو منصور میکند
برق تجلی و نقل اهل دل یکیست — منصور دار را ز شجر طور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند — رطل گران تکلف مخمور میکند
هر گز نیز تنگی بر کباب [illegible] — [illegible] آب [illegible] شور میکند
از من متاب روی که زیر لب [illegible] — آنکه که صبح [illegible] مجبور میکند

هرکز نبوده هست بلاحت باین کمال
عکس تو آب آینه را شور میکند
صایبا اگر بتاج شهان جا کند هما
فیروزه یاد خاک نشابور میکند

کسی تاب خدنگ غمزهٔ آن دلربا دارد
که چون آینه از جوهر زره زیر قبا دارد
سپندان پای بهاری که طفلیان را درضا دارد
چه غم دارد ز خاک انگشی آتش زیر پا دارد
بگیتی رود و هم از حکم قضا و میکشی درهم
چه پروا آتشی از جبین چین بوریا دارد
درین صحرای وحشت خود لسوزی نیست [illegible]
ملکهام کرم رفتار جراغم زیر پا دارد
شدیم یکنفس واصف حسن ظاهر و باطن
چه آسایش در آن کشور که ده فرمان روا دارد
من آن آتش نوادم که چندانکه [illegible]
دگر ای استخوانم شمع در راه هما دارد
زمین خاک از سایه گل بر [illegible]
صبا بان سبک روحی در بیچاره نقش پا دارد
نجا [illegible] ز مکر دشمن بود که [illegible]
چه قوس کوشی جوابان لکدها در قفا دارد
فریب دولت سه روزهٔ دنیا مخور صایب
که آخر به ورق گردانی بال هما دارد

طوفان گل و جوش بهارست ببینید
اکنون که جهان بر سر کارست ببینید
این آینه‌هایی که نظر خیره نماید
در دست کدام آینه دارست ببینید
از سبزه و گل آب روان پرده نشینست
ماهی که درین سبز حصارست ببینید
از شوق هم آغوشی آن قامت موزون
کلهام آغوش و کنارست ببینید
[illegible]
حسنی که نهان در خط یارست ببینید

در مغز جهان این چه نسیمیست ببوئید
در دست جهان این چه نگارست ببینید
مژگان بکشائید و ببندید زبانرا
آفاق پر از جلوهٔ یارست ببینید
چون نیست تماشا را نظر دیدن آتش
این جوش که در مغز بهارست ببینید
زان دوش که در عینی بهارست چگوئید
آن گنج که در کسوت مارست ببینید
از دیدن صیاد اگر رنگ ندارید
این دشت که پرخون شکارست ببینید
زان آتش پنهان که جهان سوخته اوست
افلاک پر از دود و شرارست ببینید
زان دامن دشتی که ز جوش گل بیخار
خورشید کم از بوتهٔ خارست ببینید
زان گرد که بر عرش کلهگوشه شکسته است
از جلوهٔ این شاهسوارست ببینید
زان پیش که از چهرهٔ ماه گرد نشانید
آن ماه که در زیر غبارست ببینید
چون بال ملک سیر ز اندیشه ندارید
آن را که در اندیشهٔ یارست ببینید
زان پیش که از هر دو جهان گرد برآرد
ای بیخبران این چه سوارست ببینید
در جامهٔ خود چاک زدن بی‌سببی نیست
در پیرهن غنچه چه خارست ببینید
از چشم [illegible] تیر کی بجست
خالی که بکنج لب یارست ببینید
این آن غزل اوحدی پاک که فرمود
ای بیخبران این چه بهارست ببینید

آنجا که ضو لعل ترا پرده در شود
طوطی چو مغز پستهٔ نهان در شکر شود
[illegible] عیش بقدر غفلتست
بیچاره آنکسی که ز خود باخبر شود
می خوردن مدام مرا بید فارغ کرد
عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود

خونت گرین که آب بپاین سنبل قیمتی
یارت روز بان ملاحت چه میکند
هزار روز که بشکنی امروز در جگر
سوز و بوی عشق اگر باغ جنت

در دامن صدف چو کند پا گهر شود
چون خار سر ز راه زندگی پیر شود
فردا گر این قفس شکند بال و پر شود
صایبا گر ز کوی تو جای دگر شود

آرام را خرام تو آتش عنان کند
برگشته پرتو خورشید بی زوال
نقصان نمیرسد بجز بیدار احتیاط
در صدر آستانه نشینم که صدر را
از سیم و زر ملوک سزا دار خنده است
جیدر و بلبلی که در ایام جوشش گل
صایب شود عزیز جهان همچو ماه مصر

آیینه را حجاب تو آب روان کند
صد سال اگر قرار در این خاکدان کند
خاشاک این متاع گرامی زبان کند
اکسیر خاکساری من آستان کند
زندانی که فخر به بند گران کند
اوقات صرف خار و خس آشیان کند
یکچند هر که بندگی کاروان کند

مخمور را نگاه تو سرشار میکند
آیینه را که مست شکر خواب حیرت است
دل میخورد ز حرف سبک خون خویش را
خال تو هر زمان بدلی میکند قرار
هر غنچه که هست مهیای گزیدنست

بدمست را عتاب تو هشیار میکند
مژگان شوخ چشم تو هشیار میکند
این شاخ را شکوفه گرانبار میکند
این نقطه بین که سیر چو پرگار میکند
یوسف ز چاه روی بدیوار میکند

از بسکه دیو آینه بین بند بینی
بشستند کو پنبه حلاج را بخون
حیرت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد
شور شبنم هر کجا که دو چار تو میشود
بلبل ز ناله خامشی از گفتگوی ماند

جوهر ز بل بسبزه زنگار میکند
زاهد امان عبادت دستار میکند
این خواب کار دولت بیدار میکند
از انفعال روی بدیوار میکند
صایب امان حدیث تو تکرار میکند

شور شمع طور کی کرد ز هر محفل بلند
دوری راه طلب از همت کوتاه ماست
ما زبان شکوه را بیکدیگر پیچیده ایم
صفرا فاسزه این بوم و بر بپند ایستم
مهر بر لب زن که در خواموشی جاوید ماند

کی شود این شعله بی باک از هر دل بلند
چون بود شبگیر کوته میشود منزل بلند
از رگ ما خون بصد نشتر شود مشکل بلند
گرد بادی ایم نشد زین دشت بیحاصل بلند
چون سپند آنکس که کرد آواز در محفل بلند

آسمان تا بود با ما بر سر بیداد بود
آستین چند اگر افشاندیم دلها از ما گذشت
سرو چون شمشیر زهر آلود می آید بچشم
پنهان از خرقه ارباب مشرب میکند ما
میکند این هنر نام برزگان را بلند
از قبول خلق دل از سر رشته را گم کرده بود

روی ما دایم طرف با سیلی استاد بود
در دل ما ریشه غم جوهر فولاد بود
بسکه از سیر گلستان میشود دل ناشاد بود
هر خشتی که دیدم خانه صیاد بود
پیشتر ما آوازه گر کردها ز فرهاد بود
دلشاد بود پیشه ما سیلی استاد بود

از ضمیر ما تا فروغ دولت بیدار رفت / بر چراغ بزم ما دست حمایت باد بود
اینقدر سوخت هرکس دل ما زخم بود / مرهم این صید از خاکستر صیاد بود
ناله کردیم و آتش در نهاد خود زدیم / چون سپند آرام ما موقوف یک فریاد بود
کم بهای نیست صائب پرستش زبان ... / چشم زخم عید ما دایم مبارکباد بود

ز موج می بصهبا خشکی غم بر نمی آید / رسانم گر بآب این خاک را نم بر نمی آید
بچون نتوان ز زهی تیغ تشنی خط / برون باده از دل ریشه غم بر نمی آید
بکی آید ز دل بیرون قفل اشکی / ز گلشن ای گند مهر شبنم بر نمی آید
... از خاری اخوان شکایت میکند یوسف / عزیز مصر کردیدن از این کم بر نمی آید
هیار ... ز صحبت نیکان نیفزاید / بدست راست نقش ... خاتم بر نمی آید
ازان مغلوب میکردی که بر خود نیستی غالب / اگر با خود بر آیی با تو عالم بر نمی آید
اگر نه سرمه دارد در گلو صائب زنه ما / چه پیش آمد که از هیچ جا دم بر نمی آید

فلک با آنجا دیر میماند / زمین بدامن در خون کشیده میماند
طراوت از ... آسمانیان رفته است / ترنج ماه بنشار مکیده میماند
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان / بدست ... ماتم رسیده میماند
شکفته چون شوم از بوستان که لاله و گل / بسینه های جراحت رسیده میماند
دلی که در ... نشسته است / به پشت دست ندامت گزیده میماند

ز آب چشم که این تاک سبز گردیده است / که این شراب بخون چکیده میماند
زبس که آبله از دل ز هم نمی گسلد / ... برشته گوهر کشیده میماند
ز رشته های سرشکم که چشم بد مرساد / زمین بصفحه ... کشیده میماند
مکرر های سعادت هوای من دارد / که دل بقطره شهباز دیده میماند
کمند جاذبه را هیچ نارسایی نیست / زمین بغزال رمیده میماند
رسید باغ نظر آب میدهد شبنم / ... لیلی در ... میماند
جواب آن غزل است این که گفته عارف ... / خزان چگونه بمجران کشیده میماند

سرو این چنین ز شرم تو گر آب میشود / طوق گلوی فاخته گرداب میشود
عکس تو چون بخانه آینه میرود / در پشت بام آینه مهتاب میشود
شبنم گل از شمائل افتاب چیده / دولت نصیب ... بیخواب میشود
چون نخل موم نو ... در رکاب ما / از زردی کرم ساغری آب میشود
هر سر درین زمانه بدیوار میخورد / سجود خاص و عام چو محراب میشود
نسبت بشغل ... ما عبادتست / از عمر هر چه صرف خور و خواب میشود
... که صدق طلب خضر راه اوست / صائب ... دیده سیراب میشود

... با دل آن شعله بیباک شد / سوخت هر دانه ما در گره تاک شد
شبنم آورد سراز روزن خورشید بدر / سر ما بود که شایسته فتراک شد

علف تیغ جهانسوز حوادث گردد	دل هر کسی که ز زنگار وجودی پاک نشد
خنده صبح بخوناب شفق پیوسته است	هیچ کس شاد نگردید که غمناک نشد
ماند چون خرمن ناکوفته در دامن دشت	هر که زیر قدم راهروان خاک نشد
نگشودند ره بیش در جنت صائب	سینه هر که بشمشیر جفا چاک نشد

نیست از خورشید و ماه این گنبد دوار سفید	زاستخوان بیکفنانست این زندان سفید
تیر آه از سینه ام بیرنگ می آید برون	وای بر صیدی که او آید برون پیکان سفید
یوسف من زان همه عقده سرای دلربا	خانه چشمی بجا مانده است در کنعان سفید
قطع پیوند دل از آهونگاهان مشکلست	از جدای نافه ماند موی سر زنیان سفید
نامه چون برف میخواهند در دیوان حشر	تو در آن فکری که بینی سفرهات را نان سفید
خانه پرداز چراغ خانه گورست و بس	میکنی از ساده لوحی خانه و ایوان سفید
صبح پیری در رکاب پیر توسنت بود	زان بیک شب گشت ابروی مه تابان سفید
پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را	ایکه از مسواک هر دم میکنی دندان سفید
ماهرویان یکه در هر کوچه جولان میکنند	ماه نتواند شدن صائب در اصفاهان سفید

دامن دشت عدم گیاه ندارد	وای بر آنکس که زاد راه ندارد
دار دل عاشقان ز سینه عیانست	عرصه محشر گریزگاه ندارد
بیخبر است از بهار عالم بالا	باغ وجودی که سرو آه ندارد

در دل خونگشته آه سرد نباشد	باد خزان در بهشت راه ندارد
سیر نشد تشنه از زلال لب خط	آب حیات این دل سیاه ندارد
اشک مرا چون صدف دلی نپذیرفت	وای بابری که خانه خواه ندارد
هر که برآید ز سر دسیر بیقین	فکر لباس و غم کلاه ندارد
عذر پسندیده است لیک ز نادان	جرم خردمند عذرخواه ندارد
تا نشوی آشنای عالم مشوب	قصر وجود تو پیشگاه ندارد
رنگ برون میزند ز شسته جانی	چرخ عنانی مرا نگاه ندارد
هر سر موی تو تیغ ملک گشاییست	هیچ شهی اینچنین سپاه ندارد
در نظر اعتبار عشق عزیز است	صائب اگر قدر خاک راه ندارد

از عشق انتقام توان از بتان کشید	نتوان بزور بازوی عشق این کمان کشید
دیگر چه لازمست که مشق جنون کند	دیوانه که خط بسواد جهان کشید
خاموشی بساز که تلخی نمیکشد	این شهد را کسی که بکام و زبان کشید
معشوق وصال خودش ساخت بی سخن	از کام هر که بحر چو ماهی زبان کشید
دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد	خط انتقام از رخ دلستان کشید
صائب بغیر گوشه دل نیست در جهان	امروز گوشه که نفس میتوان کشید

در کوی عشق درد و بلا کم نمیشود	در باغ خلد برگ و نوا کم نمیشود

تیغ شهادتست دم کرم را علاج — این تشنگی به آب بقا کم نمیشود
خون از شکست روی نمی تابد از حیط — اخلاص ما بجور و جفا کم نمیشود
ناچیدن هدف نزار که دون بود بجا — آمد شد خدنگ قضا کم نمیشود
تا صد تسلی دل عاشق نمیدهد — شوق حرم بقبله نما کم نمیشود
هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست — عمر شب فراق چرا کم نمیشود
سیری ز وصل نیست دل بیقرار را — از کاه حرص کاه ربا کم نمیشود
دندان به دل فشار که اهل سعادتی — بی استخوان غرور هما کم نمیشود
نتوان ز طبع شعر بدن بود دستها — تا زنده هست حرص گدا کم نمیشود
دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت — اندوه روزی از دل ما کم نمیشود
صایب هزار تجربه کردیم امتحان — درد سخن بهیچ دوا کم نمیشود

بقتل هر که مایل آن دل بیباک میگردد — گریبان در گلویش حلقهٔ فتراک میگردد
فروغ شمع میباد ز دسوز چشم روزنها — اگر پاکست دل آخر نظرهم پاک میگردد
ز پیچ و تاب فکرت در دل شبها شود دایم — که آخر جوهر آیینهٔ ادراک میگردد
بخود شد درخشان میرسد چون قطرهٔ شبنم — دل هر کس که آب از روی آتشناک میگردد
خشن دوستی گزینم بعد از جر تغافل این غافل (?) — که آتش فربه از بیداری خاشاک میگردد
مخور چون غنچه گل بازی باد صبا صایب — که جمعیت بگرد خاطر غمناک میگردد

ز جلوهٔ تو دل روزگار میریزد — بنای صبر و شکیب وقار میریزد
نگاهکساری من نیست بیکسی ز عشق — بچشم آینه عکسم غبار میریزد
کدام حسن ترا نیست نسبتی با گل — بپای سرو تو خون بهار میریزد
چه غم ز رفتن حشمت بر کنار ترا — شکوفه برگ خود از بهر بار میریزد
چو گرد باد ز بس زخم خار و خس خوردم — ز جنبش نفس من غبار میریزد
با اهل صبر فلک پیش میکند کاوش — که تیر بر هدف پایدار میریزد
کدام دیده بود در کمین این باغست — که بی نسیم گل از شاخسار میریزد
ز رگ کدام محیطست خامهٔ صایب — که این قدر گهر شاهوار میریزد

از سعادت درد ما عشق بیفکند پیدا نبود — مغز مغز و رها را استخوان در کار بود
عشق در هر دل که شمع بیقراری بر فروخت — اولین پروانه اش مهر لب اظهار بود
خانهٔ ما در پناه پستی دیوار ماند — در رهٔ سیلاب حوادث تخت لیل و نهار بود
گفتم از گردون گشاید کار من شد بسته تر — اگر ده رشته فغفور کردم تنگ نکار بود
سرو در قید عودت ماند از آزادگی — عجب یاران کو شمال بندگی در کار بود
تا فکندم بار خلق از دوش افتادم ز پای — کشتی من در سبکباری گران رفتار بود
پرده گوش اجابت شبنم از سیماب داشت — بلبل بی طالع ما در بن گلزار بود
تنگ پروی تو دیوانه میبریختم — خندهٔ مینا بگوشم نالهٔ بیمار بود
یاد ما یع ما بهوش آید جفا افسرده گشت — عهد طفلان بود تا دیوانه در بازار بود
نیست حق تربیت صایب عکس آینه را — طوطی من در حریم بیضه خوش گفتار بود

در دل پرشور ما تا رنگ سودا ریختند	لاله‌ها پیمانهٔ خود را به صحرا ریختند
من کشیدم لی تا حق بادهٔ منصور را	ورنه صد بار این می از ساغر مینا ریختند
شعلهٔ شوقی مرا شد بال پرواز دگر	هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند
طرفه داغ آتشین عشق کرده را نبود	عاقبت این طرفه آتش بر سر ما ریختند
هر که از نخل تمنا روزهٔ مریم گرفت	نقل انجم در گریبانش چو عیسی ریختند
کوری چشم حسودان پیش پای شیر یاد	همچو آتش خار اگر در دیدهٔ ما ریختند
ریخت آخر غمزهٔ یوسف به تیغ انتقام	معربان خونی که در جام زلیخا ریختند
همت ما بود عالی ورنه در روز ازل	حاصل کونین را در دامن ما ریختند
از دو رنگیها که پنهان داشت دوران در لباس	جرعه در دامن گلهای رعنا ریختند
صایبا آزردگی که زنگ نوبهاران خام بود	در قدح چون لاله ما را درد سودا ریختند

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد	پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد
با هر دو جهان عشق یکی نتوان باخت	بیگوشه محالست دو سر داشته باشد
بی برگ توکلی بود آنکس که نشیند	در سایهٔ نخلی که ثمر داشته باشد
مانند حباب آنکه ندارد گره‌ای هیچ	از باد مخالف چه خطر داشته باشد
من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست	تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد
فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق	نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد
بال تقفس آلود سزاوار چمن نیست	این مرغ مگر بال دگر داشته باشد

نسبت به بتان در چه شمارند نکویان	دریا چه قدر آب گهر داشته باشد
صایب خبری پرسی ز حال من بیدرد	زانکس که عزیزی بسفر داشته باشد

[...] ز خویش چو گردون نکنی تا نشوی چند	از ثابت و سیار بینائی نظری چند
[...]ت تو گرد صدف گوهر شهوار	تا سر ننهی در سر موج خطری چند
[...]براره دریای حلاوت رگ تلخیست	شکرانه ز تلخی بنوشان شکری چند
[...]خانهٔ زنبور حوادث نخوری شهد	تا در رگ جانت نخورد نیشتری چند
[...] سایهٔ دیوار سلامت ننشیند	از سنگ ملامت نخورد هر که سری چند
[...]خود نشناسان مطلب دیدن حق بین	حق را چه شناسند ز خود بیخبری چند
[...]لال هر انگشت زبانیست سخنگوی	یک در چو شود بسته گشایند دری چند
[...]نه این بادیه از زهرهٔ شیر است	زنهار مشو هم سفر بیجگری چند
[...]بند رهای رفعت قسمت من نیست	آن نیست که بر هم زنم بال و پری چند
[...]ن بعاجب نظر کوه خود را	عیبی نتوان گفت بتصدیق خری چند
[...]ب سر خورشید بفتراک نبندی	بر خواب شبیخون نزنی تا سحری چند

[...]انی که ازین رشته سری یافته اند	پیچ گشته ز خود تا خبری یافته اند
[...]مار کز پیکار حوادث بشو اند	تا ازین دایرها پا و سری یافته اند
[...] این سوختگان آب سیاه آورده است	تا ز سر چشمهٔ حیوان خبری یافته اند

سالها کف بر خروشی چو دریا زده اند ... تا ز دریای شهادت گهری یافته اند
بسته اند از دو جهان چشم هوس چون یعقوب ... تا ز پیراهن یوسف نظری یافته اند
دلشان تنگتر از چشم سوزن شده است ... تا ز سر رشته مقصود سری یافته اند
دست بیدار دلان آبله فرسوده شده است ... تا ازین خانه تاریک دری یافته اند
سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده اند ... تا ز چاک جگر خود سحری یافته اند
بار بر دوش کشیده اند از دل مردم عمری ... تا از اشک بهاران ثمری یافته اند
همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش ... بارها سوخته تا بال و پری یافته اند
گوهر از جیب برون آورده اند معذورند ... در نهانخانه دل سیمبری یافته اند
فلکی از رخنه دل پای مزن زنهار ... که درین کوچه ز سیمرغ پری یافته اند
گرد چون نقطه پرگار ز غزالان شب و روز ... چون نگردند که صاحب نظری یافته اند
صائبا از گریه مستانه مکن قطع نظر ... کز هر قطره اشکی گهری یافته اند

دل عجب چندین ز تقدیر الهی میطلبد ... میشود قلاب محکمتر چو ماهی میطلبد
ز اضطراب دل دمی در سینه ام آرام نیست ... بحر بر هم میخورد چندانکه ماهی میطلبد
نیست آسان بحر را در کوزه پنهان ساختن ... عارفان را دل ز اسرار الهی میطلبد
بر تو خورشید چو تیغ از نیام آرد برون ... ذره را در سینه دل خواهی نخواهی میطلبد
چشم بینا دارد و کوچه اسرار عشق ... گاه را پیوسته دل بر رنگ کاهی میطلبد
بیرون از دست برد رهزنان آسوده اند ... غنچه را دل از نسیم صبحگاهی میطلبد

گفته حق ... اگر در دیوان عفو ... جان معصوبان ز رحم بیکناهی میطلبد
... اگر کرد دیگر کعبه نتوانند رسید ... ره نوردی را که دل بر روسیاهی میطلبد
... جواب اقبل جائیکه میگوید ملک ... نور و ظلمت سفیدی و سیاهی میطلبد

شکسته پای من بر فلک گران باشد ... پیاده هر که رود بار کاروان باشد
... برون ... از خود که تیر کج رفتار ... بهشت که در خانه کمان باشد
... دو مغز که کل کرم محل ارابیست ... کسی چه در پی تعمیر آشیان باشد
... زبان شکوه ما نیست شمع هر مجلس ... چو سنگ آتش ما در جگر نهان باشد
... نفس کم عند لیبان نیست ... که عمر شبنم گستاخ یک زمان باشد
... برون ز عالم گل عشق را بیابانهاست ... که سرو کوته او عمر جاودان باشد
... امید هست خدا مهربان شود صائب ... طبیب که بر خسته سر گران باشد

... پروی حرص هوس نتوان کرد ... معنای بسکه بهر زه هوس نتوان کرد
... قدر که تو دلی چند بود دشاد بست ... زندگانی به مراد هم کس نتوان کرد
... رکذ بسکه چشم زدن بی بسر رود ... تکیه بر دوستی اهل هوس نتوان کرد
... نیست که چشمی شود در پی آن ... ترک وصل شکر از بهر مگس نتوان کرد
... کس دولت دنیا نتوان سخن گفت ... سایه بال هما را بقفس نتوان کرد
صائبا ... طفل امل دست هوس کوته کن ... که ازین دام بجز صید مگس نتوان کرد

درد را سوختگان تو بدرمان ندهند
جگر تشنه بسرچشمهٔ حیوان ندهند

بهزاران تو چون دامن صحرا گیرند
خار را فرصت گیرایی داماں ندهند

علم رسمی ورق سینه سیاه ختست
عارفان کودک خود را بدبستان ندهند

تا درین باغ چو شبنم نشود اهل دلت
ره بسرچشمهٔ خورشید درخشان ندهند

روزگاریست که لب پای ملخ زد بیگاه
مور را راه سخن پیش سلیمان ندهند

این چه رسمست که ارباب سخاوت صایب
بکسی تا دل خود را نخورد نان ندهند

مصفا میکند روزی جان بر نمی آید
نگردد پاک تا یوسف ز زندان بر نمی آید

گریبان لحد را چاک خواهد کرد شیرین عشق
تنور از عشق تنجر طوفان بر نمی آید

کشیدم تا قدم از کوی هستی چون غریق گردم
ازین گلهای خواب آلود آسان بر نمی آید

ز چندین آه اگر یک آه اثر دارد غنیمت دان
که دایم ماه مصر از چاه کنعان بر نمی آید

براه دشمنان خود گرامی خار میریزیم
که از پیش دو چشم همچو مژگان بر نمی آید

چو حیرت چشم بندی میکند ذرات عالم را
چرا از ابر آن خورشید تابان بر نمی آید

حیا چندانکه خود را میکند در پرده پنهان
بنوعی های آن چاک گریبان بر نمی آید

نه تنها از پرده شرم و حیا بیرون نمی آید
نگاه از دیدهٔ عاشق بسامان بر نمی آید

کدامین شب بخیزد ز ظلمت صبح رنگین
کدامین روز شیری زین نیستان بر نمی آید

دل که چون [illegible] افروزی کند ورنه
بایی برم خشک خورشید تابان بر نمی آید

نمک چندان او صایب قیامت را عیان سازد
دگرنه هیچ کودر زان نمکدان بر نمی آید

خوش اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد
ز آب حیوان بلب خشک قناعت میکرد

[illegible] از غیرت آینه دل عاشق آب
خویی من اگر جلوه بصورت میکرد

[illegible] طوفانی شبنم میشد
گل از رخ او کسب طراوت میکرد

[illegible] روی ترا دیده ورق برگردانده
ساده لوحی که مرا دوش نصیحت میکرد

بیشتر زانکه دهد جاده ره سنگی استاد
الف قامت او مشق قیامت میکرد

[illegible] در عهد تو صایب دل خود را ای بت
کاش بر ریگ روان طرح اقامت میکرد

عشق شور انگیز اگر جا در دل خارا کند
کعبه را چهره محمل لیلی جان پیدا کند

جان مشتاقان بپا بوس قیامت میرسد
یار بی پروای من تا آستین بالا کند

از لبش طاهر آزادم سبکدستی کجاست
کز سر اندیشه دستار ز هم وا کند

[illegible] آزادگی شد که نخل میوه دار
از حجاب سرو نتواند که سر بالا کند

شیخ شهر از گوشه گیری شهرهٔ آفاق شد
سر بجیب خاک بردن دانه را رسوا کند

در سر [illegible] او عقل آخر سر گذاشت
در دل دریا شنا و چند دست و پا کند

سوزنی عیسی نتواند لاف بینایی زده
رشتهٔ سردیکم ما را اگر پیدا کند

[illegible] از شنیدن طبع اهل دل ملول
صایب از هر قطرهٔ خون دفتری انشا کند

[illegible] این باغ بوی پارهٔ دل میدهد
شاخ گل یادی ز دست و تیغ قاتل میدهد

[illegible] کرد و فیض چون از پرده داریهای شرم
شمع در فانوس لعن خود بمحفل میدهد

کشتی بی‌صبر بیخودم که زخم بی ادب
خون من از بس که با پیکان او جوشیده است
دامن صدق طلب هرکس که می آرد بدست
صایبا بی قید و رنگ عقل میکرد دخان

بو که گستاخانه بر شمشیر قاتل میدهد
در رگ من موج زن با بانگ سلاسل میدهد
کام اول بیت بود بوا و منزل میدهد
هرکه دیوانه دل با آن چنگی سلاسل میدهد

دیده چون تاب صفای آن بنا گوش آورد
در گلستانی که من دستو آید در خرام
چشم ما بازیچه هر روی آشنا که نیست
موج اگر کاهی بساحل میکشد خویش را
غنچه تصویر از مستی گریبان پاره کرد
صایبا تا ذوق ایام جوانی را بپرسی

شبنمی چون خرمی گل را در آغوش آورد
هر سر دار طوق قمری حلقه گوش آورد
دیگ دریا را اگر خورشید در جوش آورد
بیکه میدان که دریا را در آغوش آورد
تا دل افسرده ما را اگر در جوش آورد
کیست تا در خاطر آن خواب فراموشی آورد

هر که نتواند بار باب سخن بیداد کرد
ما دل خود را بشو مصدر تسلیم داده ایم
داغ دلشنگانی از دوران کم فرصت ندید
میزند زخم زبان موج جوهر در دلم
روی سرو از سیلی باد تند زردان شد کبود
از نگار لاله و غنچه فرهنگ نشد پهلوی دام

سرو را یک موج از باد خزان آزاد کرد
ورنه مطلب را بهمت میتوان ایجاد کرد
دوستان را هرکه در ایام دولت یاد کرد
کاوش مژگان چه با این بیضه فولاد کرد
سنبل زلف تو تا پیوند با شمشاد کرد
خانه از بیرون دام انشا معنی صیاد کرد

سخت آید بنده‌گی از چهره‌ش کرد سو
شنو آنکه فرصتی سرخیل ارباب سخن

هرکه دیوانه نیستی را چو حقرا یاد کرد
هر آنکه از روح فغانی صایب استمداد کرد

از جنون تو سنگ سبکبال میشود
فال نگاه که زدن پیمر و نیست
چون شاخ گل زخانه زینی شنو بیکند
آبی که قطره قطره طلب تشنگان دهند
این رشته که در تو دوانده است آرزو
امید هست که شود عشق تازه روز
چون لعل هرکه خون جگر خورد و صبر کرد
صایب موج حادثه ابر و ترشی مکن

آتش ز خوی گرم تو پامال میشود
بر چهره که جای عرق خال میشود
خونی که در رکاب تیغ پامال میشود
کوه هر فروز عشق تو تمثال میشود
رگ در دل تو رشته آمال میشود
خورشید پیر اگر به تو تمثال میشود
زینب کلاه گوشه اقبال میشود
انگور چون رسید لگد مال میشود

گلرخان از حسن عارضها ز ملکوت کرده اند
هیمه هند سر برآوردن ز جیب آسمان
ای دل چه چه دو دیده در دریا بجو دگر در بیت نیست
در بیابان فنا هر جا که جوشش لاله ایست
صایب سعد و نحس انجم فارغند
تا کی در پی جاه جگر زبر گنبد

صد جگر افسرده تا یکجا م پرخون کرده اند
دین قباوردان بطفلی دست بوده که لذت
اشک ریزان حلقها در کوچه‌ش جیحون کرده اند
عاشقان خاک در زیای خویش بیرون کرده اند
طیلسان کلاه با ثابت و سیار گردون کرده اند
خود را یک پیاله جان دگر کنید

چون تاک سر ز کوچهٔ مستی برآورید — تا دست جلوه در کمر هر سبو کنید
خون ریزتر ز تیغ بود دشمنی رگ ستان — از دوستان زیادهٔ دشمن حذر کنید
دیده بپوشید و دری چو رقیبان آسمان — یک بار هم در آینهٔ دل نظر کنید
شب را درست اگر نتوانید زنده داشتن — چون غنچه روی دل بنسیم سحر کنید
هنگامهٔ زخون دل آماده کرده ایم — معشوق بی تکلف ما را خبر کنید
در وقت خون بنای لب بگشایید چون صدف — دامان ابر دامن خود پر گهر کنید
چون یار نام بی سر و پایان خود برد — زنهار یاد صایب خونین جگر کنید

امروز در خلوت معشوق بر من حال میگردد — که از چشم سخنگو صحبت من قال میگردد
ز اکسیر محبت شد طلا خاک وجود من — سمندر در حریم شعله زرین بال میگردد
در آن گلشن که من چون لاله داغ تشنگی دارم — ز شبنم ساغر خورشید مالامال میگردد
ز خون تشنه لاله محتاج است که در تربت مجنون — نمیدانی که خون عاشقان پامال میگردد
بدریای شراب افکند من لب تشنه را ساقی — که ساغر بر لب من آتشین تبخال میگردد
ز رشک زلف گستاخ تو در دل داغها دارم — که چون پرگار گرد مرکز آن خال میگردد
ز فیض حق نماند در گره کار کسی صایب — هر انگشتی زبان گردد زبان چون لال میگردد

جمعی که زیر خاک دل پاک میبرند — با خود بهشت را بته خاک میبرند
روی گشاده لطیف چو شبنم درین چمن — با صد کمند مهر بافلاک میبرند

…در حشر سرو از دون جنت برآورند — آنان که سر بحلقهٔ فتراک میبرند
…می که همچو غنچه کله کج نهاده اند — چون گل ز باغ سینهٔ صد چاک میبرند
…ختوان شود شمع بجز بینش پای دید — از حسن فیض مردم بیباک میبرند
…زبان شبنمه که بود چون حرامیان — دستهٔ دهن با آب گستاخ پاک میبرند
…صایب مکن ز چرخ شکایت که عارفان — از سیر گلخنی آینه پاک میبرند

…کز خلق را لجف دهن باز کرده اند — چشم و ابروی سخن باز کرده اند
…باز اگر از جدای تیغ تو خشنودند — چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند
…داغ جنون کباب جگرهای خسته است — چشم سهیل را یمنی باز کرده اند
…گردد زلف دست تو امت خورند رزق — جمعی که پیش خلق دهن باز کرده اند
…باز سفید عالم غیبند عاشقان — در زیر خاک بال کفن باز کرده اند
…صایب سپهر شبنم پا در رکاب او است — در گلشنی که دیدهٔ من باز کرده اند

…این ناکسان که فخر با جداد میکنند — چون سگ با استخوان دل خود شاد میکنند
…عشق مجاز ابجد عشق حقیقت است — در عالمی که آه دل ارشاد میکنند
…بجی از کرم بهشت که با قابلان دگر — در هر حباب بنگ آزاد میکنند
…گل بسته است راه بر گوشهٔ نسیم — این بلبلان خام چه فریاد میکنند
…این راقیاس کن از حال خود رقیب — کز فتنهای بخبر گریه یاد میکنند

در مکتبی که عشق ادیبست کودکان   مشق ستم بخانهٔ فولاد میکنند
صایب بجا غنی که سوارند بر سخن   در کوه قاف صید پریزاد میکنند

مرا تا از پردهٔ دل بر آید   نبازی که لیلی ز محمل بر آید
درین باغ چون سرو آزاد کارا   بجای ثمر عقدهٔ دل بر آید
خوشا کعبهٔ دل که در آستانش   بیک آه صد کار مشکل بر آید
صحرای فردوس دلگیر گردد   غمی که با گوشهٔ دل بر آید
هر دو بال طوفان بود موج دریا   مجنون ما چون سلاسل بر آید
لب لعل اگر زخم گویا نگردد   که از عهدهٔ شکر قاتل بر آید
ز آگاهی خویش در زیر تیغم   خوشا حال صیدی که غافل بر آید
جگر تشنگان محیط فنا را   چه کام از لب خشک ساحل بر آید
بدردی رسانم درین راه صایب   که فریاد از راه و منزل بر آید

بهر چشم بتوان گفت دشمن چو کار افتد   نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار افتد
ازان رخسار شبنم خیز چون گل پرده بگشا کو   که چون برگ خزان بلبل بخاک از شاخسار افتد
ز زخم من برعنائی مثل شد تیغ خونخوارش   کند اندام پیدا آب چون در جویبار افتد
تمامی شد نظر بازی کند چشم دام خود   ندیدم هیچ صیادی چنین عاشق شکار افتد
ندارد از شکست خلق پروا دین حق بینا   که کشتی بی خطر باشد چو دریا بیکنار افتد

چو افتاده است سر از بیضه بیرون آورد صیاد   نوا سنجی که در فکر قفس ز شاخسار افتد

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند   شهد بیست شکر خنده که در شان تو یابند
هر دل که شود آب درین باغ چو شبنم   زیر قدم سرو خرامان تو یابند
در راه صبا غنچه نشینند عزیزان   تا بوی گل چاک گریبان تو یابند
آهیست که بر خواسته از جان شهیدان   هر گرد که در عرصهٔ جولان تو یابند
یوسف صفتان پیرهن خویش فروشند   تا قطره از چاه زنخدان تو یابند
ز ترتیب همه چرخ چو دیوان قیامت   شیرازه شکل ز زلف پریشان تو یابند
وقتست که عشاق تو از رشک بمیرند   از بسکه تر آوارهٔ ویران تو یابند
در کام و دهن آب شود میوهٔ جنت   در دل چه خیالست که پیکان تو یابند
در دامن پیراهن یوسف نزنند دست   خاری که بدیوار گلستان تو یابند
زین خرقهٔ صد پاره اگر سر بدر آری   نه دایره را طوق گریبان تو یابند
وحشی شود از دیدهٔ هر کس که نگاهی   در دایرهٔ نرگس فتان تو یابند
این آن غزل خسرو معنیست که فرمود   خوبان غل فتنه ز دیوان تو یابند

ز آه عاشقان اندیشه آخر نمیدارد   ز دود عود پروا دین مجمر نمیدارد
درین گلزار زینت هست تاج زر به بینایی   که چشم از زینت پای خود چو کبک نمیدارد
ندارد حاصلی جز ناله پیوند تهی چشمان   نی اگر چاه می آید برون شکر نمیدارد

خود دار دهم دنیا خود عشق انازم
که گر افتند ز دستش هر دو عالم بر نمیدارد

غنیمت دان درین عالم وصال سبز خطان را
که باغ خلد این ریحان جان پرور نمیدارد

ز بخت تیره ماند غبار آلود خط لعلش
و گر نه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

بلوح ساده از روشن ضمیران صیقلی کن پیدا
که چون آینه کرد صیقلی جوهر نمیدارد

آن آفتاب رو چو خریدار من شود
گوهر سپند گرمی بازار من شود

هر چند گوهرم ز حیا آب میشوم
گر خاک کوی یار خریدار من شود

بنیاد من با آب رساند اگر کسی
کو جوشی که خانه نگهدار من شود

چون شانه شکسته بصد راه میروم
کو جذبه که قافله سالار من شود

در بار من چو شمع بجز اشک و آه نیست
رحمت بر کسی که خریدار من شود

ز اقبال عشق باز چو بند قبا کنم
نه آسمان اگر گره کار من شود

دریا بکف نیاز گشوده است چون صدف
تا خوشه چین کلک گهربار من شود

از طوطیان گرانی زنگار میکشد
آینه که واله دیدار من شود

تا کی غبار هستی موهوم چون حباب
صائب حجاب دیده بیدار من شود

نه زر و نه سیم و نه لعل و نه گوهر خواهد ماند
در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند

زین گلستانی که بر نگینی او مغروری
خار خشکی بنوای باد سحر خواهد ماند

کام بی برگ نوایان بشکر شیرین کن
ورنه در باغ نه برگ و نه ثمر خواهد ماند

زینهار لاله سیراب گرد در گلزار هست
داغ افسوس برآورد جگر خواهد ماند

توشه ره دل ازین عالم فانی بردار
که همین با تو ز اسباب سفر خواهد ماند

چون فلک دام عناصر ز تو وا پس گیرد
از تو ای خواجه نقل کن چه دگر خواهد ماند

خشت بالین تو سازند پرستار رفت
از تو هر چند دو صد بالش زر خواهد ماند

این جهان آینه هستی و ما نقش و نگار
نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند

عشق دلداده خیالست که جا میکند ارد
بصدف سینه جای ز گهر خواهد ماند

چند قرب یار از غفلت حجاب من شود
آب دریا پرده چشم حباب می شود

شورش افلاک را من پرده بر هم میدرم
من نه آن بحرم که این کف ها نقاب می شود

آنکه دارد اعتماد چرخ بر چشم خویش
سخت میخواهم دو چار آفتاب می شود

آن گران خوابم که نتواند ز جا برخاستن
دامن محشر اگر بالین خواب می شود

از غبار زیر حوادث در بساط روزگار
آنقدر رنجم که حرف پیچ و تاب می شود

چون غبار از فلاخن میکند ارد کوه را
کیست طاقت تا حریف اضطراب من شود

جلوه شبنم کند در دیده من طوفان نوح
هر گلستانی که سیراب از سحاب می شود

من نه آن پروانه ام کز شعله دارم جان دریغ
آتش خوی تو میترسم کباب می شود

مردم آن آبی که موجش اندک تلخی بود
در بهارستان خور سند گلاب می شود

هر که نتوانست با من گشت صائب پنجه
کیست مجنون تا تواند همرکاب من شود

دل حافظ روای محشر ندارد
گوزن با غم از دامن بشر ندارد

شود تختهٔ مشق هر خار وخس را	چو دریا بزرگی که لنگر ندارد
دل روشن از انقلابست ایمن	ز طوفان خبر آب گوهر ندارد
شود خشک چون سود دست از کسی	که باری ز دوش کسی بر ندارد
بانزای خردمند باتیره بختی	که دریا گزیری ز عنبر ندارد
نخواهد سر گرم دستار صایب	که خورشید حاجت با فسر ندارد

تا نگردد طوطی انجم مه تابان کی شود	تا نریزد رنگ که دود صبح خندان کی شود
جلوهٔ عدلست در چشم ستمگر ظلم را	آسمان از کردهای خود پشیمان کی شود
گرد باد آسمان دیده ور از غفلت محو	در چنین دشتی غبار ما نمایان کی شود
سینهٔ عاشق نمی باشد تهی از درد وداغ	خانهٔ اهل کرم خالی ز مهمان کی شود
بوالهوسناکی که سوزد داغ اهل عشق نیست	دیو اگر انگشتری یابد سلیمان کی شود
شد جهان کان نمک از خندهٔ پنهان او	شورش خون خمار در نمکدان کی شود
چشم ما در گریه بیجا دست میدارد نگاه	دخل دریا کم بخرج ابر نیسان کی شود
تشنگی نتوان بشبنم بردن از ریگ روان	خاک بی انصاف سیر از خوردن جان کی شود
میرود چون موج از آب گهر دامنکشان	دیدهٔ ما جای آن سرو خرامان کی شود
توشهٔ راهست برق کعبه را خار وخس	کعبه رو دلگیر از خار مغیلان کی شود
عاشق پر دل نمی اندیشد از زخم زبان	سیل از دریا بخار رهروی گردان کی شود
با چراغ بیقضا بیهوده ضعیفان از سحاب	در بهاران دانه زیر خاک پنهان کی شود

بینی مردان بیکس نه بحق صایب الحزینی	هر کی مردی نباشند تیغ عریان کی شود

گر غیر را ز تو بیرنگ بر آورد	نتوان درد ترا ببلبل و سنگ بر آورد
خورشید نفس سوخته آید بتماشا	تا آن رخ گلگون خط سبز رنگ بر آورد
در بیضه های چقدر بال گشاید	این دایرهٔ چشم مرا تنگ بر آورد
از آتش رخسار تو داغی بجگر داشت	هر لاله که سر از جگر سنگ بر آورد
با سینهٔ آتش چکند ناخن خاشاک	نتوان بخراشش دل ما جنگ بر آورد
با زور محبت چکند سیخ جوان	معشوقهٔ خود کوهکن از سنگ بر آورد
سیمای خزان بود گل روی سخن را	صایب بدم گرم من این رنگ بر آورد

جان مشتاقان غبار جسم را در سر بود	زود تر روشن شود شمعی که روشنتر بود
مردم کوته نظر در انتظار محشر نه	دیدهٔ روشن دلان آیینهٔ محشر بود
بادهٔ مستی را ز سر بیرون کن از طوفان مگر	بادبان چون جمع سازد خویش را لنگر بود
پردهٔ امید بکشد ناامیدیهای ما	خیمهٔ تبخالهٔ ما بر لب کوثر بود
در زمان ما که هر سر قیامت میکند	دامن مادر ره طفلان دامن محشر بود
نیست صایب راه بر افلاک جان تیره را	قسمت خاکستر از دود که در ساغر بود

دل اگر از سر اخلاص ز جا بر خیزد	خضر چون سبزه ز بوم و بر جا بر خیزد

فیض بی پرده تماشا کن اگر اهل دلی / چه سعادت ز پر و بال هما برخیزد
بشنوی روشنگران صحبت ناجنس بلاست / نمک شور چو افتاد صدا برخیزد
شبنم سوخته اشک گریه شادی باشد / لاله گر سر خاک شهدا برخیزد
آه اغیار ز دلیلت نجود مرد عشق / ز نشان گرد کی از تیر قضا برخیزد
میکند آب دل سوختگان را صائب / ناله کز جگر خامه ما برخیزد

هر که از خانه بصد جذبه دل میکند / حلقه از نقش قدم در گوش منزل میکند
نیست در خاطر غبار از قطع دریا گوهر را / تیغ خود را برقسان کاهی ز ساحل میکند
عقده دل بستگی را اندک اندک باز کن / ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکند
پنجه مژگان گرایی که من دیدم ازو / رشته جوهر برون ز آینه دل میکند
حسن عالمگیر لیلی نیست در جای که نیست / از کلوخ و سنگ مجنون ناز محمل میکند
زخمها در آشتی دارد تملقهای خصم / سکه بهر دوستی در دامان سائل میکند
میکند عاشق تهی دل را ز روز وصل یار / رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکند
هر که صائب نقش را در حلقه فرمان کشید / گردن شیران نر را در سلاسل میکند

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند / مشت خاشاکی در این ویرانه از سیلاب ماند
زان گهرهای که دید خیره چشم عقل ازو / در بساط زندگی گرد ز کف خوناب ماند
عقده دندان در دکان رم ریخت از تار نفس / رشته خشکی ز چندین گوهر سیراب ماند

تن پرستی فرصت بالیدن چشمی نداد / روی مطلب در نقاب پرده های خواب ماند
کاروان یوسف از کنعان بمصر آورد روی / دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند
دل ز بی حسی درون سینه ام افسرده شد / داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند
عقل از کار دل سرگشته سر بیرون نبرد / در دل بحر وجود این عقده گرداب ماند
اهل دردی صائب از عالم دو چار ما نشد / در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

ازان گلشن دل گستاخ من گلچین می آید / که چشم باغبان آنجا ز خود پرچین می آید
دل از گستاخی من جمع کن کز شرم رسوایی / نگاه از چشم من بیرون چو نوآیین می آید
چرا آزاده در جنت سرای لنگر اندازد / که سرو از خاک بیرون ساق بر بالین می آید
کند زنجیر کشتی را لنگرگاه خطر باشد / ازان دایم بتنگ از دل بلبل حزین می آید
عزیز مصر غربت با دوستی بی نوا نشود / که چون یوسف بکنعان پر بها تخمین می آید
هر که در آتش افکند است مکتوب مرا جانا / که مرغ نامه بر چون ماهی آتشین می آید
نه آسان است بیرون آمدن از وادی غفلت / که خون در چشم رهرو زین ره خوابین می آید
بمویی میتوان صد کوه را برداشتن صائب / ز نعل تا بر زبان یک نکته شیرین می آید

دل آزاده طول امل بسیار می پیچد / که مصحف بر خود از شیرازه زنار می پیچد
باین بی ناخنی چون بخراشم سینه خود را / صدای تیشه فرهاد در کهسار می پیچد
ازین بستان سرا با دست خالی میروم بیرون / سبکدستی که بر هر دامنی چون خار می پیچد

بدور چشم او انگشت زنهار است هر مژگان — که از بیمار بدخو درد شب غمخوار می پیچد
نجوید صایب فیض از عمامه زاهد — که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار می پیچد

در گلشنی که حسن تو عرض جمال کرد — گل آب و رنگ خود عرق انفعال کرد
مجنون نظر بشوخی چشم غزال کرد — یاد آمدش ز وحشت لیلی و حال کرد
در روزگار حسن تو از خجلتی که داشت — گل از جنون خویش بگلچین حلال کرد
گل کرد چون شفق ز گریبان دامنی — چندانکه چرخ خون مرا پایمال کرد
سبزانه بهار تماشا شکسته بود — تا مرغ پرشکسته ما فکر بال کرد
پیچیده بان سبزه خاکش بپکد کر — حیرانی رخ تو کسی را که لال کرد
هر سیل تیره که ازو تیره تر شود — روشنگر محیط بموجی زلال کرد
جوش نشاط خون من از می زیاده بود — این عالم فسرده مرا چون سفال کرد
پیر اگرچه کوه ز دندان زمین گرفت — شادم که بی نیاز مرا از خلال کرد
هر بلبلی که از رخ گل نسخه بر گرفت — عیش بهار فصل خزان زیر بال کرد
از سایه خط تو چو خورشید رو نشست — میلی که آفتاب تو سوی زوال کرد
صایب بس است چند کنی فکر آن دهن — نتوان تمام عمر خیال محال کرد

اگرچه شمع کافوری خود در خانه میسوزد — چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه میسوزد
زبیم بازگشته جمعیت دل شمع — که فارغ از دمیدن میشود چون دانه میسوزد

شعار حسن تمکین شیوه عشق بیتابی — به پایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
بفکر کلبه تاریک هر کس می افتد — چراغ آشنارویی که در هر خانه میسوزد
ز شمع انجمن آموز آیین وفاداری — که تا دارد نفس بر تربت پروانه میسوزد
اگرچه در حریم اهل تقوی شمع محرابم — امان دل در هوای گوشه میخانه میسوزد
ز هر انگشت مرجان بحر شمع عالم افروزی — برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد
مگر از سیلی باد خزان صایب خبر دارد — که شمع لاله و گل سخت بیتابانه میسوزد

هرچند یار ما همه جا جلوه میکند — نتوان دلیر گفت کجا جلوه میکند
اهل سلوک سرو قباپوش دیگرست — هرچند در هزار قبا جلوه میکند
آن یار خانگی که دل از عار بوده است — در خانه است و در همه جا جلوه میکند
گردی ز آفرینش عالم پدید نیست — در عالمی که دلبر ما جلوه میکند
بر هر دلی که میگذرد آب میشود — از بس ز روی شرم و حیا جلوه میکند
باور که میکند که ز یک بحر یکسر — موج سراب و آب بقا جلوه میکند
روشنترست راه حقیقت ز آفتاب — این راه هیچ راه نما جلوه میکند
آسودگی مجو ز دل بیقرار عشق — تا قبله است قبله نما جلوه میکند
آزاده که سر بته بال خویش برد — پیوسته زیر بال هما جلوه میکند
نادان که از بلای جهان میکند حذر — غافل که رو بتیر قضا جلوه میکند
چون موجه سراب درین دشت پر فریب — چندین هزار دام بلا جلوه میکند

صایب ز بس لطیف فتاد است آن نگار	ظاهر نمیشود که کجا جلوه میکند
هر کز عنان رشته بگوهر نداده اند	شوخی ز حد مبر که ترا سر نداده اند
رخساره اش ز سیلی دریا سیه شود	این اعتبار مفت بعنبر نداده اند
بخشند چون دل خور رسند نعمتی	درویش را که نعمت دیگر نداده اند
از برگ ریز حادثه آزاد کرده اند	هر چند همچو سرو مرا بر نداده اند
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق	زان سر دهند هر چه ازین سر نداده اند
داغ توانگری بجبینشان کشیده اند	فرصت بشمع چشمی اختر نداده اند
دم از شمرده ساز که دامان خود حباب	دامن بدست پرفشی محشر نداده اند
از آستانه است روی زمین را بلعل دود	آینه را بتحفه بسکندر نداده اند
صایب بخواب امن ز ایام صلح کن	کاین منزلت بهیچ توانگر نداده اند

کسی که عیب ترا بیند چشم بنگارد	ببوس دیده او را اگر بتو حق دارد
ز فوت مطلب جزئی مشو عنان گیر فلک	ستاره میرود آفتاب می آرد
بدست غم نشود مبتلا که برباشی	کسی که دامن شب را ز دست نگذارد
بجای خون ز رگ و ریشه اش بر آرد دود	بدست درد دلی را که عشق نفشارد
بسیت صاحب حرمی دو بین تماشا کو	که غیر سنگ دگر دانه نمیکارد
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه ابر	چنان رود که دل مور را نیازارد

بجان

بیان اهل سخن گفتگوی اوست تمام	که هیچ طایفه را بی نصیب نگذارد
بدور عقل کشی بی سخن رسد صایب	بنا خامه تو چرخ پشت سر خارد

چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد	ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد
عشق مراد عالم در خانه اش زند موج	آنرا که بالش از خشت فرش از حریر باشد
سخن مطبوع گردد چون نقش سنگ سخت	مارست تا زبانه مرکب چو شیر باشد
در بساط هستی یکرنگ میزنند بال	حاشا که دیده دام از صید سیر باشد
قطره چه وزن باشد پیش شکوه دریا	در چشم بی نیازان دنیا حقیر باشد
طبع ار گشت بی پیروان نمیرد سال	جاهل همان که نو است هر چند پیر باشد
ربند اعتبار رفته هر کس بر دل نیاید	گو بر فلک بر آید صایب اسیر باشد

می پرستی خود لاله بر نمیگردد	شب سیاه درومان سحر نمیگردد
دلیل راحت ملک عدم همین کافیست	که هر که رفت ازان راه بر نمیگردد
مدار چشم اقامت ز دولت دنیا	که آفتاب بطول از سفر نمیگردد
درین محیط که از صدق میگشایی لب	که چون دهان صدف پر گهر نمیگردد
انگشت صاف توحیدی که زخم بر دارد	کباب تا نشود با خبر نمیگردد
فلک ز چتر مرصع به بیکلاهان فخر	که پیش تیر حوادث سپر نمیگردد
درین ریاض بجز آب تیغ نخل امید	ز هیچ آب دگر بارور نمیگردد

ز آفتاب دل ذره سرد شد صائب	دل شکسته که از یار بر نمیگردد
چو عشق دشمن جان شد حذر چه کار کند	قضا چو تیغ برآرد سپر چه کار کند
ز آه و ناله نشد چشم بخت من بیدار	بخواب مرگ نسیم سحر چه کار کند
بشبنمی نتوان سرد کرد دوزخ را	باتش دل ما چشم تر چه کار کند
نمیشود ز سفر راست تیر کج هرگز	سفر بآدمی بی بصر چه کار کند
جز اینکه گرد یتیمی لباس خود سازد	درین محیط پر از خون گهر چه کار کند
چو سرو هر که به بیحاصلی قناعت کرد	جز اینکه دست زند بر کمر چه کار کند
ز تن نداد خط مشکین برون من او را	سیه زبانی ازین بیشتر چه کار کند
بجز شکستی خود کرد سرنوشت قضا	محبت پدری با پسر چه کار کند
چو نیست سوخته جانی درین جهان صائب	ز سنگ سر بدر آرد شرر چه کار کند

تا بکی مردم چشم هدف خار بود	رگ من جاده نشتر آزار بود
همچنان در ته دیوار شکسته است تنم	اگرم بال هما طره دستار بود
تازه و تر برساند بهار دگرش	گل اگر در قفس مرغ گرفتار بود
چند در کوی تو ای خانه برانداز وفا	ناله ام در بغل رخنه دیوار بود
نتوان حرف کشید از لب ما جز بجام	ما کتابیم که شرطست که ستار بود
ثمر پخته نگردد بسر شاخ قرار	سر منصور ز خامیست که بر دار بود

ترز

لذت عشق فراموش نگردد صائب	این نه درسیست که محتاج به تکرار بود
درین چمن که سبزان برهنه پا دارد	کجا ز موسم گل سرو یک قبا دارد
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر	همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
شکست ناخن تدبیر بر تو دشوار است	دگرنه هر گرهی صد گره گشا دارد
نه جای به پهلوی خود فروشان نیست	برون ز حشر شهیدی که خونبها دارد
وجود عاشق اگر چشم آفرینش نیست	همیشه گوشه بیماری چرا دارد
مبر شکایت روزی ز آستان کریم	که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد
...ست عالم تجرید تا برون آیم	ازین خرابه که یک بام و صد هوا دارد
حضور قلب اگر اینجا نباشد شرط	عبادتت همه روی زمین قضا دارد
شکفته باش که پامال میشود صائب	کسی که چین بجبین همچو بوریا دارد

شب که سرو قامت او شمع این کاشانه بود	تا سحر که برگ ریزان پر پروانه بود
...ده موج تو آموزگار کشتی شکستیم	عمرها آواره پشت نهنگم شانه بود
تا جبه ما نگشتم تا نیفتادم ز پا	سود حق تا دست و پای داشت قحط دانه
...ه دلجان ناقه لیلی بیابان گرد کرد	ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود
...ی این راه در ره دیوانه ام صائب نشست	شب مهتاب خیالی فرش این ویرانه بود
...ر و عشق چه پروای مغیلان دارد	بیخودی در ره ما تخت سلیمان دارد

این همان عشق غیورست که صد سو سودا را
بادا زچین نفس سوخته او در دست
صحبت خاک کجا و دم عیش کجا
مرده خواب عدم زنده حریفان صائب

در دو ابروی تو جاوید بریدن دارد
سر پیوند با زلف پریشان دارد
این سفال از نفس سوخته ریحان دارد
کیست تا گوش به پای مرغ خوش‌الحان دارد

پای بر چرخ نهد هر که ز سر میگذرد
جگر شیر نداری سفر عشق مکن
دل دشمن بنهی کشتی من میسوزد
در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست
غنچه زین دلی در دل شب می‌خندد
در بیابان فنا قافله شوق شکست
عارفان از سخن سر درپیشان بشوند
چون صدف مهر خموشی زنند بر لب خویش

تشنه چون لب گره افتد ز گهر میگذرد
سبزه تیغ درینجا ز کمر میگذرد
برق ازین مزرعه با دیده تر میگذرد
خار دیوار تر از آب ز سر میگذرد
فیض آبیست که در جوی سحر میگذرد
کاروانی که بغبارش ز خضر میگذرد
هر که در قدم باد مسیح میگذرد
سخن صائب پاکیزه گهر میگذرد

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد
سرکشی در آب و خاک مردم افتاده نیست
کوه کاه هر کاشته خونی که خورد از دل سنگ
داروی بیهشی از جام صفاتم دادند

چون نبندد لاله گون تیغی که از خون میدمد
در زمین خاکساری دانه وارون میدمد
از مزارش در لباس لاله بیرون میدمد
سرمه خاموشی از نقطه ذاتم دادند

در راه عدم از خودی نیفتاده هنوز
تنجال ادب برلب گستاخ زدند
هر کار من و بیهده‌تی دست بگیست
هر به هر چه درین باغ گشودم صائب

شکر چندان حوادث ببراتم دادند
بعد از آن سر بلب آب حیاتم دادند
که پس از خاک شدن آب نباتم دادند
یاد از آن دلبر شیرین حرکاتم دادند

باده عرفان جامعی نوشند
پیش دو کم ... ذره پوستینت
سلام بود دار السلام و دار رسان
قتی دکان خوشدلی ازین غافل
ساده اند حریفان بهر صائب

که باده بر رگ تاک بست و مست و هوشند
زنگ پیاله دو عالم شراب می‌نوشند
که در زمانه ما خلق پنبه در گوشند
که موج‌ها همه با یکدگر هم آغوشند
با آفتاب قیامت نقاب می‌پوشند

انگیزد غبار از سعی جان درد
بیکرد عیار صبر ... را
سست خواب ... تا گل صبح
دادند ... سرد و ... را
ن دردی که مادر زیم خورشید
بازوی مردی را بگیرد
هر موی صائب ... ند

بر آرد گرد از آب روان درد
اگر گیرد کنار از میان درد
سراسر میرود از استخوان درد
اگر مه بشکند این ناکسان درد
چو برگ بید میلرزد از آن درد
نخواهد کرد دست آسمان درد
فتاده کاروان در کاروان درد

روزی که زخم کاهکشان را رفو کنند / بر روی خاک سینهٔ ما را رفو کنند
دردی کشان ما ز آینهٔ خشت دیده اند / رازی که در حقیقت آن گفتگو کنند
کوه از غرور عشق تو یکجا نه می شود / آبی که قتل قطره بخلق سبو کنند
دوزخ سزای دیدهٔ بیشرم ما بود / مارا مگر بنامهٔ ما رد برد کنند
گرد سیاه مردمک دیدهٔ صدف / در بحر اگر کلیم مرا شست و شو کنند
صایب تیره‌بختند کسانی که چون گهر / در چشم سار آب رخ خود وضو کنند

زآه من بیستون سرچشمهٔ سیماب میگردد / دل آهن ز برق تیشهٔ من آب میگردد
درین دریا نه تنها قطره سر از پا نمیداند / زبان موج بی پیچیده سرگرداب میگردد
کمر بسته است گردون بخون آب روی من / با آب روی من بنیاد از اینجا دولاب میگردد
عقیق بی بها رنگیست در گنجینهٔ ما نان / سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد
بود خورسند شو صایب که با آتش خیز رسندی / نجا کشفر اگر بهبودی سنجاب میگردد

منکران چون دیدهٔ شرم و حیا برهم نهند / تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند
ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند / بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند
انقدر استادگی در زخم ناخن میکنند / آه اگر این ناکسان بر زخم ما مرهم نهند
کیمیای سازگاری خار را گل میکند / نم چو باشد بر حریفان که دل بر هم نهند
نیست جیفه میل در میزان عمل گردد سنگ / هر چه زین سر بر تو افزودند از آن کم

نام رنگین فکرمان صایب بعالم میرود / بر دل خود دست اگر پیچند چون خاتم نهند

با کمند زلف خوبان بر صف دل میزنند / آه ازین دزدان که ره با مشعل میزنند
رهزنان کعبهٔ دل بی مروت نیستند / کاروان را میکشند آگاه و غافل میزنند
میزنند آنانکه دندان خموشی بر جگر / بادهٔ گلرنگ را در پردهٔ دل میزنند
از تنور لاله طوفان خزان سر میزند / باغبانان رخنهٔ دیوار را گل میزنند
صایب آن جمعی که زخم زندگانی خورده اند / بی تأمل سینه بر شمشیر قاتل میزنند

سر هر کس که گرم از بادهٔ منصور میگردد / بچشمش چوب خشک دار نخل طور میگردد
چه خواهد شد من افتاده را از خاک بر داری / کف غم دست سلیمان پای تخت مور میگردد
مکن دامن روی جرأت از دم شمشیر نومیدی / که آه سرد آخر مرهم کافور میگردد
شکر از تلخکامان باز میدارد عنید الی / که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد
تماشای ترا بر هیچکس نخوار از تو شبنم / که گرد انیست حسن آینه چشم شور میگردد
بفکر دامن دشت عدم گاهی که می افتم / بچشمم چار دیوار عناصر گور میگردد
تلاش بزم بی کیفیت گردون مکن صایب / که جام می درانجا از سر مخمور میگردد

ز دعویهای درد عشق اهل ضعف آگه اند / سرکند فریب ما سراب بزارد
هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا / چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد

دران محیط که من میروم چو موج سراسر / سپهر ظرف تماشای یک حباب ندارد
کدام راهرو اینجا دم از ثبات قدم زد / که هم ز نقش قدم پای در رکاب ندارد
بباز با نفس گل تکیه کرده قطرهٔ شبنم / خرد داغ مکافات آفتاب ندارد
دلت ز جهل مرکب سیه شدست وگرنه / کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد
نشست بسته چنان راه خویش بر دل [illegible] / که از خدنگ دعا امید فتح باب ندارد

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد / لاله خون گرم خاکستر بدامان آورد
آسمان شکست پا در دلکوه عشق نیست / رخش می باید که رستم را به میدان آورد
کی بیاد پرده دارد عیبهای بیکسان / خشک بی اختیار برق باران آورد
سخت میترسم که آخر بارسایهای شوم / تشنه‌ام بردن ازان چاه زنخدان آورد
بوی پیراهن غبار از دل من بر نداشت / جذبهٔ خواهم که یوسف را بکنعان آورد
عشق نور انگیز پیش از آنکه آمد پدید / میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد
انقدر گوهر زد دریای معانی برکنار / صائب از شوق سخن سنجان کاشان آورد

زدل در سینه [illegible] از آه غم پرده نماند / که جز خاک سیه از عود در مجمر نماند
بروز تیرهٔ ما صبح سکه ضرب یاد آورد / نمیدانند که این شاورد و دیگر نماند
چو جنون کرده‌ام خود غزالان رام یکدم نشد / که اقبال جغد در ویرانه در معما شد
بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم / که چون آینه روشن شد بروی خنجر نماند

[illegible] از رحمت اگر چه من لب بی خبر گردد / بخون من زبان خنجر قاتل نمیگردد
[illegible] ناتوان بناز و سرانی صید خود کردن / نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد
[illegible] طالع بکر با باخن از صلب قیصر زادم / که زرق من بپرواز عقدهٔ مشکل نمیگردد
[illegible] از شور بودی بر خود جدا شو دین پی / گدا این موج در بحر رضا ساحل نمیگردد
[illegible] رفت از می غبار ز هر خشک از جهره آمد / لبی ابر رحمت این زمین قابل نمیگردد
[illegible] شراب تلخ از انگور شیرین خوبتر آید / نباشد تا خرد کامل جنون کامل نمیگردد
[illegible] دولت خوشتر از خوشنودی خصم عارف را / چرا آماجگه هم خویشتن مایل نمیگردد

[illegible] اهل معنی سخن بلبل بستان خودند / منظر آینه‌دار دل حیران خودند
[illegible] پی رغبت فلک از تهی دامان بهشت / هم در سیر گلستان گریبان خودند
[illegible] تشنه بر ریوزه گوهر نشیرند / این سکندر منشان چشمهٔ حیوان
[illegible] چون لاله بلخت جگر خود دارند / میزبان خود و مهمان سر خوان خودند
[illegible] توده خاکستر هستی چون برق / گرم روشنگری آینهٔ جان خودند
[illegible] خدا رنج خود و راحت مردم طلبند / مرهم زخم گشاده ایج نمایان خودند

[illegible] سخن سرد پریشان نشوند / همچو دستار سر هیچ پریشان خودوند
[illegible] خرمی کل اجوی نشتانند / غنچه خنبان ریاض گل داماد خودند
[illegible] در قبضهٔ سلطنت و کس در کف قبض / دمبدم قفل و کلید در زندان خودند
[illegible] سخن تلخ بشکر گویند / که ز شیرین سخنیها شکرستان خودند

پرتو مهر با فسرده دلان ارزانی / جان و مان سوختگان شمع شبستان خودند
فرصت دیدن عیب و هنر خلق کجاست / که بصد چشم شب و روز نگهبان خودند
خاطر جمع ازین قوم طلب کن صائب / که پریشان شب و فکر پریشان خودند

دل بدشمن چون ملایم شد صفا میشود / سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
خودنمایی کار ما را در گره انداخته است / قطره چون بردارد دست از خویش دریا میشود
صد تماشا هست در پوشیدن چشم از جهان / وای بر چشمی که غافل زین تماشا میشود
شرط قطع وادی هستی بود دل کشتن است / رو نمی آرد بره رهرو چو تنها میشود
چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن / گل بدامنگیریش دست زلیخا میشود
چهره میگردد نظر از پرتو خال رخش / ذره این بوم و بر خورشید سیما میشود
با جمال یار صحبت داشتن خوش دولتیست / میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
این قدر کیفیت دیدار هم بیهوده است / تا عرق از چهره اش گل کرد صهبا میشود
صائب از اندیشهٔ زلف دلها در گذر / فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

کی پروای سر کشتگان آن مه جبین دارد / که خون صد چراغ مهر را در آستین دارد
رعیت امید بیداری داشتم غافل / که آنجا صاحب خرمن نظر بر خوشه چین دارد
چه سر سبزیست یارب این زمین پاک / که هر نی را که میکاری شکر در آستین دارد
امید چاشنی داشتم از لعل سیرابش / ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

اثر یکذره نایابی نشوی از رگ کیمیایی / که از آیینه اسکندر حصار آهنی دارد
عدالت این قدر تا جای کند که خوش است / نیابد نان جو هر کس که با گندم تنی دارد
اگر سالک سفر از خود کند یکبار میباید / که دامان بهار عیش را همراه آستین دارد
ندیدم تا بخاک افتاده بود مهر احباب / نشد ظاهر که چرخ نیلگون با مهر کین دارد

برگرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید / آستین ناز افشاندی خزان آمد پدید
خاکدان دهر خالی بود از نقد مراد / دستها برهم زدی دریا و کان آمد پدید
تا شعوری داشتم از من گریزان بود دل / من چو رفتم از میان آن خوش میان آمد پدید
چشم خورشید در گرد کدورت غوطه زد / تا غبار خط زروی دلستان آمد پدید
چشم را خوابانید چندین فتنه را بیدار کرد / زلف افشاندی عمر جاودان آمد پدید
در حریم نیستی بالا و پایینی نبود / من چو گشتم خاک خاک آستان آمد پدید
ملک گوهر بار صائب با سخن پرداز شد / رتبه رود و تازه در اصفهان آمد پدید

تا نکرد از گریه چشم خویش را خادر سفید / از گریبان نشد مهر بلند اختر سفید
عقل بعد و درست اگر شد ز فروغ علیحو / پیش خورشید درخشان چون شود اختر سفید
عاشق صادق نمی اندیشد از روز حساب / نامهٔ صحبت در زهنگاه محشر سفید
از خط مشکین نگردد صفای عارضش / نامه آیینه میگردد ز خاکستر سفید
تیشه از خود روی سخت کوهکن را سرخ کرد / تا نسازد راه قصر یار را دیگر سفید

خون خود را مشک کردن کار هر بی‌درد نیست — نافه را گردید از این اندیشه موی سر سفید
از نباکوشی تو دارد صبح چندین آب و تاب — بنماید از صفای شیر این شکر سفید
دفتر ایام از افکار رنگین ساده بود — شد ز نور رای صایب روی این دفتر سفید

نمی‌گردم ببال از سینه صد چاک می‌ریزد — ز سقف خانه درویش دایم خاک می‌ریزد
عرق افشاندن از رخ آب شد دلهای مشتاقان — قیامت میشود چون انجم از افلاک می‌ریزد
زمین یکقلم لعلست از خون شهید اینجا — هنوز این رنجش خون از خم فتراک می‌ریزد
نشاط باده گلرنگ را گر خضر دریابد — زلال زندگی را زیر پای تاک می‌ریزد
سر مینا از آن سبز است در میخانه همت — که سرچشمه عطای خویش را بر خاک می‌ریزد
ز حرف سخت بر دل میخورد هر دم نمیدانی — که از لوزینه دل انجم از افلاک می‌ریزد
ز ساغر منع صایب میکند زاهد نمیداند — که می در شیشه رنگ شعله ادراک می‌ریزد

ز خط دیگر گل روی که جوهردار میگردد — که در پیراهن آینه جوهر خار میگردد
خجالت میکشم از نامه‌های بی‌جواب خود — که بار خاطر آینه خنده دیوار میگردد
جدا از پرتو رخسار او آینه‌ها دارم — که صیقل تا نگردد سبزه زنگار میگردد
قدم از خار رنجیده ز دیدم از کوته‌بینی‌ها — ندانستم که خار با گل دستار میگردد
یکی شد با فروغ مهر تا شبنم بر آمد از گل — چه دولت‌ها نصیب دیده بیدار میگردد
رگ خواب مرا ذوق شبیخون گلی دارد — که چشم شبنمی گری پر و بیدار میگردد

اگر سنگی که داری شیشه از روی تملا خون کن — که اینجا محتسب سودا زده در بازار میگردد
در آن محفل که صایب میکند میخانه پردازی — سر خورشید از یک شیشه سرشار میگردد

به ذوقی تکیه بر شمشیر چشم لاغرم دارد — که شبنم در کنار گل چه بر بسترم دارد
به دریای پر از شور حوادث آن صبورم من — که بی‌آرامی دریا خط لنگرم دارد
ندارد بزم جانان محرمی محروم‌تر از من — ادب لب تشنه در آغوش آب گوهرم دارد
فروغ عشق خورشید است دایم بر وجود من — که این چشم زخم از بخت چون نیلوفرم دارد
بایین زردرویی در حشر اگر از خاک برخیزم — خط پیمانه آتشی دوزخ ز دامان ترم دارد
نگردد بی‌کلفتی صاف باطن سینه گردونها — که این آینه چشم صیقل از خاکسترم دارد
چو جوش می نظر در بحر خم وا کرده‌ام صایب — که از دست سبو چشم نوازش ساغرم دارد

مکن ملاحظه از نام‌های بهشت وجود — که عود جز از او کان ندارد دود
تو از کدام خیابان‌های نهال بهشت — که در رکاب تو آمد قیامت موعود
مبین به چشم حقارت به هیچ خصم ضعیف — که پشه گرد بر آورد از سر نمرود
دیدی دو هفته که همه این جهان بودم — ز شور نالهٔ ما چشم شبنم نغنود
ز خاکسار بد طینتان فریب مخور — شود که تن چو تنور گشت خاک آلود
چو پسته رو دست جوش می‌شود به باد — کسی که رخنه لب را نمیکند مسدود
جواب آن غزل مولوی است این صایب — که در هوای دلیست آفتاب چرخ کبود

نغنود
دیدی

کلعذار تو بی آب و تاب میگردد | سواد زلف تو موج سراب میگردد
درین محیط که تیغ بهر موجهٔ اوست | غرور دیده چشم حباب میگردد
بخون قسمت من خاک انقدر تشنه است | که شیر در قدح ماهتاب میگردد
ز دعوهٔ کشش دل بی اضطراب تسکین نیست | عقیق در دهن تشنه آب میگردد
ز لف چشم بتان را توجه دیگر است | که فتنه گرد سر انقلاب میگردد
بسنگ ناخن هر تشنه لب که می آید | دهان ابلهٔ ما پر آب میگردد
ترا ز دعوهٔ نان نکرد فارغبال | نه آسیا که بچندین شتاب میگردد
طپیدن دل ما صاید اختیار نیست | بتا زبانهٔ آتش کباب میگردد

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد | الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد
بآهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن | در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد
باندک ردی کوی پشت بر دل میکند شبنم | چرا در آشنای اینقدر کس بیوفا باشد
بدام زاهدان افتادم از همواری ظاهر | ندانستم نیام و تیغ اینقدم از عصا باشد
قدم بر چشم خاکی نه سرافرازی تماشا کن | باین تل چون برآیی آسمان در زیر پا باشد
منقوش کو دبار روزی چاکسها نهادا | دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد
نوای سبز شد در حلقهٔ آزادگان جایا | ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا باشد

خوشا دردی که از چشم بد اندیشان نهان باشد | خوشا چاکی که چون خرما بجیب استخوان باشد

نه کاروان را گرد از دنبال می آید | مرا که دکان در پیش پیش کاروان باشد
حصار خویش کردم سخت جانی را ازین غافلم | که شمشیر قضا را جا بلحت من فنا باشد
بیک تغیر سهل از مردم آگاه میرنجم | نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران باشد
خزان از دور میبوسد زمین و باز میگردد | در آن گلشن که بلبل صاحب آتش زبان باشد

در شور مرغ صبح چگویم چه اثر داد | این شیر را غوطه بدریای شکر داد
هر موی سپندیست که بر بسته درین تخت | زان حسن گلوسوز که لعلت بشکر داد
تا مرد گرفتار نیستان وجود است | چون نی نتواند ز مقامات خبر داد
بر شعلهٔ بیتابی دل هر که سوار است | میدان فنا طی تواند بشرر داد
این آن غزل میر فصیحست که فرمود | بیدچون ما گل خورشید ثمر داد

زهر از قدح ما خدولان رنگ ندارد | آیینه گوهر خطر از زنگ ندارد
دل در خم آن زلف ندانم بچه رو رفت | در خانهٔ ما ویک کهر رنگ ندارد
خند تو نهالیست که هر دوش نیدست | تمکین تو کوهیست که هر سنگ ندارد
نخلی که ندارد ثمری دور از آن به | بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد
در چشم زدن چشم کبود تو برنگیست | نیلوفر چرخ این همه نیرنگ ندارد
تا بیک دو صد بوسه ز خورشید گرفته است | یک بوسه ز لعل لب او رنگ ندارد
از زخم خورده ما شور و شر برخیزد | ز زخم صحبتی ما جز ز آه برخیزد

بهر زدن بر لب افسوس کی سامان جانها — انقدر نیست که آه از جگری برخیزد
نام بلبل ز هواداری عشقت بلند — ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد
بزم ارباب خرد خوابگه بیخبریست — مگر از مجلس مستان خبری برخیزد
جگر خاک نگردید ز طوفان سیراب — مگر از دیده ما ابر تری برخیزد
عشق از خرمن ما دود بافلاک رسانید — انقدر وقت که از جا شرری برخیزد
کو بر و ماتم دل مردگی خویش بدار — هر که از خواب ببانگ دگری برخیزد
غنچه ما نفسی میکند از دل صایب — اگر از جای نسیم سحری برخیزد

کو چنین خوبان صلای جام الفت میدهند — بلبل مجبور ما را بال جرأت میدهند
خون ما را روز محشر شادی در کار نیست — لاله رخساران بخون ما شهادت میدهند
خفتهها کی کنند از راه این ستمکشان — در حضور بیداری اینجا خواب غفلت میدهند
عاشقان در حسرت تیغ شهادت سوختند — آب این لب تشنگان را خوش بخجلت میدهند
دولت حسن غریب آسان نمی آید بدست — روزگاری خاکمال گرد غربت میدهند
از برای عاقلان نزل بلا آماده است — غافلان را سر بهوای فراغت میدهند
صایب آن جمعی که تحصیل مروت کرده اند — سر اگر خواهد بخصم بیمروت میدهند

دهان تنگ ما لعل باری بندد — لب پیاله دهان خماری بندد
بامید که در دامن تو آویزد — نسیم پیرهن از مهر باری بندد

[illegible] ز روی تو آینه را دهد پرواز — دگر که آب درین جویبار می بندد
[illegible] با خاطر من انقدر گران شکست — گره بجلوه سیل بهار می بندد
[illegible] بیداد تو را جوهری اگر باشد — که بر رخ تو درین حصار می بندد
[illegible] کار جان را اتمام نتوان کرد — جهان از دست که همت بکار می بندد
[illegible] ز آب آن نخل بلبل نشاید رست — که رنگ لاله و گل بر قرار می بندد

[illegible] گر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد — جگر تشنه خورشید بکوثر گیرد
[illegible] ل ما در شکن زلف کند نشو و نما — طفل ما پرورش از دامن محشر گیرد
[illegible] ما چو بینا سر گفتار نداریم بخلق — دیگری مهر مگر از لب ما برگیرد
[illegible] عشق از سستی البته است گردد — نه تو خیزی از پهلوی لاغر گیرد
[illegible] رنگ بر کوکب اقبال حباب است هوا — که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد
[illegible] خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا — کیست کاین شمع پریشان شده را سر گیرد
[illegible] جلوه اش خم چوگان حوادث بادا — صایب آن گوی که سر بر قدمت برگیرد

خط مشکین لب لعل ترا در بر کشید — موج تنهای الف بر سینه کوثر کشید
[illegible] بلکه در ماه تابان مینا بود مهتاب نیست — ماه از شرم جمال او سپر بر سر کشید
[illegible] شکر مستی هر که را در کام شیرین میکند — بید از اینجا صلی بر جوش شمع محشر کشید
[illegible] رنگ هستی از دل ما برد ذوق نیستی — عود ما آخر دم خود [illegible] کشید

کاشه در یوزه دریا از صدف برگو گرفت — هر کجا خرمن کلان صائب تشنه از گوهر کشید

چرا با دل من صفای ندارد — اگر درد امشب بلای ندارد
سفر میکنی در رکاب جنون کن — خود در سفر دست و پای ندارد
کامیتوان شیشه دل شکستن — کدامین بت اینجا خدایی ندارد
علم نیست در حلقه زهر گیناه — کسی کو عصای روای ندارد
نگیرد دل عارفان نقش هستی — زمین حرم بوریای ندارد
سپید نیست بی آفتاب درخشان — بزرگی که دست سخای ندارد
از آن نیست یکدست افکار صائب — که جز دست خود متکای ندارد

گر نه لعل لب او در دهنم آب شود — جگر تشنه محالست که سیراب شود
چه غم از تابش خورشید قیامت دارد — هر که در سایه شمشاد تو در خواب شود
تخم امید برومند نگردد زنهار — سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود
زخم اغیار بصد کان نمک بی نمکست — داغ ما نیست نمکسوز ز مهتاب شود
خار در پیرهن بیجران گل کرده — مژه در دیده بیدرد رگ خواب شود
از دم گرم تو صائب کسی دلسنی مرساد — دل اگر بیضه فولاد بود آب شود

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید — جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید

برگرفت پرده رخسار داغ ما — خود را از شرم لاله بکوه و کمر کشید
از وصل بهره تو بقدر حجاب نیست — آن چیده گل ز باغ که سر زیر پر کشید
[illegible] تر ز خنجر بازست خون ما — نتوان برون ز رگ ما نیشتر کشید
در وصل از تو توقع مکتوب میکنم — بیطاقتی مرا بدیار دگر کشید
میدان تیغ بازی برقست روزگار — بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید
امید صائب از همه کس چون بریده شد — شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

مرا که سایه خم سایه کمر باشد — چه احتیاج بسر سایه دگر باشد
عطای دولت بود بید بیغ بخشی از — سری که بست کلاه لایق بود که بر باشد
رسید حادثه از چار و ندید بیجا ن — کمند وحدت ما موجه خطر باشد
[illegible] عشق ز تر دامنان درازتر است — بلای چشم بود آمیزی که تر باشد
مرادان سفر بیخود در خوش اکرد است — که بیش از تمهید سفر باشد
شراب تلخ باندازه خور که خون در رگ — ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد
کنم درست کدامین شکسته خود را — مرا که دست و دل از هم شکسته تر باشد
بقبض و بسط مرا صائب احتیاجی نیست — کشاده دست من از عالم دگر باشد

از کوچه که آن گل بیخار بگذرد — موج نزاکت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر — بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد

آفرین اند
خلق او

خاریست خار عشق که پیوسته پا د / آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد
ای کارساز خلق بفریاد من برس / زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان اینجهان / کو سر که دشنه گز دستار بگذرد
قطع نظر ز نعمت فردوس مشکلست / صائب چنان ز لذت دیوار بگذرد

آنانکه در لباس می ناب میکشند / دام کتان بچهرهٔ مهتاب میکشند
جمعی که در مقام رضا آرمیده اند / خمیازه را بذوق می ناب میکشند
زهاد اگر ز توبهٔ خود منفعل نیند / خود را چرا بگوشهٔ محراب میکشند
جای رسیده است رطوبت که می کشان / دست دهان خود بهوا آب میکشند
جمعی که پشت گرم بعشق ازل نیند / ناز سمور و منت سنجاب میکشند
صائب فروغ فیض ز مهر سپهر مجوی / این توتیا بدیدهٔ بیخواب میکشند

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند / خال بیاض گردن او را ندیده اند
آنها که وصف میوهٔ فردوس میکنند / از نخل حسن سیب زنخدان نچیده اند
جمعی که در کمینگه صبح قیامتند / آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
آنانکه نسبت تو بآب خضر کنند / از لعل روح بخش تو حرفی شنیده اند
تا لعل آبدار ترا نقش بسته اند / آب عقیق و خون شفق را مکیده اند
مدهای از قلم صنع برده اند / تا قامت بلند ترا آفریده اند

از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم / خود را بزیر خیمهٔ لیلی کشیده اند
از چشم آهوان حرم حرف میزنند / این غافلان نگاه ترا آفریده اند
قامت بلند تو در جلوه آمده است / مرغان قدس از سر طوبی پریده اند
از خجلت رخ تو که خون در دل لاله است / گلها بزیر شهپر مرغان خزیده اند
رخسار تست لاله بیداغ این چمن / این لالهای باغ همه داغ دیده اند
در روزگار چهرهٔ شبنم فریب تو / گلهای باغ روی طراوت ندیده اند
روز در قلمرو خارکشان تست / آنرا که مصر پا یا بعزیزی خریده اند
صائب بحسن طبع تو اقرار کرده اند / جمعی که در نزاکت معنی رسیده اند

سیم گلی که هوا ز برگ و بهاری باشد / تحفهٔ سوختگان منت شراری باشد
غ من دامن دشت است حصارم گردون / من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد
ره روان جهان را چراغ دریاب / تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
داغی که از وسینه بدزد در امروز / در شبستان کفن لاله عذاری باشد
خاری که از ره دکان برداری / در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
شانه بفکر افتاد ترا کار و در حص / هر سر موی تو مشغول شماری باشد
ن در کور کند حشر مکافات ترا / بر دل موری اگر از تو غباری باشد
شی بیهوده سر تربت ادراک دارد / صائب آن نیست که شایستهٔ کاری باشد
ر پیاده دلم نعرهٔ مستانه دارد / سر زنجیر این دیوانه دیوانه دارد

اگر سبیل پریشان کند اگر جهات بلا آید
ترا سامان کاوشی نیست از نشیب
بخود از پیچ و تاب رشک چون زنجیر می پیچیم
در اقلیم قناعت نیست سیم خرچ اندوز
کسی از آشیان تا کی دل خود دا صایب

دل خوش مشرب ما گوشهٔ ویرانه دارد
دگر ذره شراری در دل آتش خانه دارد
چو بینم کودکی سر در پی دیوانه دارد
که در کار شی افتند هر که اینجا دانه دارد
قفس هر چند دلگیر است آب و دانه دارد

روزگار طرب نوبت غم میگذرد
چگنه عرض ایجاد بدلتنگی ما
هیچکس نیست که در فکر دل خود باشد
ماه خود نشیند تا بنوبت از سیلی عشق
لب لعل تو با بی آب نخواهد ماند
این چه چشمیست که از غمزه بی زنهار کشی
صایب اهل حسد میگذرد بر دل من

ماتم و سوز جهان زود و رهم میگذرد
سخن از تنگی صحرای عدم میگذرد
عمر مردم همه در فکر شکم میگذرد
سکه را حکم بر دینار و درم میگذرد
دور فرمان دهی حاتم و جم میگذرد
آب تیغ از سر کوی حرم میگذرد
آنچه بر آینه از صحبت نم میگذرد

لعل تو چون بخنده گهر بار میشود
دلهای زنگ بسته خورد زخم دور باش
از جلوه های صورت بیمعنی جهان
چند انکه در کتاب جهان میکنم نظر

این ز ضعف پیراز در شهوار میشود
آینه را که مانع دیدار میشود
آینه دود شعلهٔ دیدار میشود
یک حرف پیش نیست که تکرار میشود

آن نونهال را چه دماغ شکایتست
با گریه خنده شکرین را چه نسبتست
در حیرتم که از چه چشم و از کدام می
گر صاف شد کلام تو صایب غریب نیست

این شاخ از شکوفه گرانبار میشود
آخر دلی ز گریه سبکبار میشود
پیمانهٔ نگاه تو سرشار میشود
اشک سحاب گوهر شهوار میشود

زاهد بکعبه با سر و دستار میرود
کار خوش نیست شغل محبت ولی چه سود
آسوده اند مرده دلان از سوال حشر
منصور سر کذشته درین راه و برنگشت
روشنگر وجود بود آه میوه سی که
اینک آن غزل که مولوی روم گفته است

این سست بین که در دی دیوار میرود
کز حسن کار دشته دل از کار میرود
این اعتراض با دل هشیار میرود
واعظ درین غمست که دستار میرود
آینه است آب چه هموار میرود
این نقش ناطقه پی گفتار میرود

ای جوش خط صور رخسار تو ضایع نشود
سبو یا خم می یا قدح باده کشند
بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است
یا الهی به مرلی که ترا داده خدای
دقتی حسن محالست نگردد صایب
عاشق آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد

خط سبز بلند بر ابیتست که راجع نشود
یک کف خاک درین میکده ضایع نشود
کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
ترسم آینه ببیند ز تو قانع نشود
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود
همه سر گریبان حاتمی دارد

اعتراض
سوال

تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی / که سر جیب شنیدن چه عالمی دارد
اگرچه ملک عدم کم عمارت افتاده است / تخریب دامن صحرای خرمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد / که در رگ بسمل دلها عجب دمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم / زمین میکن خوش خاک بیغمی دارد
تو چو عالم فکر خودی نمیدانی / که فکر صایب ما نیز عالمی دارد

چه وسعتست که این بحر پر گهر دارد / که هر حباب درو عالم دگر دارد
درین محیط بهر موجه که می پیچم / دل رمیده از یک تشنه تر دارد
اثر نجوید دعای دولت درست نبود / که در شکستگی این بیضه بال و پر دارد
بین خانه شهادت از حلاوت عشق / کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد
دران محیط که باد مراد تسلیمست / سفینه از نفس ناخدا خطر دارد
تو گوش چون صدف از سنگ کرده ورنه / زبان موج خبرها از آن گهر دارد
پسر تلاش یتیمی کند حسن غریب / صدف چه اینها در دل از گهر دارد
چنانکه از سنگ خوامش راه رو ترسد / ز آرمیدگی نفس دل حذر دارد
دل تو قابل تاثیر فکر صایب نیست / و گرنه ناله او شعله اثر دارد

گریه من آب در جوی سحر می افکند / ناله من شور در جان اثری افکند
من کیم تا دفتر دعوی کنم با بال من / در بیابان طلب سیمرغ پر می افکند

هر که رو خلق میکرد و قبول خالق است / وقت آنکس خوش که ما را از نظر می افکند
بستن باد بهارانم که از شرم کرم / غنچه را در آستین پوستین زر می افکند
دور گرد از با جان یاد کردن همتست / ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند
هرچه با ما میکند عقل سبکسر میکند / کشتی ما را معلم در خطر می افکند
هر که چون صایب دل از گرد تعلق پاک کرد / از دهن چون صدف دایم گهر می افکند

آنچه در دیده پیمانه بی می آید / این چه شورست که از کوچه نی می آید
نفس عیسوی از سینه خم میجوشند / بوی روح از لب پیمانه می می آید
گریه را معتکف تا سر مژگان آورد / کار سنگ بره از ناله نی می آید
سنگ در دامن اطفال برقص آمده است / میتوان یافت که دیوانه بحی می آید
من کیم که ز رفتار تو از جا نروم / که ترا آهوی رم کرده زپی می آید
آنچه می آید از افکار تو بر دل صایب / از می ناب کجا آید و کی می آید

رنگ خط بر لعل جانان ریختند / خار در پیراهن جان ریختند
سبزه خط جوش زد بر لعل یار / طوطیان در شکرستان ریختند
در تماشای تو ارباب نظر / بر سر هم همچو مژگان ریختند
از شکرخند تو موران زیر خاک / قندها از شیره جان ریختند
از شراب لایزالی ساقیان / جرعه بر خاک انسان ریختند

هر کسی از چه بایست از ازل در کنار رغبتش آن ریختند
سبحه پیش زاهدان انداختند نقل پیش می پرستان ریختند
دلبران از قامت همچون خدنگ در جگرها تخم پیکان ریختند
خاکساران را بچشم کم مبین چون عبیر از زلف جانان ریختند
نمکی در گریه ما غوطه زد شمع ما را خوش بسامان ریختند
جوهر جان را سبکروحان عشق چون عرق از چهره سامان ریختند
صایب از شرم تو ارباب سخن یکقلم در آب دیوان ریختند

ساغر بدور داران بها اگر یکدم شود خط بگرد ساغری حلقه ماتم شود
دست ارباب دنیا در رخنه غفلت است زخم ما را خون گرم ما اگر مرهم شود
نرگس مست تو ازین میشود هشیارتر سرمه خواب گران در چشم آهو رم شود
برق را آسودگی در پرده فانوس نیست راز عشق از اگر پیراهن محرم شود
بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن عشق اگر بر سنگ افتد از نظر آدم شود
در هم از طرف یکعالم پریشان خفته است آه اگر آن زلف از باد صبا درهم شود
وادی نا امیدی سنگ راه ارباب کرم هر که صایب طی کند این وادی کلید حاتم شود

عاقبت در سینه اهل از طپیدن باز ماند بکه پرزد در قفس این مرغ از پرواز ماند
سوختم و از خاطرم زنگ کدورت برنخاست رفت خاکستر بیاد آینه بی پرواز ماند

رفت ایام شباب چه خار خار او نرفت منت جانشانی رسیل نوبهاران بار ماند
دادخواه چون شناسد زاهد خود ناشناس چون رسد دردی کز انگشتی که از خود باز ماند
ناصحی بر دل نزد ما را درین عالم کسی نغمه مجبوب بادهٔ دریده این ساز ماند
خامشی بند زبان حرف سازان میشود از لب پیمانه جو نهاد در دل غماز ماند
خامشی صایب کلید بستگیهای دلست بلبل ما در قفس از شعلهٔ آواز ماند

ابر بهار خیمه بگلزار میزند چون شعلهٔ علم ز سر خار میزند
هر کس صلای باده بزهاد میدهد آئی بروی صورت دیوار میزند
عمریست در میان لب چه سینه منت رازی که بوسه بر لب اظهار میزند
امروز هر که سنگ ملامت بمن رساند کو دست خود بدلی که بازار میزند
خطی قفا به سینهٔ شهباز میکشد هر خنده که کبک بکهسار میزند
صایب ز خود روز گذشت جهان میشود خلاص آئینه که غوطه بزنگار میزند

سیر چشمی تنگ چشمان را توانگر میکند بوم را این بحر گوهر خیز عنبر میکند
داغ دارد سینه ام را بیقراریهای دل این سپند شوخ خود در چشم مجمر میکند
لعل سیراب تو کجا دارد غم لب تشنگان چشمهٔ حیوان کجا یاد سکندر میکند
میدهد اهل نظر را بسر خود عشق جای از حباب این بحر گوهر خیز افسر میکند
این چه حسن عالم افروز است که هر جلوه صفحهٔ آئینه را صحرای محشر میکند

جیم زاد ما نخواهد ماند زیر دلت و پا	شوق ختم مور ما را صاحب پر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما	شعلهٔ ما رقص جهیدن بجز میکند

ما نقولی پرده سندی لاله رخان خار شدند	هم گلهای چمن در پس دیوار شدند
ای بسا خیره نگاهان که بیک چشم رخنه	چون نمود خود ران شعلهٔ دیدار شدند
پرده بردار که از شوق تماشای رخت	در دیوار جهان آینه رخسار شدند
این چه قدست که ما سایه بیگلزار میکند	سروها در بغل رخنهٔ دیوار شدند
تا لوای خط مشکین ترا آوا کردند	سرکشان چون علم زلف نگونسار شدند
هیچکس نیست که داند چه کار آمده است	بسکه مردم بتماشای تو از کار شدند
کار موقوف بوقتست که اشجار چمن	نیستی هم از برگ سبکبار شدند
مکر را تلخ کند عمر چو شیرین گذرد	جای شکر است که افلاک ستمگار شدند
یاد ایام عشق که ما نه به چه اسیری تو	که هم بیگران از تو جگر دار شدند
رشتهٔ عمر اهل دولت قطع شود	بیشتر خلق جهان در سر گفتار شدند
جای این غزل رشد رو مست که گفت	عید بگذشت همه خلق بی کار شدند

از اگر چشم مست تو بی اختیار کرد	آسوده آشتی پرستی در شمار کرد
رحمی بکو بر جگر آتشین ما	مشاطه که لعل ترا آبدار کرد
یا رب چه کند بدل بیقرار ما	حسنی که آب آینه را بیقرار کرد

ای غنچه لب پرده بردار که در چمن	گل چشم انتظار در شبنم چهار کرد
شد پیکرم نشان خدنگ بلای از آن	این مشت استخوان چه همای شکار کرد
در کام سیر بستر راحت فکنده است	هر کس که خواب امن درین روزگار کرد
اطعام رزق روح و طاعت رزق روح	هر کو قناعت اگر روزی روح اختیار کرد
عیسی همین بچرخ چهارم نرفته است	بسیار ازین پیاده بجز خود سوار کرد
این غزل که سعدی شیراز گفته است	مرد آن که جان براه درگاه کار کرد

نیستم آتشی که هر خاری بنی چرم کند	آفتاب بپنیازم تا که تجسیم کند
تا دغل از دوستان دیده ام رنجیده ام	پاک بازم بد حریفی زد و دلگیرم کند
آبروی سعی را گوهر کند ویرانه ام	گنج بردارد سبکدستی که تعمیرم کند
چون قفس هر رگم رحمی سراسر میرود	سوزن عیسی به تنهای چه تدبیرم کند
دایهٔ پیوند سنگ میکند در شیر من	سیره مروی گوی که آب تیغ در شیرم کند
کی پریدن آسمان از خاک عالم بگذرد	بالم از پرواز اگر مانند پر تعمیرم کند
منت دوری چرا از خوش دونان کشم	ملک چشم مور کندم دیده سیرم کند
این جواب آنکه میگوید شفای در غزل	رشک معشوقی چه شد بگذار تسخیرم کند

هر کس حرف شراب ارغوانی میرود	از دهان خضر آب زندگانی میرود
هیچکس از کاروان شوق دردنبال نیست	آتش اینجا پیش پیش کاروانی میرود

۱۵۵

نا امیدی میبرد اندوه سی ما را بطور حاجت دام و کمندی نیست در نخچیر ما صایب از دل میرود بردن خیال وصل او	دیگ شوق ما بسر از لن ترانی میرود چون ترا می بینم از خویشم روانی میرود از خاطر یاد ایام جوانی میرود
حسن از دزد کرتشریف حیایی پوشید بال پروانه اگر بس ادب امید داشت بلد آن قرب که آن شعله بی پروای ایزمان دست زد و شرر و بوالهوست صایب از وز چو گل مست کریبان چاکست	عشق پیراهن یکرنگ وفایی پوشید شمع پیراهن فانوس چرا می پوشید بصلاح من یکرنگ قبا می پوشید پشت دستی که رخ از رنگ حنایی پوشید غنچه من که رخ از باد صبا می پوشید
اگر ز چهره دو نعم نقاب بردارند ز چلهم شور تماشاییان مشو غافل چنانه ملکی که بحال خود بت کذارد عشق ز شرم وصل شدم آب دوستان چه کنند اگر مجلس روحانیان رسی صایب	جهانیان نظر از آفتاب بردارند که رنگ نشاه ز روی شراب بردارند نه دو نیست که دلها از کباب بردارند که نخل موم من از آفتاب بر دارند بگو که قسمت ما را شراب بردارند
از نظر بکیرم که آن شعله بتنها بل میرود در بیابانی که نقل شوق جادر تشنه است	حاصل دریا و کان از دیده و دل میرود نقش پای ناقه پیشاپیش محمل میرود

گو چه باغ زلف اگر پایان ندارد گو مدار سایهٔ هر خار جا صیاد دام افکنده است از زمین گیری بر آسنگ نشان خود نیستی من نیام مثل شوم از روی آینه کی از ابرو دستی ز سر کوی تو صایب برد بند	میتوان رفتن بمژگان هر کجا دل میرود آهوی مغرور را بنگر چه غافل میرود جاده با افتادگی منزل بمنزل میرود خود بیبین آن چهره هر کم متقابل میرود میرود اما چو مرغ نیم بسمل میرود
آینه ام روشنی از زار میکشد این بوستان کیست که مژگان آفتاب با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند در مانده علاجیست من شوخست خصم ای دولت غافلی که دین یکعمر دوزه ام	خاطر بسیر سبزهٔ زنگار میکشد چما خار کرده از سر دیوار میکشد منصور را ببین که چه از دار میکشد اینجا زموم نیشتر آزار میکشد صایب چها ز جور ستمگار میکشد
خوشی آن کوه که دست بیان یکدگر زند نیز زند بسنگ شکست گوهر هم زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین حباب وار ندارند چشم بر کوثر سخن تراشی چکند تیغ الماسند ز خوان ز تقد بیک رنگ چشم دوخته اند	ز جوش تنگی ارغوان یکدگر زند بی رواج متاع دکان یکدگر زند ز فکر تازه گل بوستان یکدگر زند ز شور های شراب دوان یکدگر زند زند چو طبع بلندی فسان یکدگر زند چو داغ لاله جگر میهمان یکدگر زند

بدارو گر فلک سر فرو نمی آرد
که از بلندی طبع آسمان یکدگرند

در آمدم چو بمجلس سپند جای نبود
ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

بغیر صایب معصوم نکته سنج و کلیم
دگر ز اهل سخن همزبان یکدگرند

مکن ز نقش رحمت بر تو چون راه جفا گیرد
سزای کشتن است آن که پای آشنا گیرد

مترس از نقش سرکش پنجه تیز برون کن
که چون گیرد گلو از دهان شکل عصا گیرد

کسی کز خلق خواهد حاجت خود مرد دشمن اوله
غریق بحر بی انگشی که دستش ناخدا گیرد

نگردد باک فتق پیشیان جمع دریکجا
سزای انگشت آن تیغی که نقش از بوریا گیرد

شود که دخالت برجبین خفر نشینه
غبار از سر خاک سکندر چون هوا گیرد

کمالی کرده ذره پیدا قتی در پیکر خنکم
که چون تیر هوای استخوان من هوا گیرد

نهال میوه دام حق که از باری آرم
بلند اقبال آن دستی که بازوی مرا گیرد

چراغ دولت پروانه روزی میشود در دو شبها
که از خاکستر خود آینه رخسار جلا گیرد

نه در خار از جفا رنگی در گل ها ز دو جادوی
خوشا چشمی که زین گلزار چون شبنم هوا گیرد

حریف گوشه ابروی منت نیستم صائب
صفای آینه طبعی که از صیقل جلا گیرد

پروای خط آن عارض گلفام ندارد
از سادگی این صبح غم شام ندارد

پاس دل خود دار که آن زلف گره گیر
یکدانه بغیر از گره دام ندارد

با دوری دلها چکند قرب بیابانی
شکر جز از تلخی بادام ندارد

شمشیر کشیدی و بخونم نشتابی
افسوس که آغاز تو انجام ندارد

غافل مشو ای نخل امید از ثمر خویش
حیفست که عاشق طمع خام ندارد

از نقش برون آی که آن کعبه امید
جز ساده دلی جامه احرام ندارد

از شرم در بسته روزی نگشاید
این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد

از پایه خود هرکه نهد پای فراتر
ستیست که پروای لب بام ندارد

ما در هوس نام چه خونها که نخوردیم
افسرده عقیقی که سر نام ندارد

در خانه دلگیر فلک چند توان بود
فریاد که این خانه در و بام ندارد

از تلخی می شکوه مخمور محالست
صایب گله از تلخی دشنام ندارد

سالها نو از جفا عشق تو بیگانه کند
سیل در بحر چو افتاد چه ویرانه کند

میشود جلوه بت آنجا یقین بخدا
که با خلوص کسی خدمت بتخانه کند

از شکوه نسیم سحر ایمن گردد
شمع پیراهن اگر از پر پروانه کند

خاک در رکاب خورشید کند جولانش
هرکه از سلسله زلف تو دیوانه کند

برد از سنگ خود ریشه رعنای سرو
در دیاری که قدت جلوه مستانه کند

لنگر کشتی طوفان زده گوهر شود
سنگ اطفال چه با شور سر دیوانه کند

زاهد از گردش او نشاه ساغر یابد
چرخ اگر خاک مرا سبحه صد دانه کند

صایب از قید فلک میجهد آخر بیرون
تیر چون قصد اقامت بکمانخانه کند

بی علاقه تو چون شود سالک بمنزل میرسد
چون شود دلی بر کشش انجا بجا حاصل برسد

دست ردّ ما را بدرگاه قبول حق رساند
بردباری پیشهٔ خود کن که دل را پله کو
ره نوردان را سبکباری بود باد مراد
من بچندین دستگاه از دولت یکدل [illegible]
پیشواز شوق در جای نمیگیرد قرار
کرده حاصل نیست جایی تخم آتش دیده را

حق پرستان را مدد دایم ز باطل میرسد
هر که سنگین‌تر بود بارش بمنزل میرسد
کشتی بانگ سعی از دریا بساحل میرسد
چون صنوبر با تهی دستی بصد دل میرسد
اول سیر است چون سالک بمنزل میرسد
دانهٔ دلها چو میسوزد بحاصل میرسد

ز دل رم میکند چشم بلا جو اینچنین باید
نگه می‌لغزد از روی خرد میلرزد از جوشش
برآورد از غبار بعدی پر اهی عزیزانرا
بجنگ که دست [illegible] در ره عالم چشم
نسیم صبح خوش غنچه خیاباز اینچنین گردد
کفی را کشتی دریای ما باد باده شاد
بوجد آید زمین و آسمان از شورش صحبت

نمیگردد بمجنون رام آهو اینچنین باید
تکلف بر طرف رو آنچنان خواه اینچنین باید
بلی ام چشم ماه مهر را بو اینچنین باید
نفرد دم صحرا ابر رو اینچنین باید
سرا دربار نکهت بخور از عود اینچنین باید
طلبکار حقیقت را تکاپو اینچنین باید
پی آشنا ماه معنی را هیاهو اینچنین باید

بستان که غنچه شهیدان چو آب می نوشند
چه تشنه اند بخون حباب خوبانی
بر کشته نگه حد ز دل محبت بی

کجا ز ساغر و مینا شراب می نوشند
که باده با هم کس بحجاب می نوشند
بخواب تشنه لبان دایم آب می نوشند

چه کشور است محبت که خاکسارانش
دل سیاه در رو ندان بخنود روشن
رسین اند بر چشم رضا جمعی
مسافران توکل بساغر لب خشک
ز روزه ها بند بخس صایب

زکاسهٔ سر گردون شراب می نوشند
اگر ز قدح ماهتاب می نوشند
اگر آب تلخ بجای گلاب می نوشند
زلال خضر ز بحر سراب می نوشند
جماعتی که می بیحساب می نوشند

هر دلی را طرّهٔ جانان نمیگیرد بخود
دل برآهن خاک شد با آنکه میداند یقین
لی زرزد که چه لوح ساده نقشی که هست
خاکیان بیجا دلی بر مهر گردون بسته اند
در ریاضی کردن او نقطه از خال بنیست
عنقرانانی سرو پا بان نبود روی نیار
در حریم فکر صایب در بمعنی منع نیست

غیر ماه مصر این زندان نمیگیرد بخود
هیچ گرد آن سبک جولان نمیگیرد بخود
هیچ نقشی دین حیران نمیگیرد بخود
این تنور سرد هر کاه نمیگیرد بخود
از لطافت این ورق افشان نمیگیرد
این صدف جز گوهر غلطان نمیگیرد بخود
خانهٔ روشندلان دربان نمیگیرد بخود

پروانه سر همای سعادت بمن رسید
جامی که بود قسمت یاران زفته شد
لی اسیاره دانه چه لذت دهد بکس
پیمانه ام ز رعشه پری بخاک ریخت

وقت زوال سایهٔ دولت بمن رسید
دردی شرابخانهٔ قسمت بمن رسید
دندان نمانده بود چو نعمت بمن رسید
بعد از هزار دور که نوبت بمن رسید

شد مهربان سپهر بمن آخر حیات   در وقت صبح خواب فراغت بمن رسید
شد سینه چاک همچو صدف استخوان من   تا قطرهٔ ز ابر رحمت بمن رسید
زین خشم که بر رخ من کرد روزگار   بیداشتم که صبح قیامت بمن رسید
از زهر سبز شد پر و بالم چو طوطیان   تا کرد کاروان حلاوت بمن رسید
چون چشم بالا از نغم کرد سوم حیات   تا گوشهٔ ز عالم وحدت بمن رسید
صیادی کمین بشکار رمیده سود   این فیضها از گوشهٔ عزلت بمن رسید
مجنون غبار دامن صحرای غیب بود   روزی که درد و داغ محبت بمن رسید
هر شاه که در جلوهٔ جم ذخیره داشت   یکبار که عشق چو نوبت بمن رسید
این چشمهای گوهر سیراب همچو تاک   صایب ز فیض اشک ندامت بمن رسید

غم عالم بدل از دیدهٔ خونبار می آید   با این گلشن خزان زین رخنهٔ دیوار می آید
چراغ گل ز پیشانی شمع صبح میماند   کو امین بسکل یا رب باین گلزار می آید
بسختیهای دوران صبر کن ای شمع را جهت   که آب گردهٔ شادی ازین کهسار می آید
پس از مردن بمن شد مهربان جانان [illegible]   ز خواب مرگ کار دولت بیدار می آید
فاند آتش بپیشانی چیدا غنای من   چه از گفتار میخیزد چه از کردار می آید
اگر در دل نبندد غنچهٔ دوران گره صایب   سخن یکبلنت میخیزد دلفش هموار می آید

د بیده صبح تجلی بجان شتاب کنید   ز سر دسیر جهان رو باجتناب کنید

برای

در بی محلی گشوده است صبح دفتر فیض   ستاره ز برای خود انتخاب کنید
کنون که از سپر بختی میکند خورشید   چه لازم است نظر را بسینه بخواب کنید
هوای عالم بالا کنید چون شبنم   بهشت چند اقامت درین خراب کنید
ز روی دل بغنا بیند کرد مستی را   نظر بشاهد مقصود بیحجاب کنید
مگر رسید بپابوس بحر چون سیلاب   بآه گرم دل سنگ خویش آب کنید
عمارت نقش موج را بقای نیست   ز بحر چند جدا خانه چون حباب کنید
ز خون دیده خودی بساغر اندازید   ز رنگ چهرهٔ خود سیر ماهتاب کنید
چراغ دولت بیدار را فروغی نیست   نظر بگوشهٔ آن چشم نیمخواب کنید
ز شور مولوی روم چون بپرد از بید   مو چو آن غزل صایب انتخاب کنید

ز عیب پاک شو که هنرها همی دهند   دستار ز حذف شو که گهرها همی دهند
امی مشو بتقلید که نقد جهان دیست   بغنا شکوفه را که ثمرها همی دهند
در راه او نشاد کن این خودهٔ حیات   واکن نظاره کن که چه زرها همی دهند
زین زهرهای شهد نما آستین فشان   ای تنگ لب ببین چه شکرها همی دهند
بگذر زین سراسر تیغ چو حباب   زاهر نظاره کن که چه سرها همی دهند
طاوس وار زینت بر خویش عاشقی   از غیب غافلی که چه پرها همی دهند
پنهان مکن چو بیجگران ندی در سپر   از حفظ حق ببین چه سپرها همی دهند
برگشت سنگ آه تو آه نخل خوش ثمر   ای برگ شو ببین چه ثمرها همی دهند

در پای تخت عشق که تاجست بسری	بر عار رواز میان که کمرها همی دهند
زان ملک بی نشان که خبرها درو نیست	یکبار بشنوی چه خبرها همی دهند
یکبار رو چرا ابر در دل نمیکند	این ناکسان که زحمت درها همی دهند
در پیر ازگرانی غفلت مباش امینی	خوابگران بوقت سحرها همی دهند
این انغزل که مولوی روم گفته است	امسال بلبلان چه خبرها همی دهند

رسید جاه بلیغ تا بلب شراب رسید	کسیکه رشته این تحمل تا بتاب رسید
بدوستان هوای جنبد دل زنهار	که چشم بد بشراب منی از حباب رسید
کشود دفتر انصاف خط مهیا شو	که بحساب ترا نوبت حساب رسید
نکرده سینه زبان بمجلس سر بازه	ز کل بریده چو شبنم با فتاب رسید
زپیچ و تاب محبت مپیچ سر زنهار	که دست رشته بگوهر زپیچ و تاب رسید
بدولغ تشنه لبی صبر کن که در محشر	توان بچشمه کوثر از این سراب رسید
زمان خرج مسلم شدن تلافی کرد	زسیل هر چه باین کشور خراب رسید
جبین زخاک فرح کامران شد صایب	که فیض هم بظهور از این جناب رسید

تا بکی کرد کدورت زیر دیوارم کند	عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند
با خیال یار در یک پیرهن خوابیده ام	رند دار دستر زبالین هر که بیدارم کند
منشد زنک سینه من ناخن صیقل کبود	سعی خاکستر چه با آیینه تارم کند

بدو

چنان که شکست از خواب گران مژگان من	سیلی دوران عجب در دم که بیدارم کند
عاشقان باد رداز روز ازل خو کرده اند	درد بیدردی جگرها یب جز دارم کند

نظر بروی تو خورشید آب و تاب ندارد	به پیش عرق شرم افتاب ندارد
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت	بیاض کردن او خال انتخاب ندارد
اثر ز آه شکوه نیست در دل عاشق	ز آرمیدگی این بحر یک حباب ندارد
ز بخت ماست چنین تلخ گوی آن لب شیرین	وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد
بسعی بیخبر عذر خواه جرأت صایب	گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

عاشقان را چه غم از سلسله پا باشد	موج کی مانع آمد شد دریا باشد
هستی چمنی که نرفتست از و آب حیا	در و دیوار جهان دیده بینا باشد
با نسیم سحری دست و گریبان دارد	رشته شمع کو از پنبه مینا باشد
قلزم از روی گهر کرد دیشیمی برد	یوسف مصر بصد قافله تنها باشد
در شور چقدر جلوه نماید طوفان	شور دیوانه باندازه صحرا باشد
خال رخسار تو از زلف دلاویز تر است	نقطه نیست درین صفحه که بیجا باشد
چهره عاقبت کار بر روشنگران	هم ز آیینه آغاز هویدا باشد
نکند سر بگریبان خجالت صایب	هر که امروز در اندیشه فردا باشد
نسیم صبح بآن طره دوتا چکند	بصد هزار گره یک گره‌گشا چکند ع

زتیغ برق دل ابر چاک بها دارد
نمیتوان بود بیگانه بود زیر فلک
زرنگ یاد کرام بر نمیگیرد
کره ز غنچه پیکان شود بآتش باز
نوشت روزی ما را بپاره دل ما
ز چشم منتظران میکند سفیدی راه
طلا ز صحبت اکسیر بی نیاز بود
نشد حریف فلک چون بدشمنی صایب

بجنس شوخی سپردار حیا چکند
دل رمیده بیکشهر آشنا چکند
ملامت سخن سخت با گدا چکند
بعقده دل ما ناخن صبا چکند
سپهر سفله دگر بیش ازین بما چکند
نسیم پیرهن مصر بهما چکند
سعادت ازلی سایه هما چکند
نهاد بر دل خود دست تا خدا چکند

دل صد پاره من دفتر اگر وا میکرد
وصل جا وید حجاب نظر آگاهیست
ماه رخسار تو انگشت نما بود آخر
گرچه دل روز خوشی زلطف افلاک ندید
حسن خود را اگر از چشم تر ما میدید
میشنید از لب شیرین سخنی گر صایب

آتش لاله چه با دامن صحرا میکرد
قطره با بحر گر آتش زدریا میکرد
گر فلک هاله آغوش مهیا میکرد
اینقدر بود که آینه مصفا میکرد
آن ستمگاره چه پاک چه با ما میکرد
سنگ را تیشه من آینه سیما میکرد

مستی ما از می شبانه نباشد
جوشش شکایت کی و خون شهیدان

مطرب ما از برون خانه نباشد
آتش یاقوت راز بانه نباشد

سیل جنبان چه میکند دل عاشق
گر بود دل بجای خویش چه پرگز
لازم فقر است تیره روی دارینا
کار سپر میکند گشاده جبینی

جنبش گردون بتازیانه نباشد
دایره عیش را کرانه نباشد
لیلی ما بی سیاه خانه نباشد
وای بر آنکس که شادمانه نباشد

پند ناصح بجنون من افکار افزود
هیچکس عشق از کار جهان باز نکرد
زهد را پنبه گرفتم که زغفلت ببهم
هر که آمد غمی از روی دلم بردارد
عشق از روز ازل اینهمه دشوار نبود
اینچه راهست که هر چند که مشکل تر شد
کم تر کردن من سوخته را رحم زیاد
آه ازین رسم که چندانکه مشکل شد راه

شربت تیغ به بدخویی بیمار افزود
هر که آمد گرهی چند برین کار افزود
پرده غفلتم از جبه و دستار افزود
رخنه چند برین سینه افکار افزود
هر که در دل گرهی داشت برین کار افزود
بیشتر درد طلب بر دل افکار افزود
شعله آتش سوزان زحسن خار افزود
عشق صایب بدل راه روان بار افزود

بیغرض چون شد سخن تاثیر دیگر میدهد
عزم چون افتاد صادق نیت پاک از بدراه
در تنها زروی گهر بار سخاوت مبین نیست
داغ را در سینه ما چون سپند آرام نیست

آب در دشنی را صدف تشریف گوهر میدهد
اشتیاق وصل شکر مور را پر میدهد
ابر فیض خود بخار و گل برابر میدهد
این زمین کرم بیاد از دولت محشر میدهد

آه ازین گردون کم فرصت که ...	در سر شب هر کرا چون شمع افسر میدهد
میرساند دل بکوی او مرا افتاده را	این سپند شوخ بال و پر بمجمر میدهد
هر که انجم برد در راه دو درگاه دل	ورنه کار هر دو عالم را همین در میدهد
ما بدست تنگ خود رسیدیم ...	اینکه راه در عوض صد عقد گوهر میدهد
بیت رسم ما شکایت صائب از بیداد چرخ	سینه ریزان سخن را رنگ دیگر میدهد

گلشن حسن از بهار عشق خرم میشود	اشک بلبل رنگ چون گرداند شبنم میشود
دشمن خود را بکام خویش دیدن مشکلست	میشوم من منفعل چون خصم ملزم میشود
پیش پا دیدن بلا گردان لغزشهاست	ایمنیست از لغزش هوشیاری که خود خم میشود
بسکه پیکان ترا در جان و دل در دیده‌ام	در رگ ما لخت جانان نیشتر خم میشود
بیت صائب آفت بار ادب پیچاکم ز برق	مزرع ما خشک ازین اشک دمادم میشود

نفس از توبه عاشق دم عیسی گردد	دست از بیعت تقوی ید بیضا گردد
پرتو شمع مجالست بروزن نرسد	دل اگر روشن شود اعضا همه بینا گردد
گرد عصیان اگر از چهره دل پاک کنی	از فروغ تو زمین آینه سیما گردد
آب گوهر چه غم از تلخی دریا دارد	هر که قانع شود آسوده ز دنیا گردد
لب لعلی که از او پیمانه می برداری	نفس پاک تو جان‌بخش چو عیسی گردد
باز لیلی نکند چشم بهر سرمه سیاه	گرد مجنون مگر از بادیه پیدا گردد

سرق معنی ما ز کف جگر سوخته است	این ها الابیت که زین ابر بهم پیدا گردد
در حریمی که کشد خط بزمین جبهه عقل	کلک صائب ز فضولیست که گویا گردد

رزق هر کس چون صدف از عالم بالا بود	فارغ از چین جبین موجه دریا بود
از دو عالم درگذشتم تا شدم فرد از جهان	رفته تر راه آورد چون راهرو تنها بود
سرمه بیداری دولت خواب پاسبان	... ایمان بغارت دل چو ناپینا بود
بیست صد روشنان در مجلس دانشمندان	جای کف مانند عنبر بر سر دریا بود
گرفته بینا و ناپینا بجا هی از قضا	زان میان خجلت نصیب دیده بینا بود
گفتگوی طوطیان صائب بسر ... قابلیت	هر که بی تعلیم میگوید سخن گویا بود

صبح ازل این طرف بنا گوش ندارد	شام ابد این زلف سیه پوشی ندارد
دریوزه بنای آشوب شناسان	در بحر سینه پر جوشن ندارد
از خامشی من جگر خصم دو نیم است	شمشیر شکوه لب خاموشی ندارد
بردار کلاه نمدی از سر پیغمبر	کین خوان حاجت سرپوشی ندارد
صائب چه عجب گر سخن لاف نگوید	می پخته چو گردید سر جوشن ندارد

...سید موسم گل ترک کار باید کرد	نظاره گل روی بهار باید کرد
اگر ضرور شود صبح هر دو فتح هلال	تذرو جام و بط می نگار باید کرد

وصال سوختگان تازه میکند دل را … شبی بروز دو بی لاله زار باید کرد
شمار مهره گل نیست کار زنده دلان … بجای سبحه نفس را شمار باید کرد
نیست قافله سالار کارهای جهان ما … بلی ز عیش جهان اختصار باید کرد
کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب … مرا که رخنهٔ دل استوار باید کرد
ز دوستان موافق جدا شدن نخست … مشایعت نسیم بهار باید کرد
جنون و عقل مگر رشته است راه دگر … میان عقل و جنون اختیار باید کرد

فروغ روی تو چون از نقاب میگذرد … عرق ز پیرهن آفتاب میگذرد
ازین چه سود که در گلستان وطن دارم … مرا که عمر چو نرگس بخواب میگذرد
بخون دل گذرد روزگار سوختگان … صدا ز شعله بانگ کباب میگذرد
ز رشک خرمن من برق از کم آزاری … بآرمیدگی ماهتاب میگذرد
بنای توبهٔ سنگین ما خطر دارد … اگر بهار بدین آب و تاب میگذرد
کسی چگونه کند هوش را عنان داری … که موج لاله و گل از رکاب میگذرد
بتشنگی گذرد ز آب زندگی صائب … کسی که موسم گل از شراب میگذرد

هر کوهی به لیلی دگر آویخته اند … بوستانان به نسیم سحر آویخته اند
بهر دوستی کرده هر که ز دنیا گذرند … از هوای بهوای دگر آویخته اند
پرده بردار که چند ابر پریشان گردد … هر جایی که ز پیش نظر آویخته اند

تا بپایان موی میان کس نتواند پی برد … زلف مشکین ترا تا کمر آویخته اند
چشم شوخ تو بعیب دگران مشغول است … ورنه صد آینه در رهگذر نظر آویخته اند
غافلند از دل بیرا به خود صائب … ساده لوحان که بقصد گهر آویخته اند

مسیحا اگر ز بالین من رنجور برخیزد … چراغ آفتاب از تربت من بی نور برخیزد
غبار غم با آه از سینهٔ من کم نمیگردد … چه گرد از چهرهٔ صحرا به بال مور برخیزد
چنین کز پا در افتاده ام از پا بجا دارم … کی شیون هم ز بالین من رنجور برخیزد
ندارد شرم از روی کسی آئینه محشر … ز حق هر کسی که اینجا چشم پوشد کور برخیزد
خیالش بیخبر رفت از دلم بیرون ندانستم … که مهمان چون بود ناخوانده بی دستور برخیزد
بجای سبزه از خاک شهیدان صف مژگان … زبان مار روید نشتر زنبور برخیزد
ندارد یاد چون من شور بختی آسمان صائب … اگر شبنم بکنند من نشیند شور برخیزد

دیوانگاه گرم تو دیوانه میکند … آئینه را رخ تو پریخانه میکند
دل میخورد غم من و من میخورم غم عشق … دیوانه غمگسار دیوانه میکند
آزادگان بشورت دل کنند کار … این عقده کار سبحه صد دانه میکند
سیلی که خانه گرد درت گرفته است … در بحر یاد گوشه ویرانه میکند
ای زلف یار سخت پریشان دودهی … دست برون که ترا شانه میکند
یاران تلاش نازکی لفظ میکنند … صائب تلاش معنی بیگانه میکند

هر که از شکست امان از شب نمی خیزد
کور از خواب محالست که بینا خیزد
خازن مرگ سنبل نکند گوهر را
جاهل از خاک محالست که دانا خیزد
تنگ حست بود از هیچ فرا ندن دهن
سهل کاریست که از سرد دنیا خیزد
حاصلی با خوکی وا آگه با ما باشد
هر که بی جاذبه انعطاف از جا خیزد
روی در قبلهٔ عشقست همه عالم را
منزلشی بجز بود سبیل ز هر جا خیزد
رحمت از دامن دل گرد کند پاک کند
تیرگی از دل سیلاب بدریا خیزد
گر بیالین من سوخته آید صایب
رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

چند دستم شانه زلف پریشانی بود
آرزو در سینهٔ من چند زندانی بود
ابر رحمت مایه از اشک ندامت میبرد
سینه رویی لالهٔ باغ پشیمانی بود
گو جنون تا سر بصحرا دهد چون گردباد
تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود
خار در پیرامن اهل تجرد دشمنست
جامهٔ فتحی که بیکو پیند عریانی بود
جهد و اکوه یک گل در گلستان بهشت
باغبان باغ باید غنچه پیشانی بود
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد
چون امید سرفرازی با گرانجانی بود
از جوادت صایبا دربار گرد فارغند
خار را کی دست برد امان عریانی بود

عیبجو چند الکه عیدانی جا بعذر می آورد
غیرت ما رو بر کعبه عذر می آورد
گوهر در آتش افکند به کار قیمت فتنه
یوسف ما در چه کنعان بسر می آورد

[illegible] را چون رشته در پیچ و تاب دارد
سر ز جیب کوهسار ابر بهاری آورد
[illegible] ما خاطر جوالی از مزاج کوه برد
کی جواب نامهٔ ما نامه بر می آورد
[illegible] تیغ او عجب دارم نصیب می شود
طالعی دارم که از دریا خبر می آورد
[illegible] صایبا از تلخ مزاج عیبجو رد میکند
ابر من کاب از جی کمهری آورد

اهل همت جنس جاری را بقوت میخرند
خاک ره را از تهی دستان بقیمت میخرند
[illegible] رک دیر شکر الکند حسرت میکشد
مردم از کام مگس شهد حلاوت میخرند
[illegible] ازین افسردگان فریاد ازین دل مرده‌ها
شمع کافوری لکن صحبت میخرند
[illegible] امید از آب روی جبههٔ همت مباش
این متاع نادر از او رقیامت میخرند
[illegible] خونین در دیار عشقبازان رسم نیست
هر که مرد آنجا برای او شهادت میخرند
[illegible] صایبا در زیر این خاک سیاه
کز زنج خاک فرو هشتی بغربت میخرند

[illegible] پرده غنچه برگ سفر ساز میدهد
شبنم عبث چه آینه پرواز میدهد
[illegible] امروز در قلمرو جرأت دل منست
کبکی که سینه طرح بشهباز میدهد
[illegible] در بزم عشق کیست که ساز و صدا بلند
اینجا سپند سر به آواز میدهد
[illegible] ذره ذره کشته و هان گوم ناله است
این جام تو نیاسند و آواز میدهد
صایب کسی که از سخن تازه یافت جا
آب حیات را بخضر باز میدهد
[illegible] زان سرو از درختان سرفراز بر زمین
کز با دست تهی صد چنوار از زیر دارد

بکیش مردم بیدار دل کدورت نودیدی / چراغ اینجا امید باز گشتی از شرر دارد
ازان جوش نشاط از سینه خم کم نمیگردد / که از معموره آفاق خشتی زیر سر دارد
اگر از سینه مور ضعیفی پرده برداری / هزاران کوه غم بر دل ز باران موی کمر دارد
صفا از تنگدستی تنگی دارد که در دل / عبید اند که دریا چشم پر آب گهر دارد
ازان بیچاره ام بر رشته تا جندا گوهر صاف / که اندک سستی در زبان مو کمر دارد

زنشان که نیست جنون مستانه میزند / آخر شراب بر سر پیمانه میزند
بیهوده نیست گریه بی اختیار شمع / آبی بر آتش دل پروانه میزند
رطل گران تغافل مخمور میکند / طفلی که سنگ بر من دیوانه میزند
تا کعبه بسته دیر ز آفت مسلمست / این برق خویش را به بتخانه میزند
در هنگ سجده تا بکم غوطه میخورد / هنا ط که زلف ترا شانه میزند
مکندر ازان نگاه که آشنا بیش / ناخن بدل چو معنی بیگانه میزند
صائب کسی که بگذرد از سر سپندوار / خود را بقلب لشکر دیوانه میزند

عاشق از طعنه اغیار چه پروا دارد / آتش از سرزنش خار چه پروا دارد
سنگ را سرمه کند تغافل بی کرم روانه / پای مجنون ز خسی خار چه پروا دارد
سخن سرد نسیم جگر سوخته است / از نصیحت دل افگار چه پروا دارد
بوی خون سنگ ز بیجگران میگردد / سیل از وادی خونخوار چه پروا دارد

[…]سر مژگان تو در کاوش دل بی پرواست / نیشتر از رگ بیمار چه پروا دارد
[…]این تیر نگشد تیره دل رگخن زا / تیغ خورشید ز زنگار چه پروا دارد
[…]سخن تلخ شرابست جگر دارا زا / صایب از طعنه اغیار چه پروا دارد

[…]حسن را پوشیده در خط چو عنبر کرده اند / چهره آیینه را خاکستر جوهر کرده اند
[…]ازان محبت را بچشم کم مبینا / پادشاهان گنجها را خاک بر سر کرده اند
[…]ی حیرت نیست چشم اگر جاشند ز عشق / اهل همت موم را بسیار عنبر کرده اند
[…]کامالی که دوران بر جگر افشرده اند / شاخ نخل را ز آب گوهر کرده اند
[…]چنین دریای زنهار مردم چون حباب / بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند
[…]زدی خام مردم را بدوزخ میبرد / عودهای خام را در کار مجمر کرده اند
[…]وجود ما چنین تیره است دریای وجود / ماهیان این آب روشن را مکدر کرده اند
[…]خود را از کسالت نیه میانه خلق / خود حبابان در نفس را صبح محشر کرده اند
[…]نجهای تو صایب صفحهای ساده دل / دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

[…]جلی سپهر مخالف نمیکشد / آیینه کوفته کدورت نمیکشد
[…]رنگ شکسته بر سر دیوار قد کشید / نخل امید ماست که قامت نمیکشد
[…]ان رواه معرض اوت نمیشود / تا ماه مصر تلخی غربت نمیکشد
[…]بیگفان مکافات قایلمت / دیوان مجلس قیامت نمیکشد

زنا و به نکرد که خود را هلاک کرد / عشق غیور رنگ شراکت نمی‌کشد
از صبح حشر تیره نهادان الم کشند / یوسف ز روی آینه خجلت نمی‌کشد
صائب بجا کمال حلاوت صبور باش / خورشید سر ز خاک مذلت نمی‌کشد

عشق چو پرده رخت از گرمی شراب آید / شفق بساغر زرین آفتاب آید
خیال خال تو آید بدل ز روزن چشم / چنانکه دزد بگلشن ز راه آب آید
بزیر تیغ تو ای مه برآ کدام از دل / که آب در دل آهن باضطراب آید
زکوه نالهٔ ما بیجواب برگردید / چگونه نامهٔ ما را ازو جواب آید
اگر بصبح کشندم بمیر و دم بردن / ازان حریم که بوی دل کباب آید
شراب کدکدورت ببرد از دل ما / چو دانه سوخته باشد چه از سحاب آید
ترا ز گوشهٔ ابروی درد زنگی نیست / مگر بچشم تو از زور خنده آب آید
ترا که نیست خیالی بخواب ای صائب / من آن نیم که مرا بی خیال خواب آید

درین صحرا که یار از پی نخچیر می آید / که آهو با دل [?] در پناه شیر می آید
زبس در سینه می پیچد بر یکدگر پیکان / بگوشم هم شیون نالهٔ زنجیر می آید
چنان از زلف لیلی مشکبو شد دامن مجنون / که بوی ناف آهو از دهان شیر می آید
بعهد مرکز از هم بگسلد پیوند روحانی / هنوز از بند مجنون نالهٔ زنجیر می آید
مگر با ازدهای حیرت دستگیر کوهکن کو دو / دگر نه ازدهان تیشه بوی شیر می آید

دل بیدار می باید وصال زلف جانان را / ره خوابیدن طی کردن از شبگیر می آید
…بیکری بجوی خود بنوعی تشنه ام صائب / که آتش در دهانم از دیدن شمشیر می آید

…ان تو با کعبه گل کار ندارد / آینه ما روی بدیوار ندارد
حلقهٔ این زهد فروشان نتوان یافت / یک سبحه که شیرازهٔ زنار ندارد
…لحظ رنگ جگر از پرده بر آید / دل بودن ما اینهم دو کار ندارد
…داغ جگرسوز درین لاله ستان نیست / این بیکوه تا یک خم سرشار ندارد
…یدن رویت دل آینه فرو ریخت / هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد
…د کاوی که هم مهره گل شد / رحمت بجنسی که خریدار ندارد
…کی خار ز خم زبان سایه پیدا است / سر تا سر این بادیه یک خار ندارد
…سته نشینان چمن آرای خیالیم / در خلوت ما نکهت گل بار ندارد
…راه زلف که زنجیر تو در است / این سلسله یک حلقهٔ بیکار ندارد
…ره آتش نهند چوب نیستان / صائب حذر از کثرت اغیار ندارد

…شعر اگر نقد شرر می آید / دل رم کرده ما هم ز سفر می آید
…بیچین و دل بدوش پنهان گشتن / هر چه میگوی از آن موی کمر می آید
…در بهشت که از نکاوش ابی بسکیلان / رنگ تلخیست که از چشم گهر می آید
…ار دخبر از نبض سبک سیر بهار / که نفس سوخته از خاک بدر می آید

ای خون عالم ابد و بروفنذرا او | نخل این باغ بیک روز ببر می آید
هیچ را آه شرر بار من از جا برده است | فلکم چو صلکان زود بسر می آید
صایبا سیر گلستان سخن می آیم | گل خورشید وراکی بنظر می آید

موجدان که بلبل و بهار ساخته اند | بیاد زلف و رخ آن نگار ساخته اند
بنگ خویی که ان روی لاله رنگ کنند | باین کلاب از آن گلعذار ساخته اند
ز لاله زار تجلی ستاره سوختگان | بدیدن جگر داغدار ساخته اند
کشاده اند جگر تشنگان دکان طمع | ز بس عقیق تر آبدار ساخته اند
بهیج جو با غوش دریمی آلی | مگر ترا ز نسیم بهار ساخته اند
برنگ شبنم گل بر زمین بیجا نشند | کسا که آینه را بیغبار ساخته اند
تو الکرند کدوی که خانه خود را | ز عکس چهره خود زر نگار ساخته اند
کنند همت ما نیست نارسا چو حباب | محیط عشق ترا بیکنار ساخته اند
چراغ زنده دلی را که چشم بد مرساد | نصیب صایب بیدل ز نو بهار ساخته اند

از گروان خار مغیلان گلا دارد | اینجاست که نیشتر خطا از بلا دارد
این قافله از خواب که اینست کان بار | فریاد چه تا شیر دریا مرحله دارد
از دست تهی راه رو عشق نشا لد | پا بر سر گنج گهر از آبله دارد
ز ابلیس حسن پیش بود پیشروان را | اذ گرگ جگر از خط سر گلا دارد

خونا بچکد از شعله آواز جرس را | تا چشم که سر دربی این قافله دارد
برهم خورد از جوهر خود آینه صاف | حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد
با شوق جهانگرد دو گام است دو عالم | صایب چه غم از دوری این مرحله دارد

خط صفای دگر روی یار پیدا کرد | رواج حسن دگر لاله زار پیدا کرد
خط کشید دوحشی گرد خویش دایره | فغان که در دل ما جا قرار پیدا کرد
بیاد روز خوشی آن خط بیروت را | که در میان من و او غبار پیدا کرد
چه حکم بیاض بلند رتبه بنود | ز دور گردن او اعتبار پیدا کرد
با بسانند خاک عالم را | نمیتوان چو من خاکسار پیدا کرد
دامها از رمیدن بجا که دامهو | که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد
لطف روزی از دو زیره شد صایب | که راه حرف خط مشکبار پیدا کرد

بی نه سینه ما آه صبحگاه ندارد | زمانه ایست که در سینه صبح آه ندارد
هم تفرقه خاطر است جنبش مژگان | منی و سر سهر دشتی که سبزه گاه ندارد
شد جاذبه سطر کشیده است زمین را | چه شد بظاهر اگر کعبه شاه راه ندارد
ز آینه در دل غبار رشک بود رم | که چشم شیشه دلان جوهر نگاه ندارد
لاف بریده است رقلم و معنی | حباب قلزم ما با دو در کلاه ندارد
از چشم ترحم زجیغ و کام کشا نشی | که کس خلاصی از این آب زیر کاه ندارد

چو بشکست یوسف عزیز کرده ما
دلی که نیست درو گوشه ز وسعت منزل

صفای چشمه خورشید آب چاه ندارد
چو خانه ایست که ایوان و بارگاه ندارد

حباب داغ دل ما که میتواند کرد
ستارهای فلک را شمردن آسان نیست
توان به دیده خورشید رخت چون شبنم
اگر نه سبحه ریگ روان بدست افتد
نگاه حوصله سوز است [illegible]
مگر به چشم غزالان سواد بر داریم
عنان سیل بگیر و بدست خود راهیست
اگر به شیشه کند خون من سپهر کبود
مگر ز شمع توفیق خضر راه شود
کند نسیم چمن را به بلبلان صائب

شمار موج دریا که میتواند کرد
حباب داغ دل ما که میتواند کرد
نظر ز روی زیبا که میتواند کرد
شمار آبله پا که میتواند کرد
نزاد دیر تماشا که میتواند کرد
نظر به نرگس لیلی که میتواند کرد
تماشای تقاضا که میتواند کرد
میانجی من و مینا که میتواند کرد
دگر توبه ز صهبا که میتواند کرد
بیابی کوه مدارا که میتواند کرد

فسردگان که اسیر جهان اسبابند
ز خویشتن سر موئی چو نیستند آگاه
چو خون مرده بشتر ز جا نمی جنبند
ز زهد خشک به میخانه کی نمی آیند

به چشم زنده دلان نقش کرده خوابند
چه سود از آنکه نهان در سمور و سنجابند
هلاک بستر نرم مند و مرده خوابند
خجل ز آینه داران عالم آبند

بجشونی

[illegible] نوند چو موج لطیف جوهر خیز
[illegible] خود رساده دلی را در دلت هم گهران
از ساحل این بحر اگر کنار دارند
[illegible] قبله شناسان عالم تجرید
[illegible] عالم تقلید سنگ راه شود است
[illegible] شنای مردم مبند دل صایب

چو خار و خس همگی خرج راه سیلابند
که در شکستن هم همچو موج بیتابند
کسی به جیب فرو برده همچو گردابند
ز خود تهی شدگانی زمانه محرابند
دگر نه رشته زنار و سبحه هم تابند
که روی خاک چه آینه خلق سیمابند

[illegible] هر بلا که بر سینه ما معرفت باشد
[illegible] کردن نشود مانع یکتایی دل
[illegible] دل نشستم خار بلند افتاده است
[illegible] لی نیست درین دایره کوچ کبود
[illegible] رنگین نظر جلوه کند عالم خاک
[illegible] از چرخ با رباب سخن میگذرد
[illegible] داند دق حسن با انصاف آمد
[illegible] با اطراف جهت تواند گشتن
[illegible] از داغ ندارد جگر ما صایب
[illegible] عمر خود بعزان آه بود

مهر از تحفه رسوایی مجنون باشد
قطره را بر عمان در دل جیحون باشد
کوته از دامن عریانی مجنون باشد
وقت آن خوش که ازین دایره بیرون باشد
تنگ چون در نگر بکیل پر خون باشد
جای رحمت به آن سرو که موزون باشد
پا دربا این خط دلا دیده مضمون باشد
هر که انگشت بچشم همچو فلاطون باشد
جغد در گوشه ویران همایون باشد
هر که از خویشتن آگاه شد آگاه بود

نتوان در حرم قدس به پرواز رسید / پر سیمرغ درین راه پر کاه بود
پیش چشمی که بیکتایی آن سرور رسید / طوق در فاخته‌های هوا آلد بود
از وصول آنکه زند دم خبر از رهش نیست / آنکه بود واصل این راه که در راه بود
هر که باریک ز اندیشه شود همچو هلال / میتوان یافت که چون نیم آن ماه بود
ای که کام دو جهان از خدا میطلبی / هر دو موقوف یک آه سحرگاه بود
غافل از مور مشو گرچه سلیمان باشی / که ز هر ذره به درگاه خدا راه بود

ز وصال رخ او بی‌ادبان محرومند / کاین باغ نبود دستشان که کوتاه بود

میرسد جاذبه عشق بفریاد مرا / یوسف آن نیست که پیوسته درین چاه بود
نتوان داغ کلف شست ز رخساره ما / کلف چهره دل روشنی ماه بود
صایبا کشمکش رد و قبول آزاد است / هر که از روی دل از خلق بالله بود

پادشاهی نه به سیم و زر و گوهر باشد / هر که آسوده ز رزق است سکندر باشد
هر که چون بحر بتلخی گذراند ایام / کام هر دو باطن او عنبر و گوهر باشد
هیچ دردی بتر از عافیت دایم نیست / تلخی باده به از قند مکرر باشد
بس عجب گر ز نهد دست دلشان سوخته نیست / تشنه لب مردن از اقبال سکندر باشد
بی‌محالست که از بند خلاصی یابد / تا دل تنگ در کوچه شکر باشد
بادب باش بهم سر کن که ترا شاه و گدا / در ترازوی مکافات برابر باشد
حرف سامان مزن ای خواجه که در کشور عشق / هر که آتش بجگر نیست توانگر باشد

صبر بر سوز دل و تشنه لبی کن صایب / که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

از سعی کار عشق شود خام بیشتر / پیچد بخویش بال فشان دام بیشتر
از خط فزود شوخی آن چشم پرخمار / در نو بهار دور کند جام بیشتر
پیران بکاهش رزق فزون از جوان کنند / حرص کهن شود طرف شام بیشتر

از اوج اعتبار نیفتند اهل حق / مست غرور رفته ازین بام بیشتر
از سنگهای عقیق بهمواری کرد نقشت / تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
موی سفید مرهم کافوری دلست / بیمار در سحر بود آرام بیشتر
مانند آب چشمه زکاوش فزون شود / چندانکه میخورد غم ایام بیشتر
از ره مرو بظاهر هموار مردمان / در خاکهای نرم بود دام بیشتر
صایب بیک دو کوشش که از دیده سفید / آن کعبه ایست جامه احرام بیشتر

الفت خلق عذاب دل دیوانه شمر / هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر
تلخی باده شمر تلخی جان کندن را / دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر
نشأه فیض باندازه آزار دهند / هر شکاف دل خود را در میخانه شمر
خلوتی کز خودی خویش ترا بستاند / گرچه باشد حرم کعبه صنمخانه شمر
هرچه جز جذبه توفیق ترا پیش آید / گر همه خضر بود سبزه بیگانه شمر
شکوه رزق فلکی همچو نک ملکان / در گلو گریه گره چون شود دانه شمر

سخنی کز اثر من خواب شود در چشم — که هم سحر بلالست که افسانه شمر
برگ پروان فنا جو سخن مهار نظر است — هر کجا بال و پر حت رنجیت پریشاد شمر
در خرابات جهان حوصلهٔ پیدا کن — چینی پیشانی مردم خط پیمانه شمر
راه چون در حرم شمع نداری صایب — ورق دفتر بال و پر پروانه شمر

با سبکباران چه سازد قلزم پرشور تر — کشتی ساحل بیرسد ز سیلی موج خطر
صحبت نیکان بد انرا بیشتر رسوا میکند — مینماید تلخی بادام افزون در شکر
دعوی منصور از دار فنا این ادعا بافته — منزل تیر از کمان سخت شد دورتر
گفتگوی ناصحان با دست چون دل شد سیاه — نسبت خون مرده را پروای زخم نیشتر
از میان زنار کافر نعمتی را باز کن — تا فلک چون بندگان در خدمت بندد کمر
هر که از پردهای چشم آب شرم نیست — زود می آید برون از پوست چون بادام تر
لالهٔ داغست باغ دلگشای عاشقان — برندارد مرغ زیرک صایب از ارزن نظر

ای دل عاشق زمانی از گریبان سر برآر — نیستی از مور کم از شوق شکر پر برآر
نبض هر خاری که میجنبد درین صحرا نگر — از گریبان فنا چون برق دیگر سر برآر
در کتاب عقل از روی بصیرت غور کن — چون بمعنی راه بردی دود از دفتر برآر
برد دلها چه میکردی برای حسن مجهد — دست کن در جیب و چون غنچه گل زر برآر
پیش بینایان چو صدف تا کی دهن خواهی گشاد — دم چو غواصان فرو کش در جگر گوهر برآر

ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو — هر نفس از جیب خود آینهٔ دیگر برآر
چند باشی عنکبوت رشتهٔ طول امل — از گریبان تجرد همچو سوزن سر برآر
گوشهٔ بی توشه کن از دو عالم اختیار — از غبار دل بروی آرزوها در برآر
شعلهٔ مستی بیادی میشود پا در رکاب — فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر
تا بقصر دست دل زین خاکدان یک نفس — تا حیاتی هست با اخگر ز خاکستر برآر
بی تزلزل نیست بنیاد جهان آب و گل — کشتی خود را ازین دریای بی لنگر برآر
دل دو نیم از آه چون شد ذوالفقار حیدر است — در جهاد نفس این شمشیر پر جوهر برآر
شکوهٔ تاریکی دلها با اهل دل بگوی — از بغل آینه را در پیش روشنگر برآر
غوطه زن در آب چشم خویش در دلهای شب — پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر
خویش را صایب درین مجموعه سر تا پا کنی — از سرافرازی علمها در صف محشر برآر

دل را ز سینه در نظر دوستان برآر — آینه پیش طوطی ز آینه دان برآر
کار غیور عشق شراکت پذیر نیست — دل را بتیغ از همه کار جهان برآر
مگذار رنگ جسم پذیرد روان پاک — این مغز را ز پیرهن استخوان برآر
با برق همرکاب بود جلوهٔ بهار — خود را بزخم خار درین گلستان برآر
آزادگی و بیثمری کن شعار خویش — دامان خود چو سرو ز دست خزان برآر
گر از خود رسیدهٔ پیمانه پاک کن — انگه ز دور ملامت مردم زبان برآر
در بند خار زار علایق چه مانده ای — دستی بجمع کردن دامان جان برآر

در شوره‌زار جسم نکویی نمیدهد — چون دوستان مراد دل دشمنان برآر
چون پای قطع راه نداری ز کاهلی — خاری ز پای بست از قدم رهروان برآر
شاید دوچار دامن اهل دلی کنی — چون آفتاب دست بگرد جهان برآر
صائب چو خیل سیل حوادث نمیشوی — مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

درین جهان مزور بر تسبیح پاک نگر — بدام بیشتر از دانه زیر خاک نگر
ز خون سوختگان طینت خاک … — بجام لالهٔ پر خون درین مغاک نگر
مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت — اگر بچشم برای جهان بخاک نگر
خزان عمر شب عید با دوستان نشست — بدستهای نگارین برگ تاک نگر
مکر دامن پاکان به پنجهٔ خونین — بچشم پاک دران چشم شرمناک نگر
لباس کعبه بزنار دوختن کفر است — دران شکاف گریبان بچشم پاک نگر
مباد فتنهٔ خوابیده را کنی بیدار — باحتیاط دران چشم خوابناک نگر
فریب سوزن مژگان آن نگار مخور — ببین که ز بیداد او سینه چاک نگر
گذشته عمر چه از کار رفته صائب — دبیر بر رخ او در دم هلاک نگر

از دل پر خون بلبل کی خبر دارد بهار — هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
شاهدان غیب را … جلوه میدهد — منت بسیار بر اهل نظر دارد بهار
مستی غفلت حجاب نشئهٔ پیمانه است — ورنه بیش از باده در دلها اثر دارد بهار

از تماشای پیرهن عاشق ز بو گشته اند — شکوفه از قدم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم شبنمی — هیچ بوی گل بی‌خبر زد سفر دارد بهار
از سرشک ابر و آه برق و های و هوی رعد — میتوان دانست شوری در جگر دارد بهار
رنگ به بود ادام اطفال تماشا کرده است — ورنه صد دام تماشای دگر دارد بهار
از برای موشکافان در رگ هر سنبلی — معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار
هر زبان سبزه او از جهان دیگر است — از ضمیر خاک پنهان یک سر خبر دارد بهار
نالهٔ بلبل کجا از خواب بیدارش کند — بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار
یک بینا لذ شوق عالم بالا بجود — خاک را از دیگ شد از جای بردارد
یکشد از طوق قمری حلقهٔ نام سر در را — قد موزون که یارب در نظر دارد بهار
قاصد مکتوب ما صائب جهان مکتوب عاشق است — از شکوفه نامهای نامه بر دارد بهار

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار — خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار
یک سخن وا نمی از یک سنگ دامن چیده اند — تا بکی برق و چراغ دودمان اعتبار
از درشت گردانی بال هما ایمن مباش — ای که مغروری بخود از نشان اعتبار
پردهٔ ادبار باشد اطلس اقبال او — تخته کن گر نیستی داری دکان اعتبار
از غرور کهنگان چندان ملول نیستم — کشته ما را ناز این نوکیسگان اعتبار
این کجا دارد که رحمت چو بگشاید چشم — میشود سودا جدا در امتحان اعتبار
… ای بی‌خبر آب سر در تیغ این فرقه را — بر نخیزد آنکه دارد خواب گران اعتبار

یکزمان در گوشهٔ دیرانه کردن خواب امن … خوشتر است از کنجهای بیکران اعتبار
تا زمان بی سرانجامی سلطانی بانخوت است … سعی در تعمیر دلها کن زمان اعتبار
شمع دولت را از دولت دعا فانوس است … دولت درویشان بگیرای کامران اعتبار
دامن تنها بود خط امان از حادثات … مگذار شب زنده داری در اوان اعتبار
عالم بی اعتبار عالم بی آفتست … زود بردن ای صایب از جهان اعتبار

حق دارد در سواد شوکت و شان دگر … جلوه را در خانهٔ زینت میدان دگر
زرهی شرم آلود او را دیوان در کار است … میکند هر قطرهٔ خوی کار نگهبان دگر
شکر با اسلام کار خویش یکی کرده ام … غمزهٔ کافر نباشد نا مسلمان دگر
طوق منت بر نتابد کردن آزادگاه … ترک همت از بزرگان است احسان دگر
از کریبان نی بر آمد آفتاب بی زوال … هر که جز دامان نشد نگرفت دامان دگر
جان رسم زندگی را تلخ بر من کرده بود … از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر
گرچه هر شیرینی دل میبرد بی اختیار … شهد گفتار تو صایب بود شان دگر

هست دل تماشای این جهان زنهار … بر آب چرخ ازین تیره خاکدان زنهار
بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح … مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار
گرفت دامن ساحل خس از سبکروی … گران نشین در این بحر بیکران زنهار
ز هیچ دوی بود تا زبود موج سراب … مرو ز راه بآوازه جهان زنهار

در آستانهٔ عشق است فتح باب امید … جبین سجود بهر خاک آستان زنهار
چه حاجت است که بی قبله بر نمی آید … مکن ز رخنهٔ دل رو باسمان زنهار
ز صبح صادق بشناس صبح کاذب را … مخور بجای طباشیر استخوان زنهار
بقدر دانه دهد آرد آسیا بروان … زده رنج مجو کام از آسمان زنهار
کن عقدهٔ روزی بدست تقدیر است … مکن ز رزق شکایت باین و آن زنهار
جواب روی نباشد که هر چه کار آید … بابر همچو صدف وا مکن دهان زنهار
عنان موج بدست ارادت دریاست … مکن ز جور آسمان فغان زنهار
نگر اینکه تراره درین چمن دادند … مباش در پی تاراج بوستان زنهار
حریف سودهٔ الماس انتقام نه … مشو بهیچ جراحت نمکفشان زنهار
بست روح ضعیف تر اگر الی … دگر ز جواب مکن بار جود گران زنهار
مشو که تا سوداری خانه در دنبال … مرو بجواب دنبال کاروان زنهار
حریف سیل حوادث نمیشوی صایب … مساز خانه دریچهٔ تیره خاکدان زنهار

مطرب با چنگ را بکش بگنار … رگ این خشک مغز را بفشار
بنغمه‌ای آتشین چون برق … از نیستان جسم دود برآر
حدر عاشقانه سر کن … یا رحم از دل جهان بردار
بنوازم ساز دلها را … تا شود نقش را بزیر فتار
پوست بر مغز یکجفته زند انست … مغز را از حجاب پوست برآر

حسن یوسف حریف زندان نیست
در فلاخن گذار دلها را
سخن از زلف دلستان سر کن
نی سواران نازنین را
کشتی از بادبان بر آرد پر
چون زند کف بیکدگر عاشق
ترک دستار کن که نخل امید
دیگر چون شانه بیکند سر و دوش
چه قدر دست و پا زدم صایب

پرده بردار از رخ اسرار
پس بیفکن بکوچه دلدار
رگ جان را به پیچ و تاب در آر
نیست میدان بجز دل افگار
آه دگر افکند سبک رفتار
هر دو عالم خورد بهم یکبار
چون فنا ندشکوفه آرد بار
سر عاشق کجا برد دستار
که دل از دست رفت و دست از کار

برق سبکعنان نرسد در شتاب عمر
کو بنگری به دیدهٔ عبرت اشاره نیست
طول امل چو رشته بهم تافته است
دانم ز عمر کوته و رعنای امل
صایب اگر امان دهدم عمر میکنم

زنهار دل مبند بعهد شهاب عمر
هر ماه نو بجلوه پا در رکاب عمر
شیرازه گیر نیست دریغا کتاب عمر
بهبود کاش طول امل در حساب عمر
از بوسهای کنج لبی انتخاب عمر

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر
درین دو هفته که مهمان این خرابانی

بی شبانه بکنج صبح را بجواب بگیر
غذای روح ز بوی دل کباب بگیر

بر آن دو زردی انجم نظر سیاه مکن
گواه دل آگاه خط مطلب است
بدست عجز گریبان مده چو بیجگران
در آب و خاک عبادت حضور خط نیست
شکفته روی تر از زخم باش با دشمن
ز اضطراب بساحل رسید صایب موج

چو ماه نو لب نانی ز آفتاب بگیر
بهر طرف که روی فال از این کتاب بگیر
نمی خورد چو بگیرد تر از شراب بگیر
سراغ عافیت از منزل خراب بگیر
نفس گشاده سر راه مشکناب بگیر
تو نیز دامن دریای اضطراب بگیر

خشتی بجز چو خام می بر زمین گذار
اینک سپاه برق عنان زیر میرسد
بر چین حرص عنکبوت کمند فریب را
کنکره رخام بمغز در و جیب در
حرص توانگران ز گدایان فزون تر است
اول بگیر رخنهٔ طوفان نوح را
صایب علاج آتش سودا بجیب گل

دیگر قدم بقصر بهشت بریں گذار
دست مروتی بدل خویش چین گذار
زنبور وار خانه پر انگبین گذار
بر صفحهٔ جهان سخن دل نشین گذار
جان را بیوسف بیش خضر بر زمین گذار
دیگر بیاید این من آستین گذار
کار عدو بفلک سخن آفرین گذار

کام دل از آن چهرهٔ افروخته برگیر
دیوانهٔ ما سلسله بسیار گسسته است
از جهه واکرده طلب مطلب خود را

در هر نگهی دیدهٔ خود را بگهر گیر
زنهار ز دل در خم آن زلف خبر گیر
این آینه را زود از این دامن بر گیر

مگذار درین چمن شبنم خود را / چون غنچه شکفته گریبان سحر گیر
جز خواب گران نیست درین قافله یاری / تا بانشانی دل ازین قافله برگیر
ای سرو اگر آزاد کیست میدهد آزاد / از برگ بشود دسته گریبان قلم گیر
این آنقدر خواهم نظر بیست که فرمود / ای مطرب جان سوخت دلم راه دگر گیر

بیقرار عشق در یکجا نمیگیرد قرار / کوه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار
بخیه شوان زد بشبنم دیده خورشید را / نظاره در چشم و دل بینا نمیگیرد قرار
تا نظر بازست دل در سینه دارد اضطراب / شمع بی فانوس در صحرا نمیگیرد قرار
میرود در کوچه و بازار آخر یار عشق / این شرر در سینه خارا نمیگیرد قرار
غیر دریا سیل در هر جا بود زندان او / عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار
عاقبت از خانه آینه هم دلگیر شد / در بهشت آن شوخ بی پروا نمیگیرد قرار
گر نباشد گوشه چشم غزالان در نظر / یکنفس مجنون درین صحرا نمیگیرد قرار
کوه غم لنگر نیفکند است صایب در دلم / نقش پای هرکه در خارا نمیگیرد قرار

هرکرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر / میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر
هرکرا میلش بعصیان کمتر از طاعت بود / میبرد روز قیامت شرمساری بیشتر
هرقدر پیغام نومیدی زمعشوقان رسد / عاشقانرا میشود امیدواری بیشتر
دورتر شد راه ما از سعی بی استعداد ما / کودکانرا میشود سازد نی سواری بیشتر

دانه بهتر در زمین نرم بالا میکند / سرفرازی بیشتر چون خاک ساری بیشتر
از دعا بید دامن خود شنید میآید بکوه / هرکه چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

همت ساقیا می چون آفتاب بگیر / عیش زمین را بکمند شراب گیر
پروا زینه از سر مینای می بلب / مهر از دهان شیشه یاقوت ناب گیر
فیض صبوح پا برکابست زینهار / دستی برآر و این شور را رکاب گیر
مستان هیچ زهد را حجاب کن گرد / تیغ را زدست سیلی شراب گیر
دل میشود سیاه ز فانوس بی چراغ / در روز ابر باده چون آفتاب گیر
سیفه کباب زترد امنی مترس / دامان تر ببود دل این کباب گیر
آن بیشتر که حشر به دیوان کشد ترا / گاهی نیلی و از نفس خود حساب گیر
وقت هوس بشوی ز تعمیر این حیات / در خانه که دل نشیند خراب گیر
دریده کیمیای فقر است آب خضر / از روی صدق دامن موج شراب گیر
صایب بروز در عالم صورت نکو لبان / از روی شاهدان معانی نقاب گیر

هر روز غذا می وز تنگ از دل آگاه ببر / بر فلک جمع فشان شو کلف از ماه ببر
زبیست دل خام که برشاخ رسد / چند چون زیشی با تشنگی آه ببر
رزق لب تشنه ارباب توکل باشد / بگذر از دلو و رسن یوسف از چاه ببر
عقل آینه بعد روی کشاد / حاجت خویش بدیوان سحرگاه ببر

ما به این چمن شکایت ز جوانمردی نیست	این غبار از دل آگاه به یک آه ببر
چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار	ز دوستان سبک روح سر دریغ مدار
درین حدیقه اگر دوستدار چشم خودی	نظر ز مردم روشن گهر دریغ مدار
یکی شمار دهان نهنگ و کام صدف	ز هر که لب بگشاید گهر دریغ مدار
بکار دشمن خونخوار خود که میبینند	ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار
پیک نظاره سر شبنم با آفتاب رسید	توجه از من بی پا و سر دریغ مدار
جبین روشن خورشید لوح تعلیمست	کر روزنه خود از هیچ در دریغ مدار
چو آفتاب اگر میل زر تاج داری	ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار
شکوفه‌ها ز وصال ثمر بریش چید	ز خاک راهگذر سیم و زر دریغ مدار
سری ز رخنه دیوار باغ بیرون کن	ز هیچ راه گذاری ثمر دریغ مدار
درین دو هفته که میر آب این چمن شده	نظر ز صائب آتش جگر دریغ مدار
ای بیجگر از تلخی عالم گله بگذار	این می بحریفان تنک حوصله بگذار
در دیده سوزن نبود راه گره را	از سر گذر و پای درین سلسله بگذار
در قافله ما جرس و زنگ درا نیست	دستی ز خموشی بدهان گله بگذار
تا بیسر از منزل مقصود برآئی	چون کوه سری در دل هر قافله بگذار
دلجوئی دشمن در توفیق کشاید	جای سخن خصم بهر مسئله بگذار

صائب دو سر از خوشه توقع نتوان داشت	تحسین بجا است حدیث صله بگذار
…جام شور سلسله از پا بردار	پشت پا زن دو جهان را و دل از جا بردار
…ی پیاده دو جهان چون دو صف بزم است	چشم پوشیدن یک‌ان این دو صف از جا بردار
…ن ورده بهشت سوادی که درو صحرای بهشت	زین سیه خانه ماتم ره صحرا بردار
…قدم بر قدم سیل بهاران داریم	گر تو هم تشنه بحری قدم از جا بردار
…ست عالم بجز از سلسله موج سراب	قدمی پیش نه این سلسله از پا بردار
…شی می از سر خم خشت بیکسو انداخت	تو هم از دل غم معموره دنیا بردار
…ر صحرای طلب راه ترا میباید	تشنگی از جگر ریش ز آبله پا بردار
…ی آهوست سیه خانه صحرای جنون	تو نه وحشت جا ویرانه لیلی بردار
…ست خاک نهادان جهان اکسیر است	توتیای ز پی دیده بینا بردار
…ست خالی بردار تربت روشن گهران	مشت خاکی ز پی دیده دنیا بردار
…ق سیماب ز آئینه جلای وطن است	چشم شوخ از رخ هر آئینه سیما بردار
…این خانه ز خاک گنه دل ریخته اند	دل ز نظاره آن نرگس شهلا بردار
…ار خط سبز نگشته بلند	از بناگوش بتان کام تماشا بردار
…رفتار بمردم نشود لی پی برد	نشوی نیک و به خلق ز سیما بردار
…برد از بود باده منصوری عشق	بگذرد از تو از سر شیشه ز مینا بردار
…روشن گهر نام برآر صائب	گرد راه از رخ سیلاب جهاندیده بردار

ما باید

آخر کار

سوختن خود را او بردن جست زنبور	ناله از ته دل کرد سپند آخر کار
عشق سعی محالست که گهر نشود	پیر شد ذره بخورشید بلند آخر کار
از دل سوخته نومید نباید شد	میشود خال رخ شعله سپند آخر کار
هر که از پوست در آغاز نیامد بیرون	همچو بادام نه پوست بخند آخر کار
جان محالست که در جسم بماند جاوید	پیرهن یوسف بچرم زبند آخر کار
شعله حق چه خیالست که افتد بر خاک	میشود رشته منصور بلند آخر کار
کز دعا کوته اند زجگر سوختگان	کی شود دوزی موزان لب قند آخر کار
زینهار ای نی بهوس سر از بند میپیچ	کی شود تنگ شکر بی سر بند آخر کار
چه گمان کرده بخود خلق کنند ریختن	همچو تیر از بر خود در کمند آخر کار
دلکش نیست نسیم سحری بیترس	کی شود غنچه می بهشن خند آخر کار
همت آن نیست که آتش نزند در عالم	بجهد برقی ازین ابر بلند آخر کار
کاش در زندگی از خاک مرا برداشت	اگر بتربت من سایه فکند آخر کار
مشت خاک من سودازده را صایب خوش	از چه برد نکهت نخلستان ز چه فکند آخر کار

ای دهشت تشنه نیاز و امن مهتاب بهار	چشم مخمور تو کی برد تر از خواب بهار
ابر خجلیست که در شوره زمین میگرید	با گل روی تو شاداب مهتاب بهار
مستی چشم ترا خواب گران حاجت نیست	پیش از رست زافسانه شکر خواب بهار
رتق خار و خس تقویت شکر خنده گل	سیل ناموس بود چهره شاداب بهار
لازم عهد جوانیست سیه کاریها	روشنست این سخن از تیرگی آب بهار
عقل پیری زمن ایام جوانی مطلب	که در ایام خزان صاف شود آب بهار
جگر سوخته لاله خبر می بخشد	صایب از شعله دیدار جگر تاب بهار

اهل دل را بدل دوران نمی آید بکار	تیغ را هموار سوهان نمی آید بکار
در بساط آفرینش مردم آگاه را	هیچ چیز از دیگ جهان نمی آید بکار
شکفتن دل از درون چون غنچه خود را میشود	این گره را ناخن و دندان نمی آید بکار
در خط سبز السودائیان دانسته حیثیت	چشم خواب آلوده را ریحان نمی آید بکار
در رحمت از دل عاشق نمیشوید غبار	تشنه دیدار را باران نمی آید بکار
دل آلوده خواهر چشم از عالم بپوشد	دیده روشن در بین زندان نمی آید بکار
از سبکروحی دلتنگی آدمی را چاره نیست	تیر چون شد بی پر و پیکان نمی آید بکار
نخواهد شد سپند روی آتشناک او	چون شرر این خورده های جان نمی آید بکار
رشته و پای پیر بند بهر حضور دیگران	ورنه صایب را سر و سامان نمی آید بکار

ای هر نظر خیال ترا منزل دگر	وز هر نفس بکوی تو راه دل دگر
جای عشق باشی که جز درد و داغ عشق	نخل حیات را نبود حاصل دگر
در غیرتم زکوه که بیغم ز عشق رست	هر قطره اشک عاشق خونین دل دگر
از روی رو زخون بکران شوخ چشم را	جز دیده های دل نبود محمل دگر

دل در جهان مبند که بر دوش زنده سپهر / ازکشتند هر تو سر منزل دگر
بر هر که در مقام رضا قطره میزند / هر موج این محیط بود ساحل دگر
خوش باش با غبار دل ای آب چشم خویش / کامروز فیض نیست در آب و گل دگر
صایب بگو به گوش که در زیر خاک نیست / جز قطرهای اشک چراغ دل دگر

ای ز رویت هر نگاهی گلستانی دگر / در دل هر ذره خورشید تابانی دگر
بیقراری هر که را پیچد بهم چون گردباد / میکند هر لحظه جولان در بیابانی دگر
لامکانی شو که تبدیل مکان اهل گل / نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر
از جگر خوردن نمیدارند سیری گر شود / رشک ریزان ترا هر قطره دندان دگر
از سر خوان فلک برخیز کاین باریک میان / میشمارد لعب رنگین را لبنانی دگر
صبر بر زخم زبانها کن که هر تیغ زبان / کعبهٔ دل را بود خار مغیلان دگر
نیست در بیداری من حرفهٔ صایب که / نسخهٔ تعبیر من خواب پریشان دگر

چین پیشانی ما شد عید آخر کار / آنچه میجست دل از غنچه دید آخر کار
بی نسیم سحری غنچهٔ ما خندان شد / قفل از پنجهٔ خود ساخت کلید آخر کار
دانهٔ سوختهٔ ما ز عرق ریزی سعی / چون شرر از جگر سنگ دمید آخر کار
آب چندانکه چو دل شبنم ما از گل شست / اینقدر شد که بخورشید رسید آخر کار
ورق دیدهٔ یعقوب همین مغسول نشست / که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار

کاش

کاش در جوش گل از خاک برآید دست / پر و بالی که بفریاد رسید آخر کار
که چرا از چهرهٔ گل شبنم ما دور افتاد / بلب تشنه بخورشید رسید آخر کار
ثمر تلخی ایام تهی دستی بود / از نبات آنچه چشانند پدید آخر کار
از وصال رخ او کام روا شد صایب / انتقام خود از ایام کشید آخر کار

ترا در خواب غفلت رفت عمر خوش عنانی آخر / نکرد دولت دوری تا نه زین آب روان آخر
اگر از نوبهاران برگ سبزی نیست در یادت / نمی زرد در بیت آورد ایام خزان آخر
بغفلت بگذران یکسر بهار زندگانی را / چه عمری بر نخوردار از آتش این کاروان آخر
شود عشق در وجد ذرات جهان یکسر / اگر پای نکولی آتشی برفشان آخر
نه خود مشغول نه بیدا گر صدق طلب داری / که تیر راست خواهد خورد روزی بر نشان آخر
بگویم بپرواز انقدر فرصت کجا داری / برآیینه دل بگره از آیینه داران آخر
سیدالی چه گرگان ای شبان بیخبر داری / شمار گوسفندان کن برای امتحان آخر
که در خواب گران چشم ترا السنه از دزدان / ببینی یکبار ای بیدرد عرض این دکان آخر
فرصت کرده ای بیخبر بر خود گوارا کن / که میباید کشیدن بر سر این رطل گران آخر
آمد و غم سود و زیان سرمایهٔ عزت / بحسرت سرمایه خوردی تا چند این سود و زیان آخر
گلستان را فرا الی افتادی نمیدانی / که جاری میشود هر خار رخش زین آشیان آخر
غلطان ز شکار چند تا ده برگان داری / چو میدانی که خواهد حافظ گردید این کمان آخر
ز خواب غفلت از دامان شبها دست میداری / نمیدانی که خواهد دستگیرت شد همان آخر

تو کز اندیشهٔ نان بر نمی‌آیی بردن اهم
لحد خواهد ترا گشتن تنور از فکر نان آخر

مراد خویش از خاک مراد خاک ری جو
که یابد هر چه خواهد هر کسی زین آستان آخر

اگر در کعبه نتوانی رسیدن از گران جانی
مدار از دست صائب دامن سنگ نشان آخر

پاس درد و داغ عشق از دیدهای شور دار
در میان زنگیان آیینه را مستور دار

نیست در دست سبوی می عنان اختیار
راز عشق از دل تراود گر کند معذور دار

پیشکش‌دان جگر خوردن و دیدن مهمان را
حق بخت شور را ای پیشک منظور دار

دور تا از شمت در مهمانسرای روزگار
کاسهٔ خود سرنگون چون نرگس مخمور دار

نیستی صائب حریف برق بی زنهار ما
زینهار از اتفاقی دست خود را دور دار

از صحبت خامان دل آگاه نگهدار
این آینه را در بغل آه نگهدار

شبها اگر از پرده دلی برون نداری
چندی کف و دامان سحرگاه نگهدار

از آه بود راهی اگر هست به مقصود
گو رشتهٔ جان پاره شود آه نگهدار

چون سنگ نشان راه اگر طی نتمای
در دامن خود پای سبک راه نگهدار

در پیچ حرف مکن عمر گرامی
در رشته از بهر سحرگاه نگهدار

سر رشتهٔ حق در ره حالی بوده از دست
در خواب گران نیز سر راه نگهدار

از چاه بیازاد بود جلوهٔ یوسف
زنهار که اسرار خود از چاه نگهدار

هر چند در بی بادیه خضر است ولیکن
دامان دل از رهرو آگاه نگهدار

صائب

صائب اگر از سینه سیاهی زند آتی
بار چو کلف پردهٔ آماده نگهدار

شراب بیخودی در خاک پیهان بیشتر
بود نخل برومند از زمین نرم سرکش‌تر

مجنون آرزوی میطلبد هر ذره از خاکم
ندارد گرد بادی دشت عشق از من [illegible]

جهان سوزی که من از منصب پروانگی دارم
گل رخسار او در عالم آتش آشفته‌تر

بهشتی کز خیال لعل خواب یوسف تلخ میکرد
ندارد گوشه از گوشهٔ چشم تو دلکش‌تر

تلفظ چون زبان طوطی من کان شکر لب
برد دست از آینه ادراک بیغش‌تر

فلک در کار پیر و یار کند هر زینتی دارد
که نقش آینه از روی پیاکند منقش‌تر

در ایام خزان صافی آب چو ... صائب
زلال زندگی در موسم پیری است بیغش‌تر

ای زلف سرکش تو ز بالا کشیده تر
مژگان شوخ چشم تو از هم رسیده تر

از می چون نمی چهره که فردوس تازه رو
شبنم نداشته است زمین پاک دیده تر

عاشق چگونه در نظر آرد ترا که هست
سر تا بپای حسن تو از هم رسیده تر

عاشق کسی بود که چو بی اختیار شد
دارد عنان شرم و ادب را کشیده تر

زنهار پای از عالم حیرت برون منه
کانجا نشسته آسمان از زمین آرمیده تر

زندان بر روزگار شود دلنشین ما
هر روز میشویم ز دنیا رمیده تر

شاخ از ثمر شود خم و بی حاصلی فزود
هر چند بیشتر قد ما شد خمیده تر

در کام مار زهر بود انگشت مارگیر
هرگز نبوده هست زمین دل گزیده تر

صایب مقام دام بود خاکهای نرم   پرهیز کن ز هر که بود ازمیوه نرتر

ای بر روی تو از آینه گل حیا فتر   فتنه روی ترا زلف زمین در زیر سر
آتش سوزنده را نتوان بچوب آرام داد   چوب گل دیوانگان را میکند دیوانه تر
دور پیمان از خوان تنگدستی فارغند   مرغ زیرک در بهاران میکند سر زیر پر
نیست ذوق سلطنت مارا که نه بگفته اند   چون حباب موج در بحر فنا تاج و کمر

ز حال تشنه لبان خبر ترا چه خبر   فرات را ز شهیدان کربلا چه خبر
تمام عمر به بیگانگان بر آمده   دل ترا ز سخنهای آشنا چه خبر
مرا چگونه شناسد سپهر خود نشناس   خبر نیافته از خویش را ز ما چه خبر
ز پشت آینه روی مراد نتوان دید   ترا که روی بخلقست از خدا چه خبر
ز حال صایب مسکین که خاک راه شده است   ترا که نیست نگاهی بزیر پا چه خبر

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر   بآتش میروند این غافلان از راه آب آخر
اگر چون کرکسی در محیط باده بنوازد   سر خود در سری میکند همچون حباب آخر
اگر در آتش افتد پاک طینت فیض می‌بخشد   که گل گردد برای دفع درد سر گلاب آخر
ز کار افتاد چون ظالم با اهل ظلم پیوندد   که بال تیر میگردد پر و بال عقاب آخر
مکرر میکرد دلرا اگر شهد و شکر باشد   نشد چشم تو سیر ای شوخ چشم از خورد و خواب آخر

بیاد سنبل زلف با صبا میساز   ببوی مشک سیکروح با خطا میساز
سبب جدا ز مسبب نمیشود هرگز   اگر خدای پرستی به ناخدا میساز
مگر بغیر مقصود پی نتوانی برد   زدستگیری افتادگان عصا میساز
اگر ز آتش سوزان کند شکست ایمن نیست   دعای جوشنی از نقش بوریا میساز
در آن ملک توکل چو خسروان بنشین   ز آسمان و زمین باغ و آسیا میساز
بهشت تشنه دیدار باد و ستانست   کلید رزق ز دندانه سخا میساز
اگر هوای شکر خواب عاقبت داری   ز فرشهای منقش بوریا میساز
منه بزیر سر خود غریب بالش نرم   ز خاک بستر و از خشت متکا میساز
دریغ زمانه که بیگانگی جهان گرفتست   ز آشنا سخنهای آشنا میساز
مباش زیر سیه خانه فلک صایب   برای خویشتن از دود دل هما میساز

بیاد تازه کن ایمان نوبهار امروز   که شد قیامت موعود آشکار امروز
شکوفه از افق شاخ همچو اختر ریخت   نشان صبح قیامت شد آشکار امروز
محیط رحمت حق در تلاطم آمده است   کف از شکوفه فکندست بر کنار امروز
بجوش لاله و گل کز رکاب میکند رو   پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز
چمن چنان بصفا شد که هر نهالی را   توان کشید در آغوش جای یار امروز
هوا ز فاز شکوفه پیاله کرد درست   پیاله گیر و بیندیش از خمار امروز
بنقد عیش شد وعده را برابر ابر   که عمل گشت ترا ازوی روزگار امروز

بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل
زلال جوشش خم باده میرسد کهسار
چراغ لاله که کرده دود را درد ل
چه بادبان که مهیا نکرده ستاره از ابر
همان برابر سیل نو بهار الست
بهشت نقد اگر میکنی طلب صایب

شد است سلسله کردن شکار را امروز
شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز
که بی صفا نشود بزم روزگار امروز
برای کشتی می موسم بهار امروز
اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز
چو غنچه سر ز گریبان خود برار امروز

ز سرو قد تو شد شوره زار دهقان سبز
ز خط پشت لبت زنده میشود دلها
میان اهل جنون سبز چون توانم شد
برو دلی رسان خویش را که تنهاست
زهم که دیر نشوارند نوش نیشی جهان
لب اهل تعلق ز دوش خود ملکی
اگرچه نیست کرم را نظر باستحقاق
دل حریص ز زنگ قساوت آلوده است
ز چشم شور کواکب مجو برومندی
اگر گشایش دل خواهی از بلا مگریز
ز باده جوش زند خون خشک مینا صایب

ز تیغ سبز تو شد بخت این شبستان سبز
چنین بود چو کند سبزه آب حیوان سبز
نشد ز گریه من خار این بیابان سبز
که آب چاه شود بخت ماه کنعان سبز
که بیکره نشود دلی ز شکرستان سبز
پناه سبز بود است تا نیستان سبز
زمین پاک کند دانه را بامان سبز
که نان خشک گدا نشود در انبان سبز
که هیچ دانه نگردد بزیر دندان سبز
که دانه میشود اینجا بزیر باران سبز
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

ترا که نور نظر نیست اعتبار آمیز
جواب تلخ شنید از لب نمکین رویان
دران بلند نظر لاف همت حلال
ز دیدار آینه بحر روی نقش مراد
مقام گوهر سخن ار سینه دریاست
ز زلف و خال نکویان نظر سیاه مکن
مکرد باد غلط میکنند آه مرا
بخور ز خلق فریب ملایمت صایب

نظر بهر چه کنی میشود غبار آمیز
هزار بار به از خنده استغنا آمیز
که ننگ دارد ازین غمزه های عار آمیز
ز خود برآی که نشد ساعدی نگار آمیز
شکار خار کند موج کنار آمیز
چه دل گشاید ازین مهرهای عار آمیز
ز بس که شد ز جهان خاطرم غبار آمیز
که هست بی نرمی مردم کلید خار آمیز

خط برآورد و همچو تر و تازه است بستانش هنوز
میتوان گل چید از روی عرقناکش هنوز
نالهٔ زنجیر نتوانند نفسی داشت کرد
گرچه صبح عارضش شام غریبان آمد از خط
گرچه رنگ دلکشی خط بر عذارش ریخته است
مینشاند صبح را در خجلت بیاض گردنش
گرچه سنگ و تیغ را مژگان او کرد است هم
گرچه گردید است از خط صفحه او پایمال
گرچه خضر سبزه خط جاده رو نکو گشته است

میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز
میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز
از هجوم بندیان در کنج زندانش هنوز
داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز
خون برگ گل میزند چاک گریبانش هنوز
بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز
چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز
میتوان برد از برای آب حیوانش هنوز

گرچه پروای کسی ندارد ابروی تو / میشود در دل ترازو تیر مژگانی هنوز
گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف / از خط سحر آفرین باقیست دیوانی هنوز
در خزان حسن صایب از هجوم بلبلان / نیست جای ناله کردن در گلستانی هنوز

در آ بزمزمه ای مطرب سخن پرداز / که تازیانهٔ شوقست شعلهٔ آواز
مگر بروشنی این چراغ روحانی / به پیشگاه حقیقت رسم ز راه مجاز
بر آر از جگرم نالهٔ که می / که شیشه خانهٔ دلها از آن رود بگداز
مگر به بدرقهٔ این براق گردون سیر / رسم بمنزل از این پر نشیب و فراز
مگر ببال و پر این سرای ربانی / ازین خرابهٔ وحشت سرا کنم پرواز
خدایرا ضربی عاشقانه سر کن / که بی صدا نشود قطع راه دور حجاز
ز دوش خاطر ما بختیان سبکی بار / بنغمه گرانی بار وجود ورانداز
که زبال و پر پیکان دل وا کن / بنغمهای سبکروح ای نوا پرداز
چراغ از نفس گرم بیش راهم دار / باین فروغ مگر روی خود ببینم باز
درخت خشک با تب هوا افشاند / بزاهدان چه سرایت کند ترانه و ساز
در آ درانجمن صوفیان تماشا کن / که مرغ با قفس آهنین کند پرواز
خوشا سری که ز شوق جنون بود در گرد / خوشا دلی که ببال طپش کند پرواز
دل رمیده بفریاد بر نمی گردد / شرر بآتش سوزان چگونه گردد باز
رسد بمغز درونها نسیم سوختگی / در آن حریم که صایب سخن کند آغاز

ریخت دندانها و در فکر لب نانی هنوز / مهره بازیچهٔ وسواس شیطانی هنوز
شد بناگوشت سفید و ظلمت غفلت بجاست / صبح روشن گشته و در خواب پریشانی هنوز
شاهراه گشود در گشت موی سفید / ره نمایان گشته و در زلفی گرانجانی هنوز
قامتت خم گشته چون کمانست گوی مرکز را / نوجوان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز
گرچه پیری در سر دست تو گیرایی نهشت / با هزاران آرزو دست و گریبانی هنوز
شد طناب عمر سست و خیمه زد بیرون حواس / در سرانجام عمارت چشم بانی بخت هنوز
شد بلند آوازهٔ طبل رحیل کاروان / اندیشان خاطر در فکر سامانی هنوز
در چنین وقتی که صایب ساده لوحیهای تست / واله خال و خط و رخسار خوبانی هنوز

خفر راه حقیقت مجاز / یکی این دو ربودی خویش فراز
دل محمود اگر همی خواهی / دست کوته مکن ز زلف ایاز
آخر کار خویش را دیدی / گردن سرکشی دگر مفراز
سیل تقوی و برق ناموست / می کند تنگ شعلهٔ آواز
خنده کبک در قفا دارد / اشک خونین و چنگل شهباز
پای در قناعت دامن کش / تا نسوزی باتش تنگ و تاز
گل وزر داری و دور و نشاط / سرو بر ساحل و عمر دراز
چون فلاخن بگرد خویش مگرد / هرچه بر دل گران بود انداز
صایب از خاک پاک تبریز است / هست سعدی که از گل شیراز

سبکی ز سینه های غبار غم برخیز
ز هم نشینی ما بیکسی الم برخیز
سر قلم بشکن مهر کن دهان دوات
با این سیاه دلان کم نشین کم برخیز
گدا نشین از سر گنج و گهر سخا و نشست
کریمی از سر آوازه کرم برخیز
کلید گلشن فردوس دست همت تست
بهشت میطلبی از سر درم برخیز
بدار عزت موی سفید پیران را
ز جای خویش بتعظیم مقدم برخیز
دری دو وقت اجابت گشاده بی بنشست
دل شب ار نتوانی سفید دم برخیز
گرفت دامن گل شبنم از سحر خیزی
ز گرد خواب بشو دست و روی هم برخیز
امید فتح و ظفر است تا علم برخاست
فروغ صبح بخوان از نو تا علم برخیز
بفکر دوست بیالین گذار سر چنین
چو آفتاب ز آغوش همدم برخیز

بمژگان اشک پاشیدن میاموز
بابر تیره باریدن میاموز
بزلف آه پیچیدن مده یاد
بدر اشک غلطیدن میاموز
دل ما را بدرد خویش بگذار
بماتم دیده نالیدن میاموز
هوس بیطاقتی را خوب دارد
بسر ما خورده لرزیدن میاموز
بموج وجد و سماع از زاهد خشک
بخون مرده جوشیدن میاموز
خدا دادست ناز و شیوه و حسن
بچشم آهوان دیدن میاموز
ز خود بودن شدن زاهد چه داند
بچوب خشک بالیدن میاموز
مکن تکلیف جان دادن بعشاق
بمستان جامه بخشیدن میاموز

…نت بردتا من از ماتم مجنون هنوز
داغها از لاله دارد سینه ما خون هنوز
…لد پیوند روحانی ز دست انداز مرگ
میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز
…ن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد
میتراود از سر خاک شهیدان خون هنوز
…شق بر لوح دلم روزی که رنگ داغ ریخت
ساده بود از نقش اختر صفحه گردون هنوز
…ن ماه روشن که در پیمانه خورشید ریخت
عشق آتش دست میکرد سر گردون هنوز
…از انگی که چشم من نثارش کرده است
میجهد چون برق نبض موجه جیحون هنوز

…ها و کاوان مزاج پیچد هنوز
نگرفته سخن من بزبان نیشتر هنوز
…ری که آه من بهواداری تو خاست
در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
…خواب بوسه زد لب نازکش ربوده ام
میسوزد از حلاوت آنم جگر هنوز
…ترسد ز سنگ حوادث حریر تن
این شیشه است کوشش بزنگ خطر هنوز
…صد راه دو نیم کند تیغ آه من
کر نیست زخم خصم ندارد خبر هنوز
…ایک چه بر سر طوبیست جای من
در آتشم ز کوتهی بال و پر هنوز

…محبت عشق و خرد ساز نگردد هرگز
بلبل و جغد هم آواز نگردد هرگز
…تا بجواره مهر ابر را هم بهانه
صحبت سنگ و سبو ساز نگردد هرگز
…بجز را مهر لبت ان چو بلا نازل شد
بکمان تیر قضا باز نگردد هرگز
…تا کسی گل زند روزن بینایی را
رخنه رخنه دل ما باز نگردد هرگز

کبک اگر خنده بیجا نزند من ضامن   که گرفتار بشهباز نگردد هرگز
از خود آرا طمع سیرت شایسته خطاست   که برون ساز درون ساز نگردد هرگز
تا تو صایب ز خس و خار نیفشانی دست   شعله آه سرافراز نگردد هرگز

نخست دفتر هوش و خرد در آب انداز   دگر نگاه بآن چشم نیمخواب انداز
چراغ رنگ بجلوه میبود خاموش   بحجت گل این باغ بر گلاب انداز
کمند جاذبه گیسوست بیتابی   همین تو رشته جان را به پیچ و تاب انداز
مرو بشبنم تر دست سوی گلزار   سر ریزه بدامان آفتاب انداز
ترا چکار که این خاک پاک و آن شوراست   بهر زمین که رسی تخم چون سحاب انداز
میی که نشئه ندارد بخورد نشئه ادبیست   بپای خم بنشین در قدح شراب انداز
نقاب دولت بیدار خواب سنگینست   بزور گریه بیکی نب این نقاب انداز
اگر قبول نداری که بی تو چون داغیم   بیا بسینه سوزان ما کباب انداز
حذر کن از مژه تیز جنگ او صایب   شهفته چشم بآن چشم نیمخواب انداز

میدهد یادی ز حسنش نرگس پرفن هنوز   زان چراغ کشته دودی هست در روزن هنوز
گرچه خورشید عذارش بود در روزن شاد   از شفق خون میکند در دیده روزن هنوز
عهد یوسف گرچه طی گردید می یابد مشام   از در و دیوار کنعان بوی پیراهن هنوز
زان شکرخندی که زد برق تجلی بر درخت   خیره میگردد نظر در وادی ایمن هنوز

در ته دامان خط رخسار را نشناخت او   شمع امید جانی میکند روشن هنوز
شوخی مژگان تلافی میکند رخسار را   میزند ناخن بدلها خار این گلشن هنوز
نرگسی از دود تیغ خط اگر پژمرده شد   چینی ابرو در زبان بازیست چون سوسن هنوز
پردگی شد شوخی حسنش ولی مژگان شوخ   میخلد در پرده های دیده چون سوزن هنوز
گرچه از باد خزان زیر و زبر شد گلشنش   میرود چشم دو دل صایب در آن گلشن هنوز

عشق که در دل فرزانه نگردد هرگز   خانه دیو پریخانه نگردد هرگز
شهر عشق است که سنگین شکست دل ماست   آسیا بیمدد دانه نگردد هرگز
عشق از کوی خرابات بجایی نرود   گنج دلگیر ز ویرانه نگردد هرگز
گرچه در دایره چشم غزالان باشد   روی مجنون ز سیه خانه نگردد هرگز
هر که ترجیح دهد عقل و خرد را بجنون   دارم امید که دیوانه نگردد هرگز
عشق با عقل محالست شود در دل جمع   این دو تیغیست که هم خانه نگردد هرگز
دل غفلت زده کاه زنون گردد بسخن   پرده خواب بافسانه نگردد هرگز
روح با جسم از درد خبری باشد   گرد خاکستر پروانه نگردد هرگز
آشنای سخن کی گرد پریزاد سخن   آشنا بیشتر کی بیگانه نگردد هرگز
گردیهای فلک علت کجبینی تست   تا نگردد کس درست آینه نگردد هرگز
غیر که دونا که بگرد دل ما میگردد   شیشه کو دختر پیمانه نگردد هرگز
در نیم هرکه شنودند در دل صایب   طالب کعبه و بتخانه نگردد هرگز

از خود برون نیامده دیوانه‌ام هنوز / مشغول خاکبازی طفلانه‌ام هنوز
در خون خود دقایقه با تیغ می‌کشم / خاصیت جوش باده بیگانه‌ام هنوز
هرچند عمرهاست که بیگانه‌ام ز عقل / در باغ عشق سبزه بیگانه‌ام هنوز
هرچند استخوان فلک را شکسته‌ام / در شند دست همت مردانه‌ام هنوز
با آنکه خوشه‌ام ز ثریا گذشته است / از روی عجز تشنه یک دانه‌ام هنوز
پیری اگرچه بال و پرم را شکسته است / دل می‌برد بصحبت طفلانه‌ام هنوز
صائب گذشته است ز سر آب و می‌جهد / بی اختیار العطش از دانه‌ام هنوز

نیست لب جون دل آزاده پریشان هرگز / نبود بی شفق این شام غریبان هرگز
عکس هرچند در آینه بود بی‌تاب / نشود نقش تو از دیده حیران هرگز
عشق در جنبش گهواره دل بیتاب است / که نماند بزمین تخت سلیمان هرگز
برگ گل بر تن سیمین تو بیداد کند / که بیوسف نکند سیلی اخوان هرگز
از سواد شب هستی چه کشیم صائب / که نه بیند کسی این خواب پریشان هرگز

محو رخسار تو دلگیر نگردد هرگز / چشم و دل آینه را سیر نگردد هرگز
پرده صبح امید است شب نومیدی / تا غذا خون نشود شیر نگردد هرگز
نیست دلگیر ز سرگشتگی خود عاشق / آسمان از حرکت سیر نگردد هرگز
زاهد خشک کجا گریه مستانه کجا / آب در دیده تصویر نگردد هرگز

نگرد

قسمت دل ز جهان نیست بجز جلوه خشک / نقش را آینه زنجیر نگردد هرگز
عقل با عشق مقاومت کند هر جایی / که کمان هم سفر تیر نگردد هرگز
سوختی عشق نگردد به کهنسالی کم / دل چو افتاد جوان پیر نگردد هرگز
کجی از مار بافسون نتوان بیرون برد / زهر تریاق بتدبیر نگردد هرگز
دل بیدار بدست آر که صائب دلرا / خواب سنگین ره شبگیر نگردد هرگز
آب برداشتنی خورشید نشد خشک چه / سوز دل کم ز بطباشیر نگردد هرگز
جگر سوخته از اهل طرب چشم مدار / لب ساغر دم شمشیر نگردد هرگز
نیست بر معنی احباب نظر صائب را / که صید دگران شیر نگردد هرگز

از شراب ارغوانی چهره را گلفام ساز / بر نسیم از جوش گل جای نفس را تنگ ساز
تیره روزی که بر بالینت آید آفتاب / همچو شبنم کسی که آینه را بی زنگ ساز
از تماشای تو دلهای اسیران آب شد / بعد ازین آینه چون از دل چه سنگسار ساز
چون میسر نیست قانون فلک را گوشمال / این نوای تلخ را از پنبه بی آهنگ ساز
یا کدامانی میسر نیست بی خون جگر / تا به برنکی رسی گنجینه بی برنگ ساز
بی‌جا اندران قدم بر مسند عرش گذار / چند روزی صحبت را با جای تنگ ساز
گر ندانی طرح حسن خویش در بستان‌ها / زین شراب تلخ دسته دامنی گلرنگ ساز
تا چو شبنم صائب از دامان گلها بر خوری / گریه چند از دین بستان سرا پرنگ ساز

چهره میکرد و نظر در خاک از شوم هنوز / میتوان افروخت شمع کشته از کوه هنوز

[illegible]

گرچه شور من جهانی را بشور آورده است
از نظرها چون غبار از پا نشستم هنوز

خاکسارم گرچه با خاکم برابر کرده است
حرف در کار سلیمان میکند مورم هنوز

گرچه از پاس ادب در وصل هجران میکشم
دور باش حسن او خود میکند دورم هنوز

سوختن هنشا ند از پا تشنه دیدار را
سینه بر برق تجلی میزند طورم هنوز

در سفر هر چند چون ریگ روان عمرم گذشت
از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم

گرچه صائب شهرت من داغ دارد مهر را
عشق اگر اینست خواهد کرد مشهورم هنوز

حدیث عشق نگیرد بزاهدان هرگز
ز بوی گل نشود جغد شادمان هرگز

بعاقلان نشوان دوخت داغ سودا را
نشد سمندر دیگر بخویشتن نان هرگز

میان آینه و زشت رو صفایی نیست
با اهل دل نشود چرخ مهربان هرگز

بتلخ و شور جهان همچو بحر ساخته ایم
نخورده ایم غم رزق در جهان هرگز

اگرچه کوه غم روزگار بر دل ماست
نبوده ایم بطبع کسی گران هرگز

بجز بشهپر همت بلند خود دیدیم
نداده ایم بدست کسی عنان هرگز

اگرچه غنچه این گلشنیم ما صائب
نبسته ایم دل خود بگلستان هرگز

باختیار ز منزلگه سرای جهان برخیز
گران گشته ازین خاک آستان برخیز

که میشود بدل خاک تیره چون قارون
چو عیسی از سر این تیره خاکدان برخیز

ز گریه دل شب روی شمع نورانیست
تو نیز شب بدو چشم شرر فشان برخیز

محک چه صرفه برد از زر تمام عیار
ز تیشه راه من ای سنگ امتحان برخیز

زبان طراز نظیریست صائب این مصرع
که پیش از آنکه نگردی گران برخیزد

چو آفتاب بهر ذره نگاه انداز
چو ابر سایه رحمت بهر گیاه انداز

بلند و پست جهان در قفای یکدگرست
اگر بجاه بر آیی نظر بچاه انداز

نفس شمرده زن از قید سبحه ایمن باش
قدم براه نه و دام هجر بچاه انداز

شبی برآی بگلگشت ماهتاب برون
چو مهر رخنه غیرت بجان ماه انداز

بپوش جامه فتح از شکست خود صائب
کتان طاقت خود را به پیش ماه انداز

لاله داغست از آن عارض گلفام هنوز
سرو از قامت او میدهد اندام هنوز

گرچه از مستی چشمش دو جهان شست خراب
نرسیدست دهانش بلب جام هنوز

بشکن تاج رعونت ز نهالش بدعد
نکشیدست قد آن فتنه ایام هنوز

آهوی چشم غزالان ز رمیدن استاد
دل وحشت زده با من نشود رام هنوز

دعوی پختگی اینجا ثمر خامیهاست
عود ما در جگر شعله بود خام هنوز

بر لب جام زدن بوسه و یکعمر گذشت
لب خود میمکد از ذوق لب جام هنوز

تو که از پختگی عشق نداری خبری
فکر صائب بمذاق تو بود خام هنوز

ای که چشم تو پرده دار اعجاز
مژگان تو سایه پرور ناز

افسوس زنارواي جان	فرياد زلي نيازي باز
پيشاني صبح و آفتاب بست	در سينه پاك گوهران راز
در پرده خون دل حصاريست	از لعل لب تو آب اعجاز
كردند ز خلق روي اميد	كار صايب بود خداساز

نبسته كه عهد بر قبا هرگز	زرفته بسر وعده وفا هرگز
هميشه گرچه در آينه خانه ميكردي	نديده رخ خود سير از حيا هرگز
عيار جنبش مژگان او چه ميداني	نگشته هدف ناوك قضا هرگز
نديده ام اثر از آه سرد خود چه باك	گلي نچيده ام از صحبت صبا هرگز

مگر بفكر سواد بيت آن سوار امروز	كه نيست نقد خواب من را قرار امروز
كه نيست اگر صدف اعتبار گوهر داشت	به تيغ خاك بود در شنا هوار امروز
كدام سنگ ملامت هواي من دارد	كه نيست حد دل ديوانه ام قرار امروز
فغان كه نيست درين شيشه هاي سيمائي	مي آنقدر كه برابر شكند خمار امروز
هميشه فكر صايب شكار دل ميكرد	كمند ناز او نيست دل شكار امروز

در تن خود يك صدف از آشنا دارم هنوز	نيست جز در تاب ابرو كمان دارم هنوز
گرچه از بيماري دل رنگ بر رويم نماند	يك دو جنگ رو برو با زعفران دارم هنوز

گر بظاهر چون شراب كهنه افتادم ز جوش	در بهار رنگ جوشي ارغوان دارم هنوز
چون بيابان خانه بر دوشان تو ام سبز بخت	مشت خاشاكي نهان در آشيان دارم هنوز
گرچه صايب كرده تخم از خاطرم هرگز نشست	آرزوي زنده رود اصفهان دارم هنوز

بالا نكرده ساعد او را حيا هنوز	بيعت نكرده است به دستش حنا هنوز
آواز عندليب بگوشش نخورده است	بر گرد او نگشته نسيم صبا هنوز
بيعيب بيوفاي خود را علاج كرد	نشكسته است عهد تو نام وفا هنوز
صد بار چين ابروي او داد در خشم	مي سر نميكشم ز كمند وفا هنوز
صايب نخورد از قاصد يأس آمد و گذشت	چون بقاي پرده بر راه چشم ما هنوز

صد گل بباد رفت و گلابي نديد كسي	صد تاك خشك گشت و شرابي نديد كسي
با تشنگي بساز كه در ساغر سپهر	غير از دل گداخته آبي نديد كسي
آب حيات مطلب خضر تشنه لب	در وادي كه موج سرابي نديد كسي
طي شد جواني و اهل دلي از ميان نخواست	در باده رسيد و كبابي نديد كسي
اين ماتم دگر كه درين دشت زيستن	دل آب گشت و چشم پر آبي نديد كسي
از گردش فلك شب كوتاه زندگي	زانسان بسر رسيد كه خوابي نديد كسي
از دانش آنچه آدم رزق مي نهد	چون آسمان درست حسابي نديد كسي
بشكن طلسم هستي خود را كه غير از اين	بر روي آن نگار نقابي نديد كسي

باد غرور در سر حیران عشق نیست
حرفیست اینکه خضر باب بقا رسید
صائب بهر که مینگرم مست و بیخودست

در بحر آنکه حبابی ندید کس
زینا چو غنچه دل بسیه دم آلی ندید کس
هر چند ساقی و شرابی ندید کس

زپرده داری هستیست در حجاب نفسی
میان گریه و گفتار من تفاوت نیست
درین محیط نشان گهر ز جیبی جوبی
علاج خنجر سیراب عشق تسلیمست
غبار حادثه از یکدگر نمیگسلد
بهرکجا بزبانند سائلان ز طلب
چو آب خضر سیه پوش شد محیط سراب
محاسبان قیامت حساب سی طلبند
زبیم خوی تو چون موی آنکیان شده نیست

که در فشار تنه دل گشته حباب نفسی
زبسکه در دل گرم سوخت آب نفسی
که سر بمهر کشیدند چون حباب نفسی
چه دولتست و پای توان زدن در آب نفسی
بجان رسید درین منزل خراب نفسی
همان تردد خود میکند بخواب نفسی
زبسکه سوخت درین دشت سینه تاب نفسی
درین بساط مکن خرج بیحساب نفسی
در دو دیده صائب بپیچ و تاب نفسی

از ناکسان وفا نشنیده است هیچکس
از روزگار تلخ بود ناله حزین
بیگانه شو ز خلق که بی درد مطلبها
خوش میشنیدی که ناله جانسوز از سفید

بوی گل از گیاه نشنیده است هیچکس
از نیشکر نوا نشنیدست هیچکس
پیغام آشنا نشنیدست هیچکس
در محفل رضا نشنیدست هیچکس

کردار بینیاز ز گفتار بیهش است
عاشق ببال جذبه معشوق می پرد
گفتار در میان صواب و خطا بود
عشق از دو کون کرد بر آورد نرم نرم
صائب خموش باش که این حرف دشمنانا

دعوی ز کیمیا نشنیدست هیچکس
تمکین ز کهربا نشنیدست هیچکس
از خوان نان صدا نشنیدست هیچکس
سیلاب بی صدا نشنیدست هیچکس
آواز مرحبا نشنیدست هیچکس

شرح دشت دلکشی عشق را از ما مپرس
تیغ سیراب تبسم قلزم خونخواره عشق
نیست ساحل ز دریا جز کف افسوس
تفقد چرا از اخراز حالت تعاشق نیست
عاشقان دو یکدو آینه دار حیرتند
در درون سینه جم جوشش این طوفان ببین
میزنی آتش بعالم حرف روی او مگو
اشک خونین میشود آن چهره رنگین مگو
کاسه اندر خون جگرداران عالم میزنند
چون سوار انجام ما در نقطه آغاز بود
پیشت چند زنانه ماهرو بیک مضمون
کی چه میدانند کسیر لکهت اخونا کی

میشود دیوانه از دامان آن صحرا مپرس
غوطه در خون میدهی ما را ازین دریا
حال آن دریتیم از مشت خاک ما مپرس
معنی یکپیرهن را از صورت دیبا مپرس
شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس
نشاه این باده را از ساغر و مینا مپرس
میکنی قایم قیامت را ازان بالا مپرس
آه بالا میکند زان قامت رعنا مپرس
از نگاه ظالم انجم بی پروا مپرس
دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس
رخنه ما را دیده از شبهای تار ما مپرس
عاشقانرا از سرانجام دل شیدا مپرس

نشاه می میدهد صایب صبوحی تلخ ما	که نخواهی بیخبر گردی خود از ما پرس

از دل آگاه در عالم همین نا سفته و بس	چشم بیداری که دیدم حلقه دامست و بس
رو بهر غاری که کردم خانه صیاد بود	هر کف خاکی که دیدم پرده داغست و بس
چشم اگر پوشیده باشد دل نمیگردد سیاه	بیشتر تاریکی این خانه از جامست و بس
هر نوشته برگ که این چمن را خوانده ام	حاصل نخل تمنا میوه خامست و بس
تا ز خود بیرون نیایی خوب نتوان شناخت	راه این ویرانه در بسته از بامست و بس
در گرفتاری بود جمعیت خاطر مرا	رشته شیرازه بال و پرم دامست و بس
از توکل در رضا مگذار دست سعی را	قفل روزی که کلیدی دارد ابرامست و بس
هر کرا دیدیم صایب گفته نیکو میکند	در میان اهل معنی فکر ما خامست و بس

پا منه بیرون ز حد خود کمال اینست و بس	پیش اهل دید ملک بی زوال اینست و بس
چشم پوشیدن جهان از زیر بال آورد دست	شاهباز معرفت را شاهبال اینست و بس
گوشه تمکین لنگ دندان بشکنم	هر ده کوه جهان را گوشمال اینست و بس
خنده دل خنده پیشانی ندارد در قفا	گوشه سیری هست در عالم حلال اینست و بس
خویش را نزدیک میدانی از آن دوری ز حق	ور شود اندیشه باطل وصال اینست و بس
عشرت ما معنی نازک بدست آوردنست	صید ما نازک خیالان را حلال اینست و بس
تا بخود داری نگاه عقل و دانش ناقص	چون ز نقص خود شدی قایل کمال اینست و بس

مشود

میشود صایب ز خودبینی دل زاهد سیاه	اختر ادبار بینش اقبال اینست و بس

حیف که سر در سر مینا نکند کسی	باده ضرر ز عیش دو بالا نکند کسی
زان پیش که در خاک رود قطره خود را	حیف است که پیوسته بدریا نکند کس
دیوانه درین شهر گرانست بسنگی	چون ناسپی چرا روی بصحرا نکند کس
در چشم کند خانه مکس را چو دهی روی	با سفله جهان به که مدارا نکند کس
شد دار دل صایب از ان چهره هویدا	این آینه آن نیست که رسوا نکند کس

صحبت شور قیامت لعل خندان تو بس	همسفر وصف مخمور صف مژگان تو بس
که ز روی زمین لشکر ایمان بگرد	علم افراختن زلف پریشان تو بس
نمک ینده در جنت اگر بر رخ ما	دل کشاینده ما چاک گریبان تو بس
لاله زاری شود از ناله سیاهان گر جا	همه را تشنه ای از قلزم احسان تو بس
مهروه گر شبستان تو پرتو ندهند	چون گوهر صاف دلی شمع شبستان تو بس
میوه باغ امیدم داغ حرمانست و بس	یار دلسوزی که می بینم نمکدانست و بس
چون نگردم گرد سر تا پای او چه گرد باد	با گدا مالی که می بینم بیابانست و بس
نور شرم از دیده خوبان بازاری مجوی	این جواهر سرمه چشم غزالانست و بس
دل نیازرده اگر شرط مسلمانی بود	میتوان گفتن همین هندو مسلمانست و بس
اگر که ای عقده وا میکند از کار من	در بیابان طلب خار مغیلانست و بس

میکشد هرکس که در قید لباس آزرمرا / حلقه فتراک جنا طوق گریبان شد و بس
چشم عبرت بازکن صایب بچشم یاد دگر / حاصل قرب نکویان چشم گریبانست و بس

دردی که سازگار تو گردد دوا شناس / زهری که خوشگوار شد آب بقا شناس
نان جوین خویش به از گندم کسان / پهلوی خشک خویش به از بوریا شناس
خود را ز چاه موج تدبیر وارهان / دار الامان خاک مقام رضا شناس
هر آدمی که نیست در و رنگ آدمی / بیقدر و اعتبار چو مردم گیا شناس
این آنفزا که گفت نظری خزانه سخن / اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس

هیچ کار از ما نمی آید ز کار ما مپرس / رفته ایم از خویش بیرون از دیار ما مپرس
کوه تمکین حبابیم از شکست ما مگوی / جلوه موج سرابیم از قرار ما مپرس
دامن پرواز برد امان حرص بسته ایم / از پریشان حالی مشت غبار ما مپرس
از دیار در شیشه عشق می ایم یاد / میشوی آواره از حال دیار ما مپرس
کار ما چون زلف خوبان در شکست افتاده است / میکشی سر رشته گم صایب ز کار ما مپرس

نبردم به بهشت برین ز خانه خویش / بلبل فرو شود پایم در آشیانه خویش
بگلبن حاشنوان فقر اخرید از من / بذر بلبل نکنم رنگ عاشقانه خویش
بنغمه دگران احتیاج نیست مرا / که هست چون خم می مطربم ز خانه خویش

بگرد

بلاغت رتبه گفتار چون بلند افتاد / بجواب چند توان رفت از فسانه چون
به بی نوایی و آزادگی خوشم صایب / مرا قفس نفس بید باید و دانه خویش

بدم چو آتش سوزان بچهره چون زر باش / بر آسمان سخن آفتاب انور باش
صدف بدولت تنهی صد یتیم را پرورد / تو هم ز اهل دل ... یتیم پرور باش
دل شکسته بدست آر با تهی دستی / همه سر و کله افراز چون صنوبر باش
بهیزه روی تقوا ز سیه دلان مگریز / چو لاله خون مرده مسلح ز زخم نشتر باش
گل ضعیف نواز است سرفراز شود / بذره فیض رسان آفتاب انور باش
بمیوه کام جهان چون نیکی شیرین / چو سرو و بید بهر حال سایه گستر باش
عنان طبع بود کیمیای روحانی / چو نیست مال نیستر بمال نوالگر باش
ز کاهوان نسیم کن سفینه خویش / میان بحر بلا در کنار مادر باش
خزان فسرده نسازد بهار عنبر را / درین جهان خشک چون بهار عنبر باش
اگر گرفته دلی از جهانیان صایب / ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش

شمع گر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش / لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزه تیغ تو میا بود که باشم تازه روی / باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
فرشی ما افتادگی اسباب ما آزادگی / خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون سوخته ار دلذت مرغ کباب / خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش

ما که چون دل خلوتی داریم چون گلزار قدس
بیش از این ما را غبار رشک جمعیت نیست
مرکب آزادگان تخت روان بیخودیست
زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را
اینقدر دلبستگی صایب بزلف یار چیست

دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش
رونق کار حباب ما گر نباشد گو مباش
توسنی گردون نیومان گر نباشد گو مباش
نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش
نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

پیش از خزان بخاک فشاندن بهار خویش
چون شیشهٔ شکسته و تاک بریده ام
از خاک بر گرفتهٔ دلت عنایتیم
پیمانهٔ شعور رفیقی نیافتم
در قطع راه عشق ندیدیم سبکروی
دایم میان دیر بلا سر نمیکنند
صایب چراغ پرتو منت نداشتیم

مردان به دیگری نگذارند کار خویش
عاجز بدست گریهٔ [illegible] اختیار خویش
عیش چراغ طور کنیم از شرار خویش
چون گل بخون خویش شکستیم خار خویش
گردم گره بدامن صرصر غبار خویش
هر کس شناخته است یمین و یسار خویش
افروختیم باه چراغ مزار خویش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش
کفر و دین را پرده دار جلوهٔ معشوق دان
نور حسنی لاابالی تا کجا سر بر زند
جلوهٔ مردان ره از خویش بیرون رفتن است

هر کجا دام تماشای ببینی دانه باش
گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش
بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه باش
جوهر مردان ندارد چون زنان در خانه باش

دامن هر گل بگیر و گرد هر شمعی بگرد
خضر راه رستگاری دل بدست آور و دست
تا نسوزی چشم چراغ انجمان چون آفتاب
بهجت مکذران عمر عزیز خویش را
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران
ما زبان شکوه را در کسر خوابانیده ایم
تا بکی صایب چراغ مرده ات روشن شود

طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
در مذاق کودکان شیرینی افسانه باش
پوشش از تنگ دست خویش مهرویانه
در بهاران عندلیب و در خزان پروانه
نشأه سرشار میخواهی برو دیوانه باش
ای سپهر بی مروت در جفا مردانه باش
هر دلی گرمی که بینی گرد او پروانه باش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش
قد نهال خم از بار رستت ثمر است
درین دو هفته که مهمان این گلستانی
کدام جامه به از پرده پوشی خلقست
برون خانهٔ خود هر که آشنا است
خودی (خویش) به حیرت نکنده است ترا
ز بلبلان خوش الحان انجمن صایب

بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش
ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
گشاده روی تر از زخم نمکدان باش
بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش
برون خرام ز خود خضر این بیابان باش
مرید زمزمهٔ حافظ غزلخوان باش

سخنی که جلوه‌گاه بود دیدهٔ منش
هر چند نیست قتل مرا احتیاج حکم

چون طفل اشک روی توان دید در تنش
حکم نیاز کند ز انگشت کردنش

پیداست همچو قبله‌نما از ته بلور / زان سینه بلور دل همچو آهنش
آب حیات جام بشیم بدل کند / شاید که در لباس کند سیر گلشنش
بای چراغ میشمرد آفتاب را / جیبی که کرد دیدن از روی روشنش
هرکس که دید سرو ترا در خرام ناز / در خواب بنده بهار رود پای رفتنش
مجنون که ناز از سگ لیلی نمیکشید / امروز خوابگاه غزالست دامنش
صایب تلاش گلشن جنت چرا کند / آزاده‌ئی که گوشه فقرست مسکنش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش / دو عالم چون دو زلف بر جبین افتاده در پایش
خمار و خواب و بیماری و شوخی و سیه مستی / ز یک پیمانه مینوشند می از چشم خمارش
سخن چندانکه میریزد ز چشم او با ساقی / بدشواری برون می آید از لعل گهربارش
اگر سرو دارد در بغل منشور رعنایی / بجای قد خجالت میکشد از قد رعنایش
ازان آن سرو سیمین در نظرها در نمی آید / که پیچیدست آه و دود عاشق در سراپایش
بدوران قیامت میبرد سر دور انجمع / ز بار دل بلرزد این صنوبر را سبک سازد
اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش / که خوبی را رها بیند از مژگان گیرایش
بآب زندگی چون نسبت جانان کنم صایب / که سیری هست از جان نیست سیر از تماشایش

در جلوه‌گاه حسن سراپای دیده باش / در پیش زنگی آینه زنگ دیده باش
در جویبار عشق نشیمن حرام کن / در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش
در جلوه‌گاه خانه در بسته هست غنچه / دایم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش

شای

ای زبان بجز سنه از فیض خاموشی / در بزم اهل حال زبان بریده باش
یاد از نگاه گیر طریق سلوک را / در عین آشنایی مردم رمیده باش
ای کریز شهپر پرواز دشمنست / گر بیش بینی سیل روی آرمیده باش
صایب به بند لب ز بد و نیک مردمان / در دفتر جهان سخن ناشنیده باش

جوهر ذاتی همچو آهو زکس گیر خویش / گوهر از گوهر دیشی میکند تغییر خویش
هیچ و تابی بیقراری رشته جان منست / میبرم چون آب هر جا میروم زنجیر خویش
آهوان را ز سگ لیلی مجنون میکنند / عشق در هر جا که پا بنهد میکند تأثیر خویش
رحم من از کوه خجلت رخنه دیوار شد / آنقدر غافل نباید بود از تقصیر خویش
میبرد رنگ از رخ یاقوت خط کوه ما / رحم کن ای سنگدل بر جوهر شمشیر خویش
کاسه فغفور را بر فرق خاقان بشکند / هرکرا باشد ولی نعمت ز چشم سیر خویش
در رکاب سیل شو تا ای شدن واصل بحر / تا نسوزی دست خود را صایب از تقصیر خویش

زلف

سنبل را ندا از صیاد کر هستم من نظر یا / ز گرانی زیر دخوه صید از چنگل پا زلش
چه بسی احوال شد ارما و پروا رش / که در یک نقطه حل شد جنون انجام و آغازش
بصد تمنای یوسف ز خلوت میبرد بیرون / اگر در خانه آینه کرد عکس میازش
بجای سبزه کر صبح قیامت از زمین روید / ز نمکین زیر پای خود نه بیند حسن طنازش
ز راه آب چون دزدان رود سر در چمن برون / خطا ...

از شوقی

چو مژگان هردو عالم را بهم انداخت — نگاهش ناخن زند بر یکدگر چشم سخن سازش
یکی باشد خط آزادی و پروانهٔ کشتن — قفس افتاده مرغی را که آید یاد پروازش
خدا از آفت نزدیکی این ره نگهدارد — که من کیفیت انجام می‌یابم ز آغازش
مگر در خواب بیند وصل کوتاه پروازی — که هم در آشیان خود بود چون چشم پروازش
چه پیکر بگسلد بازم عشق عالم‌سوز و آتش را — که رسواتر شود از پرده‌پوشی خورده رازش

مشو نومید از لطف بجا دیدها که پرتو را — بخاک ار افکند خورشید با خود میبرد بازش
اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند — ببال دیگران هرکس رود چون تیر پروازش
درین یکقطره خون چون دل از عشق پنهان — که تنگی میکند این نه صدف بر گوهر رازش
سر سودا ندارد بی‌نیاز از بهای او — مگر نه میفروشم من دو عالم را بیک نازش

بهر سیاه درون میتوان ترانهٔ خویش — زمین پاک طلب کن برای دانهٔ خویش
دل خراب ز خاک مراد کمتر نیست — بخواه حاجت خود را از آستانهٔ خویش
گناه رشتی خود را بگیتی می‌بینه — مکن چو تنگدلان شکوه از زمانهٔ خویش
درین دو هفته که گل میهمان این چمن است — مباش در پی تعمیر آشیانهٔ خویش
چو زلف ماتمیان در شکست کار رجاه — ازین بلای سیه دور دار شانهٔ خویش
زبان خویش ببر یار میتوان مالید — قدم برون مگذار از درون خانهٔ خویش
نکند گوهر مقصود رشته گسست — مکن چو شمع قضا گریهٔ شبانهٔ خویش
بگنجها نتوان دید را خرید از من — هنوز بلبل نکنم رنگ عاشقانهٔ خویش

چو یوسفم که بدر افتد از کنار پدر — اگر بچرخ برآیم ز آستانهٔ خویش
اگرچه مهر نفس کرد کاروان غنیمت — بجان رسیده‌ام از وضع بیغانهٔ
به بینوایی و آزادگی خوشم صائب — مرا قفس نفریبد به آب و دانهٔ خویش

که حد دارد تواند شد طرف با حسن بیباکش — که با آن سرکشی چون سایه باشم سر در خاکش
نمیدانم بچشم خیره شبنم چه میبازد — گل از روی که نتوان از لطافت کرد ادراکش
بجز یکجا عاشق چه خواهد کرد حیرانم — که دامن سرگرانی میکند بر دامن پاکش
هنوز از نی‌سواران بود حسن خودسال او — که آهو چشم بود از نظربازان فتراکش
مرا چون گل که زینپا گیرد از حسن بیباکی — که در پیراهن چو غنچه سر از میرود چاکش
به ترسازاده عیسی دمی دل داده‌ام صائب — که از شرم رخی کار میریزد از روی عرقناکش

به شست صاف اندل میجهد که من انجنان تیر پرنیش — که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش
بنازیکی سر آمد روزگار من خوش بخوانا — که بر بالین چراغ آخر میغنود زود بشمشیرش
ز خون چیده اگر صحرا شود دریا چه غم دارد — که از سنگین‌دلی بر کوه باشد پشت شمشیرش
درین مکتب سر آمد میشود طفل جگرداری — که لوح مشق باشد تختهٔ پیشانی شیرش
اگر خواب یوسف را نه بیند امر اختر — کنار از زندان بعد آورد تعبیرش
درین زندان سرانا بست تقدیم دیوانه — که چون جوهر بنجز و صدا انجیر زنجیرش
از کفو توان رستن ای یار با پیر شش — سجاده نتواند نهار با پیر شش

سیلاب بشود قطره انگور شود باده / تا قدردان ارند اقرار با آمیزش
نتوان گره دل را واکرد بیک ناخن / بسته است درین عالم هر کار با آمیزش
در سازهم چنان زنهار که میگردد / چون حبل متین محکم یک تار با آمیزش
مانند دو ناخن لب هر عقده که بگشاید / چون دست یکی سازند دو یار با آمیزش
مقصود ز آمیزش آمیزش روحانیست / آمیزش ظاهر را مشمار با آمیزش
از گوشه تنهایی هموار نمیگردد / هر کس که نشد صائب هموار با آمیزش

سیراب در محیط شدم از آبروی خویش / دریای خم ز دولت نداده سبوی خویش
در حفظ آبروی گهر باش سخت تر / کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاک مراد خلق شود آستانه اش / هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
از نوبهار عمر خیالی نیافتم / چون گل اگر گلاب کنم رنگ و بوی خویش
از مهلت زمانه دو روزی که داشتیم / تسلیم مرا سپهر برآرد بجوی خویش
هر کس که بچه صبح نفس را شمرده زد / پر نور کرد عالم از گفتگوی خویش
بیدار شو بچشم تامل نظاره کن / هر صبحدم در آینه حشر روی خویش
صائب نشان بعالم خویشم نمیدهند / چندانکه میکنم ز کسان جستجوی خویش

دین بدنیای دنی ای دل نادان مفروش / آنچه در مصر عزیز است بکنعان مفروش
نبرد آب گهر تلخی منت ز عداق / چون صدف آب رخ خویش به نیسان مفروش

با دوستانه ملکی عمر گرامی را صرف / آنچه ارزان بتو دادند تو ارزان مفروش
رشته عمر ابد یکسره منت نیست / جگر تشنه بسر چشمه حیوان مفروش
سالکان نعم از قبله نما آزادند / رهنمای بجای خضر بیابان مفروش
بشی حق بجز گداب بود حلقه بگوش / دیده تر بمن ای ابر بهاران مفروش
عارفان از زهد لباس بجوی نشناسند / پرهای شیخ بجا پاکی دامان مفروش
سطحیان غور معانی نتوانند نمود / پیش ازین جلوه بآیینه حیران مفروش
سخن از پرده کیهان حرم توفیقیست / صائبا جوهر ابرو به یتیمان مفروش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش / بی داعیه چون دیده حیرت زدگان باش
از راه تواضع بفلک رفت مسیحا / با ذره تنزل کن و خورشید مکان باش
در حلقه شو بسته گذارند گهر را / خاموش بنیلی حرم اسرار نهان باش
آیینه خورشید شود دیده بیدار / چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش
شد گوهر مخزن صدف از پاک دهانی / یکچند درین بحر تو هم پاک دهان باش
سر رشته میزان عدالت بکف اوست / زنهار که با هر که گرانست گران باش
جای که نگه دار بود قیمت مردم / صائب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

مرد صحبت نیستی از دیر ما مستور باش / از بلا دوری طلب وز مردم دور باش
دوری از زردای خون خود دامن بخورد / خانه پر شهد میخواهی برو زنبور باش

آید بلی / بی داعیه / تنزل الفت

بدر از بیچارگی منت بهلالی کشته است | از فروغ عاریت تا میتوانی دور باش
پیش شاهان قرب درویشان ترک حاجت است | دست از دنیا بشو هم کاسهٔ فغفور باش
کوتر انجشد از دست سلیمان پای تخت | در تلاش گوشهٔ ویران خود چون مور باش
تا نشانند گست از چشم شود اهل حسد | همچو عنقا غایب از چشم خلایق دور باش

کاش می دیدی بچشم عاشقان رخسار خویش | تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش
سر بدنبال داده مژگان خواب آلود را | بر نمی‌آیی مگر با تیغ لشکردار خویش
حسن عالمسوز را انشاط در بکار نیست | گرم دارد از فروغ خود گهر بازار خویش
ای که میجویی گشاد کار خود از آسمان | آسمان از جا بود سرگشته تر در کار خویش
خاک بادا در دهان شی نام شکر برد | هر که بتواند زبان مالید بر دیوار خویش
میرود همچون لغزش مستان بپای بیخودی | تا کجا سر بر کنم چون سیل بی پرگار خویش
شرم دار از غنچه خواهش با چندین زبان | چند بتوان بود صاحب عاشق گفتار خویش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش | با سفال و جام زرین یک همچون باده باش
طوطی از هموار آینه می آید بحرف | پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش
سر مپیچ از راستی هر چند اهل عقلی | میکشی چون خط باز در میان جاده باش
خون رخت را نگاه عجز می آرد بجوش | پیش ابر نوبهاران چون زمین افتاده باش
کو تهسته از صفای شیشه دل نشه اعتراض | از قبول نقش تا عکسی بود آزاده باش

ای که داری چون هدف ذوق لباسی سبز و زرد | تیرباران نگاه خلق را آماده باش
لب گشودن پیشه بیمغز را صاحب خجلت | چون نداری مایه از لاف سخن آزاده باش

بر سر و رو چو آمده چشم سیاهش | تو خط جوهر شکست تیغ نگاهش
آینه الفت روز تم نشناسد | میشکند دیگری هنوز طرف کلاهش
گرچه پیش سر به شرم و حجاب است | داد سخن میدهد زبان نگاهش
گرد بر آورده است از صف دلها | گرچه طفلیت نی سوار سپاهش
دایره حیرت است حلقهٔ زلفش | مرکز سرگشتگیست خال سیاهش
بیت زسامان حسن خویش خبردار | سیر سراپای خود نکرده نگاهش
آه اسیران نکشته است بگردش | غیبت حصار رنگ داده بی چو ماهش
گر نکند روی التفات بصاحب | پرده شرم است عذرخواه نگاهش

اگر چه بینا زیست از دو عالم ناز تمکینش | چه پیدا با نزهت بدلها لعل شیرینش
نباشد در چشم او عاشق بود از خاک کمتر | که قمری میکند نقش قد او سرو سیمینش
مرا چون مهر تابان داغ دارد دل آنجا جلی | کتا بر پنجه الماس دا مژگان زرینش
ببوی مشک نتوان صد بیابان رفت دنبالش | زشوخیها نگرده کم کند آهوی مشکینش
درین بستان کسی را هر که دارد زنجه چشم | چراغ آفتاب آید بپای خود ببالینش
نگین را در رکین دان رتبه دیگر بود صاحب | اگر باور نداری سر کن در خانه زینش

بنیاد بانه فراز

ظاهر مردان بزیور گر نباشد گو مباش / حلقهٔ بیرون در زر نباشد گو مباش

از گداز جسم غم خوردن خوش عاقبت / درد اگر در باده احمر نباشد گو مباش

سوده یاقوت سازد بر قوی مغز را / بر سر ما تاج گوهر گر نباشد گو مباش

رخنهای دام باب الفتح صید بسته است / سینهٔ ما را اخوگر گر نباشد گو مباش

حلقهٔ زنجیر اگر از هم بریزد گو بریز / کار دنیا را انتظامی گر نباشد گو مباش

در عقیق بیناز مسنت آب صد محیط / نم اگر در شیشه و ساغر نباشد گو مباش

از طپیدن میتوان کوتاه کرد این راه را / قوت پرواز اگر در پر نباشد گو مباش

خانهٔ گنج و گهر را خلق خوش دام بلاست / در بساط ما اگر عنبر نباشد گو مباش

خوابگاه بوم صایب سنگ راه رهرو است / بستر و بالین ما گر پر نباشد گو مباش

ز خط گردید افزون مستی چشم گرانخوابش / مگر خط میکند بیهوش دارو در می نابش

کی تابد فلک کم دارد سایه پروردی / که گرد و افتابی چهره از گلگشت مهتابش

چه پروا دارد از فریاد مظلوم تا سیه چشمی / که مژگان چون در شکسته از سنگینی خوابش

توانگر از نشاط نعمت خود نمی گنجد / ازین غافل که هم پهلوی چرب او است قصابش

دهن دریا کند این سیل لاف خود غافل / که بهر خواهشی بر لب زند دریا زند گردابش

مشو آلوده دنیا و لذتهای او صایب / که دارد درد و دریغ در چاشنی صاف می نابش

سخن دارد بآب زندگی لعل گهربارش / زبان بازی بلعلش میکند مژگان خونخوارش

عرق را روی آتشناک او در پرده میسوزد / ز مستی بیحجب شد شبنم خون گلزارش

اگرچه کبک خوش رفتار منت بر زمین دارد / به تیغ کوه خود را میزند از شرم رفتارش

شمار و تیغ زهر آلود سرو بوستانی را / اگر قمری کند نظارهٔ نخل شکر بارش

چشم بد خواهان باغ و بستان انکه دارد / که پنهان شد ز رنگی تا بگردن خار دیوارش

نواسنجی که گلچین گوش بر فریاد او باشد / شود چون پسته خندان در حریم تنگ منقارش

زبی برگی ز گنج آشیان سر بر نمی آرد / اگرچه عندلیبی نیست چون صایب بگلزارش

حسن تو باده ایست که در شرم شیشه است / خال تو دانه ایست که در دام ریشه است

روی تو آتشیست که زلفت دود او / شیریست غمزهٔ تو که دلهاش بیشه است

سرویست قامت تو که از جای میکند / در هر دلی که پنجه فرو برد ریشه است

دستش از هنر چگونه نشوید کسی بخون / فرهاد را ز پای در آورد تیشه است

چون اختیار پیشه و شغل دگر کند / صایب که شد ز روز ازل عشق پیشه است

شهسواری که منم گرد ره جولانش / آفتابیست ز غره جاروب کشد میدانش

رنگ آسایش از این خاک سیه کاسه مجوی / که بود از نفس سوختگان ریحانش

مور صحرای قناعت دل شادی دارد / که بود دستهٔ سلیمان بنظر از دونش

تحفه سرمه با آن چشم سیه بین خطاست / سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش

صفحهٔ آینه را کاغذ سوزن زده کرد / تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش

نفاق تربیت از ابر ندارد صایب	گلستانی که منم بلبل خوش الحانش
خونکرده‌ام بشکوه تر اخگر جان خویش	کافر مباد کشتهٔ تیغ زبان خویش
یکرده ز ظلم و جرأت نیافتم	در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش
هرگز چنان نشد که درین دشت پرگداز	دلقت نوازشی بکنم بر کمان خویش
آتش بمحفل پر پروانه میزند	این شمع هیچ رحم ندارد زبان خویش
در وادیی که خضر زند جوش العطش	دارم عقیق صبر بزیر زبان خویش
چون موج از کشتی این بحر نیلگون	فرصت نیافتم که بگیرم عنان خویش
ماتش نمیخ کم بود همچو آفتاب	هرکس بقدر فیض رساند ز خوان خویش
چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام	آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش
صایب بگرد کعبهٔ مقصود کی رسد	دارد هزار مرحله تا آستان خویش

هرکه از داغ نهان عشق سوزد دیگرش	آتش امید روشن می‌ایراز خاکسترش
عشق هرکس انهد بر چهره خال انتخاب	همچو داغ لاله ریزد دلقت آتش بر سرش
مستی چشمش ببود خط فزود نقش شد مکر	گرد خط بیهوش او دمیکند دریا و غوش
از هوا داران آن شمع که نتوان در حریم	همچو برگ گل پر پروانه رفت از بسترش
نوح اگر کشتی بدریای محبت افکند	در فلاخن مینهد باد مخالف لنگرش
خواب امن و دولت بیدار آب و [illegible]	شمع میلرزد تمام شب بزیر افسرش

چون دل صایب خورد آب از تماشای بهشت	تلخی چین جبین دارد ز آب کوثرش
گوهر از شرم عرق میکند بیاز ارزش	جلوهٔ آب نکرد در دل خریدارش
مرا ابرام کشید لعل نازک اندامی	که هم ز خوی میان خود گفت زنارش
کجا با اهل نظر بنگرد خود آرایی	که صبح آینه سازد ز خواب بیدارش
بکرم سیر قفا رسیم سرد مهری نیست	بغل گشاده بمنصور میرود دارش
شهید لاله عذاری شوم که تا دم خط	نرفت شرم ز بالین چشم بیمارش
که یک گل از چمن روزگار بر سر زد	که همچو صبح پریشان نگشت دستارش
بجز طبیبان خورشید پرمکار شد	بیک کرشمهٔ دیگر تمام کن کارش
فتاده است ره من بوادی صایب	که دشنه بر جگر برق میزند خارش

بحجت ساقیا قدح خوشگوار بخش	جامی چو آفتاب باین خاکسار بخش
چون تاک اگرچه پای ادب گنج نهاده‌ایم	ما را بزیر شیشهٔ اشکبار بخش
در کوچه باغ خلد خزان اگو از نیست	دلرا امان دو سلسلهٔ مشکبار بخش
زان پیشتر که تو چون رزق زمین شود	این جوهر انگشت بیار بخش
ای آنکه پای کوه بدامن شکسته	یکذره صبر هم بمن بیقرار بخش
چون برق خشک میگذر ازین دشت آتشین	لختی ز جوی آبرو دل فگار بخش
نقصان نکرد خضر ز سرچشمهٔ حیات	جانرا بجرعهٔ عرق انگور یار بخش

می در سر بر همه پر و بال وا کنید — دستار خویش را بی خوشکوا بخشی
این آن غزل که حافظ شیراز گفته است — زان بحر قطره بمن خاکسار بخشی

هر که بیند بچشم بیمارش — می شود در زمان پرستارش
توبه را میکند خراب ساقی — لب میگون و چشم خمارش
زندگانی بخضر بخشیده است — آب حیوان ز شرم گفتارش
صبح عید است و روی شب قدر — در شبستان زلف رخسارش
مغز در استخوان شود شیرین — چون بخندد لب شکر بارش
سنگ بر سینه میزند از کوه — کبک در روزگار رفتارش
خون بر لبهای عاشقان گردد — میچکد چون عرق ز رخسارش
خار دیوار میشود مژه اش — هر که آید بسیر گلزارش
رشتی زلف مار پیچ است — شیشهٔ صد دلست در بارش
صلح داده است آب و آتش را — آتش آبدار رخسارش
قامت اوست سرخط صائب — چون نگردد بلند گفتارش

با خلق آشتی کن و با خود بجنگ باش — فیروز جنگ معرکه نام و ننگ باش
انجام بت پرست بود به ز خود پرست — در قید خود مباش و بقید فرنگ باش
خلق وسیع و رزق بیکسی نمیدهند — خلق وسیع داری گو رزق تنگ باش

چون ماهیت مباد ز نرمی فرو برند — در کام خلق اژدها پشت نهنگ باش
در چشم سار تیغ بشود دلت و روی خویش — در آفتاب زرد خزان لاله رنگ باش
گر نیست یا بجام صورت تمیز نی — تا صرفه دیگچه این کفش تنگ باش
صائب هزار بار تر اینی گفته ام — با خلق صلح کن و با خود بجنگ باش

گاه رهین ظلمت و گه محو نور باش — گاهی چراغ ماتم و گه شمع سور باش
شیر و شکر بطفل مزاجان سبیل کن — قانع ز خوان رزق به تلخ و شور باش
کشتی چو باخت لنگر خود زود بشکند — زنهار در کشاکش دوران صبور باش
پستان ز خلق خام و به پخته دیگ جوش — سرگرم خویش معاملگی چون تنور باش
صائب چو ره بمحفل قربت نمیدهند — از دور دیده بان نگهبای دور باش

چه سازد ضعف نشاط با حسن خدا دادش — ز طوق قمریان خجل ادارد سرو آزادش
گرانی میکند بر خاطرش یاد دم عیدانم — که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش
ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت — مگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش
زبس کز زلف او در شانه کردن تنگ میگردد — چو پای شمع تاریک است پای سرو آزادش
اگر صائب مقیم گلشن فردوس خواهد شد — نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

عندلیبی که بلا هست ز خبر ز خارش — نفس صبح قیامت ز دم از منقارش

از بهار چمن افروز چه گل خواهد چید / می پرستی که نباشد بگرو دستارشی
دست از بیوه رسی شاخ امل کوته دار / کین نهالیست که باشد گره دل بارشی
گلشنی را که نبود دیده گلچینی در پی / مژه بر هم زند خار سر دیوارشی
حاصل نعمت دنیا همه زر قسمت و زیب / این درختیست که بر چیست سراسر بارشی
کیست امروز در این باغ بغیر از عیب / عندلیبی چکد خون دل از منقارشی

یوسف من بیشی این در چاه ظلمانی مباش / تخت کنعان خالی افتاد دست زندانی مباش
خوش رو بودن به از گنج و گهر بخشیدن نیست / تا توانی بیقا بودن ابر نیسانی مباش
پادشاهی بی حضور قلب بار خاطر است / دل چو برجا نیست گو تخت سلیمانی مباش
دل عبث زد بهر دام این صیاد را / در قفس زنهار بی بال و پرافشانی مباش
درد کاب بقا دارد بپای چمن نوبهار / گر گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش
چند صایب بیدل گم گشته خون خوردن گیست / در بساط سینه گو یک لعل رمانی مباش

بسر خود مریزد چون شاخ خطا عنبر افشانشن / چه حسن شاه خبرتست اشک میکدست دریاشن
بر افکنده در دریای غم بیلو خری چی / گرچه خورشید عالم و زریست فرنگیانشن
گلشن یار نسیم صبحگاهی لانیم ما / نفس نودیده عیسی میکند سیر گلستانشن
دل عشاق چون برگ خزان بر خاک میریزد / بهر جانب که مایل میشود سر در خرامانشن
اگر شمع سیل از آفت صرصر فرو میرد / توان روشن نمود از برق تو تیغ زنخدانشن

ای نگین خاطر ارزدی بیکنم رنگین / وگر نه من کیم تا نام ازجیل شهید اسشی
دل خود میخورد موری اگر مهمان او گردد / مخور صایب فریب آسمان و خوان احسانشی

چشم و گوش و لب ببند از شور و شر آسوده باش / خویشی را گرد آوری کن از پریشانی آسوده باش
هر صورت می پرید سایه گرداشت / لب مگز از حرف تلخ از نیشتر آسوده باش
از جان کردی غبار خاطر افزون مجید / از تو بعد نیست منزل از سفر آسوده باش
از نگاه تست هر تیری که در دل میخلد / راست شو از تیر طعن کج نظر آسوده باش
شد زمین از بردباری مظهر حسن بهار / گر چو خاک ره کنندت پی سپر آسوده باش
گوشه صایب در اقلیم رضا تحصیل کن / از قضا فارغ نشین و از قدر آسوده باش

ای روح قدسی بیش ازین در تنگنای تن مباش / عیسی وقتی که در چشم سوزن مباش
از لباس تن مجرد کن روان پاک را / بهر سیمین تنی در قید پیراهن مباش
سرمه کن از برق بینش پرده های خود را / بیش ازین در زیر ابر ای دیده روشن مباش
از نشان آه بام چرخ را سوراخ کن / بی کند چند بی دین زندان پرویزن مباش
میتوان دید از بهشت بر فراز عرش مجید / رستمی داری اسیر چاه چون بیژن مباش
شد سفید از انتظار چشم خلد از جوی شیر / همچو بلبل محو آب و رنگ این گلشن مباش
چون سلیمان خاتم دل را برآر از دست دیو / قهرمان عالمی فرمان پذیر زن مباش
در زمین چهره خود دانه اشکی بکار / در غم آب و زمین و دانه خرمن مباش

چون ز زنگار حدی آینه را پرداختی
همچو خاکستر مقیم گوشهٔ گلخن مباش

با درشت و نرم یکسان چون ترازو کن سلوک
در مقام عیب‌جویی همچو پرویزن مباش

میتوان دیدن بچشم عیب‌جویان عیب خویش
تا نگردد دشمنت زنهار بی دشمن مباش

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
ای ثنای خواجهٔ جانی غلامی تن مباش

چنانکه گم شده در زلف پای تا بسرش
به پیچ و تاب نگاه یافتن نگر سرش

بدور چهرهٔ او این عذار نیست
که همچو لاله کبود نیست آه در جگرش

بنفشه میدمد از یاسمین اندامش
اگر نسیم صبا تنگ آورد ببرش

اگر زننده رگی با خبر نمیگردد
کسی که گردش چشم تو کرد بیخبرش

چنانکه تنگ بعاشق گرفته بهانه است
که مور خط نکند کار تنگ به کمرش

ز نوک مژه امروز میچکد آتش
مگر که آبلهٔ دل رسیده نیشترش

حریف که فیه خونی نمیشود صائب
نزاکتی که شکسته است شیشه را از سرش

چنان انگشت سنیت از طاق لها کعبه را کویش
که پهلو میزند بر طاق نسیان طاق ابرویش

میان گوهر و آینه حجت در نمیگیرد
چه سان خود را نگهدارد عرق بر صفحهٔ رویش

مکن تخم امید عالمی را روزی موران
نگهدار ای خط بیرحم دست از خال هندویش

اگر آن دل ترا آتش کم کند خونابه میدوزم
کباب من ندارد دشمنی از بیکسی خویش

دلی کز تیغ تیز ابروش زخمی بر جگر دارد
سراسر میرود آب خضر پیوسته در جویش

توانم کم نشیند در صف روشندلان صائب
نشیند هر که چون مینا بلبی نالهٔ زانوش

از تماشای پریرویان جهان دلگیر باش
واله یک نقش چون آینهٔ تصویر باش

روزی خود میفزاید بیش فرمان پذیر
راضی و شاکر بحکم والی تقدیر باش

رزق مردم میشود داغ چراغ عاریت
از فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش

شیر چشم هر که را دادند نعمتها ازوست
گر تو عاشق نعمتی جویای این اکسیر باش

تا بجنبد در رخت پیشانی مقبل چو صبح
هم بهمت هم بلند و پای در زنجیر باش

شیر خالص میشود هر خون که اینجا میخوری
چند روزی صبر کن بیرابهٔ جوی شیر باش

چون تو بیرون آمدی ز بند زندان لباس
سپر روی رقیبان کو خار دامنگیر باش

خصم رو گردان چو شد از زخم او ایمن مشو
واقف لیت لعلها بس از دم شمشیر باش

از حدیث راست روگردان مشو چون سیلها
چون هدف ثابت قدم در راه تیر باش

از گرفتاری مشو غافل در ایام نشاط
کز گلشن میرود چون آب از زنجیر باش

تا چو خضر از تنگنای زندگانی برخوری
هر کجا ویرانه بینی در پی تعمیر باش

در دیر تنگ خزان چون بهاران نیستی
در بساط خاک صائب غنچهٔ تصویر باش

چه نسبت با نسیم مصر دارد شوخی خویش
که خون را مشک سازد در دل صیاد آهویش

ز گلها پیرهنی چشم نسیم آشنا دارم
که از نکهت بار جان ترازد لبسنکی نویش

تمنای تنم دارم از خورشید رخساری
که یک خم خانه یا نشت جمع از دلسنگی بازویش

رگ خوابش عنان دولت بیدار میگردد / دلی کافتاد در سرپنجهٔ مژگان دلجوی خویش
از آن در دل گره چون لاله کردم شکوهٔ خونین / که خاکستر شود انگشت از گرمی خویش
کجا دامان آن آتش عنان از خود ما گیرد / بخون رنگین نمیگردد ز تیزی تیغ ابروی خویش
بمستی بست چشم از روی او بر داشتن جایب / که چون خواب بهار است گیرا چشم جادوی خویش

چنان در بر کشم گستاخ چون پیراهن اندامش / که رنگ از پرتو خورشید میبازد لب بامش
چه آگاهی ز حال ما خمار آلودگان دارد / مرا آن شاهد که خالی بر نمیگردد لب جامش
نهالی را که از امید من چشم ثمر دارد / زبان خار میبازد ز رنگ از نخل بادامش
تمنای رهای دارم از زلف گرهگیری / که از دلبستگی با دست صبا شد عقدهٔ دامش
چگویم شکر آن نعمت که آن بدخو نمیداند / که من از بوسه پیغام خورسندم به دشنامش
کنم من تا نگردم خاک راه انتظار او / که بر آتش زند چون نکهتها شرار غنچهٔ خامش
کند دریا دل صایب چنین آینه رخساری / که پیراهن شود بال پری از لطف اندامش

گر کشند از رشتهٔ جان نهاده پیراهنش / از لطافت رنگ گردد اندر بیاض گردنش
دور باش شرم را نازم که با این خیرگی / دست خالی میبرد بیرون نسیم از گلشنش
خانه گر روی آشنا کار او روشن شود / تا قیامت میجهد آتش ز چشم روزنش
کاش دریوزه سازد دیدهٔ یعقوب را / ماه کنعان ز اشتیاق نکهت پیراهنش
تا چه کنعان ندارد صایب بی سامان حسن / گل گلی از خوشه چینان است گرد خرمنش

کجا چشم ترمی زهره دارد بنگرد سویش / که میساید بابر از بس بلندی تیغ ابرویش

ز خواب ناز کار دولت بیدار می آید / مشو زنهار غافل از فریب چشم جادویش
بجای سینه چاکان میشمارد صبح محشر را / جهانسوزی که من چون شمع تن دادم از خویش
نظربازی که دارد در نظر آن سرو قامت را / سر از سر میرود آب خضر سوی تشنه در جویش
بفکر پیچ و تاب عاشقان آخر و زنی افتند / که جوهر گرد از خط سیه آیینهٔ رویش
سر زلف پریشانش چه داغ من کجا داند / که در مغز نسیم مصر زندانی بود بویش
کجا با بلبل تقلید بار زوای ما شود صایب / خبرداری که سر می پیچد از رخ خفته زانویش

می تراشم رزق خود چون ماه از پهلوی خویش / میکنم تا هست ممکن حفظ آبروی خویش
بار منت بر نمیتابد تن ارباب عشق / بید مجنون را الکنی نیست غیر از موی خویش
روزی بی رنج گردد نخلم رنج بیشمار / دست در انگشت خویشی کرد ارزق از بازوی خویش
میتواند چهرهٔ مقصود را بی پرده دید / هر که رو آورد بر آیینهٔ زانوی خویش
چون ملک با خوان هر کس بر سر خوانی رود / ای خوشا سیلی بدست خود زند بر روی خویش
هر که را چون تیغ باشد آب باریکی بجوی / میکند چون موج از دریا تهی پهلوی خویش
میکشم هر لحظه صایب آه افسوسی ز دل / یکنفس تاریخ میگیرم ز رفته روی خویش

از ره صد انبار زم چون کوه لنگر خویشتن / بجگر ان قتادم در پای گوهر خویشتن
شیخ حریم شعم پروای کشتنم نیست / بسیار دیده ام من در زیر پا سر خویشتن
ز خشکساران ساحل اندیشه ندارم / پیوسته در محیطم از آب گوهر خویشتن

دریافت مرغ تصویر معراج بوی گل
شهد وصال شکر میخواست دور باشی
روزی که در گلستان انشاء خوش کردیم
دولت مساعدت کرد صیاد چشم پوشید
غافل نیم ز ساغر هر چند بیشعورم
کو دار من بگفتار محتاج نیست صاحب

ما رنگ گل ندیدیم از سستی پر خویش
از زهر سبز کردم چون طوطیان پر
دیدیم بر سر دولت چون شاخ گل سر خویش
در کار دام کردیم تحریر لاغر خویش
چون طفل میشناسیم پستان مادر خویش
در زخم مینمایم چون تیغ جوهر خویش

انگشت نشان داد برون از دو جهانش
ما در چه شماریم که سر پنجه خورشید
چشم دو جهان واله آن قامت رعناست
از چین جبینش دل عشاق وطن نیست
سر تا قدمش پشت لب گوشه چشمش
باریک شود ابیل که بسی موی شکافان
پیداست که بازوی لطیفش چه نماید
سر رشته تمکین رود از قبضه صاحب
بهتر که بر خاک چکد لعل لب او
در پیش اگر لعل لبش شمع نمیداشت
گفتم شود از خواب کم آن شوخی نرگسها

سرگشته تر از تیر هوا نیست نشانش
در خون شفق میطلبد شوق عنانش
خوش حلقه ربا نیست قد همچو سنانش
کار دم شمشیر کند پشت کمانش
رحمت بچشمی که نگردد نگرانش
گویند مو نار غلط موی میانش
ماهی که بیابانش نتوان داد نشانش
چون دید خطی زد کمان بکمر خوانش
چون قطره خون از سر شمشیر زبانش
میکرد تعلق کم ره باریک دهانش
غافل که شود خواب گران سنگ فسانش

ترکی که بشمشیر گرفته است زمین دل
صاحب جگر خضر و مسیحاست از وجوه

پیچیده تر از موی میانست زبانش
شوخی که منم داخل خونابه کشانش

آن ترک که خون میچکد از تیغ نگاهش
این زخم نمایان من از شاهسواریست
طفلی است که پنجه فشرده است که باشد
از سنبل آتش گل خورشید نتوان چید
خورشید جهان تاب شود مرد مکه او
سیلیست خرامش که جهان خار و خس او
مردانه دل که نظر عشق خورد آب
در خواب بیجاه بهشتش نتوان کرد
سیمین ذقنی برده دلم را که بیوسف
صاحب شود این رشته جون جاده شب

بر قیمت که از خشم بود ابر سیاهش
گر سوده الماس بود گرد سپاهش
خون دو جهان لاله از طرف کلاهش
پر زخمی هر کسی که زند برق نگاهش
هر حلقه چشمی که بود هاله ماهش
در حوصله کیست که گیرد سر راهش
تا چرخ می افلاک رسد خونه آهش
چشمی که شود شیفته زلف سیاهش
یکدم ننهد آب رسن بازی چاهش
هر گل که شود آن شکن زلف بناگوش

بر هیچ ایم بشکن دل خود کام خویش
معجون دست و پا دایه چون بحر نیست
حرص بر عیادت دردهای شید رای دولت نقد
چشم امید را نتوان بخاک انباشتن

چون فلک درد بیقراری بدام ارام خویش
فارغیم از فکر آغاز و ز فکر انجام خویش
صبح ماکه دید میرانیم بفکر شام خویش
در دنه میکشیم زلی صید نظار در دام خویش

که چه مطلب نیست در پیغام درد آلود من
شکرستانی برای تلخکامان کشته است
درد کس بسیار دارد دردمندی بهر من
شرم یوسف مانع رسوایی یعقوب ماست
قوت گویایی نادر زبان خامه هست

خجلتی دارم که نتوان گفت از پیغام خویش
غفلت شیرین زبان از لذت دشنام خویش
سوختم چون لاله تا پر کردم از خون جام خویش
چشم ما در پرده دارد جامه احرام خویش
ثبت کن بر صفحه ایام صائب نام خویش

نازپروردی که من گردیده‌ام پروانه‌اش
بشکن آن سرو بالایم که طوق قمریان
کعبه نتواند قدم در کوی آن کافر گذاشت
هر حبابی یوسفی دارد بزیر پیرهن
خال او از موشکافان بیشتر جان میبرد
سیر جنت میکند در جامه خشک صوفی
هر نگاه از چشم او حبابی بود بیگانه‌اش

گل زنند اطفال جایی سنگ بر دیوانه‌اش
میچکد موج شراب از حلقه مستانه‌اش
نیست خال عاریت بر چهره شمع خانه‌اش
هر کف می چشم یعقوبیست در میخانه‌اش
مرغ زیرک را بدام آرد غریبی دانه‌اش
هر که شد چون گوهر از خویش آب و دانه‌اش
وقت آن گلچین خوش کز کوه دست خویش از بیگانه‌اش

موجه گوهر ز دریا نبود نار
این چه لطفست که بر خود چو نظر اندازد
آتش لعل لب یار فروغی دارد
یوسفی را که من از خجلت نظر باز انم

یا حبابی که ز بحر بود پیرهنش
یوسفستان شود از پرتو عارض بدنش
که سخن همچو گهر آب شود در دهنش
پرده دیده یعقوب بود پیرهنش

جز یوسف گم کرده ما هیچ نیست
داغ عشق از دل افسرده اغیار مجوی
که چه در سینه بیکسی نگذارند بهشت
یکی از جا خونابه کشا نیست سهیل
هرگز از سیلی اخوان نرود بر یوسف
چشم روزن ز شکر خواب نگردد بیدار
ما ز آب لب بخندیش جگر عالم سوخت

وقت آن جوهری که نباشد جز از خویش
این سهیلیست که باشد دل خونین یمنی
چه بهشتیست که دارند حریفان بمنی
دلبری اکه منم و الهی ذقنی
۲ رفت آنچه از سبزه خط برگ سمنی
در حریری که بخندد لب شکر شکنی
تا چه باشد نمک حسن و شور سخنی

سازش
ز زبان از دست نگذارد قدح چشم تو
لب سحرآفرینت تا حدیثی را بهم بندد
ز صهبای من پیمانها دارد
اگر چه شمع خاموشی شعار خود کند
حریف گوشه ابروی صیقل نیستم صائب

که هر پیمانه چون آینه آرد بر سر یاری
هزاران دفتر انشا میکند چشم سخن
خوشا کبکی که سازد کینه با انداز شهبازی
همان بر روی کار افتد چو جوهر بخیه رازش
من و آیینه داری که نتوان داد تغیر

مباش
کشتی چه با حریفان لایعقل
دعوی خونریزی ام اینجا با نگاه صلح کن
سیل رنجیست با غزل رود وصال بحر باشد
ریزش خوش صفا چو ابر نوبهاران عام کن

از خدا چون غافلی اما ز خود غافل مباش
روز محشر دو کهن دامن قاتل مباش
گر نعیم درد طلب داری پی منزل مباش
چون ندارد قابلیت گوهر قابل مباش

صایبا بوی فراق از بوی گل در گذار باد ریز
بیش ازین شیرازهٔ این دفتر باطل مباش

از زمین دامن بیفشان همعنان با آه باش
خانه را زیر و زبر کن آسمان خرگاه باش

شبنم بیدست و پا خورشید را شبگیر کرد
چون بلند افتاده همت دست کوتاه باش

در حریم عفو لاف بیگناهی بیدلی
همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش

شمع از تیغ زبان خود بود در زیر تیغ
زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش

تا مگر صایب شکست خویش را سازد درست
در پی خورشید تابان روز و شب چون ماه باش

مخور ز چرخ دو رنگی روی دست ساغر عیش
که دور کاسه بنیم فناست دفتر عیش

مده بعیش سبکسیر صحبت غم را
که همچو شبنم گل بی بقاست گوهر عیش

ستاره سوز و چراغ صبح میبیت
بچشم وقت شناسان فروغ اختر عیش

با آفتاب حوادث بساز چون مردان
که همچو میوهٔ خامست سایه پرور عیش

مقیم گوشهٔ غم باش اگر مسلمانی
که دین ضعیف شود در زمین کافر عیش

بدرد غصهٔ خونابه جگر دل ساز
که زهر میچکد از روی تلخ ساغر عیش

بصد کلید دعا وا نمیگردد
چه قفل بود که زد روزگار بر در عیش

امید خوشدلی از جنبش ستاره مدار
که نیست در صدف این سپهر گوهر عیش

جواب آن غزل مولویست این صایب
ز مهر خدا که کند عشق را پیمبر عیش

نکنیم سبکی سیمبری در بر خویش
دلت ما همچو سبو ماند بزیر سر خویش

چند مژگان تو با اهل نظر کج باز د
همچو کس تیر نینداخته بر لشکر خویش

نیست پروانهٔ من قابل دلسوزی شمع
مگر از گرمی هنگامه بسوزم پر خویش

نتوان داد بصحرا به آب رخ فقر
خضر و اسکندر چشمهٔ حیوان من و چشم تر خویش

نیستی اگر ازین جامهٔ نیلی بدر آی
چند در بیضه توان بود ز خاکستر خویش

چون به بیداری از آرزوی نقاب بردارد
آنکه در خواب نهد آینه زیر سر خویش

چون ازین مینی سرشار نگردد صایب
هر که مستانه زند در دل خم ساغر خویش

صبح شد مطرب قدح را پر کن از می زود باش
از دم جانبخش جان کن در تن نی زود باش

می‌برد گوش اجابت در هوای ناله است
ناله‌ای سر کن ای مطرب ده می زود باش

نالهٔ نی کشتی می را بود باد مراد
دور ساغر در گره افتاد ای نی زود باش

تا بجوشد جنگی از دست فرصت افتاد است
جام را پر شیشه را خالی کن از می زود باش

این جواب آن غزل صایب که میگوید وحید
ساقیا قم قم قدح خالیست از می زود باش

بیش ازین بیخود ازان سبک چون پشه بنیاد مباش
از سبکباری چو کف سیلی خور دریا مباش

از محیط می برون آور گلیم خویش را
بیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش

تقویت کن چون حکیم عشق و عنا اندر
دشمن جان و خرد چون نشأه صهبا مباش

تا نسیان انتظار شیشه می میکشد
بیش ازین شیدای این شوخ نازک عنا مباش

دیده روشندلان از انتظارت شد سفید
چون شود بی پرده در سینه جا را مباش

منع گفتار است خاموشی از او بیجا
نیستی طبل تهی بستن ز غوغا مباش

دیده از روی عرقناک سمن رویان بپوش
بیش ازین در رهگذار سیل بی پروا مباش

فیض خورشید بلند اختر بود با ما تاب
در حجاب رخنه صوف و اطلس و خارا مباش

حاصل بیهوده گردیها غبار خاطر است
از نورد گردباد دامن صحرا مباش

سایه بانی بهر خورشید قیامت فکر کن
غافل از بی سایگاه در موسم گرما مباش

ای که میلرزی بخود از برگ ناز مهد پیر
فارغ از عریان تنان در سختی سرما مباش

همدمی چون ذکر حق در پرده دل حاضر است
خلوتی چون ره دهد از مردمان تنها مباش

باغ فردوس است عالم چون حضور قلب هست
دل چو بر جا نیست گو دنیا و ما فیها مباش

آشنایان قدیمی تازه میسازند روح
از خدا بیگانه ای مغرور بی پروا مباش

سر بزیر کاسه زانوی خود همچون حباب
یکنفس بی لنگر اندیشه در دریا مباش

فکر امروز ترا نوعی که باید کرده اند
ای ستمگر غافل از اندیشه فردا مباش

نیستی مرد جواب تیرباران سوال
تا بنادانی توان گشتن دانا مباش

چون جزای نیست احسان را بجا احسان دگر
بشنو چون ما نیستم آخر تو هم بیجا مباش

گوشه عزلت ترا تا شمع میجوید ز خلق
بیش ازین صائب درین هنگامه غوغا مباش

اگرچه بی نیاز است از دو عالم نازنینش
چه بی تابانه میچسپد بلبهای شبنمینش

اگرچه پنجه خورشید را بر پشت می تابد
بخون میغلطم از نظاره دست نگارینش

مرا چون مهر تابان داغ دارد آن حنابندی
که تابد پنجه خورشید را از نازکی زرینش

بی

درین بستان تهی را از تو دارد هر که چون شبنم
چراغ آفتاب آید بپای خود ببالینش

نگین را در نگین دان رتبه دیگر بود صائب
اگر باور نداری سیر کن در خانه زرینش

عشق در آمد بدل رفت ز سر عقل و هوش
رو بساحل نهد کف چو زند بحر جوش

صحبت ما حال شد قال سر خود گرفت
سیل بدریا رسید ماند بساحل خروش

رو به بیابان نهاد عقل چو موج سراب
تا صف مژگان او زد بصف اهل هوش

مغز بباد فنا رفت ز سودای عشق
کف سر خود را گرفت دیگ چو آمد بجوش

خرقه اتحاد ترک لباس خود است
نغمه چو بی پرده شد رخنه در آید بگوش

چند توان داشتن در گره آیینه را
دست بکش ز آستین خرقه برافکن ز دوش

مرهم راحت کجا داغ مرا به کند
آتش خورشید را ابر بسازد خموش

دامن توفیق را چه تواند گرفت
پا اگر افتد ز کار از سر همت بکوش

هر لب هرزه گوی پرده آهنگ نیست
پنبه نرم میکند طفل جرس را خموش

صائب اگر شق کنی پرده تقلید را
از دل ناقوس کفر بانگ حق آید بگوش

شد سرمه سویدای دل از نور جمالش
ای وای اگر تیغ کشد برق جلالش

خط بر سر رعنائی شمشاد کشیدست
هر چند که پیش از الفی نیست نهالش

پروای نظربازی عشاق ندارد
چشمی که بدنبال بود چشم غزالش

رنگین سخن آن به که بسازد بخموشی
طاوس حجابی که نبیند پر و بالش

چون بر سر گفتار رود خامهٔ صائب / دیوانه شود بوی گل از رنگ مقالش

نماند زان کسی از دست و تیغ چالاکش / هنوز در غضب خون میچکد ز فتراکش
فدای همت والای رهروی گردم / که همچو آینه در زیر پاست افلاکش
علم بخون مسیحا و خضر چون بکشد / چو از نیام کشد تیغ حسن چالاکش
از آن شراب برا شبگیر کن ساقی / که صبح مهر شود طالع از دل تاکش
کسی که پاک نسازد دهن ز غیبت خلق / همان کلید در دوزخست مسواکش
اگرچه قحط دل افکند در جهان صائب / هنوز می پرد از شوق چشم فتراکش

ز موج حسن آن سیمین بناگوشش / مرا که دست چون خط حلقه در گوشش
بچشم من بهشت و جوی شیر است / رخ گلرنگ و آن صبح بناگوشش
همان در زیر خاکم می پرد چشم / که این می در قدح نشنید از جوشش
بیا سودست تا وا کرده ام چشم / مرا چون غنچه از خمیازه آغوشش
چو خط از چهره خوبان هویداست / بچشم مو شکافان نیش از نوشش
خلد چون خار بود در پرده چشم / گران چون سنگ بشکن پنبه در گوشش
خرام خامهٔ مشکین صائب / ربود از شوخ چشمان خطا هوشش

کند شکسته ز تعریف قد رعنایش / افکند بزمین سرو پیش بالایش

بر که لاله فلکها تمام آغوش شده / کو سر زند ز افق ماه عالم آرایش
فتد رهش بخیابان عمر جاویدان / چو سایه هر که تواند فتاد در پایش
مرا بعالم افکنده است شور جنون / که شیر پنجه نهد پیش شیر صحرایش
مرا بگلشن جنت چه می بری صائب / فکنده است مرا در بهشت سودایش

در نقابست و نظر سوز بود رخسارش / آه از آن روز که بی پرده شود دیدارش
هوس جلوه او نیست باندازه من / دو جهان زیر و زبر میشود از رفتارش
نفسی کز جگر سوخته آید بیرون / تا دم صبح جزا گرم بود بازارش
سینه نیست که بی داغ تجلی باشد / محملی نیست که لیلی نبود در بارش
هر که از کوی خرابات نیاید بیرون / هر که چون دختر رز شیشه بود در بارش
نشد از صبح نوایی دل صائب بیدار / نالهٔ که مرا از خواب کند بیدارش

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش / قمر از شهر خود آرد نهد بر پایش
جرعه او لشکر از خون مسیحا باشد / چون کشد تیغ ستم غمزهٔ بی پروایش
دو جهان فتنه بهم بسته و گریبان گردد / مژه برهم چو زند چشم قیامت زایش
بتکلف بنگر سوزن آن عارض نیست / لاله هر چند که آتش چکد از سیمایش
عارف آنست که در بستر گل خواب کند / کرد هر درد دهن پیش قفا ماند پایش
عاشق آنست که در خرمن هستی فکند / چون برآید جگر ناله حق آسایش

هر که هموار رو آهسته روی پیشه کند
هر که انگشت بشهد طرب آلوده کند
صائب این انفعال خواهد بکجا گشت کفیت

چون نگه چشم دهد در بغل خود جایش
نیشی ز نبود چو مو سر زند از اعضایش
سرو دیوانه مشق از هوس بالایش

سرو گلزار بهشتت ندود بجویش
شکوه از تنگی دل روشنی خود میسوزم
چه نشر ریا بر کباب سفر کر کیست
بخیه راز نهان جوهر شمشیر شکست
خانه ای کی شود از موج حوادث ویران

لاله از باغ تجلیست رخ نیکویش
چون بلبل کی شود آینه هم زانویش
رنگ بر چهره خورشید زند رنگ رویش
بسکه شد آینه پرداز دلم از رویش
صائب آن نیست که لنگر نکند در کویش

باش خاکی نظر از عالم روشن بپوش
پشت چون کوه باش برتنی میدود نور جبهه
در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا
با سبکروحان بهار زندگانی بگذران
چون دو دور اینجا شاد در راه باید گشت
خلوتنشین طلعت صائب که صد تماشا دید

پای در زنجیر داری دیده از روزن بپوش
ناصح بیدرد میگوید که پیراهن بپوش
که غبار آلوده باشد حرف من بر من بپوش
چشم با گل وا کن و با شبنم گلشن بپوش
از دل قکم زره در زیر پیراهن بپوش
رخنه در را ببند و دیده روزن بپوش

چون رنگ باش از عالم فانی اسباب شو
که در سیر است چون ابر بهاران ابر سنجاب شو

کی تاب نگاه گرم دارد سایه پروردی
تو اگر از نشاط فربهی در خود نمیگنجد
درین دریا که این سیل جوشش خود نمای زد
نشو آلوده دنیا و لذتهای او صائب

که گرد افتابی چهره از گلگشت مهتابش
ازین غافل که هم پهلوی چرب اوست قصابش
که مهر خواستی بر لب بزند در یاز کرد ابش
که دارد در دهم درخشی صاف مهتابش

هر جا بخیزند قناعت گران مباش
چون بوی گل ردای سیاحت بدوش کن
بیگوید بشنو از من و در خلد سیر کن
ای شاخ گل بجنت بلبل بکش سری
صائب که منع میکند از جلوه یار را

پرواز گیر و خار و خس آشیان مباش
چون سرو پا شکسته یک بوستان مباش
در مجلسی که دوش توان شد زبان مباش
بسیار در رضای دل باغبان مباش
خورشید را که گفته که آتش عنان مباش

ز جولان نظر موج میبیند روی نیکویش
مراد هیچ و تاب شوق دارد ابریش خو
ربودن جیب ما خواب که از مرکز نیکرد
صبا چون غنچه پیچیدست در هم دفتر گل را
ندارد بری بر بغل دارد ز دست خوبانرا

چنان دل داد خط را که بهچنین استاد در روی
که دارد هیچ و تاب بیقرار رشک از تندی خویش
چنان این بود دلا آینه با هم چشم جادویش
مگر برده است بوی از بوی زلف عنبرین بویش
شود زنها صائب نا امید از چین ابرویش

شکسته رنگ مرا بیچو رنگ مهتاب شو
ربود خواب مرا نرگس که را نخواب شو

محیط عشق محالست ارمیده شود	بتیغ موج بریدند ناف گردابش
بجام خانه کدورت نظر سیاه مکن	حذر که دود رخ اخگرست سنجابش
هنوز مست غرورست چشم او چه عجب	نکرده سبزهٔ خط زهر در شکر خوابش

هر که از داغ نهان عشق سوزد بیکفن	آتش ایمن برون آید از خاکسترش
از هواداران آن شمعم که نتوان تا سحر	همچو برگ گل پر پروانه رفت از بسترش
کی چنین آیینهٔ دل از غبار آید برون	زود خواهد شد ید بیضا کف خاکسترش
مستی چشمش بود خط فزون‌تر میشود	گرد خط بیهوشدارو میکند در ساغرش
نوح اگر کشتی بدریای محبت افکند	در ملاحی میشود باد مخالف لنگرش
خواب امن و دولت بیدار آب و آتشست	شمع میلرزد تمام شب بر زرین افسرش
چون دل صایب چه داد آب از تماشای بهشت	تلخی چین جبین موج دارد کوثرش

گه درون خرقه گاهی در کفن میجویمش	در درون جان و تن در پیرهن میجویمش
او درون خلوت اندیشه گرم صحبتست	من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش
آن پریرو همچو حسن خود غریب افتاده است	من سفر ناکرده در خاک وطن میجویمش
تو گلی کرده دل یا برون نهاده است	با چراغ شبنم از صحن چمن میجویمش
این جواب آن غزل صایب که یاران گفته‌اند	سخت نایابست آن گوهر که من میجویمش

حرف عشقی که درین نشأه کنی تقدیرش	همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش

پرده ماه تو گرد از سبزهٔ خط پنهان شد	نکته‌ای نیست که پوشیده بود تغییرش
حسن از پردهٔ فانوس برون می‌افتد	این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش
هر که از دایرهٔ خلق وسیع افتادست	چار دیوار عناصر نکند دلگیرش
صایب از حلقهٔ این تخته کمانان سخن	خامه‌ایست که بر سنگ نیاید تیرش

تا بهمواری برآید کار در تندی مکوش	بد خماری دارد از پی این شراب جام جوش
طوطی از همواری آیینه می‌آید بحرف	ای که میخواهی سخن از ما بهمواری بکوش
صحبت خامی بود وجد و سماع صوفیان	تا رگ خامی بود در باده ننشیند بجوش
پردهٔ مردم دریدن پردهٔ عیب خود است	عیب خود میپوشد از چشم خلایق عیب پوش
زود میگیرد بدندان ندامت پشت دست	هر که حرف بیگواهان از دیگری گیرد بگوش
میزند حرفی برای خویش واعظ بر زبان	نیست پیچی در کلاه محتسب سازی بدوش
در کرم چندانکه افزایند ارباب کرم	تشنگی بخوادرد در مدح صایب تا استغنا بکوش

گوهر فروز دیگری بیدار خویش باش	برق فنای خرمن پندار خویش باش
از چاه مکر روی زمین موج میزند	ای یوسف زمانه نگهدار خویش باش
خود را چو یافتی همه عالم از آن تست	چشم از جهان بپوش و طلبکار خویش باش
تا کار جان بمردم بیکار واگذار	فرصت غنیمتست پی کار خویش باش
در زیر بار منت بال هما مرو	مسند نشین سایهٔ دیوار خویش باش

روشندلی در انجمن روزگار نیست / از داغ دل چراغ تهٔ دامن خویش باش
تو غافلی وگرنه درین بحر هر حباب / سربسته نکته ایست که هشیار خویش باش
یکبوسه نذر صایب بیچاره کرده / تنگست وقت بر سر گفتار خویش باش

چگونه جان برد صید از فریب چشم فتانش / که گیراتر بود از خون ناحق تیغ مژگانش
که دارد بند بر پا آسمان از کوه تمکینش / قیامت را برفتار آورد سرو خرامانش
ز فیض عشق بر خورشید رخسار نظر دارم / که میساید جا برا زبس بلند تیغ مژگانش
به بی‌تابی بین خاطر آرزوی بیکسم زلفین / دگر نه ما کیم تا باشیم از جمل شهید انشی
دل خود بیخود دور را که مهمان او گردد / نخورد صایب فریب آشنا و خوان احسانش

شرابی را که گردد سر پروانه طور سوزش / نسازد دیده ز نور اشک رستم سوزش
کسی کی بود در خرقه ناموس پنهانی / نمی‌خواهم که شبها فند که بیتابی نبیند از در و روزنش
نگر در چشم نرگس خواب آسایش نمیگردد / نمیدانم که دارد چشم بیمار که رنجورش
عزیز چشم اگر دار بصحرای قناعت رو / که پای تخت از دست سلیمان میکند مورش
کلام صایب ما چون نگردد رشته حفظ / که سنگ از حجت میکند از خاک سر نورش

در غریبی تا بچند افتد کسی بیاد خویش / کو جنون تا آرام گرد از بنیاد خویش
غفلت صیاد نخجیر عین رحمتست / وای بر صیدی که گردد غافل از صیاد خویش

چون خدنگ آه بر گشتن نمیدانم که چیست / در چه ساعت برد یاد او مرا از یاد خویش
کلک صایب را چه لذت از صفیر خود بود / عندلیب مست بی بهره است از فریاد خویش

باده گلرنگ شو با شیشه بی رنگ باش / بوی خود می آید از نیرنگ بی نیرنگ باش
چند دیرنگ سازی روزگار میگذرد / شبنم پر رنگ شو با خار و گل همرنگ باش
نه ره دار افتند از کوته دیوار صلح / باد در رود یوار چون دیوانگان در جنگ باش
بزم بی رطل شیشه بی باده سنگ تفرقه است / سنگ که در شکستن چرخ مینا رنگ باش
تا مکر صایب دریغی بردیت و اشود / غنچه آسا در گلستان جهان دلتنگ باش

نبینا نبود آتش روی خط عنبر آلودش / چه شمعست اینکه چون پروانه گرد دگرد دودش
خدا از دو عشق دور دور از او نگهدارد / که دارد دین و دل با فردای محشر دعوی زودش
جهان پر تیر و شمشیر است و من یک تن دارم / که تا دل رشته جانست چشم ناتوان بیمارش
سپند شوخ چشمی تند آتش کرده ام صایب / که خواهد چشم بد دشمنای قیامت از دودش

حیف تو غافلست ز قدر بهای خویش / آئینه را خبر نبود از صفای خویش
تا چند پاسبانی راز نهان کنیم / یکباره میکنیم پرده از عیبهای خویش
زینسان که دل ز پیوست از جای رفته است / تا رو بباد خوابست نیاید بجای خویش
زنجیر که حلقه بر در دیوانگی زنیم / شاید باین وسیله شوم آشنای خویش

از بس ملال ما که افکنن اندر خلق
صایب بتیغ کلکی خود دس گشته ام

پهلو تهی کنیم ز بند قبای خویش
تا محو کرده ام برضا بنی رضای خویش

مگر ز موج سرابست رشتهٔ سازش
چو شیشه هر که با آوازه میکند احسان
سیم اوست که صد جام اگر دهد چو زجم
ز خون کبک تر خشان شده ست سنگ کوه
کلاه گوشه بخورشید و ماه میشکند

کمیده و بکشی چو روح او ازش
گران بکشی خورند با تک مغز پرواز ش
چنان دهد که نگرد و بلند آوازش
هنوز تشنهٔ خونست چنگل بازش
کسی که خانهٔ صایب کند سرافرازش

نواکری که نباشد بجز اقبالش
گذشت خواجه و چون عنکبوت گرده هنوز
ازان بنان جو و آب سو رساخته ام
تذرو باغچهٔ قدس وحشتی دارد

نصیب مردم بیکار میشود مالش
مگس شکار کند رشتهای آمالش
که نیست چشم و دل هیچکس بدنبالش
که نقش چنگل بازست بر پر و بالش

رستم کسی بود که برآید بجوی خویش
ابست آب رو که نیاید بجوی باز
پیدا شود بچشم تامل نظاره کن
هر مو بگردن نرسد در گذشتگی

در وقت احتیاج بگیرد کلوی خویش
از تشنگی بمیرد و مریز آب روی خویش
هر صبحدم در آینهٔ خضر روی خویش
دلبستگی چو غنچه ندارم ببوی خویش

هر کس بهیچ و هیچ نفس را شمرده زد
فردا چو برق از آتش سوزان گذر کند
صایب نصیب دشمن خونخوار ما شود

پر نور کرد عالم از گفتگوی خویش
امروز هر که بگذرد از آرزوی خویش
طرفی که بسته ایم ز جام و سبوی خویش

در خرابات جهان هشیار باش
هر خاموشی بلب زن چون حباب
ز دو شو چون نقطه از خط وجود
صحبت دریا اگر داری هوس
است اگر در زیر پا آتش ترا
ترک کن گفتار بی کردار را
برگ و بار خویش را صایب بریز

چون لب پیمانه کی گفتار باش
در محیط معرفت سیار باش
هر که این اشکین پرکار باش
در رکاب سیل خوش رفتار باش
کو هم روی زمین پر خار باش
بعد ازین کردار بی گفتار باش
از نهال وصل برخوردار باش

چون لب پیمانه زنهار از سخن خاموش باش
عذر لبی که هست در دار الامان خامشست
نقش شیرین شاهد شیرینی کارت بسست
حالت آینه برادر با بینش روشنست
غنچه را لب بستگی زنگ ملال از دل کشود
تا چو شمع انگشت بر حرف تو نگذارد کسی

صد سخن که بگذرد در انجمن خاموش باش
غنچه سان با صد زبان خرمن سخن خاموش باش
پنبه خود بر کوه نه ای کوهکن خاموش باش
جوهر گر داری ای روشن سخن خاموش باش
چشم فتح الباب در بگشودن خاموش باش
با زبان آتشین در انجمن خاموش باش

گر زبان غنچه داری در دهن ای عندلیب	پیش کلک صائب صاحب سخن خاموش باش
چه خطست اینکه نقاش قضا در وقت تصویرش	هزاران بوسه زد بر دست خود آن دم که تحریرش
گرفتاری که داغ بیکسی بر سینه دارد چو	دل آهن شود سوراخ از فریاد زنجیرش
عجب دارم که تا حشر قیامت بی صفا گردد	که در زنجیر دارد حسن را خط چو زنجیرش
شب تاریکی سر آمد روزگار من خوشا مجنون	که بر بالین چو اختر میفروزد دو چشم شیرش
در آن میدان که حسن شوکتی او میزند جولان	کی نشست غبار من شود صائب عنان گیرش

بر دشمنان شمردم عیب نهانی خویش	خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش
بایستهٔ حوادث از پای در نیایم	پشتم بکوه طورست از سخت جانی خویش
در پیش چشم من گل خندید سوخته گشتن	چون صرف خنده سازم عهد جوانی خویش
در دشت با سرابم در بحر با حبابم	چون موج در عذابم از خوش عنانی خویش
صائب بکار روانی در دام عشق افتاد	اینست سزا که نازد بر کاردانی خویش

بپوشی چشم ز عیب کسان هنر بین باش	بساز با خس و خار و همیشه گلچین باش
ز سنگ خاره دم تیغ زود برگردد	درین قلمرو اقامت چو کوه سنگین باش
بخون خویشتن از بال شعله زد طاوس	تو نیز سیری گر از حیات رنگین باش
در آب حلقه روشندلان ز عالم خاک	ز سنگ تفرقه ایمن چو عقد پروین باش

بهر تو

بهر نقد اگر صائب آبرو داری	برو و خاک‌نشینان ملک قرین باش
اضطراب دل کند از لطف بحر جام رقص	میکند آزاد ز بال مرغ وحشی دام رقص
پرتو خورشید آینه در وجد آورد	در دل روشن کند آن گمرهیم الهام رقص
شوق در هر دل که باشد مطرب در کار نیست	بید فولی میکند گردون مینا فام رقص
بس عاشق در بلا بودن به از بیم بلاست	مرغ زیرک میکند در حلقهای دام رقص
در محیط عشق بیتابی بود باد مراد	برد که در کوران زین بحر خود انجام رقص
ذره را نظاره خورشید در رقص آورد	اشتیاق روی چو باشد نیست بی هنگام رقص
اوج دولت جای بازی نشاط [illegible] نیست	از بیرون نیست کردن برکنار بام رقص
هر کی آن مطلع خورشید رو پیدا شود	خورده خود را کند چون ذره بی آرام رقص
پای کوبان میرود سیلاب تا بحر محیط	هر کرا شوقیست در سر میکند در کام رقص
لطمهٔ دریا نگردد هر که از خود شد تهی	تا بود خالی کند بر روی صهبا جام رقص
نغمه سازان جهان را نیست در فرمان زبان	میکند بیچاره آتش را زبان در کام رقص
از سیه‌مستان نمی‌آید تمیز درد و صاف	میکنیم یکسان بعشق بوسه و دشنام رقص
تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش	میکنند از نارسایی صوفیان خام رقص
شمع میسازد قبا پیراهن فانوس را	چون کند در انجمن آن یار سیم اندام رقص
اختیاری نیست صائب بیقراریهای ما	ذره چون خورشید بینه میکند ناکام رقص
بخت تو ز دل داد بیخ و تاب عوض	گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض

ستاره بدل از داغ عشق او دارم
که نی بماه کنم نی بافتاب عوض
بنور عقل درین انجمن کسی بیناست
که کرد دولت بیدار بخواب عوض
شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل
که گنج میطلبند از زمین خراب عوض
متاع دل بکسی داده ام که خورسندم
ز بد معاملگی کرد هر حساب عوض
که هیچ دیده ناب زهد خشک مرا
که با محیط گهر میکند سراب عوض
بهشت نقد شود در زمین خوش معامله
که می فروشند و گیرد ز من کتاب عوض
مکن بعیش دل خویش خوش کنم صایب
که ذره عمر ندارد بهیچ باب عوض

پرست دفتر افلاک از حساب غلط
بهار دست ز اصلاح این کتاب غلط
نه بخت که هر کسی بقدر دانش خود
نهاده نقطه سهو برین کتاب غلط
بوعدهای تو دل بسته ام چه ساده دلم
که آب خضر طمع دارم از سراب غلط
تو هر قدر که دلت میکند سوال بکن
که هیچ شغل کریمست در جواب غلط
گشوده صفحه دیوان خود مگر صایب
که گل ز طاق دل افتاد چون کتاب غلط

چو برق زود میکند ز آب و تاب خط
زنهار دل مبند بموج سراب خط
یک ساعتست شعله حسن انجمن فروز
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
هر جا غبار سایه کند میشود خراب
ایمن مشو ز سایه پر غراب خط
ز نیسان که چشم مست با اهل نظر کنی
ز نسیم ترا بهوش نیارد گلاب خط

چکان

ریحان خط بهشت سزاوار بر لعل
تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط
خط بر سر بنفشه فردوس میکشد
در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط
از ناله ها بحلقه ماتم نشسته است
تا کرد احاطه چهره او در سحاب خط
از بسکه چشم بوالهوسان تیرگی نمود
رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط
چون داغ لاله مرهمی از سنگ بوده است
صایب دلی که کرد ز داغ و کباب خط

ز کنجهای که انجا بدلی نشار چه حظ
اگر ز خود نفشانی ز بوکه و بار چه حظ
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ
خوشست دامن تحریک نسیم سوخته را
جنون کامل ما را از نو بهار چه حظ
چراغ صبح بیکجلوه میشود خاموش
مرا بموسم پیری ز اختیار چه حظ
درخت خشک به نشو و نما نمیجوشد
ترا که نیست جنونی ز نوبهار چه حظ
تمام دلخوشی روزگار در عشقست
ترا که عشق نورزی ز روزگار چه حظ
خوشست سوختن داغ بامید چشمان
ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ
ز انتظار شود آب تلخ آب حیات
ز وصل باده کلاه تنگ بیخمار چه حظ
ترا که چشم نگرفته است در میان صایب
ز مهربانی پیران غمگسار چه حظ

منم بگلشن جنتی ز آشنا قانع
بخاک پای قناعت ز توتیا قانع
میان دام و قفس وحشتی عجب دارم
دل رمیده نکرده بهیچ جا قانع

زمال خویشتن با جان تمتع بردار
کدام قلزم جود اینقدر گهر دارد
اسیر بند گران شکم پرستی با
نظر بعاقبت کار کن قدم بردار
زلال از رشحهاد شکلی بجبین حیات

مشو زدین بیا به پیش یا قانع
با آب روی نگردد کسی چرا قانع
ز رزق هر که نگردد باشتها قانع
مشو زدین بیا به پیش یا قانع
ببو خود مشو از خاک کربلا قانع

ز سوز عشق بود خار خار گریهٔ شمع
بیا که تا نرو چو گل رفته ز بزم برون
اگرچه دود از آن بزم میتوانم داد
چه سود از کی بلند است دامن فانوس
حذر کر گریهٔ آتش عنان صایب کن

بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع
ز هم نمیگسلد پود و تار گریهٔ شمع
حباب خنده گل تا شمار گریهٔ شمع
که هیچ بار نیامد بکار گریهٔ شمع
که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

دل است حیرت و سر پر شور در سماع
خلق میکد کر کف افسوس تیز نشد
آنجا که ریگ رقص روانی نمیکند
پیطاقتی مقدمهٔ عشق نافصست
سیر سبز باد هند کر از آرمید کی
صایب ز شور فکر تو آمد بزیر خاک

موسی نخواب بیخودی و طور در سماع
خون از نشاط در رگ منصور در سماع
مجنون ساده لوح کند شور در سماع
از خامیست بادهٔ انگور در سماع
در زیر پای فیل بود مور در سماع
مرغ دل امید روشنا پور در سماع

قرار و صبر ندارند عاشقان سماع
چو برق و باد مهیای پیغزار شو
چو درد نیش ده کوه چرخ مینای
صفای وقت کم از آفتاب پایان نیست
ز بکه یز غنا ابیند تا محشر
بجان مرده بود بیشتر فرو بردن
سماع را حلی از موم نرم تر با ببر
جواب انتر است اینکه گفت عارف روم

همه بر سر کوچست کاروان سماع
که نیست اختر ثابت در آسمان سماع
کند چه دست بلند آستین فشان سماع
چه احتیاج بشمعست در جهان سماع
چه سرو سبز قبایان بوستان سماع
بلکه بش مردم افسرده داستان سماع
ز صد هزار بجهند یکی زبان سماع
بیا بیا که تویی سرو بوستان سماع

سوز دل برد شب آخر بپرده از کارم چو شمع
از طلا بنهاد داغ این درد تر شد
گرچه از تیغ زبان مشکلکن سی عالم
دود بر می آورد خواب پریشان از سرم
آب میگردد دل سنگین خصم از گریه ام
از نسیم صبح بهم میخورد هنگامه ام
از گذشت آه حسرت آنچه آید در شمار
خار اگر ریزند از باب جسد در دیده ام
دو ده افتاده کی از بد تو می رو شسته است

از گریبان سر برون آورده زنارم چو شمع
طعمهٔ مقراض شد گلهای بیخارم چو شمع
صد گره از رشک دارد رشته کارم چو شمع
گرچه از سوز جگر تا صبح بیدارم چو شمع
میتراود آتش از انگشت زنهارم چو شمع
دود دل شبهاست دایم روز بازارم چو شمع
منت اشکی ز ربط چشم دارم تر چو شمع
جای پینش شود در چشم خونبارم چو شمع
سینهٔ مردم خویش را بر پای میدارم چو شمع

بشنید پروانه کو داین مژده بر آتشم	کز زبان آتشین گرمست بازارم چو شمع
حاصل ما آه افسوس آمد از کشت حسرت	وای بر آنکس که بیکردد خریدارم چو شمع
طعنه خامی همان صایب ز مردم میکشم	گرچه میریزد شرر از سوز گفتارم چو شمع

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع	تا نپیوستم بخود امشبی نیاسودم چو شمع
دیدنم تا دیدنی صد نگاهم آه بود	در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع
سوختم صد بار و از بی اعتباری گشت	قطره آبی بچشم روزن از دودم چو شمع
پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود	زیر دامان خموشی رفتم آسوده چو شمع
آنکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را	روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
چه صدف در پرده های دل نهفتم اشک را	گوهر خود را بهر بیهوده بنمودم چو شمع
روزی من بر دل این تنگچشمان بار بود	گرچه در مجلس زبان بر خاک میسودم چو شمع
مایه اشک ندامت گشت واه آتشین	هرچه از تن میبریدم رشته افزودم چو شمع
ایز چهان افسرده ام صایب که نیست از من	میجهد آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

گرچه صاحب نظرانند تماشایی شمع	بهر پروانه بود انجمن آرایی شمع
هیچ جا تا دل پروانه نگیرد آرام	هر شراری که جدا از دل شیدایی شمع
هرچه در خاطر پروانه مصور گردد	میتوان دید در آئینه بینایی شمع
جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست	نشود سوختگی سرمه گویایی شمع

دل که روشن شود از عشق زبان کند شود	تا دم صبح بود جلوه رعنایی شمع
خط با آن چهره روشن چه تواند کردن	شب تاریک بود سرمه بینایی شمع
عشق در پرده ناموس نهفتن غافل	کز فانوس بود پرده رسوایی شمع
یارب این بزم چه بزمیست که از گریه آه	غم پروانه ندارد سر سودایی شمع
کثرت خلق بتوحید چه نقصان دارد	چه خلل میرسد از رشته بیکتایی شمع
میکند گریه و هدر و ندارد صایب	جای رحم است درین بزم به تنهایی شمع

چندانکه بهار رفت و خزانست درین باغ	چشم دل شبنم نگرانست درین باغ
از برگ سفر نیست تهی دامن گلها	آسوده همین آب روانست درین باغ
بلبل نه همین میزند از خون جگر جام	گل نیز ز خونابه کشانست درین باغ
آسوده امکان نبود جای نشستن	استادگی سرو از آنست درین باغ
هر لب که جدا بینی که خمیازه افسوس	با خنده گل دست و دهانست درین باغ
صد رنگ سخن در لب هر برگ گلی هست	زنهار که گوش تو گرانست درین باغ
چون بلبل اگر چشم تر از عشق گشوده است	هر شبنم گل رطل گرانست درین باغ
هر گلکه سر از پیرهن غنچه بر آورد	بر غفلت ما خنده زنانست درین باغ
ای دیده گلچین بادب باش که شبنم	از دور بحسرت نگرانست درین باغ
غم کرده دل مردم آزاده نگردد	پیوسته از آن سرو روانست درین باغ
خاموش شد از خجلت گفتار تو صایب	سوسن که سراپای زبانست درین باغ

هر سرایی را که باشد از دل روشن چراغ / میجهد شبهای تار از دیدهٔ روزن چراغ

میخورد خون از فروغ سینهٔ من داغ عشق / میکشد خجلت ز خود در وادی ایمن چراغ

سوختم آخر که یا رب در این محفل کجاست / سینه گرمی کز توان کرد از و روشن چراغ

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد / آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است / پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

در دل صد سینه من روشنایی کیمیاست / ورنه دارد سینهٔ سنگ و دل آهن چراغ

دودمان دوستی از پرتو من روشن است / میفروزد خانه گرم در درهٔ دشمن چراغ

در شبستانی که گردد کلک صایب شعله ریز / چاک سازد جامهٔ فانوس را بر تن چراغ

بفکر دل نفتادی به هیچ باب دریغ / بگنج راه نبردی در این خراب دریغ

مدار عمر تو در کارهای پوچ گذشت / نشد محیط تو صافی از این حباب دریغ

بلشکری که دل ساده میخرند ای ... / هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ

غذا ز بوی دل خود کنند سوختگان / تو هیچ بوی نبردی از این کباب دریغ

بخط و خال مقید شدی ز چهره دوست / نشد نصیب تو جز گرد از این کتاب دریغ

در این بهار که یک چهره شکفته نماند / رخی ببانگ شگفتنی ز گرد خواب دریغ

بنور ذره سفر میکنند گرم روان / تو پیش پای ندیدی ز آفتاب دریغ

بوعدهای دروغ زمانه دل بستی / شدی فریفتهٔ موج سراب دریغ

ز پیچ و تاب شود رشتهٔ اجل کوتاه / چو تن چو رشته ندارد ز پیچ و تاب دریغ

زباده

زباده که حریفان سبو سبو خوردند / به نیم دور شدی پای در رکاب دریغ

ز وصل دوست بغیر دست آشتی کردی / صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ

رسید بر سر دیوار آفتاب حیات / زکاهلی نگرفتی گلی در آب دریغ

بهشت تشنهٔ دیدار خود حساب نشد / گذشت عمر نگشتی تو خود حساب دریغ

چو از حکم تو گردون بر کشند موجودات / بملک دل نشدی مالک الرقاب دریغ

گلاب اشک نشاند غبار عصیان را / بروی دل نفشاندی از این گلاب دریغ

بوصل هر چه از حسن یار کردی صلح / شدی تو واله تذهیب از این کتاب دریغ

ز علم عیب آینه سیر شد صایب / تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

چنانکه بلبل مسکین بود خزان در باغ / ز یار و دوست جدا مانده ام چنان در باغ

سبکروایم و بیرون روم سبک چون نسیم / نه ایم بخاطر نازک دلان گران در باغ

فتاده ایم بکنجی چو برگهای خزان / اگرچه یکدو سه روزیم میهمان در باغ

ز نارسایی مشرب میان باده کشان / خجل ز خشکی خویشم چو آشیان در باغ

مرا که چشم بپای خود است چون نرگس / چه سود از نگه بود منزل فلان در

که خون شده چو شود یار دیگر ز خرمن گل / که برق میجهد از چشم بلبلان در باغ

دلیل تنگدلی بس بود همین صایب / که همچو غنچه خموشم بصد زبان در باغ

این سرشک آتشین کرده میبارد چراغ / تخم مهر سد در دل پروانه میکارد چراغ

گر بظاهر بزار و جنگ با سنگین دلی — می‌کند پروانه را و اشک میبارد چراغ
شور پیدا از جبین در دیدن پروانه هست — تا سحر کوکب ز اشک خویش بشمارد چراغ
شعله او را که آرام بود بخت سیاه — زیر پای خویش را روشن نمیدارد چراغ
چون نسیم صبح دارد دشمنی در آستین — فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ
میکند پیوسته آه و اشک میبارد مدام — از رگ کار خود صائب خبر دارد چراغ

لاله آتش زبان افروخت در گلشن چراغ — بعد ازین در خواب بیند دیده روشن چراغ
حیف دلسوزی نمی‌بینم درین صحرا مگر — کرم رفتاری فروزد پیش پای من چراغ
در شبستانی که گردد کلک صائب شعله ریز — چاک سازد پرده فانوس را بر تن چراغ

نیست برآینه روشندلان گرد خلاف — میتوان چون جام می دیدن ته دلهای صاف
زان شراب تلخ کرم من که کمتر قطره اش — سوخت کام لاله آتش نفس را تا بناف
باده بی درد در میخانه دوران مجوی — لاله نتوانست یک پیمانه می را کرد صاف
خاکساران بجهت را شکوه دیگر است — سبزه از بالای پر تیغ دارد کوه قاف
ما کجا اندیشه بر گرد سر گشتن کجا — میکند خورشید تابان ذره را گرم طواف
در نگیرد صحبت عشق و خرد با یکدگر — چون دو شمشیر است عشق و عقل و دل چون یک غلاف
غمزه اش از قحط دل در دیده مرآید بجنگ — هیچ کافر دست خالی برنگردد از مصاف
هر که دشمن بر زبان سبقت کند در دل بود — ورنه مهرتا قفس چرا گم دست در میدان لاف

در دل شکم خیال طاق ابروی پی به بیین — که بندید سستی دو تیغ الی جان در یک غلاف
در جواب این غزل گستاخ اگر پیش آمده است — فاتم انوار خواهد داشت صائب اعتراف

کی ازدیدن شود چشم زلیخا از تن یوسف — که عصمت سر زند از جیب تا پیراهن یوسف
محبت کرد چون دستار چشم پیر کنعان را — در آن ساعت که تهمت چاک زد پیراهن یوسف
بیاض خط دیوانی بیکدیگر نمی‌خواند — چه نسبت طره زنجیر را با گردن یوسف
بجز نازکی رنگین کند سر پنجه غیرت — دل از مردان رباید غمزه مردافکن یوسف
نه خورشید را در بیخ خود دیده در طفلی — کی حسن زنان مصر گردد رهزن یوسف
چو از در خریی بند بندش در فغان آید — بود زنجیر آهن سر یک شیون یوسف
منال ای ساکن بیت الحزن از چشم تاریکی — که خواهد صیقلی گشت از جمال روشن یوسف
چرا از تهمت بیجا کاه مکین میشوم صائب — نرست از خار تهمت دامن پیراهن یوسف

زده است مهر لب مهر بر دهان صدف — که چگونه شود باز از زبان صدف
ز حسرت گهر آبدار گفتار رست — گهر چو آب روان از دهان صدف
ز اهل فضل جهان روزگار خالی شد — که چون کباب بخار دگهر میان صدف
بغیر فره اگر زندگی هوس داری — که رفت بر سر این کار نقد جان صدف
سرشکم که در جان بجز آتش زد — که آب شد ز تب گرم استخوان صدف
بغیر کلک تو صائب کدام ابر بهار — گهر فشاند بدین رنگ در میان صدف

فدای چشم ازین کور باطنان انصاف
که کشته است بعنقا ام نشان انصاف

مباد لب بحدیث طمع بیالاید
نمیدهند ز بخل اهل این جهان انصاف

شکر بسعی بهار از زمین شوره رست
چو زر مردم این تیره خاکدان انصاف

تو نیز گوشه بگیر از جهانیان صایب
کنون که گوشه گرفته است از میان انصاف

دل شکسته بود گوهر یگانه عشق
بود ز چهره رنگین زر خزانه عشق

بزور عقل کند شستن ز خود میسر نیست
مگر بلند شود دست و تازیانه عشق

چو کوه طور ز هم میزند که ریزد
اگر بجوش در آید شرابخانه عشق

نشسته اند بامید گوشه چشمی
هزار یوسف مصری بر آستانه عشق

چو داغ لاله زمین گر شود بخون پنهان
بیکدگر نخورد طبع بیغمانه عشق

مگر ز سنگ بود پرده های چشم کسی
که ناخنی بجگر نشکند ترانه عشق

ز بیم روز جزا غافلند بیخبران
خبر ز صبح ندارد دل شبانه عشق

بیار چیده به بر گوهر که میخواهی
که قفل منع ندارد در خزانه عشق

کسی چگونه کند منع خوشتن صایب
که نه سپهر بود جلدی از ترانه عشق

گو دیست صبح از نفس واپسین عشق
داغیست مهر از جگر آتشین عشق

در چشم آفتاب کشد میل سرمه کش
هر دانه که غوطه خورد در زمین عشق

عقل و دانش ناظر و سود دست قافی عقل
دندانه کلید بهشت است سین عشق

حسن آنجا که بست تماشای خود نکرد
آیینه دار حسن نشد تا جبین عشق

صایب هوای گلشن جنت نمیکند
در مغز هر که ریشه کند یاسمین عشق

در نقاب سنگ تاب شعله عریان عشق
پرده چون پوشد کسی بر سوز پنهان عشق

در کف موجی بود هر خشت یونان خرد
از شور دل برآرد جوش چون طوفان عشق

سرو از بهر چه میلرزد بخود چون گردباد
خار خار نیست در جان شکر از بستان عشق

عاشقی نقش تعلق از ضمیر دل بشوی
فلس بر پیکر ندارد ماهی عمان عشق

عشق شوری نیست کز مردن ز دل بیرون رود
سر کشد چون گردباد از خاک سرگردان عشق

من کدامین ذره ام صایب که دم از او زنم
گوی گردون از اخلاصی نیست از چوگان عشق

نقش دو نگار دار بود سرنوشت خلق
با زهر کرده اند همانا سرشت خلق

هر گوشه صد زبان ملامت کشیده است
زنهار چشم رونق مدار از کنشت خلق

مردم ز بیم آتش دوزخ در آتشند
ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق

چون عیسی بالشم سر زانوی وحدت است
در زیر سنگ نیست سر من ز خشت خلق

با صبح نیمه میطلبی خوب خود زشت را
کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق

در تنگنای بیضه عنقا که بحقه است
صایب نمیرسد ز لطف از زشت خلق

نیست آب جاری خاطر روان در جوی خلق
میچکد زهر نفاق از گوشه ابروی خلق

پهلویم سودا ز بند از حرف پهلو دار من
همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق

عاشقی
اگر عاشق نیستی

پهلودار
پهلو دارش

چشم شود اینکه در کوه و کمر در گریه است — سنگ خارا آب شد از سرگرانیهای خلق

تا دم آبی ز جوی بیناز خورده ام — تیغ سیر آبست در حلق من از آب جوی خلق

ناز پرور در حضور گوشهٔ تنهاییم — میخورد چون صید وحشی بر دماغم بوی خلق

پیش ازین چون گل جبینم چین دلتنگی نداشت — تنگ شد خلق من از بس تنگ دیدم خوی خلق

نیست صایب چون ترا از خلق امید کرم — بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

زبان مار بود خار آشیان فراق — که یاد جلوه که برق خان و مان فراق

چو آفتاب زبانهای آتشین خواهم — کدام مان زنم از تیغ بی امان فراق

هزار شق شود از درد همچو خامهٔ من — زبان خامهٔ فولاد از بیان فراق

حبابی اگر نوحصه موجی از تیغ — برده بیاد سر از بحر بیکران فراق

نمیرسد بپریشانیم فکر صایب — ز تار زلف کنم عقد داستان فراق

نقد روز جزا در ته سر دارد عشق — نمک شور قیامت بجگر دارد عشق

که چو از ساغر توحید ز خود بیخبر است — از ضمیر دل هر ذره خبر دارد عشق

شبنمی جاده را سر بسر بیابان داد — همه اجزای جهانرا بسفر دارد عشق

عشق خورشید و جهان شبنم بی بنیاد است — از صفا آرایی شبنم چه خطر دارد عشق

نیست چون برق تجلی که سر از طور کشد — چون شود در دل هر سنگ مقر دارد عشق

سر ما چون سر خورشید به بالین نرسد — با من خفته بپرسید چه سر دارد عشق

بهم

چشم شبنم چو بخورشید جهانتاب بود — چشم از مردم کوتاه نظر دارد عشق

صایب از چه ز دل خبر عشق هنرمند مپرس — عقل کم فهم چه داند چه هنر دارد عشق

شوره زار عقل را شکر بدامان کرد عشق — حنظل افلاک را چون نار خندان کرد عشق

مشت دانی در گریبان ریخت هر کس کو یافت — خاکدان دهر را خاک بدخشان کرد عشق

تا بهر بیناز تیغ خود را آب داد — بر خضر عمر ابد را تنگ میدان کرد عشق

نخل کوه طور را آتش سراسر میرود — پای خواب آلودگان را برق جولان کرد عشق

خانهٔ دل را که بود از کعبه صد ره پاکتر — تند خوی کرد و آتشگاه گبران کرد عشق

دست تا دارد سر انگشت حلاوت میچکد — هر که را بر خوان خود یکبار مهمان کرد عشق

کرد مشهور دو عالم صایب گمنام را — ذره ناچیز را خورشید تابان کرد عشق

چشم از کار رفته بستهٔ ما دارد عشق — چون فلک در دل خود آبلها دارد عشق

نیست چون غنچهٔ پیکان دل ما ناخن گیر — ورنه چون صبح دم عقده‌کشا دارد عشق

گرچه در پردهٔ غیبست نهان خورشیدش — ذره چون فلک سیر و بیاد دارد عشق

نه همین در دل ما بزم سلیمانی چیدست — عالمی در دل هر ذره جدا دارد عشق

دامن خاک نگارین بود از جولانش — گرچه از خون جگر پا بحنا دارد عشق

حیرت راه روان خانهٔ آیینهٔ اوست — ورنه چون خضر بسی راه نما دارد عشق

شاخ جبر کشی بعد از عالم امکان بروی — ریشه هر چند در اندیشهٔ ما دارد عشق

چون فلک دایره بینش خود ساز و ببین / تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق
آسمان موج سرابیست در آن دامن دشت / کس سوخته را آب بپا دارد عشق
چشم خفاش ز خورشید چه بیند صائب / عقل بیچاره چه داند که چها دارد عشق

آتشین شد چهره خاک از می گلرنگ عشق / چرخ شد خاکستری از آتشی بیرنگ عشق
می‌نماید چون گل خورشید از آب روان / چهره اندیشه از آیینهٔ بیرنگ عشق
چون گذشتی از صفای دل ز دیر و حسن را / در خور جولان ندارد عرصهٔ شبرنگ عشق
جوشن داوودی اینجا شاهراه ناکست / من که‌ام تا سینه را سازم سپر در جنگ عشق
با که این شیشه دل گویم که در میدان رزم / کرد کار مومیائی با دل من سنگ عشق
یک سیه خانه است در سر تا سر صحرای عقل / کعبه گر گشته میگردد به هر فرسنگ عشق
نیست ابر و آفتاب نوبهار انزوا و فنا / ساده لوح آنکس که دل بندد بصلح و جنگ عشق
زور بازوی ید اللهی بلند افتاده است / چون نشاله دکان آسمان در چنگ عشق
خام سوزان هوس بر خود بسالی چیده‌اند / ورنه خاکستر ندارد آتشی بیرنگ عشق
تا بجز از چشم زخم نیستی آسوده است / چهرهٔ هر کس که شد نیلوفری از رنگ عشق
ذره تا خورشید گلبانگ انا الحق میزنند / نغمهٔ خارج ندارد ساز سیر آهنگ عشق
خامشی را شق شمع سها دشت میزند / هر که چون صائب خدا اصحاب بود دیگر رنگ عشق

ز بس که گرد نهان چرخ نقد جان در خاک / هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک

ریاضی چو دهان روز ولادت بشد / که کرد ریشهٔ قارون فلک روان در خاک
مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد / چنین که تا بکمر مانده آسمان در خاک
جماعتی که بخورد نه آب زنده دلی / چو تخم سوخته مانند جاودان در خاک
نه هر که ز افتادگی به باد سوار / شکفته است ز گردن کسی نشان در خاک
تراک دست تصرف بزیر سنگ بود / چه سود ازین که بود گنج رایگان در خاک
کمان چرخ نشود وقتی از کشش سیر / که هیچ تیر نشیند ز رهنشان در خاک
تمیز نیک و بد از سفلگان مجو زنهار / یکیست مرتبهٔ کاه و زعفران در خاک
چنانکه بیضه بیکی قرار پیدا نیست / دل رمیده کند سیر آنچنان در خاک
ز تخم اشک درین بوستان نیم نومید / امیدهاست مرا همچو باغبان در خاک
برگ دست ندارم ز تیر یار که هست / هزار هیچ امیدم ز استخوان بر خاک
دران ریاض که تیغ زبان کند جاری / کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

کناره گیر ازین قوم بی مروت خشک / که داغ تشنه لبی به بود ز منت خشک
نزد بر آتش من آب سبزهٔ خط او / فزود تشنگی من ازین کتابت خشک
ببوسهٔ جگرم تازه کن که عکس نیست / که آن عقیق تسلی نشود ز بینش خشک
ز روی خوب تطلب ار حسن معنی باشی / مرو ز راه چو نادیدگان بصورت خشک
مرا بجام آب ای خضر هدایت کن / که سوخت مغز من از زاهدان صحبت خشک
خورشیم بشیشه که آب حیات میبخشد / بسست که چه ز کرد نکتهٔ طاعت خشک

ازان بکام گران مایگان گوارایم   که چون آب گهر قانعم بعزت خشک
زدور قطرهٔ آبی بچشم می آید   چه حاصل است ازین ابر بیمروت خشک
بنا امیدی من رحم کن مروت نیست   که از محیط قناعت کنم برخصت خشک
فغان که زاهد بی معرفت نمیداند   که کار هیزم تر میکند عبادت خشک
سخن که نیست درو درد تیغ بی آبست   زبان خویش بشو صائب از نصیحت خشک

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک   موج دریا دیده را از شورش طوفان چه باک
کشتی بی ناخدا را بادبان لطف خداست   موجه از خود رفته را از بحر بی پایان چه باک
سد راه عشق نتواند شدن تدبیر عقل   سیل بی زنهار را از تنگی میدان چه باک
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را   پرتو خورشید را از خانهٔ ویران چه باک
نیست در کنعان ز یوسف دور بوی پیرهن   روح بالا دیده را از عالم امکان چه باک
پاکدامانیست باغ دلگشا آزاده را   یوسف بیجرم را از تنگی زندان چه باک
نیست کوه درد شغل از تلخ کامیهای خلق   میزبان سفره را از شکوهٔ مهمان چه باک
ره نشینی با بد ز حرص از زبان سوز ندارد   دیدهای شرم را از تیز دندان چه باک
سرو آزادی مهری با خزان آسوده است   صائب آزاده را از سردی دوران چه باک

جام نو ز چنان کنند باده گلرنگ   که از شرار شرر رسید هم خرد دل سنگ
چگیش جگر سلامت نغمهٔ عود   کمند عشرت رم کرده رشتهٔ چنگ

هوای چیدن گل دارم از گلستانی   که باغبان جدا از خار بریدن رنگ
سفینهٔ ایلم در محیطی افتاده است   که است رشتهٔ شیرازه اش نهنگ
بقید رسم گرفتار شد دل صائب   مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

میکند بتگر اگر بت هر زمان حاصل ز سنگ   من بتی دارم که هر دم تیر شد دل ز سنگ
از فلک پروانه آرد نقرهٔ کامل عیار   سر زند بیچه هر که در سودا شود کامل ز سنگ
لاله گویم شراب من ز جوش عزلت است   میکنم رنگی بعد خون جگر حاصل ز سنگ
همچنان از شوخ چشمی بر سر بازارهاست   راز او را چون شرر سازم ای محمل ز سنگ
در گذر راز بیستون چون برق ای بیشون مباد   سر زند چون لاله هر بینچهٔ غافل ز سنگ
در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتیست   کرد خوان سالار قسمت نقل این محفل ز سنگ
این جواب آن غزل صائب که میرزا بلخ گفت   نیستم غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

از بس شدند زهره چنان نهان بخاک   کو دعوی نشست تا کمر کهکشان بخاک
از آستان عشق غبار نیست نوبهار   سرسبز اگر رفت درین آستان بخاک
آزادگان ز آب حیا تشنه لبی نیاز   هر سرو کرده است دو صد باغبان بخاک
تا دعوی زیاد حرص جدی زمین ماند   دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک
چون تیغ آبدار درین میهمان سرای   خون میخورد کسی که نیالود زبان بخاک
چون تیر هر که راست کند قد درین بساط   با قامت خمیده رود چون کمان بخاک

آینه دار سرو گل و یاسمین شود
با نور آفتاب عنان بر عنان رود
آید بساط خاک زر پوش در نظر
تا بینوان بدامن پاک صدف فتاده

پهلو نهد کسی که چو آب روان بخاک
چون سایه رهروی که نباشد گران بخاک
از بسکه ریخت حلقهٔ زلف بتان بخاک
صایب مریز گوهر خود رایگان بخاک

ستاند از شکست خلق رو کو نشان دل
ز رنگ و بوی این گلزار برچین دامن همت
دلیل کعبهٔ دل هست از دیگ روان
نیم زان نوبهار بی خزان آگه همیدانم
کیم من کز صنوبر قامتان صایب نمیدانم

که از سنگ ملامت میشود محکم اساس دل
نگردید آب تا چون غنچه زنگاری لباس دل
ز چندین راه رو یک کس نگردد در وشناس دل
که هر ساعت بچندین رنگ میگردد لباس دل
کجا گیرائی مژگان او دارند پاس دل

ای از رخت هر خار را سامان بستان در بغل
هر حلقهٔ زلف تر صد ملک چین در آستین
کی چشم گستاخ ترا اره تماشا میدهد
بیکره برآر از آستین دست نگارین در چمن
هر جا که دفتر وا کند آن یوسف طفل بهار
جوش قیامت میزند خم زینه ناجی
زلف ما کیش چشم را از دیده پنهان میکند

هر ذره را از داغ تو خورشید تابان در بغل
هر پردهٔ چشم ترا صد کافرستان در بغل
رو زرد دارد از عرق چندین نگهبان در بغل
تا دستها پنهان کند سرو خرامان در بغل
صبح قیامت میدهد از شرم دیوان در بغل
باد مخالف را بود سامان بستان در بغل
دارد چنان چشم مرا خواب پریشان در بغل

از گنج بی پایان حق دخلی کریمان میرسد
دست حوادث کوته است از دامن اهل اغنا
ما و خرابات مغان کز وسعت مشرب بود
امروز عاجز گشته ام از راز پنهان داشتن
گل میکند صایب نهان از سینهٔ پرخون من

هرگز نماند مهره دست زرافشان در بغل
دارم چو موج بجدول صد تیغ عریان در بغل
هر مور از خود نقد را ملک سلیمان در بغل
من کاشمار اگر دمی چون شیشه پنهان در بغل
چندانکه سازم داغ را چون لاله پنهان در بغل

از سرکشی و ناز ندارد سر ما گل
کو فرصت دلجوی مرغان گرفتار
یکرنگی عشق است که از خاک برآید
غافل مشو از شبنم این باغ که چیده است
از زخم زبانست نشاط دل افگار
حسن از نظر پاک محابا ننماید
بکن بشکر خنده لب خویش که باشد
چشم نگرانست سراپای ز شبنم
رنگین سخنان در سخن خویش نهانند
دلتنگی جاوید کم پای عمر است
بایکدگر خلق بود لطف نویک شان
صایب ز نواسنجی ما غنچه شد این شوخ

سرپیچی نکند دست بتقریب حیا گل
خاری شنوانست برآورد ز پا گل
با جامهٔ خونین بطریق شهدا گل
زانرو عرق شرم بدامان قبا گل
در دامن خاشاک کند نشو و نما گل
از دیدهٔ شبنم نکند شرم و حیا گل
در پردهٔ غنچه کی انگشت نما گل
تا زان رخ گل رنگ کند کسب صفا گل
از نکهت خود نیست بهر حال جدا گل
از خندهٔ بیجا رفت بتاراج فنا گل
خندد بیک آیین برخ شاه و گدا گل
هرچند که خندان شود از باد صبا گل

چو خست حلقه در دولت سرای دل / بخشت پرده حرم کبریای دل
با آنکه پای بر سر گردون نهاده است / بر خاک میکشد ز درازی قبای دل
دل را بجز دو راه مجازی چه نسبت است / دارد بهر دو دست ید الله لوای دل
چندانکه میروی به نهایت نمیرسی / بی انتهاست عالم بی ابتدای دل
دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی / صد شهر عقل گرد سر روستای دل
دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود / از اطلس سپهر نگردد قبای دل
در زیر آسمان نفس تنگ میشود / هر کس نشسته است نفس در فضای دل
هرگز نمی شود سفر اهل دل تمام / در خاک هم بگرد بود آسیای دل
ما خود چه ذره ایم که نه محمل سپهر / رقص جمل کنند ز بانگ درای دل
خود را اگر گرفته جگر در علم است / آن را که از خرام تو لغزید پای دل
صائب اگر به دیدهٔ همت نظر کنی / افتاده است قصر فلک زیر پای دل

من که هر پارهٔ دلم است بصد جا مشغول / با دل جمع شوم چون به تو تنها مشغول
خدمت دور بنزدیک نمی فرمایند / اهل دل را نکند عشق به دنیا مشغول
ماند از جلوهٔ بی تهمت یوسف محروم / هر که در قافله گردید به سودا مشغول
قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم / به تماشای تو ام بس که سراپا مشغول
ماند چون آینه در دایرهٔ حیرانی / هر که از ساده دلی شد به تماشا مشغول
هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد / تا کند دل بخود آینه سیما مشغول

مشو چو بیخبران غافل از نظارهٔ گل / که یک دو صبح بود شوخی ستارهٔ گل
بر آن سیاه گلیم است سیر باغ حلال / که همچو سوخته واگیرد از شرارهٔ گل
گلی که آفت پژمردگی نمی بیند / همان گلی است که چینند از نظارهٔ گل
چه خوش نماست ز معشوق شیوهٔ عاشق / کباب گشت دو مرا جیب پاره پارهٔ گل
برد ز هوش نگاهی لطیف طبعان را / ز یک پیاله بود مستی گذارهٔ گل
نقاب بلبل ما در نیافت از مستی / که یک کتاب سخن بود در اشارهٔ گل
دلیل عشق حقیقت است عشقهای مجاز / ز آفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل
ز شبنمست که از گوش گل چکد صائب / که شد ز نازکی آب گوشوارهٔ گل

ز شبنمست چه پروا بروی آتشناک / عرقفشان نکند دست گل به دامن پاک
به حالتیست از ذوق برق دانهٔ من / سپند وار نگیرد قرار در دل خاک
به آفتاب ازین راه همقدم رو برد / قدم برون منه از شاهراه سینهٔ چاک
تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را / سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک
بچشم همت ما سرکشان صائب / یکیست طوق گریبان و حلقهٔ فتراک

عودهٔ من شد عبیر از سردی دنیای خشک / سوخت خون نافه ام در دل ازین صحرای خشک
عالم خاک از وجود تازه رویان مفلس است / بر نخیزد گل ز ابر از نی دریای خشک
چون قلم بر داشته است از مردم دیوانه حق / نی چرا در ناخن من میکند سودای خشک

کشتی عاشق بیابان مرگ چون نوح کجاست / قطره زد از بسکه هر جانب درین دریای خشک
از نهال او که چندین میوه تر میدهد / قسمت صایب چرا گردید استغنای خشک

قدم بعشق منه از آستان خانه دل / که نقد هر دو جهانست در خزانه دل
زکار شهر خود فیل مست میگردد / زخود شراب برآرد زمین خانه دل
سفر بال و پر موج میکند دریا / ز آه و ناله خونیست تازیانه دل
ز لفظ راه بمعنی برند بینایان / دگر غنیست خط و خال آب و دانه دل
فلک که نقطه پرگار اوست جرم زمین / جزیره ایست ز دریای بیکرانه دل
فریب کار کنایان روزگار مخور / ببر ز آه چراغی بآستانه دل
دو عالمند طلبکار این گهر صایب / فتنه بدست که تا گوهر یگانه دل

روزی که سوخت برق تجلی نقاب گل / بلبل چگونه آب نشد از حجاب گل
بلبل ز زخم خار بفریاد آمده است / آه آن زمان که تیغ کشد آفتاب گل
عاشق ز بوی سوختگی تازه میشود / اینجا گلی چراغ بود در حباب گل
تا آمده است بلبل ما در حریم باغ / خمیازه میکشد بدریدن نقاب گل
صایب جواب آن غزل است اینکه گفته است / بلبل ز جام لاله ننوشد شراب گل

رفتی و در رکاب تو رفت آب روی گل / چون سایه از قفای تو افتاد بوی گل

تا زدم صبح گرانست بر دلم / این خار را اگر که گرفته است جز گل
ای آنکه بر آتش بلبل درین بهار / خالیست از گلاب مروت سبوی گل
از گلشنی که دست تهی میرود نسیم / پر کرده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل
صایب تلاش قرب نکویان نمیکنم / چشم ترست قسمت شبنم ز روی گل

تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام / مژده دستیست که در پیش نظر داشته ام
میروم هر نفس از خویش بسجود سر آیم / تا پی قافله بوی تو برداشته ام
برگرانباری من رحم کن ای سیل فنا / که من این بار بامید تو برداشته ام
با دل تنگ ز اسباب جهان ساخته ام / این گره را بعزیزی چو گهر داشته ام
در دل آینه بینم نشناسم خود را / بسکه از روی ادب پاس نظر داشته ام
پرده چون از رخ مقصود بیکسو افتاد / کشتی دیدن که تماشای دگر داشته ام
چه کنم منت خورشید قیامت صایب / سنگ از آتش دل و دامن تر داشته ام

ما کاروان از دل صحرای امکان میبریم / یوسف بی قیمت خود را بکنعان میبریم
چند اوقات گرامی در کشاکش بگذرد / این چراغ مضطرب را زیر دامان میبریم
همچو گل یکچند خندیدیم در گلشن بسست / مدتی هم غنچه سان سر در گریبان میبریم
ریشه ما نیست در مغز زمین چون گردباد / رخت ما بی لذت اطفال آسان میبریم
ما ز لیف خاک مغزهای منت نیستیم / کاسه خود را تهی از بحر عمان میبریم

بر نشاید خوبی گل پنجهٔ گستاخ ما
ما بجای گل ز گلشن چشم حیران میبریم
گرچه محو حیرتیم اما با اقبال سخن
منزل خود بر سر دست سلیمان میبریم
میکند منزل تلافی راه ناهموار را
ما با بیند رفیق از زندگی جان میبریم
نیست صایب بیغمی از وصل گل آیین ما
ما ز قرب گل چو شبنم چشم گریان میبریم

ما در محیط حادثه لنگر فکنده ایم
دریای بیخ دام چو گوهر فکنده ایم
دستی که گشتن از کف عالم فشانده ایم
خورشید افسر است که از سر فکنده ایم
در دیده ستاره نمکدان شکسته است
شوری که ما بقلزم اخضر فکنده ایم
از ما مجوی گریهٔ ظاهر که چون صدف
در صحن دل بساط چو گوهر فکنده ایم
مانند عود خام هوسناک خام را
در یکدگر شکسته بمجمر فکنده ایم
هر تلخیی که قسمت ما کرده است چرخ
می نام کرده ایم و بساغر فکنده ایم
از آستین که بر رخ عالم فشانده ایم
دیهیم نخوت از سر قیصر فکنده ایم
از عالم حیات بهمت گذشته ایم
از زور نقش مهره بششدر فکنده ایم
بر آتشی که دست کلیم است داغ آن
در بیخودی کباب مکرر فکنده ایم
صایب ز پیچ و تاب که عمرش دراز باد
چون رشته راه در دل گوهر فکنده ایم

زبان شکوه خوش سودی نگردد دعا دادم
دلی دارم که کلفت چون چراغ آسیا دادم
چنان در پاکبازی از علایق گشته عریانم
که خال چهره در ششدر ز نقش بوریا دادم

بیا ای عشق اگر داری دماغ چهره پردازی
گر از داغ جنون اینهای خویش جلا دادم
یکعالم توجه از تو چون قانع توانم شد
که من از جای عالم ترا دادم ترا دادم
زلال زندگی در ساغر می رنگ کرداند
همان خون میخورم کو در قدح آب بقا دادم
برو از سایهٔ خود سرو و افتاد از قفای او
عنان دل چنان محکم من بیدست و پا دادم
بحل دشنامهای خواب شیرین تلخ میساخت
شکر خوابی که من بر روی فرش بوریا دادم
خوش آن طینت ای دشمن ز خاک آستان او
چکن کوتاه پایم را که دستی در دعا دادم
گذشت آن شاخ گل نگرفته بینا بانه دامانش
چه خونها در جگر صایب ز بخت نارسا دادم

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم
تا روشنست راه خرابات سر کنیم
هر چند نیست قافله در کار شوق را
هولی کنیم و هم سفر از خضر کنیم
تا نقش پای رهروان پیش راه ما
دارد چراغ این ره تاریک سر کنیم
چون مور در هوای رسیدن پر برآوریم
بر هم زنیم بال و ز عالم سفر کنیم
سیر فلک روزگار اگر توسنی کند
راهش بتازیانهٔ آه سحر کنیم
بیرون زنیم خیمه ز دار الغرور دهر
چون بوی پیرهن سوی کنعان سفر کنیم
اندوه جهان شعله بگیریم همتی
پرواز تا باوج فنا چون شرر کنیم
هر چند رهروان سخن راه گفته اند
نظاره کوه بر امن موج خطر کنیم
ما محو موج بر لب ساحل نشسته ایم محو
تا چون حباب سر ز دل بحر بر کنیم
تا میتوان بعالم معنی سفر نمود
صایب چرا بعالم دیگر سفر کنیم

بدامنی میدهد اشکم کریبانی میدهد دوشم
باند کروزکاری بادبان کشتی می شد
بکار دیگران کن ساقی این جام صبوحی را
هنوز از طعن خامی نشئه میخوردم ودیم
کنارمادر ایام را آن طفل بدخو نیم
فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد

نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم
ز لطف ساقیان سجاده تقوی بردوشم
که تا فردای محشر من خراب باده دوشم
که بر میدارد از جا سقف این میخانه را جوشم
که نتواند بکام هردو عالم کرد خاموشم
ز آن شمعم که نتوان داشت صائب زیر سرپوشم

ز دستگیری مردم بریده ام پیوند
چرا ز بحر شکایت کنم که همچو حباب
کرفت تاج زر از آفتاب شبنم من
سفینه در عرق شرم میتوان انداخت
ز بند خصم بتدبیر میتوان رستن
باعتبار جهان نیست قدر من صائب

امیدوار بدست دعای خویشتنم
همیشه خانه خراب هوای خویشتنم
جهان ز پستی طالع بجای خویشتنم
ز بسکه منفعل از کردهای خویشتنم
دراچه چاره که زنجیر پای خویشتنم
عزیز مصر وجود از نوای خویشتنم

دل آسوده داری میرسی از صبر و آرامم
ز بس زهر شکایت خوردم و برلب نیاوردم
اگر از شکوه دوران خموشم نیست خورسندی
ز لطف یار از هر بند پیوندی گرو دارم
سپند آتش رضا دارم آسایش نمیدانم
نمیخواهد یادگاری نیست جز من جای آن دارد
در آغاز محبت دست پاکم کرده ام صائب

نگین را در فراخی مینهد پیشانی نامم
بسبزی میزنند تیغ زبان چون پسته درکامم
نمی خیزد صدای بینوای از لب جامم
ز چشم مرغ دل اهل هوس نوکیسه دامم
اثر تا از وجودم هست در سر هست ارامم
کرباز دعشق از چشم غزالان حلقه دامم
نمیدانم کی خواهد کشید آخر سرانجامم

چه دست دهم آن زلف دلنواز کنم
مرا که هر مژه ورد عالمیست یاد ر کمی
فروغ عاریتی انقدر

یکی هزار شود خط چون بحر رسد
مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد
من آنچه میکنم از خویش میکنم صائب

بنا خنی که ندارم چه عقده باز کنم
نظر بشاهد وحدت چگونه باز کنم
که همچو شعله زبان در دهان کار کنم
چرا اذیقه جان بدلنواز کنم
مرا که نیست نیازی چه اعجاز کنم
چگونه از خود خویش احتراز کنم

بهر تنگ هیچ شکر راز بنای خویشتنم
رهٔ گریز نبستست هیچکس بر من
به بینیازی حق ناز میکند همت

تمام چشم براه فنای خویشتنم
اسیر بند گران وفای خویشتنم
توانگر از دل بیمدعای خویشتنم

هر چه احسان تو داد دست عیان داریم
میرسد هیچ ها زنهانخانه غیب
زیر باران حوادث قفس ما نشود
قفس ز آهن و فولاد بود میشکنیم
داغ عشق تو ز اندیشه ما افزونست

ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم
ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم
دل اسیریم چه پروای شبستان داریم
طوطیانیم که ره در شکرستان داریم
دستی از دور بدین آتش سوزان داریم

چهره در مصر چو پیراهن یوسف زده ایم / جلوه در نظر مردم کنعان داریم
زنگیان دشمن آیینه بی زنگ اند / بو که بی تیره دلان آینه پنهان داریم
رونق دست و دهن مار سر خوان فلک / پشت دستیست که پیوسته به دندان داریم
دست کوتاه ز دامان گلی چو پا در گل / حال خار سر دیوار گلستان داریم
روزی ما نبود غیر دل خود صائب / خبر از عاقبت نعمت الوان داریم

منکه از وسعت مشرب به فلک ساخته ام / پیش روی تو مگر سپر انداخته ام
روی بر تافتنی از من مسلمانی نیست / منکه ابروی ترا قبلهٔ خود ساخته ام
برگ سبزی بمن از سرو تو هرگز نرسید / گرچه سر حلقهٔ عشاق تو چون فاخته ام
تکمهٔ چاک گریبان خجالت مپسند / این سری را که بپاییت تو افراخته ام
هر که در پرچشم جلوهٔ یوسف دارد / تا ز زنگ رخ دل آینه پرداخته ام
نفس گرم ازین پیش چه تاثیر کند / جامهٔ سرو ترا فاخته ساخته ام
فارغ از خلد و آسوده ز دوزخ صائب / منکه با سوختنی از هر دو جهان ساخته ام

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام / تا درین گلزار چون گل یک دهن خندیده ام
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام / تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام
خنجر دارد و اعضا برد از استغنای من / روز از شب زندگی را بر زمین مالیده ام
میکند تیغ زبان غنچه را دندان دار / جامهٔ فتحی که من از بوریا پوشیده ام

شعله با خار و خس در دارد و گیر / خورده ام صد زخم تا یک پیرهن بالیده ام
زود بر فتراک می بندد سر خورشید را / شهسواری را که من در خانهٔ زین دیده ام
باد میخیزم کنون و شکر ما یع میکنم / در ترازویی که گوهر بار ما سنجیده ام
میتوان چون ابر خواندن از جبین چشم من / نامهٔ او را ز لب بر چشم خود مالیده ام
تا چو صائب کلام پخته در رنگین گذشت / در حریم سینهٔ خم سالها جوشیده ام

روزی که چشم بر رخ او باز میکنیم / بر خود زیاده از همه کس ناز میکنیم
آرام در شکستن من اینقدر چرا / آخر نه ما به بال تو پرواز میکنیم
از بس میان آتش زنم محبتان دلم / از بال خویش وحشت شهباز میکنیم
از سوختن سینهٔ ما نیست شکوه / احباب را بسوی خود آواز میکنیم
از بس فشاده دور این ره نشسته ام / انجام را ز شور آغاز میکنیم
با سینه که نیست در دواه را قرار / صائب تلاش محرمی راز میکنیم

برو ساقی که من در جام صهبای دگر دارم / پری در شیشه از اندیشه های دگر دارم
را بگذار چون نرگس خمار آلوده ای ساقی / که من این جام زر را بهر صهبای دگر دارم
نگردد چشم من روشن ز نور خورشید رخساری / من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم
نگردد کوه هر دریای امکان لنگر راه من / که من در سر هوای سیر دریای دگر دارم
ز مجنونم که چشم آهوان سازد نظر بندم / نظر بر گوشهٔ چشم دل آرای دگر دارم

علاج این طبیبان میکند درد مرا افزون
من این درد گران از مسیحای دگر دارم

بمن عرض متاع خود دهد یوسف عبث اینجا
که من این خنده جان بهر سودای دگر دارم

مرا کوه غم از دل سیر صحرا بر نمیدارد
که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم

ز کلک صنع هر دل از سویدا نقطهٔ دارد
من از داغ تو بهر عضو سویدای دگر دارم

مکن تکلیف سیر گلشن جنت مرا صائب
که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

دست طمع ز مائدهٔ چرخ شسته‌ایم
از جاه تخت خود به شکم سنگ بسته‌ایم

برگ خزان رسیدهٔ گلزار عالمیم
پیوند شاخسار اقامت گسسته‌ایم

موقوف یک کنار نسیمست گرد ما
بر روی برگ گل به امانت نشسته‌ایم

در بند یک اشاره موجست این طلسم
دل چون حباب بر نفس خود نبسته‌ایم

فردا بروی صفحهٔ دل چون نگه کنیم
شیرازه آن به رشتهٔ زنار بسته‌ایم

مکتوب خویش از الف آه کرده‌ایم
کاغذ دریده‌ایم و قلم را شکسته‌ایم

صائب بعیب خویش فتاده است کار ما
زانرو زبان ز نیک و بد خلق بسته‌ایم

چشم دل در سواد اعظم سودا زدیم
دست از ما بود و مهر خویش بر بالا زدیم

چون حباب از روزن هستی که عینک ساختیم
سر بر آوردیم و در دم غوطه در دریا زدیم

آب حیوان در عقیق بی‌نیاز بوده است
ما بظلمت چون سکندر غوطها بیجا زدیم

دست ما و دامن بی‌دست و پای بعد ازین
خام‌تر شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم

آستین بر هر چه افشاندیم دولت ما گرفت
رو بجا آورد بر هر چیز پشت پا زدیم

کیست خاک تیره صائب تا کند تسخیر ما
خاک در چشم سپهر از همت والا زدیم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

نظاره آتش بودیم ز معمورهٔ قدس
دانهٔ خال تو دیدیم و گرفتار شدیم

در کف عقل کم از قطرهٔ شبنم بودیم
کاوشی کرد جنون قلزم زخار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

پای زنگار در آئینهٔ ما می لغزد
صیقلی بود که از آینه رخسار شدیم

صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما ریزد نور
تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

گاه گاه از دیدهٔ عبرت سوی بنیاد دیده‌ام
کی باین هنگامه از بهر تماشا دیده‌ام

چرخ تر دامن که باشد دعوی عصمت کند
آفتابش را در آغوش مسیحا دیده‌ام

پیش چشم من سواد شهر داغ حیرتست
نقش خود چون لاله در دامان صحرا دیده‌ام

در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا
روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده‌ام

سنگ خواهد داد مزد تخت جانهای من
دیده نرگس من از کار فرما دیده‌ام

نشئهٔ صهبای خلوت را نمیدانم که چیست
بلبله از دو جهت شور با دیده‌ام

نیست صائب هیچکس چون روزه پیچ پیچ من
صد سواد اعظم از خال سویدا دیده‌ام

سیه مست جنونم وادی و منزل نمیدانم
کنار گل و دشت را از دامن ساحل نمیدانم

انظار بر حال من دارند هر کس تا که می بینم / کسی را چون خود از احوال خود غافل نمیدانم
شکار لاغرم شاهانگی از من نمی آید / نگاه دین کردن سرپنجهٔ قاتل نمیدانم
من آن پیکان بیکسیم که از هر جای برخیزم / بغیر از هیچ پایان دیگر منزل نمیدانم
سپندی را بشعلهٔ دل من ما فرد کردان / که آداب نشستن و خاستن در محفل نمیدانم
بغیر از عشق دل گر گشت کس عاجزم عاجز / دگر هر عقده کاید پیش من مشکل نمیدانم
اگر اینی بود صایب که از کلک تو میریزد / تکلف برطرف من سحر را باطل نمیدانم

اگر چه یک یتیم خاک پای نیکانم / عجب گرفته عمانم سفال ریحانم
ز فقر فوق بودن وز زود ما زکر دیوان / چو غنچه بر لب ماتم رسیده حیرانم
ز شوم نالهٔ ام از بس بخاک ریخته است / زبان چو برگ نتوان رفت از گلستانم
بسوم بخانهٔ مردم نه خوانم چون مهمان / که من بخانهٔ خود چون نه خوانم مهمانم
ببست روز دل صایب استخوان ما را / ز چشم شیر فشد برقه در گلستانم

چشم امید بر نگاه تر خود داریم / روی خود تازه به آب گهر خود داریم
نیست بر ناخن ما نقش دلازار موجود / هر چه داریم بلخت جگر خود داریم
صحبت ما به نگهبانی دم میکند زد / تیغ بر کف همه جا پیش سر خود داریم
به گل ابر بهاران نشود دهقان نیرا / این امیدی که بدامان تر خود داریم
جنت فردوسی که در دیدهٔ ما جلوه کند / ما نگاهها بجمال نظر خود داریم

کوته دامن خاکیت که چینی ورساد / آنچه از توشهٔ ره بر کمر خود داریم
ما و اندیشه دستار خدا می پسندد / بسر دوست اگر فکر سر خود داریم
خضر این بادیه دنبال خبر میگردد / چه خبر ما ز سر بیخبر خود داریم
صایب آتش زده سیه بادک روشن سازیم / برق آهی که نهان در جگر خود داریم

ما گل بدست خود ز نهال نچیده ایم / در دست دیگران گلی از دور دیده ایم
چون لاله صاف درد سپهر دو رنگ را / در یک پیاله کرده و بر سر کشیده ایم
نوکیسهٔ مصیبت ایام نیستیم / چون صبح صد هزار گریبان دریده ایم
روی از غبار حادثه در هم نمیکشیم / ما ناف دل بحلقهٔ ماتم بریده ایم
دل نیست عقده که گشاید بزور فکر / بیهوده سر بجیب تأمل کشیده ایم
امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق / چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده ایم
جنگی بر سبوی ما نیست چون شرار / صد بار چون نسیم بر آتش دویده ایم
از آفتاب عجز به سنگ آب میشود / ما غافلان همان بتیمم رسیده ایم
با بخت سیه از ستم چرخ فارغیم / در دست زنگ آینه زنگ دیده ایم
از جور روزگار نداریم شکوه / این گوهر را بقیمت بیع خریده ایم
صایب ز برگ عیش تهی نیست جیب ما / چون غنچه ما بگنج دل خود خزیده ایم

ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم / دور طرب به نشاهٔ دیگر گذاشتیم

یکجهت کس نده ندیدیم در جهان
ابر نگام مغز جهان را گرفته است
تا در شمار اهل یا بایان در آمدیم
آیینه ایست آب نما ساغر سپهر
روی زمین چو صفحه مسطر کشیده شد
صایب ز روی خلق نداریم انفعال

پوشیده بود روی بهر در گذاشتیم
بیهوده عود خویش بمجمر گذاشتیم
چون سبحه پای بر سر گوهر گذاشتیم
بیهوده لب برین لب ساغر گذاشتیم
از بس بخاک پهلوی لاغر گذاشتیم
ما خویش را بخاک برابر گذاشتیم

آتش ببل از گل این مرحله دارم
آتش بزر اینجا نفروشند دهن جام
آن راه نوردم که تهی پایی خود را
از حلقه آن زلف کسی طرف نبسته است
مینای فلک ظرف می عشق ندارد
گویند بهم مردم عالم گله خویش
صایب بجز از سینه خود چاک زدن نیست

پا بر سر گنج گهر از آبله دارم
کی طمع از مردم این قافله دارم
پیوسته نهان از نظر آبله دارم
عمریست که من ربط باین سلسله دارم
کی طاقت این می من بی حوصله دارم
پیش که روم من که ز عالم گله دارم
شغلی که درین عالم پر مشغله دارم

گرچه در تغییر چشم غافل از دل نیستیم
با اثر کاری ندارد ناله بی پروای من
ماه نتواند بدام هاله آوردن مرا

دست در گل دارم اما پای در گل نیستیم
تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستیم
پیش هر ناشسته رویی پای در گل نیستیم

گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم
با همه آزردگی از من کسی آزرده نیست
در نمی آیم ز جا از روی گرم اهل بزم
میزند موج شکستن پیکرم چون بوریا
وحشیان از زور را سر بصحرا داده ام
گرچه صایب شسته ام از دل غبار آرزو

بیخبر از زلزله در کسیم هیچ منزل نیستیم
آهنین جانیم و لیکن آهنین دل نیستیم
چون سپندی بی ادب تا دین محفل نیستیم
درد بستان ریاضت فرد با طفلیم
هم چو مجنون گوشش بر آواز محمل نیستیم
یکنفس بی آه و یکدم بی غم دل نیستیم

هوالغفور ز جوشش شراب میشنوم
تفاوتست میان شنیدن من و تو
بر آستان خرابات چون نباشم فرش
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت
مگر ز صحبت دلهای گرم می آیی
ترانه که سرودم از آن شود رنگین
و حرفهای خنک صایب از سیاه دلان

صریر باب بهشت از رباب میشنوم
تو بستن در و من فتح باب میشنوم
که بوی زلف دلان زین تراب میشنوم
ز رخنه دل پر اضطراب میشنوم
که از لباس تو بوی کباب میشنوم
بهرچه مینگرم پیچ و تاب میشنوم
برای خاطر آن آفتاب میشنوم

تا ز اهل جنونم خاطر پریشان نیستم
تیغ بی باکم بدست کار فرمای عشق
بر سانم خانه آیینه خود را آب

شمع بی فانوسم از وضع که حیران نیستم
چون رگ ابر بهار از آنم که گریان نیستم
چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم

که

هر نفس آفت در کمین خرمن جمعیت است
نیست از دار فنا اندیشه منصور را
نقش آمیزی که من از عشق دارم در نظر
میکنم صایب بهمت گوهر سنگ خویش را

تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم
آتشم از چوب دربان روی گردان نیستم
گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستم

ز امروز است سودای جنون فردا زینه در بام
عزیز مصرم اما در فراموشخانه جا دارم
بگرد خوان مردم چون مگس تا خوانی جهد گردم
ز من سنجیدن جمع عالم و شکستن نقش من
تماشای تنم چون بگرد خاطرم گردد
چنان محرم که اشک تلخ در چشم نمیگردد
نمی افتم چو اسکندر بدنبال خضر صایب

بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم
گل خورشیدم آما بکنار طاق نسیانم
که من در خانه خود از حیا ناخوانده مهمانم
همان من درین بازار پرآشوب میزانم
که چشم شور بانم در جگر خوردن نمکدانم
قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم
من آن خضرم که آب زندگانی آب حیوانم

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
حجاب چهره مقصود بود شیشه و ساغر
ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم
بجوش شوق و حیا بیش چشم حبابی
زشیشه چون گذرد رنگ می بگیرد عنانی

ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم
نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم
چه جای باده که از گلاب گذشتم
هزار شکر کزین خجلی حجاب گذشتم
زشیشه خانه مشرب بآن شتاب گذشتم

برو ز جذبه توفیق و پای مردی است
شراب چون روان و کباب چون فسرده است
عجب که بر خرابات بگذرد ز گناهم
امیدوار است که در حشر زند رحمی نکردم

چو برق و باد ز رطل گران رکاب گذشتم
هم از شراب بریدم هم از کباب گذشتم
که من ز باده گلرنگ در شباب گذشتم
که چون عروس گل صایب از شراب گذشتم

بیک چشم تو از شیوه وفا شده ام
کسی بخاک چو من جوهری نبیند از د
ملایمت شکند شاخ تند خو یا نرا
نمک بدیده من زنگ خواب میریزد
هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست
بیان اهل سخن امتیاز من صایب

سزای من که بیگانه آشنا شده ام
بسهو از کوه روزگار دور شده ام
ز خار نیست غم تا برهنه پا شده ام
ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام
ز فقر نیست که قانع بیوریا شده ام
همین بس است که با عشق آشنا شده ام

امل اسیری برخنه دیوار میکنم
سوزن تمام چشم شد از انتظار و من
امسال خشک ام نه چو گل از تند دلست
از خار خار تیغ بتی یوسف میدهد
دارم بهر دو دست دل نازک ترا
صایب بگوشه گیر ز لطف آمدم به تنگ

دیگر بآشیانه خود خار میکنم
با ناخن شکسته زیا خار میکنم
خمیازه بر شکفتگی یار میکنم
از خون فرو نشسته آزار میکنم
از موم کورد آینه دیوار میکنم
خود را بگوشه دهن یار میکنم

سرگرم عشقم از غم دستار فارغم / از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم
در سینه لاله زار تجلی رسانده ام / از جلوه دور دوره گلزار فارغم
خاک وجود خویش رسانده ام به آب / از خار راه و قلزم زخار فارغم
آفاق را ز رخنه دل سیر میکنم / از قبض و بسط دیده خونبار فارغم
رد و قبول خلق بیکسو نهاده ام / ز اقرار این گروه چو انکار فارغم
جغد و هماست در نظرم مرغ یک قفس / ز اقبال پیشباز و ز ادبار فارغم
دانسته ام که درد من از خانه منست / از پستی و بلندی دیوار فارغم
راضی شوم بقیمت دل خار اگر دهند / ز اندیشه کسادی بازار فارغم
با نور آفتاب چو شبنم سفر کنم / از سنگ راه و کشمکش خار فارغم
مانند سرو و بید درین بوستان سرا / با برگ خویش ساخته از بار فارغم
شادم اگر که کار جگر خوار عشق را / جایی رسانده ام که از [illegible] کار فارغم
دانسته ام شفا و مرض از دکان کیست / صائب ز نسخه بندی عطار فارغم

فروغ مهر در پیشانی دیوار می بینم / صفای طلعت آیینه از زنگار می بینم
اگر در چاه اگر در گوشه زندان بود یوسف / ز چشم دوربین مصر در سر بازار می بینم
نمیگردد حجاب بینش من پرده ظاهر / که در سر هرچه هر کس دارد از دستار می بینم
تو کز اسرار وحدت غافلی اوراق برهم زن / که من هر غنچه را گنجینه اسرار می بینم
ز بیدانش نشوانند مراد در عام آوردن / که در آغاز هر کار آخر هر کار می بینم

زدامان

ز دامان نظر افتاده ام تا گرد خودبینی / بهر جانب که رو می آورم دیوار می بینم
ز چشم اهل غفلت موبمو خواب پریشان را / دل شبها بنور دیده بیدار می بینم
سرانجام دل سرگشته حیرانم چه خواهد شد / که من این نقطه را بسیار در پرکار می بینم
کدامین شاخ گل صائب هوای گلستان دارد / که گل را در کمین رخنه دیوار می بینم

پیام دوست ز باد بهار میشنوم / ز چاک سینه گل بوی یار میشنوم
هزار نکته سربسته بی میانجی حرف / ز غنچه دهن تنگ یار میشنوم
از آن ز سیر چمن میبرم ز خود پیوند / که کراره ز هر شاخسار میشنوم
چه آن شکست که در مغز خاک افتاده است / که العطش ز لب جویبار میشنوم
شکایتیست که مردم ز یکدگر دارند / حکایتی که درین روزگار میشنوم
مرا چو تیشه فرهاد میخراشد دل / صدای کبک که از کوهسار میشنوم
بگوش پنبه سیماب میزنم صائب / ز هر که حرف دل بیقرار میشنوم

تا کسر کردم ز جیب آسمان سر بر زدم / پیکره چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم
جز در دولت سرای دل درین غربت سرا / با کف نومیدی آمد حلقه بر هر در زدم
آن سپند کلفت آلودم در آتشگاه عشق / کز غبار سینه گل بر روی مجمر زدم
نشأه دیداری که دزدد دیده یا خشک لب / نقل وارون بود هرجا یکه بر کوثر زدم
اخگر افسرده من بوده خاکستر است / ورنه می بر آتش خود دامن محشر زدم

رشتهٔ پرواز من چون سبزه خوابیده بود / در هوای سرو او چندانکه بال و پر زدم
کشت عالم دانهٔ شوخی ندارد همچو من / آسمان چندید بر خود از زمین تا سر زدم
هیچ مجنون عاجز از ترتیب اوراق منست / بسکه خود را در سراغ او بهم دیگر زدم
سعی بی‌قسمت پشیمانی دهد بر رهروان / غوطه در ظلمات هستی پیش از اسکندر زدم
در عقیق بی‌نیازی بود دریاهای فیض / ساغر خود را عبث در چشمهٔ کوثر زدم
هر قدر صایب ز پا انداخت دریا خیمه‌ام / چون حباب از ساده لوحی خیمهٔ دیگر زدم

نیم خایف درین بستانسرا هر چند غمناکم / اگر هم خندهٔ گل نیستم هم گریهٔ تاکم
ز غفلت اینکه دارم در نظر تا شوکت دونان / چو این تیغ از کفم بیرون رود یک قبضه خاکم
ندارم در نظر تا اعتبار نقطهٔ سهوی / چه حاصل گر سویدا مرکز پرگار افلاکم
ز خشکی گرچه نی در ناخن من میکند سودا / نهی پای چو آبی بر سر من خاک نمناکم
نگردد خاطرم اندیشهٔ رفتن نمیگردد / اگرچه میشوی پامال سیل افتادگی خانم
ز دامان پاچاکهای سینهٔ خود عشق میبازم / کنم چون قفس هر سوی گل را از نظر چاکم
من آن صیاد خونین خلقم درین صحرای پر وحشت / که خون صید مشک تر شود در ناف فتراکم
نمی‌آید گران بر خاطر آزردهٔ بلبل / اگر بر روی گل غلطد چو شبنم دیدهٔ پاکم
شادم سبز صایب چون حدیث دشمن خندان / که طوطی میشود زنگار در آیینهٔ پاکم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم / ز شنگ چشمکی مستی شراب کنیم

چو موج بر صف دریا زنیم و خوش باشیم / بخویش کار چرا تنگ چون حباب کنیم
اگر نه خاطر روی تو در میان باشد / ز آه چشمهٔ آیینه را سراب کنیم
بیاض کردن او چون بدست ما افتد / چو بوسه‌های گلوسوز انتخاب کنیم
کدام عیش به پیمای عیش میرسد صایب / که ما دو خضر ز سیر ماهتاب کنیم

شبی صد بار بر گرد دل افگار میگردم / بسوی یوسفی برگرد این بازار میگردم
خدا این طفل بدخو را ببخشد خواب آسایش / شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردم
کباب بی‌ضرر طائر میکند خون گریه از چشمم / من ناکس چو کرکس از پی مردار میگردم
اگرچه نقش دیوارم بظاهر از گرانجانی / چو رنگ از چهرهٔ گل هر دم بیدار میگردم
چنان سر پنجه را افتاده است صایب خار خار دل / که بر گرد سر خار سر دیوار میگردم

لب چون صدف با آب گهر تر نمیکنم / گوهر با آبرو برابر نمیکنم
شاخ شکوفه‌ام که سپیلست سیم من / با خاک ره صفای نفس زر نمیکنم
در کام بی‌نیاز من آب و خون یکیست / نفی خزف ز پاکی گوهر نمیکنم
نتوان با آب راندن مرا همچو زاهدان / تا مستی گذار به کوثر نمیکنم
آیینه است تحفهٔ تعلیم طوطیان / لب جز بگشاده سخن سر نمیکنم
در کعبهٔ دلست شب و روز روی من / چون آفتاب سجده بهر در نمیکنم
صایب ز بس بفکر دقایق فرو شدم / هیچ قیامت آمد و سر بر نمیکنم

بی گل رخسار او هرگاه در بستان شدم / خنده بی دردی گل دیدم و حیران شدم
عشق بر هر کس که رو آورد من گشتم خراب / سیل هر جا خرابی کرد من ویران شدم
بیقراران پا بی شوانند در دامان کشید / دامن مطلب بدست افتاد سرگردان شدم
خنده میگویند صبح نوبهاران عشرتست / من ندیدم روز خوش چون غنچه تا خندان شدم
بحر رحمت را تصور کرده بودم بیکنار / از غبار خط بگرد عارضش حیران شدم
کاش در یوزه صایب پیش خضر خود بریم / ملک از فکر دهانش چشمهٔ حیوان شدم

چند در خاک دلم غنچه بود بال و پرم / در سر افتاده چو خورشید هوای کمرم
پیش گرگست که بر پیرهنم مالیدند / دست چرکی که کشیدند عزیزان بسرم
عیش موری زترشی روی بتا تلخ شده / نی بناخن زچه کردند عبث چون شکرم
سنگ و آهن شد در سوختنم دشمن و دوست / گرچه با دشمن و با دوست چو شیر و شکرم
بسکه بیمهری ایام گزیدست مرا / شش جهت خانهٔ زنبور بود در نظرم
جگر سنگ بنومیدی من میسوزد / آب حیوانم و از ریگ روان تشنه ترم
تا سر از حلقهٔ بیداردلان بر زده ام / خط مرده است سواد دو جهان در نظرم
صایب از کشمکش دهر چنان دلگیرم / که نفس ناخن الماس بود در جگرم

زان جنسم که در قحط خریدار از بها افتم / ماه خورشید تابانم اگر در دست و پا افتم
بذوق ناله من آسمان مستانه می رقصد / جهان ماتم سرا گردد اگر من از نوا افتم

چو آتش صاف از قید تعلق کرده ام خود را / نگردد نقش پهلویم اگر بر بوریا افتم
غبار خود ندارم چون سپند از بیقراریها / نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم
تلاش سند غربت نیستم چون گرانجانان / عزیزم هر کجا چون سایهٔ بال هما افتم
من آن بی نیست دهقانی تخم امید من / گره در کار زآب افتد اگر در آسیا افتم
پی تحصیل روزی دست و پایی میزنم صایب / نمیریزد زر از چشمم که چون گل بر قفا افتم

چند در دایرهٔ مردم عاقل باشم / تخته مشق صد اندیشهٔ باطل باشم
فتح بابی شد از کعبه و بتخانه مرا / بعد ازین حلقه بر آواز در دل باشم
ملک از آب نی خود چه گهر سیرابم / در دل بحرم اگر بر لب ساحل باشم
همه اجزای جهان محو معشوق منست / من سودازده حیران چه محل باشم
سوخت پروانه بیدرد و مرا یاد نکرد / بچه امید درین گوشهٔ محفل باشم
زعفران زار شود ریشهٔ غم در جگرم / اگر از شادی غمهای تو غافل باشم
صایب از دامن دل دست بکوه میشویم / چند در ماندهٔ این عقدهٔ مشکل باشم

نتوان گرفت روزیم از دهان حرص / مرغان نمیکنند غلط آشیان حرص
چون پل زسیل حادثه از جا نمیروند / جمعی که بسته اند میان بر میان حرص
ارباب ظلم تقویت یکدگر کنند / این فرقه اند از دل سنگین فسان حرص
در آسیا دو دانه نجوشند یکدگر / در زیر چرخ نیست دو دل مهربان حرص

چشم زمانه سیر نمیگردد از نفاق
تا خلق توتیا نکند استخوان هم
در روزگار حسن سلوک از اهل نظم
صایب شنیده‌اند دل مهربان هم

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم
ازین ستارهٔ دنباله‌دار میترسم
چو مهره در دهن مار میتوان رفت
ازان دو سلسلهٔ تابدار میترسم
ز نیش مار به نرمی نمیتوان شد امن
من از ملایمت روزگار میترسم
شکست دشمن عاجز نه از جوانمردیست
ترا گمان که من از نیش خار میترسم
به تنگ حوصلگان بر نمیتوان آمد
ز عجز بینی من از چشمه‌سار میترسم
مرا ز آتش دوزخ نمیتوان ترساند
ز شرمساری روز شمار میترسم
ز سیل حادثه از جا نمیروم صایب
ز شبنم رخ آن گلعذار میترسم

در نمود نقشهای اختیار افتاده‌ام
مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده‌ام
ز انقلاب چرخ میلرزم بآب روی خویش
جام لبریزم بدست رعشه‌دار افتاده‌ام
نیست دستی بر عنان عمر بیحاصل مرا
سایهٔ سروم بروی جویبار افتاده‌ام
چون نگردد دیده حیرت قلقل اعجاز
از محیط بیکران در چشمه‌سار افتاده‌ام
دیده‌ام در نقطهٔ آغاز انجام فنا
چون شرر در جانفشانی بیقرار افتاده‌ام
هر که بردارد مرا از جای اندازد بخاک
میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده‌ام
بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت
در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده‌ام

دست

دست موج از زخم دندان کریم نیلی شد است
تا من از دریای هستی برکنار افتاده‌ام
نیست غیر از ساده‌لوحی خط پاکی در جهان
من چو طفلان در پی نقش و نگار افتاده‌ام
بیکسی چون ملک چون من نمیدارد نگاه
داده‌ام حاصل اگر در شوره‌زار افتاده‌ام
خواری بیقدری جوهر گناه جوهریست
نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام
نیست صایب سیر انجامی مرا مانع ز عشق
گرچه بدنقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

شدم به راه جنون گشت باده نابم
کمند دولت بیدار شد رگ خوابم
مرا بگوشهٔ ظلمت سرای خویش ببر
که زخم دیده نمکسود شد ز مهتابم
به پای خم برسانید سجده‌ای از من
که زنده در ته دیوار کرده خرابم
بحکمت از لب من مهر خامشی بردار
که پر چو کوزهٔ سربسته از می نابم
تو از تلاطم این بحر بیکران بترس
که خوشتر از گهر و صدف گردابم
شد است یکسره از پیچ و تاب رشتهٔ من
هنوز چرخ سبکدست میدهد تابم
زبان شکوه بود سبزه تخم سوخته را
ازان نمیدهد این چرخ سفله دل آبم
نشد بیار رسد نامهٔ شکایت من
غبار گشت بنزدیک بحر سیلابم
ز چشم شور فلک امن نیستم صایب
دگر نه در گذر سیل میبرد خوابم

کجاست جذبهٔ عشقی که برکنار روم
بگوشه‌ای بنشینم بفکر یار روم
مرا ز بادیهٔ لفظ چو موج پروا نیست
پیاده گشته بدریای بیکنار روم

باختیار ز در انجمن نیامده ام
گر نقش چهره نشنید باختیار روم
چو کوه پشت بسر سیل دیده ام بسیار
سبکتنم که بیک جرعه چون خمار روم
چو گل ز خرده من روی باغ رنگین گشت
روا مدار که از کیسه بهار روم
ز سنگ ناله بر آرد وداع من چو سیل
قیامتست چو من از دیار یار روم
درین ریاض من آن شبنم گرانجانم
که در خزان بسر خواب نوبهار روم
ز من شکسته نشستن نمیرسد صایب
سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

همان بیگانه ام هرچند با خلق آشنا باشم
چو نور دیده در یکی نه از مردم جدا باشم
ز گرد سرمه چشم غزالان است خاک من
شود بیگانه از عالم بهر کس آشنا باشم
سپهر از بهر دیها توتیا کرد استخوانم را
چو بادام از دو شد دیگر چرا در آسیا باشم
اگرچه سایه ام شد دولت در بغل دارم
برای استخوان بشکسته دارم چه هما باشم
کند جذبه من کوه آهن بر کمر دارد
بسوزن بر نمی آیم اگر آهن ربا باشم
ز پیشی پا ننشیند سیل آمد است تا دریا
چه غماز بلند و پست مانند عصا باشم
بحمد الله ملاقات عمل در پیش و دستها
مرا انگشت در اندیشه روز جزا باشم
اگرچه سنگ را دهقان آرد بار در دامن
فتد چون سیل اگر در کوه راهم بصحرا
قمار پاکبازی پیشه بی نقش میخواهم
چرا افتاده دست در کشند زلفش بود باشم
زمانه خاکسار گشته عزت کرده ام صایب
که چون خورشید هم بالای سرم زیر پا باشم
چرائی کو تا تماشای گلستانش کنیم
چشم چرا از سفال خط ریحانش کنیم

حلقه

حلقه جنبی چو در آستان میخواستم
تا بکام دل نظر بر چاه تابانش کنیم
پسته لب بسته آخر شکر از دندان شکست
من بزور دست میخواهم که خندانش کنیم
میوه فردوس را تا بی نگاه گرم نیست
چه نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنیم
از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم
به که از پیراهن در سیر گلستانش کنیم
بر ندارد سر ز بالین دیده حیران من
کو بجای اشک اخگر در گریبانش کنیم
گر زر کار حیرانیست چشم عاشقان
هم بچشم او مگر سیر گلستانش کنیم
خانه از خانه آینه دارم پاکتر
هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنیم
گرچه مردم صایب اما در مقام گفتگو
میتوانم حرف در کار سلیمانش کنیم

رسادگیست تمنای سود ازین مردم
گرفته بخاک برابر جود ازین مردم
مبر پیاده با خوان سنگدل زنهار
که گشته چهره یوسف کبود ازین مردم
زمین شور کند تلخ آب شیرین را
ببر تعلق و پیوند زود ازین مردم
بغیر آبله دل که غوطه زد در خون
کدام عقده مشکل گشود ازین مردم
ز خون تشنه لبانست موج گرداب
مرو ز راه بحرفی غنود ازین مردم
پلیست آنطرف آب پیش پایان
دو تا شدن برکوع و سجود ازین مردم
چو لعل زخمی کر بسته می دمد از خاک
چه بندها که ندارد وجود ازین مردم
بر دمی زد و دوام مرده شد جدا
چو نیست مردمی آخر چه سود ازین مردم
بغل کشای جان پیش تیغ اجل
کن پیش که مرا رو نمود ازین مردم

کسی که سر بگریبان کشید ازین عالم / یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم
کجاست بزمی جهانسوز نیستی صائب / که شد سیاه جهان وجود ازین مردم

دران شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم / ز مهر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم
ز طوفان حوادث زان لگدکم دست و پا را / که از رطل گران پیوسته لنگر بود در دستم
بآهنگ تلخ قانع گشته ام صوتی نمی بندد / ازان دریا که دایم عقد گوهر بود در دستم
دو عالم چون سلیمان بود در زیر نگینم من / درین میخانه چندانکه ساغر بود در دستم
دران گلشن که می از ساغر توحید میخوردم / ز هر برگ گلی دامان دلبر بود در دستم
چه باعث میتواند شور گشتن روز جزا کرده / که از دل سالها دیوان محشر بود در دستم
بجنبم چون دره از نشتر خون تا دل / که خط از اضطراب عشق نشتر بود در دستم
ز هشیاری زبون گردش گردون شدم ورنه / بیتها خانه سیر اختر بود در دستم
ز خط دلربایان رنجیدم در پای خود جا / وگرنه یکجهان دل چون صنوبر بود در دستم

تا زبیجا صلی خویش نظر یافته ام / از صدف گوهر واز بید ثمر یافته ام
بروای کعبه بدار از دامن من دست ... / که من از رخنه دل راه دگر یافته ام
سینه بسته است زخم چون صدف از سبحی / تا درین قلزم خونخوار گهر یافته ام
بر سر ناینده بحق قافله گلها را / که ازان بیضه کم گشته خبر یافته ام
بوی گل باد به مرغان چمن ارزانی / کاین من میطلبم در ته پر یافته ام

بارگه در چمن آن تنگ شکر صرف کنم / پر و بالی که ازان تنگ شکر یافته ام
چون کنم پای بدامان اقامت صائب / تنگی سود و جهان از سفر یافته ام

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار می ترسم / هم از مار سیه از مهره این مار می ترسم
بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد / ز تار سبحه بیش از رشته زنار می ترسم
ازان چون شبنم گل خواب در چشمم نمی آید / که از چشم تماشای بهار گلزار می ترسم
ز خواب غفلت صیاد ایمن نیستم بر جان / نشان لاغرم از تیغ لنگر دار می ترسم
خطر در آب زیر کاه بیش از بحر میباشد / من از هموار این چرخ ناهموار می ترسم
چه باکم پشت و روی زندگانی دریا بینم / نه از اقبال میبالم نه از ادبار می ترسم
زبس نامردمی از چشم مردم دوستان دیدم / اگر بر گل کنم پا از زخم خار می ترسم
ز تیر راست و چشم هدف چندان نمی ترسد / که من از کج روی گردون کج رفتار می ترسم
برد از نیکان بر نیکی ز بدان بر دیده ام صائب / ز خار بیگل افزون از گل بیخار می ترسم

چنانکه بیش بود مانع فانع رسید چشم / بخط زلف تو امان یافت از گزیدن چشم
لب پر تشنه کی بوده که خواب است / بساط سبزه خط تو از چریدن چشم
ز دل چو آینه چینم بساط چرا لی / ز شبنم که قناعت کنم بدیدن چشم
ز آه و ناله تحالت مهربان گردد / بسنج که رام شد از فسون دمیدن چشم
مباش بی حرکت ز نهادی گلشن / بآفتاب رسد شبنم از پریدن چشم

بروشنایی دل میتوان جهان را دید — وگرنه سهل بود اعتبار دیدهٔ چشم
زبان و گوش چه حاجت چو هست بینایی — که با نگاه بود گفتن و شنفتن چشم
خوش است گردش پرکار میدهد مرکز — دلیل رفتن دل هست آرمیدن چشم
ستاره را بو ضیعان رجوع می افشند — که برگ کاه بود داروی پریدن چشم
چو سرمه گشت غبار وجود من صائب — بباد میرود از یکنفس کشیدن چشم

چون مئی از عکس ساقی در بهشت افتاده‌ام — در خرابات مغان خوش سرنوشت افتاده‌ام
در جهان آب و گل اندر دود داغ عشق او — دود خجلت دارم که از یاد بهشت افتاده‌ام
خار و گل آب از بهارستان وحدت میخورند — من ز غفلت در تمیز خوب و زشت افتاده‌ام
خم بفلک خاکسار بهای من خواهد فتاد — چند روزی بر زمین که همچو خشت افتاده‌ام
چون براه غربت من دل بسوزد سنگ را — خال موزونم که از رخسار یار افتاده‌ام
نیست صائب تاب کردن در گل تن مانده‌ام — زین چه حاصل کز ازل گردون سرشت افتاده‌ام

چند چون نی پروران تیر آب و گل کنم — رخنهای سینه را محکم ز لخت دل کنم
کیمیا ساز وجود خاکسار ایم چو عشق — کو فشند بر مهرهٔ گل پرتو من دل کنم
میشود دل چون صدف در سینهٔ تنگم و لیم — تا درین دریای پرخون گوهری حاصل کنم
کوه میلرزد ز بی‌سنگی درین آشوبگاه — من چه لنگر در میان دریای بی ساحل کنم
همت من در فضای عرش جولان میزند — سر برآرد از فلک تختی که زیر گل کنم

بی از گهر یتیمی مایه دارد گوهرم — در حل دریا اگر لنگر کنم ساحل کنم
بلکه از دست نوم خست گوهر پاک مرا — بحر را صائب اگر در دامن ساحل کنم

یکعمر زهر خار و خسی ناز کشیدیم — تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم
چون برگ گل افزود برسوایی نکهت — هر پرده که بر چهرهٔ این راز کشیدیم
بیطاقتی از خرمن ما دود برآورد — تا رخت ز انجام بآغاز کشیدیم
تا دل کنج قفس کرد تلافی — یکچند اگر زحمت پرواز کشیدیم
نشناخت کسی از جوهریان گوهر ما را — صائب گهر خود بصدف باز کشیدیم

از خویش میرویم و ترا یاد میکنیم — در کوه قاف سیر پریزاد میکنیم
هر قسم بندگی که برآید ز دست ما — نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم
از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار — در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم
در شادمانی دل خصمست فتح ما — با خلق در شکست خود امداد میکنیم
از دشمنان دریغ نداریم آب خویش — اضداد را بلیک ارشاد میکنیم
لذت نمانده است درین گنبد حیات — از عیشهای رفته دلی شاد میکنیم
مسود عالمیم اگرچه دهان تلخ — شیرین بجوی تیشهٔ فرهاد میکنیم
چون سایهٔ هما نظر التفات ما — صائب بهر زمین فتد آباد میکنیم

اگرچه با گل دمساز میشود شبنم — بچرخ چند بفلک باز میشود شبنم

درین حدیقه زنگارگون نمی ماند
بوصل مهر سرافراز میشود شبنم

اگر ز دامن گل تکیه گاه سازند یکی
چو بوی گل بهوا باز میشود شبنم

درون دیده خورشید جای خود دیدن
که زود خانه برانداز میشود شبنم

صفای دل بکف آور که نیست ره روشن
سبک بعالم آغاز میشود شبنم

سحر ببین چه رود که چنان برآمد مهر
نهفته چون گهر راز میشود شبنم

ز جمع کردن دامن بود ز هر خس و خار
که بر فلک سبک انداز میشود شبنم

چه پا بدامن غفلت کشیده صائب
قرین مهر به پرواز میشود شبنم

نگاه گرم را سرده بجانم تا دلی دارم
مدار دریابه ای برق بلا ما حاصلی دارم

ندارم شکوه از سرگردنهای ناز او
ز دست بی‌زبانیها شکسته کرد دردِ دلی دارم

فروغ آفتاب عشق زخم را زبان داده
ندارم قابلیت گرچه داغ قابلی دارم

بناخن جوی شیر از سنگ میباید برآورده
باین بیدست و پای طرفه کار مشکلی دارم

نه بیجا کردن تسلیم کردستم سرم خواهد
اگرچه تشنه دست افتاده ام دست و دلی دارم

بجز باد مخالف حاصلی ارد نمیداند
که من چون دامن تسلیم در کف ساحلی دارم

ز بیقدری چنین بیدست و پا افتاده ام صائب
اگر دست مرا گیرند دست قابلی دارم

شد جهان پر نور تا دل را مصفا ساختم
خاک یوسف زار شد تا سینه پرداختم

تا شدم آواره از دار الامان نیستی
تیغ میزد موج گردون هر کجا افراختم

چون

چون تو تم دور گردون زابیک دیدن شتاب
منکه با این قرب خود را سالها نشناختم

سرمه شد در استخوانم مغز از دود چراغ
تا دو چشم سرمه سایی را نظر کو ساختم

کردن افراز سرم را داشت دایم در نشانه
بهر بنیاد پیش من تا سر به پیش انداختم

از بساط خاک نقشی دلنشین من نشد
جز همین نقشی که خود را پای تأمل باختم

نیست از سیل حوادث هم دلم صائب غبار
منکه از روی زمین با گوشه دل ساختم

تا بکی افتم و تا چند به پا برخیزم
منکه افتاده بیم چند ز جا برخیزم

چون لب خشک صدف تشنه آب گهرم
نه حبابم که پی کسب هوا برخیزم

ز سر و برگ غریبی نه تماشایی وطن
بچه طاقت بنشینم بچه پا برخیزم

چاره غفلت من شور قیامت نکند
این نه خوابیست که از روی بصدا برخیزم

قدمی بر سر خاکم بزیارت بردار
تا ز خواب عدم آغوش کشا برخیزم

ظالم کرده خود یافتم اینی صائب
دگر از کوی خرابات چرا برخیزم

ما رنگ گل ز بوی گل ادراک کرده ایم
سیر بهار از خس و خاشاک کرده ایم

چون آفتاب اگرچه نداریم لشکری
تسخیر عالم از نظر پاک کرده ایم

در سینه کرده ایم نهان راز عشق را
زنجیر برق از خس و خاشاک کرده ایم

ما از نظر بروزن قصر بهشت نیست
تا سر برون ز حلقه فتراک کرده ایم

سعی از برای رزق مقرر نمیکنیم
ما این عرق ز چهره خود پاک کرده ایم

نومید نیستم ز احسان نوبهار
صائب چرا قبول نگردد دعای ما

هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم
ما قبله خود از جگر چاک کرده ایم

تا سر بگریبان تماشا نکشیدیم
ورد ما نبود خاطر اطفال شکستن
در دامن ما صد گل بیخار فرو ریخت
اسعه نکشیتم ز وسواس مداوا
صائب نکشیدند ز ما دست حریفان

در دامن فردوس بریش پا نکشیدیم
ما رخت ز معموره بصحرا نکشیدیم
زان خار که از آبله پا نکشیدیم
تا دست خود از دست مسیحا نکشیدیم
تا دست ز معشوقه دنیا نکشیدیم

بیاد جلوه ای سرو روان تا جا بر افشانم
نفس در سینه صبح قیامت بی صفا گردد
تو صبح عالم افروزی و من شمع سحرگاهم
بخون زخم بچشم بروی در رخ میغلطم
بدست افشانی برگ میگردد نهال ما
منم آن دیوانه ام که نور من عالم بوجد آید
فغان کین طارم نیلوفری چون غنچه سوسن
زبس کز دل غبار آلوده می آید حدیث من
ز شغل بیشمار درد و داغ عاشق صائب

بیفشان زلف کافر کیش تا ایمان برافشانم
از دل غبار کلفت دوران برافشانم
گریبان باز کن تا لی تا آنجا برافشانم
نه بید ردم که در بستر گل و ریحان برافشانم
ندارم حاصلی چون بید تا دامان برافشانم
سر زنجیر اگر در گوشه زندان برافشانم
ندارد آنقدر میدان که من دامان برافشانم
دو عالم گم شود در گرد اگر دیوان برافشانم
ندارم آنقدر فرصت که دست از کار افشانم

گشتیم خاک تا ز فلک برتر آمدیم
چندین هزار بار فشردیم خویش را
ما را بچشم شور حسودان که داختند
مردم امان ز سایه ما فیض میبرند
پا بر سر هزار تمنا گذاشتیم
ای عمر برق سیر شتاب اینقدر چرا
صائب فنا داطلس گردون بپای ما

گردیم تا ز نجر فنا در بر آمدیم
تا همچو آب در نظر گوهر آمدیم
هر چند تشنه لب ز لب کوثر آمدیم
مانند سرو و بید اگر بی بر آمدیم
تا همچو عقل از همه کس برسر آمدیم
آخر باینجهان زپی اخگر آمدیم
روزی که از لباس تعلق بر آمدیم

تا نعره عشق ببازار فکندیم
رنگینی ما مهر لب جوهریان شد
بستیم لب از حرف حق از بیم حسودان
آئینه ما سیر نگردید ز دیدار
صائب چه قدر سرزده توفیق کشیدیم

ما شور درین قلزم زخار فکندیم
آتش بدم سرو خریدار فکندیم
خود را عبث از طاق دل یار فکندیم
چندانکه نظر بر رخ دلدار فکندیم
کز پیش نظر پرده پندار فکندیم

غوطه در بحر گهر ز آبله پا زده ام
بلکه سیلی که از آن سنگ بهوای دشت
غوطه در خون زده چون پنجه مرجان دستم
دست چون باد بهر موج تهی دست زنم

در دل خاک قدم بر سر دریا زده ام
خاک در دیده دشمن بمدارا زده ام
بسکه کف بر سر شوریده چو دریا زده ام
سنگ چون رشته گهر بگهر پا زده ام

این زمان در شکوه از داد بجان میلرزم … ملک صد مرتبه چون سیل بدریا زده‌ام
نیست بیطار درین بادیه یک نشتر خار … همه را بر رگ دیوانهٔ پیدا زده‌ام
عاجزم در کدهٔ خویش نشود دل صایب … ننگ نقب از مژه بر سینهٔ خارا زده‌ام

طومار عمر طی شد و غافل نشسته‌ایم … در راه آرمیده چو منزل نشسته‌ایم
بالین ز کوه کرده و آسوده خفته‌ایم … بر موج تکیه کرده و کاهل نشسته‌ایم
حیرت نگر که بر دم شمشیر آبدار … در انتظار جلوهٔ قاتل نشسته‌ایم
مشکل روان شود به دو صد شیشه خونبها … از میان مردم کاهل نشسته‌ایم
از دیر و کعبه دیدهٔ امیدوار خویش … پوشیده روز و شب بدر دل نشسته‌ایم
غفلت چه ظلم ازین بیشتر کند … در دور چشم مست تو عاقل نشسته‌ایم
نوامید از کنشت بجز کرم نه‌ایم … صایب اگرچه تا مژه در گل نشسته‌ایم

لب خشک و دل خونین و چشم پرنمی دارم … نگهدارد خدا از چشم بد خوش عالمی دارم
بجای جوهر از آیینه‌ام زنگار برخیزد … کجا را با عجب خوش بهار خرمی دارم
دو عالم آرزو در سینه دارم از تهیدستی … بیابان در بیابان کشت و ابر بی‌نمی دارم
فراغت دارد از ناز طبیبان درد بیدردان … پریشان نسیم هرچند حال درهمی دارم
نسیم صبح از من خرمی داری نمی‌آید … گره وا میکنم از کار مردم تا دمی دارم
شکوه لاله‌ام را کوه صحرا بر نمیتابد … که در هر نقطه داغ سواد اعظمی دارم

بمن سیل حوادث میکند تندی عبث اند … که من در سخت‌جانیها بنای محکمی دارم
تو کز دل بی‌نصیبی سیر کن در عالم صورت … که من چون غنچه در هر پرده دل عالمی دارم
زر از استغنای چون نباشد نیز صایب … که من چون رکاب از زانوی خود جام جمی دارم

از آه دام موج بدریا فکنده‌ایم … از اشک تخم لاله بصحرا فکنده‌ایم
از اشک مست شور خراباتیان عشق … ما این نمک به ساغر صهبا فکنده‌ایم
دانسته‌ایم عاقبت سیر خویش را … لنگر چو موج در دل دریا فکنده‌ایم
بر چهره که آب شود از نگاه گرم … غفلت نگر که طرح تماشا فکنده‌ایم
ما انتظار شور قیامت نمیکشیم … سنگی بشیشه‌خانهٔ دلها فکنده‌ایم
توفیق از رفاقت عادت گسسته است … امروز را ز بس که بفردا فکنده‌ایم
رنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیست … ما عرض حال خویش بسیما فکنده‌ایم
صایب بدولت دو جهانی رسیده است … ما چون همای سایه بهر جا فکنده‌ایم

چنان سرگرمی از شوق آن کلاه و قبا دارم … که بر گل میخرامم خار اگر در زیر پا دارم
کنار شوق معنی چون محیط آسایش نمیداند … بدریا میروم دلتنگ و بغل باد دستم پا دا
اگرچه در ته یک پیرهن با ماه کنعانم … بوی پیرهن صد دل با دصبا دارم
نثار خاک من ای شاخ گلها … که از بیدردی مردم پیاله بوی آشنا دارم
بر مجمع بخشیدن شبنم صبح قیامت را … که در هر نقطهٔ صبح بنا گوش ترا دارم

بیکعالم توجه از تو چون قانع توان بودن / که من از جمله عالم ترا دارم ترا دارم
چو بوی گل نمیگردد بدامن آشنا پایم / بظاهر گرچه دسته پای کوششی در حنا دارم
ببال دیگران پرواز کردن نیست کار من / ز شست پاک بال تیر چون تیر قفا دارم
بمی دادم تکلیف لباس خود نمی‌آید / که من از جوهر ذاتی زره زیر قبا دارم
زلال زندگی در ساغر می رنگ که داند / بجان خون میخورم که در قدح آب بقا دارم
ز اکسیر قناعت بی‌نیاز افتاده‌ام چندی / که خاکستر بفرق از سایه بال هما دارم
جنونم اختیاری نیست تا کردم عنان گردش / چو برگ کاه پرواز ببال کهربا دارم
مرا نتوان به تیغ از درد پیوند جان کردن / که از هر بند خود باد در پیچ نی جدا دارم
هوای عالم آزادگی کم مختلف گردد / از آن چون سرو من چار موسم یکنوا دارم
مگر از کمند زلف برون جسته‌ام صائب / چرا اندیشه از زنجیر و از دار التفا دارم

من نه آنم که چو گلچین در گلزار زنم / دست در دامن معشوق خس و خار زنم
مدت آمدن و رفتن ایام بهار / آنقدر نیست که گل بر سر دستار زنم
شکوه آزار بار رباب هوس نپسندم / گل چرا بر قفس مرغ گرفتار زنم
بی توقف بته خاک روم چون قارون / من باین درد اگر تکیه به دیوار زنم
بخموشی بگذارید دل زار مرا / خون روان گردد اگر زخم بر این تار زنم
میروم صائب ازین عالم افسرده برون / تا که خود چند چو خورشید بدیوار زنم
میزنم بر قلب هجران که جگر میداشتم / دست بر دل مینهادم دل اگر میداشتم

کوه بر شهوار غیرت گوهر آمد بدست / از نشاط آفرینش من چه بر میداشتم
میتوانستم رگ ابر بهار انگور گرفت / گر زبان آهنی چون نیشتر میداشتم
یافتم که عنان آفتاب از نور صدق / همچو ماه نو رکاب از سیم و زر میداشتم
گر نمی افشرد ذوق گریه مژگان مرا / این زمان دریائی از خون جگر میداشتم
تهمت عجز است سد راه صائب ورنه من / از ره دشمن بمژگان خار بر میداشتم

بسینه تخم امیدی چو شوره زار نکارم / ستاره سوخته‌ام چشم بر بهار ندارم
چو درد و داغ محبت درین قلمرو جنت / بغیر گوشه دل هیچ جا قرار ندارم
عنان سیر مرا شوق بیقرار که دارد / که همچو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم
خجل ز رهروان این وادیم که در همه عالم / چو گرد باد کسی بجز غبار ندارم
کسی بهیچ برآرد که هم بخاک سپارد / دماغ شکر و شکایت ز روزگار ندارم
بود چو تیغ زمین آب لاله زار شهادت / چه شد بظاهر اگر نم بجویبار ندارم
گذشتم از سر ناموس و اعتبار چو صائب / هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

تا نظر از عارض گلفام او پوشیده‌ام / خار در چشم اگر روی فراغت دیده‌ام
در هم پیچیده زلف در از شب عاجزم / شکر طومار دو عالم را بهم پیچیده‌ام
سالها در پرده دل خون خود را خورده‌ام / تا درین گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام
کوه درد من نگنجد در فضای لامکان / زیر گردون جای کی دارم که چون گنجیده‌ام

منکه شمع محفل قدسم درین وحشت سرا
داردم آتش سوزان بجرات رفته ام
باده می سنجم کنون و شکر طالع میکنم
در بیابان طلب در اولین گام هنوز
کی پریشان میکند خواب اجل صایب مرا

کافرم گر پستی پای خویشتن را دیده ام
جامه فتحی ز نقش بوریا پوشیده ام
در ترازوی که کوه رسالها سنجیده ام
منکه چون خورشید بر گرد جهان گردیده ام
منکه در بیداری این خواب پریشان دیده ام

گر چنین شوید غبار زهد از دل باده ام
در سفر کردن نسیم شوق سستی میکند
شسته ام دامن از لب سبزه زنده رود کار
نیست ناخن گیر دلهای عزیزان ورنه من
باطنم از جوهر دانش است پر نقش و نگار
زنده روی میکنم چون نی زهر از امان حرص

بادبان کشتی می میشود سجاده ام
ورنه چندا بوی گل پرواز را آماده ام
هیچ سودا ز بسکه برتر نیستی آزاده ام
ناوک خارا شکافم اینچنین استاده ام
گرچه چون آینه در ظاهر زمین ساده ام
منکه از ذوق سفر هرگز کمر نگشاده ام

سوختم بسکه بدنبال تمنا رفتم
منم آن سیل که صد بار شدم زیر و زبر
سرم گردیده نفس در جگر سوخته ام
غوطه در کام نهنگ و دهن شیر زدم
جلوه گل نزند راه تماشای مرا

مردم از بسکه پی آتش سودا رفتم
تا ازین وادی خونخوار بدریا رفتم
تا نگفته دل خود هیچ بسودا رفتم
از سر کوی خرابات بهرجا رفتم
منکه از کار زحمتی چون آرا رفتم

آن حبابم که مگر بهوای دل خویشتن
در غنیمت خداداد و که صد بار
از زمان راه بپای دیگران می سپرم
دل چو غنچه جمع است از کثرت همراهان نیست
که به بیماری من روی به بهبود نگذاشت
عاجزم در ره باریک محبت صایب

سر زد دریا زدم و باز بدریا رفتم
من بیچاره بدریوزه دلها رفتم
منکه صد بادیه را سلسله بر پا رفتم
که من این راه بصد قافله تنها رفتم
دردم اینست که از یاد مسیحا رفتم
منکه راه کمر مور بشبها رفتم

در رود دیوار شد از فیض بهاران کلفتم
از جو میدهد از حالت سرچشمه خبر
نوگل صبح و من شمع جهان افروزم
نقش عشق تو در سینه که گردیده
گر نو دزیر و زبرانه فلک مینا یی
سخن سخت بار باب طبع بی اثر است

آتش باده درین فصل حرامست حرام
راز خم را بتوان دید در آینه جام
میتوان کار دوا کرد بیک جنبش جام
بنده در ابر محالست که گیرد آرام
گرد کلفت ننشیند بنگاه گوشه جام
نرم کند خارا دم تیغ ابرام

چند چون اختر نفس در زیر خاکستر زنیم
رایت عباسی آه بلند اقبال را
از بساط خاک بر چینیم بزم عیش را
برق گلبانگ ز فرق چینیم در گلزار عکس

خوش است تا از چرخ نیلی خیمه بالاتر زنیم
بر کنار بام این نه طارم اخضر زنیم
با مسیحا در سپهر چارمین ساغر زنیم
ثابت و سیار را چون گل بیکدیگر زنیم

راه امن بیخودی را کاروان دیگر است
خار و خاشاک وجود خویش را چون کاه ده
نیست پروای سیاهی برق عالمسوز را
کو دستی را فرو شوییم از غبار روح
بالش از خشت بستر از شمشیر روان کرده الله
بیقراری بادبان کشتی و امانت است
نه دماغ انجمن نه برگ خلوت مانع است
این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی

چون قدح تنها بقلب باده احمر زنیم
چه بسازیم و ز برق آه آتش در زنیم
یک قلم آتش بکلک و کاغذ و دفتر زنیم
در دل تیغ شهادت غوطه چون جوهر زنیم
چون زبان پر تا کی تکیه بر بستر زنیم
عالم دیگر بجوییم و در دیگر زنیم
موج کردیم و برین دریای بی لنگر زنیم
تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم

با دل تشنه و سوز جگر خود چکنم
صندل امروز توی درد سر عالم را
منکه سر رشته تدبیر ز دستم رفتست
منکه از دوری منزل نفسم سوخته است
هیچکسی را خبری نیست چو از خود چیا

در صدف آب نسازم گهر خود چکنم
پیش عیسی بنهم درد سر خود چکنم
نکنم خاک جهان را بسر خود چکنم
یاد دارم ز شب بی سحر خود چکنم
من عاجز که برسم جز خود چکنم

ما بچشم کوته اندیشان چنین آسوده ایم
سرمه خود چون صدف در بستن لب دیده ایم
پرتو خورشید داغ خاکساریهای ماست

ورنه در هر کوچه پای طلب فرسوده ایم
ورنه ما چون سیل بر بحر راه پیموده ایم
کرده سیر از شوق فطرت بگردون سوده ایم

چون بیفشند زلف مشکین سخن دریایها
در کمند عشق دل خون خود را خورده ایم
خواه در صحرای غربی خواه در کنج وطن
هر قدر اصحاب عیب اینها بر دن آورده اند
خشت ما را همچنان نقش فلک کج کرده اند
روح را در تنگنای جسم پنهان کرده ایم
گرچه آب زندگی از خانه ما میچکد

ما بمژگان زلف شبها عمرها پیموده ایم
تا که قفل آسمان را بارها بگشوده ایم
همچو یوسف بیکسی در چاه و زندان بوده ایم
در برابر از غیرت بر هنر افزوده ایم
گرچه هرگز لب بجنبش هیچکس نالوده ایم
چهره خورشید تابان را بگل اندوده ایم
ما ز بخت تیره صاحب در لباس دوده ایم

به دستپلی ز دل خونچکان خود بردیم
ز ما دعا برسانید رهنما یا فرا
نیافتیم درین دور کار اهل دلی
بگرد دامن مطلب نمیرسد کوشش
بلاست تیغ زبانی که آبدار افتاد
زبان دعوی بلبل دراز چون نشود
ز نقد عمر بکف مانده نقد افسوسی
ز ظلمت شب اندوه ره برون صاحب

بکعبه راه هم از آستان خود بردیم
که ما ز راه دگر کاروان خود بردیم
سری بجیب دل خونچکان خود بردیم
بجا هتاب بگر رکتان خود بردیم
بحق پناه ز تیغ زبان خود بردیم
که بکام خموشی زبان خود بردیم
کنون که راه بسود و زیان خود بردیم
بنور آه ثریا فشان خود بردیم

در سیاهی بیخودی چون دسته بالا کنیم
کوچها در رود نیل چرخ پیدا کنیم

تا سویدای دل از سیر فلکها فارغم
گردش پیمانه در هر کو تماشا میکنم
طور را گستاخی موسی بیابان مرگ کرد
من همان از سادگی عرض تمنا میکنم
بیخودی مهم به اوج شکستی می‌نهد
هر دو عالم را بیک پیمانه سودا میکنم
بادبان کشتی می میکنم سجاده را
با پری رویان مشرب سیر دریا میکنم
دامن اکسیر خورسندی بدست آورده‌ام
زهر اگر ریزند در جام گوارا میکنم
میچکد صد لاله خون از ناخنم چون ماه نو
از سر زلف سخن تا یک گره وا میکنم
عاجزم از شرح شوق او بصد دریای اشک
شکوه از یک قطره خون صد نامه انشا میکنم
میکشم تیغ زبان را از نیام خامشی
جوهر پوشیده خود را هویدا میکنم
خانه دار نیستکار خام پرداز شوق
مشت خار خویش را با برق سودا میکنم
از پی رحم کلاه مروت مفلسست
غنچه خود را با هوا و نغمه وا میکنم
تا بکی صایب عنانگیری کنم سیلاب را
دست بر میدارم از دل رو بصحرا میکنم

از سر کوی تو آهنگ جدایی دارم
بوسه‌ای توشه راه از تو گدای دارم
در و دیوار بنومیدی من میگوید
که سر زلف تو امید رهای دارم
چشم بد دور ز رفتار تو ای باد صبا
که ز احسان تو صد جا هوای دارم
بلباسی ز خورشید مبدل نکنم
سر و پای که من از سر و پای دارم
سفر میبرم از شهر صفاهان صایب
همتی از دل اصحاب گدای دارم
نظر از آن چراغ گوشه محراب خود کردم
تماشای فروغ گوهر نایاب خود کردم

چه

چه سازد با دل دریا کش من تلخی عالم
مگر در بحر از دردکشان گرداب خود کردم
ندارد خواب عاشق ورنه من افسانه عالم
نگاه چشم بیدار وصل بیخواب خود کردم
ز خواب مرگ چون شود مرا امید بیداری
که من در روز نگاری ز شوخی کاه خواب خود
خودی بیچون بود از قبله حق روی من صایب
نمازم روشن تا پشت بر محراب خود کردم

چهره از عشق جوانان ارغوانی کرده‌ام
شعله جلمی بین که در پیری جوانی کرده‌ایم
کس نباید چشم خوبان را امید از چون ما
روزگاری در این غزالان را شبانی کرده‌ایم
صد قدم پیش است از ما خاک ره در اعتبار
گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ایم
آفتاب ما در دار خلوت ما بار نیست
شمع بالین خود از روشن روانی کرده‌ایم
نامرادیهای ما صایب بعالم روشنست
بر مراد خلق دایم زندگانی کرده‌ایم

من حریف تنگ و عار بیوفایی نیستم
بند بندم گر کمی مرد جدایی نیستم
کرده‌ام من ترک دنیا را ز دنیا ترک من
در لباس اهل فقر از بینوایی نیستم
بیشتر عزلت گزینان در کمین شهرتند
من ز عزلت در مقام خودنمایی نیستم
گو برآرد وحشت تنهایی از جانم دمار
من حریف راه و رسم آشنایی نیستم
بحر را آسوده دارد لنگر تمکین من
چون حباب از تنگ چشمان هوایی نیستم
محو شیرین کاری شهد خموشی مانده‌ام
بسته لب در انجمن از بینوایی نیستم
میتوانم خاک پای عارف رومی شدن
در سخن هرچند عطار و سنایی نیستم

ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم — از غم و شادی و نور و درد و خرم فارغیم
با تهی دستی دو عالم را بدست آورده ام — ساده لوح افتاده ایم از نقش خاتم فارغیم
ما بخون چون لاله داغ خویش را به میکنیم — از نمک آسوده ایم از بار مرهم فارغیم
نغمه در ساز است اما فارغیم از گوشمال — ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم
چون گل کاغذ برنگ خشک قانع گشته ایم — از تریهای سحاب و ناز شبنم فارغیم
هر چه میخواهیم صائب هست در دیوان او — با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

خاکدان دهر را دارالامان پنداشتیم — خانه صیاد را ما آشیان پنداشتیم
وعده های آسمان ما را بپایان مرگ کرد — این سراب خشک را آب روان پنداشتیم
چون ورق برگشت مصحف ما بچون ما گشته — هر کرا از اهل عالم مهربان پنداشتیم
می پرستی شیشه دل کرد دست ما و رنه ما — کوه غم را بیش ازین رطل گران پنداشتیم

غم دنیا نمیخوردم اگر دیندار میبودم — مآل خویش میدیدم اگر هشیار میبودم
مرا از ترک می هشیار پندارند میخواران — چه میکردم درین مجلس اگر هشیار میبودم
نمیکردم اگر اظهار چون منصور حرف حق — بخون کی غوطه میخوردم چرا بر دار میبودم
چه دلها میتوانستم ربود از مردم عالم — اگر چون زلف خوبان شبرو و طرار میبودم
ز ناهموار خود میکشم از آسمان سختی — نمیخوردم ز شوخان زخم اگر هموار میبودم
نمی پیچید گردن گنج گوهر از کمند من — اگر بد باطن و مردم گز و خونخوار میبودم
همیشه کار من هرگز چنین نامنتظم صائب — اگر در نظم عالم اندکی درکار میبودم

آنقدر عقل نداریم که فرزانه شویم — آنقدر شور نداریم که دیوانه شویم
چند سرگشته میان حق و باطل باشیم — تا کی از کعبه برآییم و به بتخانه شویم
سنگ بی صحبت اطفال بوجد آمده است — خوش بهار است بباید که دیوانه شویم
صحبت بیحاصل و بسیار پریشان حالیم — چشم موری نشود سیر اگر دانه شویم
سیر گل باعث آزادی طفلان شده است — صرفه وقت درین است که دیوانه شویم
رفت بر باد فنا عمر گرامی صائب — پیش ازین در سر هر زلف چرا شانه شویم

همتی یاران که جوشی از ته دل میزنم — میشوم طوفان بتقلیب عالم گل میزنم
هیچ پیغام عنادل نمی آید ز من — بی تامل سینه بر دریای هایل میزنم
نیست از شوق رهای بیشتر از بهای من — بهر مردن دست و پا چون مرغ بسمل میزنم
میشود آئینه بینایی من صاف تر — غوطه چندانی که در خاکستر دل میزنم
میزنند بهر شکستن دل یاران بر سینه سنگ — سنگ عالم را اگر بر شیشه دل میزنم
پی بپیش بی زوال تلخکامی برده ام — کاش چون چشم در زهر هلاهل میزنم
میتوان رفتن ببوی نافه تا صحرای چین — دست در دامان آن مشکین سلاسل میزنم
جلوه معشوق بی عاشق نمی آید بکار — وقت رفتن آستین بر شمع محفل میزنم
زلف جعد را باد پیمانی میدهد — این تغافلها که من بر تیغ قاتل میزنم

پای شوقم نقل من هرجا بود در انشست
قطره‌ای از لاله دامان منزل میریزم

باده منصور در جان خمار من نکرد
هرچه بادا باد نشتر بر رگ دل میریزم

بجز افلاک را بهم زدم اخگر نداشت
معنی‌ام غوطه در خاکستر دل میریزم

بجرم اما جان برای خاک ساحل میبینیم
بوسه در هر جنبشی بر روی ساحل میریزم

وصل نتواند مرا صائب ز افغان باز داشت
همچو جرس فریادها در پای محمل میریزم

گفتگوی عشق را من در میان انداختم
طرح جوهر من به شمشیر زبان انداختم

نامی از شور محبت بر زبانها نه بود
این نمک من در خمیر خاکیان انداختم

داشت بر در هدف چلان خدنگ اهل نکر
این پریشان تیر را من بر نشان انداختم

روی دریای سخن را خار و خس پوشیده بود
این خس و خاشاک را من بر کران انداختم

من ز لوح خاک شستم ابجد عشق مجاز
شور عشق حقیقی در جهان انداختم

پیش ازین اوج فلک معراج اهل فکر بود
من کمند فکر را بر لامکان انداختم

با غبار ابر سر هر برگ میلرزید دل
باغ را من در بهار این خزان انداختم

جلوه یوسف شکننده است در بازار مصر
از سخن شوری که من در اصفهان انداختم

هرگز بجز انش جگر شاد نکردیم
گر تیشه نشویم امت فرهاد نکردیم

آزادگی و بی‌ثمری جاده حقست
چون سرو چرا از ثمر آزاد نکردیم

هر سرو درین باغچه آزاد و مراد است
ما دانه چه کنیم است که آزاد نکردیم

تا محمل لیلی نشود سلسله جنبان
ما همچو جرس شرق فریاد نکردیم

مشهور سخن سنج بود بلبل این باغ
صائب ز چه گرد فرح آباد نکردیم

هر جائی که باشد گردی همچون صبا گردم
نسیم نکهت که از گل در پریشانی جدا گردم

همین امید بر گرد جهان سرگشته‌ام دارد
که او بر گرد دل من گردد آن نا آشنا گردم

اگرچه در جگر داری بر آتش میتوانم زد
ندارم زهره تا بر گرد آن گلگون قبا گردم

اگر شمشیر بارد بر سرم در دل نمیگیرم
نیم آینه گر اندک غباری بی‌صفا گردم

وفا دین من مهر بتان آیین من باشد
رخم از قبله برگردد گر از مهر و وفا گردم

چنان با بی‌وفایان صائب آن پیمبر پیچیده‌شد
که با این مهر نزدیکست منهم بی‌وفا گردم

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده‌ام
تا درین گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام
تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده‌ام

خفر اگر دارد اغنای بر دل استغنای من
روز آب زندگی را بر زمین مالیده‌ام

بیکند تیغ زبان شعله را دندانه‌دار
جامه فتحی که من از بوریا پوشیده‌ام

دل نهاد گردش گردون ز غفلت نیستم
خویش را چون سنگ در دلق فلاخن دیده‌ام

ازو بر خاک می بندد سر خورشید را
شهسواری را که من در خانهٔ زین دیده‌ام

پیش زلف سرکش او میگذارم پشت دست
نکهت طومار قیامت را بهم پیچیده‌ام

بیشتر برچشم حیوان سیاهی از غرور
تا ز تیغ آبدارش جرعه‌ای نوشیده‌ام

تا چو می صائب کلام پخته و رنگین شده
در خم سینهٔ خم سالها جوشیده ام

به که در پیش تو اظهار محبت نکنم
لب خود زخمی دندان ندامت نکنم

نکته تست خراج از عدم آباد کسی
چون ز لعل تو به یک بوسه قناعت نکنم

دل برین عمر سبکسیر نهادن غلطست
بر سر ریگ روان طرح عمارت نکنم

لب فرو بستنم از شکر نه از کفرانست
شکر نعمت ز فراوانی نعمت نکنم

شعلهٔ فطرت من نیست کم از برق و مهر
صائب از بهر چه با خاک قناعت نکنم

تا فکر لباس و غم دستار نداریم
اندیشهٔ سامان سر و دار نداریم

ای سایهٔ اقبال هما رو سر خود گیر
ما شکوه از سایهٔ دیوار نداریم

سر در سر آرایش ظاهر نتوان کرد
چون گل سر آرایش دستار نداریم

داریم هوای سفر عالم بالا
چون شبنم گل چشم بگلزار نداریم

هر چند که در گردن حادث فلک آنست
از هیچ مهاجر از یار نداریم

بگذار که در جادهٔ مذلت بسر آریم
ما حوصلهٔ ناز خریدار نداریم

ما پیچران قافلهٔ ریگ روانیم
یک ذره ز سرگشتگی آزار نداریم

صائب نفس شعلهٔ ما تشنهٔ خارست
با مردم کوتاه زبان کار نداریم

شفق آلود شرابست مگر دستارم
که فتادست بپا همچو سر دستارم

هیچ

هیچ وقت از گرو باده نیامد بیرون
از سر پنبهٔ میناست مگر دستارم

چکنی سرزنش من که قضا می بندد
هر گلی صبح بعنوان دیگر دستارم

عشق از ان جوش که در مغز من انداخت هنوز
مضطرب چون کف دریاست بسر دستارم

من و از کوی مغان پای کشیدن صائب
گرو باده دگر شد مگر دستارم

کیستم من که ز فرمان تو سر گردانم
آب در دیده بصد خون جگر گردانم

نه چنان آهوی عشقت که با فسون برود
نه چنان رفته ز دل صبر که بر گردانم

برو ای ناصح بیدرد که روی دل من
دستمال ورقی نیست که بر گردانم

چند بر دیدهٔ من باشی و از حیرانی
گرد آفاق چو خورشید نظر گردانم

از عدم تا بوجود آمدی ای یار عزیز
آنقدر باش که من رخت سفر گردانم

بشنوی صائب اگر قصهٔ شیرین را
پردهٔ گوش ترا پر ز شکر گردانم

چون صبح خنده با جگر چاک میزنیم
در موج خیز خون نفس پاک میزنیم

هر جا که موج حادثه ابرو بلند کرد
ما چون حباب پیرهنی چاک میزنیم

همت بهیچ رتبه راضی نمیشود
در دام خال حلقهٔ فتراک میزنیم

چون کاروان ریگ بمنزل نمیرسیم
چندانکه قطره بر ورق خاک میزنیم

ناخن حریف آبلهٔ دل نمیشود
بر قلب شیشه خانهٔ افلاک میزنیم

صائب کدام عیش باین میرسد که ما
دایم می بیاغ و تریاک میزنیم

در شهر اگر ملول نگردیم چون کنیم
داماں دشت نیست که مشق جنون کنیم

ما کاسه سرنگون و فلک کاسه سرنگون
در خانمان خرابی ما سعی چون کنیم

چون رود نیل کوچه دهد چشمه سرنگون
از آه سرد چون ید و بیضا برون کنیم

ما مرد قطع کردن این راه نیستیم
خاری بخون خویش مگر لاله گون کنیم

صائب جدال شیوهٔ ما نیست در مصاف
ما خصم را بحرف زبانی زبون کنیم

کنون که با تو ملاقات در یک انجمن دارم
هزار مرحله تا خویشتن دارم

مدار رزق با قبال و قسمتست که من
در آستین شکر و زهر در دهن دارم

چو گرد باد غبار دلست جامهٔ من
بگرد زیست بشست این قبا که من دارم

سپر ز شبنم گل کرده ام ز ساده دلی
سر مجادله با مهر تیغ زن دارم

بپیش و سر خود در سر سخن نکنم
چو خامه زخم نمایانی از سخن دارم

سپر فکندن من کرد می حصار بست
با این سلاح چه پروای تیغ زن دارم

مرا جوشن داودی احتیاج نیست
زجاه سخت زره زیر پیرهن دارم

چو شمع صبح بپا استاده ام صائب
سر وداع حریفان انجمن دارم

دل در نگین سینه چو ما رود بجا ببریم
کعبهٔ مقصد کجا و ما کجا ما میرویم

جام جم آینه دار کاسهٔ زانوی ماست
ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا میرویم

شمع طور از انتظار ما گداز نشست ما
هر شراری را که می بینیم از جا میرویم

هر سر خاری بخون ما شهادت میدهد
ما چه خار غبار در دامان صحرا میبریم

کاروانگاه حوادث سینهٔ مجروح ماست
رو بما دارد غم عالم بهر جا میبریم

بر سر گنج نسیه خاک سیه زینهار است
ما بهندستان نه بهر مال دنیا میبریم

دامن دشت است باغ و دلکشای چشنیا
غم چه داو آورد بر خاطر بیجا میبریم

اشک در دامان و آه آتشین در زیر لب
چون چراغ صبحدم بیرون ز دنیا میبریم

این زمان صائب حریفان مست خواب غفلتند
قدر ما خواهند دانستن چو زینجا میبریم

وقتست که داغی ببل دام گذاریم
برق شغیم و ورو بلب بام گذاریم

تا چند درین دایره همچون خط پرکار
سر در پی آغاز ز انجام گذاریم

سر رشتهٔ گمراهی من در کف من نیست
چون خامه بدست دگری کام گذاریم

کو چرخ که پیکان کند تلخی عالم
نا مردم اگر کم بدل جام گذاریم

از من خبر دور این راه بپرسید
چندان نفسم نیست که پیغام گذاریم

شد سرمه ز دشواری این ره نفس تنگ
صائب چه درین دشت بلا کام گذاریم

نمیدانم چه نسبت با نسیم پیرهن دارم
کهم در مصر جا هم جای در بیت الحزن دارم

غبار آلوده کرد آئینهٔ صبح قیامت را
که دارد این زبان شکوه آلودی که من دارم

چه غم دارم اگر از من دو عالم روی گرداند
سخن رو بر من آورد دست من رو بر سخن دارم

ز خارم که وجود من گلستان تنگ میدارد
عقیق نام دارم حق شهرت بر یمن دارم

زبان موج چو ریگ روان بدل دارم | عقیق ابد ار صبر دایم در دهن دارم
من دامن بشنیع فطرت والای صایب | که حق گوی هنگامه برنه انجمن دارم

پیش دل عرض زر و گوهر دنیا چکنیم | عرض خرمهره دجال بعیسی چکنیم
از کجا انجانی مارهی زمین بینی شد | آرزوی سفر عالم بالا چکنیم
مهر آن نیست که از ذره فراموش کند | طرف دعوی که بمیست تقاضا چکنیم
میرود قافله عمر بسرعت امروز | ما در اندیشه آنیم که فردا چکنیم
جدول شبنم و خورشید بود دشت و درخش | سپر تیر قضا غیر مدارا چکنیم
کوه بر قیمت ز دستار تعین عالم | ما کجی نگریزیم ز سر ما چکنیم
سنگ کاکعبی می موم نماید صایب | ما باین شیشه دلی با می و مینا چکنیم

خیمه دل در سواد اعظم سودا زدیم | دست از ما بود مهر خویش بر بالا زدیم
چون حباب از روزن هستی که عینک بینش نیست | سر برآوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
سینه ما چون صدف گنجینه گوهر شده است | بر کمر چون کوه ما دامان استغنا زدیم
آب حیوان در عقیق بینیازی بوده است | ما بظلمت چون سکندر قطره بیجا زدیم
دست ما و دامن بی اعتباری بعد ازین | خاطر شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم
خاک یاد در یتیم دیم آرزو در اموج خون | بر سر خوان قناعت خیمه چون عنقا زدیم
آسنی بر هرچه افشاندیم دشمن ما گرفت | روبجا آورد بر هرچیز پشت پا زدیم

پیش

کیست خاک تیره صایب تا کند تسخیر ما | خاک در چشم سپهر از همت والا زدیم

نقد جان در بغل از بهر نثار آمده ایم | ما چو رقص کنان همچو شرار آمده ایم
برگ لخت جگر و میوه ما بار دل است | ما چه نخلیم ندانیم ببار آمده ایم
نقد جان چیست که در راه فنا نتوان باخت | ما درین کار بصد حرص شرار آمده ایم
چشم باطن بگشا رم مخور از ظاهر ما | گنج عشقیم که در کسوت مار آمده ایم
پرده سنگ خطر دامن ساحل بوده است | دل ما خوش که زدریا بکنار آمده ایم
نیست یک نقطه بیکار درین صفحه خاک | ما درین دایره یارب بچه کار آمده ایم
چون گل از خاک بنظاره روینی صایب | با طبقهای پر از زر بنثار آمده ایم

سر بر فلک ز همت والا کشیده ام | تیغ را ز دست ثریا کشیده ام
هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا | من گوی دهان غنچه سخن وا کشیده ام
گر کوه بیستون طرف بخت من نشده است | در خاک و خون بهوی مدارا کشیده ام
در پا کشیده ای ادبان خار را دمی | از خار راه او بادب پا کشیده ام
یارت بر تجرد من تهمت لباس | داغم که پا بدامن صحرا کشیده ام
صایب چو چار خنجر الماس گشته است | پیش از کلیم خوبش اگر پا کشیده ام

جانرا بدم خنجر قاتل برسانم | طوفان زده خویش بساحل برسانم

موجیم که بهر آمدن و رفتن ازین بحر	فیضی بلب تشنهٔ ساحل برسانم
استادگی من نه پی راحت خود نیست	در ماندهٔ خضرم که بمنزل برسانم
مقصود اگر در سفر پر خطر عشق	نقش قدم خویش بمنزل برسانم
از اهل دل امروز کسی طالب من نیست	چون غنچه چراغی ضرورم و دل برسانم
جا بر رخش از کشتن من رنگ گرفتست	کو دست که آیینه بقاتل برسانم

هرچند چو ذره بعدم افتاده ایم	با آفتاب عشق برابر فتاده ایم
هر دامنی که بود گرفتیم در جهان	اکنون بگرد دامن محشر فتاده ایم
پهلوی چرب دشمن جانست حیدرا	زان زنده مانده ایم که لاغر فتاده ایم
تلخی کشیم تا دگران خوشدلی کنند	در بزم روزگار چو ساغر فتاده ایم
بر رشتهٔ گسستهٔ عمر سبک عنان	دنبال هم چو دانهٔ گوهر فتاده ایم
در دست عشق پاک گهر با دل دو نیم	چون ذوالفقار در کف حیدر فتاده ایم
شاید ز جوهر نکبود اعتبار ما	چون رشته در حمایت گوهر فتاده ایم

امشب که داغ بر دل افگار سوختم	گویا چراغ بر سر بیمار سوختم
جز عشق هرچه بود همه دام راه بود	تسبیح پاره کردم و زنار سوختم
خورشید تیره روز تر از من نبوده بود	روزی که من ز شعلهٔ دیدار سوختم
گرد کدورت از دل من آه بر نداشت	صد حیف از آن نفس که در این کار سوختم

من از کی و شغل نظربازی از کی	در آتش دو دیدهٔ بیدار سوختم
صاحب بحرف و صوت نشد فکر من بلند	من چون سپند در سر این کار سوختم

دل با این عمر سبکسیر چرا شاد کنم	بر سر ریگ روان خانه چه بنیاد کنم
مهرهٔ دل بازیچهٔ پی اطفال خوش است	دل ببازیچهٔ تغییر چرا شاد کنم
دل بجنت تو و امید ترحم هیهات	طمع مرغ چه از بیضهٔ فولاد کنم
از ادب نیست بکاوش سر زلفی گشتن	جان فدا در قدم سایهٔ شمشاد کنم
ای خوش آن روز که از ملک صفاهان چو صبا	دست توفیق بکف روی ببغداد کنم

تا در خم این کار که شیشه گرانیم	چون طفل در آیینه بحیرت نگرانیم
از رهگذر گوش صدف گنج گهر شد	ما هرزه درایان همه چون موج زبانیم
نقش پی ما خضر ره پیش روانست	هرچند که چون گرد ز دنبال روانیم
بسیار سبکروتر از نسیم اسلیم	هرچند که در چشم تو چون خواب گرانیم
گوشی بخراشید صدای جرسی ما	ما پیشتر از قافلهٔ ریگ روانیم
ما اخگر عشقیم که تا دامن محشر	در تودهٔ خاکستر افلاک نهانیم
خونابهٔ دل آتش یاقوت گداز است	مگذار بپای آبلهٔ ما خس برسانیم
این غزل از رشد زدست که گفته است	ما پلهٔ علمیم که بی برگ جهانیم

آن حال ندارم که بفکر دگر افتم	کو قوت پا تا بخیال سفر افتم

من کز جگر سیر بود نوشته ام
تا کی پی این قافله بیجگر افتم

صد نامه خصوصت کنم ارسال وز غیرت
شهباز سوم در عقب نامه بر افتم

پرسند گر از حاصل سرگشتگی من
برگرد سر شمع گردم واز پای درافتم

صایب اگر از گوشه عزلت بدر آیم
چون از روی ذلیلی ارباب هنر در بدر افتم

در کوی جان بقطع مراحل نمیرسیم
تا گرد جسم هست بمنزل نمیرسیم

نه دین ما بجاست نه دنیای ما تمام
از حق گذشته ایم و بباطل نمیرسیم

درمانده است عشق باطوار زشت ما
دیوانه نیستیم و بعاقل نمیرسیم

در دست و پا زدن گرد از موج بیکسیم
وا مانده ایم گرچه بساحل نمیرسیم

کاز شتاب ما به بیابان نمیرسد
اینست اگر شتاب بمنزل نمیرسیم

زینسان که موج حادثه دنبال ما گرفت
چون کشتی حباب بساحل نمیرسیم

صایب درین محیط که هر قطره واصلیست
ما در خود از طبیعت کاهل نمیرسیم

بر عدن نمیرود از یاد دوست عالم آیم
نقاب دولت بیدار شیشه پرده خوابم

جگر که از محیط است داغ تشنگی من
کلاه گوشه بود ریا شکسته موج سرابم

بجولان چرخ نگردم دراز دست تهی را
نداشت کاسه دریوزه پیش بحر حبابم

نیم چو آینه در هر چه بر تو هست
چو مهر با همه آفاق دوست حسابم

زخشک مغز مینا چه خون که در جگر هست
خوشی آن زمان که بمینای غنچه بود گلابم

250

خم سپهر پرین میکند تلاش شکستن
مگر بخانه زور آمدست باده نابم

عیان ز طعن خطا نیست خلاص چو صیاب
گرفته روی زمین را اگرچه نکرد خوابم

معنی بسیار را از لفظ کم جان میدهم
بحر را در کاسه گرداب جولان میدهم

کعبه را چون محمل لیلی بیک بانگ بلند
میکنم دیوانه و سر در بیابان میدهم

بر غم اما خرمن حاصلست جولانگاه من
گه بدست هر خس خاری گریبان میدهم

چشم من صایب بموی خط مشکین وا شدست
گه دل خود را بهر زلف پریشان میدهم

مدتی شد صحبتم از نغمه عشرت تهیست
سینه دل را بدست سنگ طفلان میدهم

حنظل افلاک شکر بار باشد چشمم
شاخ خشک کهکشان پربار باشد چشمم

آفتاب فیض حق از رخ نقاب افکنده است
هر طرف چشم افکنی دیدار باشد چشمم

رحمت حق مرهم کافور سامان میدهد
عاشقانی را که دل افگار باشد چشمم

آنکه روی دیگران بیدار از شکر حق نیست
وقت چیزی خوش که طوفان بار باشد چشمم

زود بر فتراک می‌بندد سر خورشید را
دام هر کس دیده بیدار باشد چشمم

دیده بر روزن شکسته سینه مالامال آه
کس با این سامان چرا بیکار باشد چشمم

میتوان فیض دید از آفتاب لطف حق
هر که چون صایب دلش بیدار باشد چشمم

نامه دید دل خود نوشته سر دادیم
خط نجات مرغان نامه بر دادیم

زعشق جان تهی دست را غنی کردیم
زبوی گل بصبا توشهٔ سفر دادیم
زما دعا برسانید می پرستان را
که ما قرار بخونابهٔ جگر دادیم
خمار مستی ما آب تیغ میکند
عنب به پیر خرابات در گذر دادیم
کدام تار بمضراب مطربان تن داد
باین نشاط که ما رگ به نیشتر دادیم
همان زشرم کرم سر فکنده ایم به پیش
چو نخل در عوض برگ اگر چه بر دادیم
تیمم چون صدف از ابر بخشش صائب
اگر چه در عوض قطره اش گهر دادیم

ما که بستر زکهکشان از لوح گردون خوانده ایم
در خط دیوانگی زنجیر عاجز مانده ایم
در سر بازار محشر دست ملخواهد گرفت
در معاف آن زود ستی که بر دل مانده ایم
رنجش بیجا گل خود روی باغ دوستیست
ورنه کی ما دشمن خود را ز خود رنجانده ایم
عقده می افتند بکار غنچهٔ گل از نسیم
در گلستانی که ما سر در گریبان مانده ایم
بی سوادان انتظار صبح محشر میکشند
ما به شب این نامه را نوعی که بستم خوانده ایم
این زمان در منع اشک خونین صائب عاجزیم
ما که از دریا عنان سیل را پیچانده ایم

تا چند بروزن رسد نور چراغم
رنگین نشود پنبه زخونابهٔ داغم
در کنج قفس چند دل خویش توان خورد
شبنم زده گردید لب گل زسراغم
روشن نشود آینهٔ من
هم گوشهٔ لاله است دل چون پر زاغم
غماز نشد لب زخم جگر من
بیرون نزد بوی گل از رخنهٔ باغم

بیچاره ام و تشنهٔ یاران موافق
هم جا گل ار بیت بود پنبهٔ داغم
این آن غزل است خواجه نظامی که میگفت
فصلی نکند گشت ز سر سبزی باغم

چه خیالست که دیوانه و شیدا نشویم
بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم
عشق ما را پی کاری بجهان آورده است
ادب آن نیست که مشغول تماشا نشویم
پردهٔ راز بود حرف دیوانه زدن
با تو گستاخ از آنیم که رسوا نشویم
عیش ما چون سر ناخن بکف دگریست
تا نیفتند بگره کار کسی وا نشویم
این غزل آن غزل خواجه نظیریست که گفت
تا سر شیشهٔ می وا نشود وا نشویم

عشق کوتاه بدم اشک جگر تازه کنیم
نمک شور رقیبان بجگر تازه کنیم
دست کوتاه کنیم از کمر رشتهٔ جان
عهد و پیوند بآن موی کمر تازه کنیم
رو غبار دل ما صحبت دریا افزود
دست و روی جگر از آب گهر تازه کنیم
هیچکس نیست که بر داغ هنر ناخن بست
چه ضرورست که ما داغ هنر تازه کنیم
منت باده بصد رنگ بر آورد مرا
چهرهٔ خویش بخونابه جگر تازه کنیم
آن حبابیم سبکسیر که در بحر وجود
که بهر چشم زدن رخت دگر تازه کنیم
این غزل آن غزل خواجه نظیریست که گفت
سینه بر بحر کنابیم و جگر تازه کنیم

چند خود را ز خیال تو بخواب اندازیم
چند از تشنه لبی سنگ در آب اندازیم

در نهانخانه بجست عباد نگاه هم
لا ز نیست صاحب که زا اکرم کند
تلخی نیست که بر خود نتوان شیرین کرد
منت آب خضر گشت مرا نه دیگست
چند در شکوه کنم عمر گرامی را صرف
به که کوتاه کنم زلف سخن را صایب

شبنم صبح که سجاده در آب اندازیم
چه برین آتش افسرده کباب اندازیم
به که مهر لب او را بشراب اندازیم
که من سوخته خود را بسراب اندازیم
چند این گوهر نایاب در آب اندازیم
رگ شب زا چه ضرورست بتاب اندازیم

چشم می پوشم نظر بر روی جانان میکنم
دیده افسردگان کی ز آتشی میبرد
حق آبی هر که ابر من بود چشم منست
حاصل خود را بجیب نم بدریا همچو سیل
ذره ام اما ز من خورشید تابان در حجاب
سر بر آرند از گریبان تماشا خلق و من
اصفهان تا چند صایب سرم در کام کنند

درد سالی ز دور بینی مشق هجران میکنم
داغ او در رخنهای سینه پنهان میکنم
در کنار نیل یاد چاه کنعان میکنم
با تهی دستان کرم چون ابر نیسان میکنم
مورم اما حرف در کار سلیمان میکنم
میبرم سر در گریبان سیر بستان میکنم
زین زمین حرف دشمن رو بکاشان میکنم

نظر تا باز کردم بر رخش بار سفر بستم
غرور دولت بیدار شد گفت بر تنها بد
عجب دارم که پای من بدامن آشنا کرد

بیک نظاره چشم از روی آنجا چون شرر بستم
کشیدم آهی از دل دیده آینه بر بستم
که بار یک دوران بیکدو ز احرام سفر بستم

بپیمان

گریبان گیر شد دامن ز هر خاری که بر چیدم
نظر تا داشتم بر خود دو عالم را خمیده دیدم
خوشا ایام بی برگی و خواب عافیت صایب

ز دیوار اندرون آمد بهر جانب که در بستم
دو عالم چون دو دیده یک گشت تا از خود نظر بستم
که فیل زود دلم چون برگ بر خود تا نظر بستم

پرده بر چشم عمل از دامن تر میکنیم
مهر گل ابر گلاب انداختن کار منست
راهرو را در رفقای خویش دیدن کاهلیست
تنگ چون خورشید سفر کرده ام از خود
جذبه دارم که مانع نگردد شرم عشق
صایب از رضوان کسی تر ضیق تاکی و کنند

چون صدف دامان تر از آب گوهر میکنیم
تا ز آن بهای نیکو تر از ساغر میکنیم
انتظار خویش در دامان محشر میکنیم
کافرم گر یکسر مو با ز نفس میکنیم
شعله را بیرون ز آغوش سمندر میکنیم
چشم اشک آلود را بر روی کوثر میکنیم

عشق کو تا همچو گل با چون خودی بازی کنیم
نیست جای طعن اگر از خلق رو گردان شویم
شیوه ما نیست با ناسازگاران ساختن
صد نوای شکرین داریم چون نی در گره
دو زخ ار باب غیرت جنت لنگر داده است
دوری راه طلب از لنگر زاد و راحلست
منزل مقصود ما در پیش پا افتاده است

جمله تن ناخن شویم و سینه پردازی کنیم
تا کی در زنگ را آینه پردازی کنیم
خاک در چشم فلک بی نظام ناسازی کنیم
نغمه پرداز نخیبا بهم دمسازی کنیم
ما بر عشق کرم چون پروانه جانبازی کنیم
کعبه تنها یکیست اگر ما قوت پروازی کنیم
چند شور تا چند صایب بیهده پردازی کنیم

ما چو مهر گرم رو بر اوج گردون تاختیم / همچو رنگ می ازین شیشه برون تاختیم
همت سرشار خون بوده ما را خرید / از سواد شهر گلگون را بها مون تاختیم
دامن مقصد ببال جستجو نتوان گرفت / ورنه ما از توسن افلاک بیرون تاختیم
دست خونخواهی چرا بر دامن گردون زنیم / ما که خود در وادی خونخوار گلگون تاختیم
تنگنای رسم عالم کار بر ما تنگ داشت / همچو عشق از شهربند رسم بیرون تاختیم

چادر سیاه خانهٔ سودا گرفته ایم / از دست لاله دامن صحرا گرفته ایم
استان بدست ما نفتاد دست شمع طور / صد دست پنجه با ید و بیضا گرفته ایم
از همت بلند که عمرش دراز باد / دام عکس شکنجه و عنقا گرفته ایم
بر ما زبان خامهٔ تکلیف کوته است / خط امان ز ساغر و صهبا گرفته ایم
دیوانگی علاج ندارد و گرنه ما / روغن ز ریگ زار تن سودا گرفته ایم
صد نیزه موج خون ز سر ما گذشته است / تا مهر عزت عالم بالا گرفته ایم
صائب بزور جذبهٔ طبع بلند خویش / خورشید را ز دست مسیحا گرفته ایم

دست در دامن از زلف معنبر زده ایم / باز بر دامن خود دامن محشر زده ایم
بر تیغ عشق که بیبال و پر پرواز بلند / قدسیان را سر مقراض به شهپر زده ایم
بسته ایم از سخن شعله جوانی لب / مهر از موم به منقار سمندر زده ایم
نسبت یکسرو که پهلو به نهال تو زند / بارها در چمن خلد بسر زده ایم

سرخط

سرخط راست روی جاده از من دارد / صفحهٔ دشت جنون را هم مسطر زده ایم
چون صدف گر نشد دریوزه بپیشانی زدم / بکره آب رخ خویش مکرر زده ایم
صائب آن بلبل مستم که از شیرین سخنی / نمک سوده بداغ دل محشر زده ایم

بسکه چون برگ خزان دیده پریشان حالم / سایهٔ خود را ز زمین میکند ازدنبالم
جگر پاره ولیعمت سبی روز منست / نکند دغدغهٔ رزق پریشان حالم
هر که از درد دلی هست بمن طرح دهد / هر گرا بار گرانیست منش حمالم
کوه سنگدل از بسکه فشرد دست مرا / خاک در دیدهٔ آیینه زند تمثالم
بادهٔ صاف بود آینهٔ طوطی من / در حریمی که لب جام نباشد لالم
آب در دیدهٔ آتش زند از حسن گردد / صائب آن شمع که گر شعله زند دنبالم

ز شور عشق اگر گل بر سر دستار می بندم / سر شوریدهٔ منصور را بر دار می بندم
من آن روزی که در عشق سخن ثابت قدم بودم / کمر در خدمت هر نقطه چون پرگار می بندم
اگر دیو هوس میبود در فرمان عقل من / سبو دوش باد تخت خود سلیمان وار می بندم
بر تکلیف بهاران غنچهٔ من باز می شد / اگر در دست من میبود از گل بار می بندم
همین روزی که صائب سبق آمد بود منظورم / من آن روزی که دل در طرهٔ طرار می بندم

دل پر خون از آن زلف شکار انداز می خواهم / چه گستاخم که خون کبک از شهباز می خواهم

گلشن

چو شبنم تشنه‌ام دست امید از دامن گلشن | ز خورشید بلند اختر پر پرواز می‌خواهم
چراغی از حریم فلک‌ستان تیره‌تر دارم | می چون کوثر از شعله آواز می‌خواهم
در آن مجلس که نبود در وی گوهر پای نگذارم | سپندم از حریر شعله پا انداز می‌خواهم
ز نقش سازکار زر چشم دارم صائب از خامی | ثمر از شاخ در چنگل شهباز می‌خواهم

چنین که ما سبب درد و باده کرده‌ایم | تا از غبار صفحه دل تازه کرده‌ایم
از نازکی ز حادثه از جا نمی‌رویم | بر گرد خود حصار ز خم باده کرده‌ایم
دشمن ز سنگ خاره اگر کرده سخت دل | ما هم ز شیشه جوشنی آماده کرده‌ایم
راز دو کون در نظر ما دو عینکست | تا همچو آبگینه ورق ساده کرده‌ایم
صائب ببطلان جبهه ما نیست چین منع | تا قفل خانه از دل بگشاده کرده‌ایم

غبار هستی خود سرمه چشم فنا کردم | کف خاکستر افسرده در کار صبا کردم
ز غفلت وقت اگر در خون نشستم جای آن دارد | که از کف دامن پیراهن یوسف جدا کردم
نمیسوزم اگر برق فنا در خرمنم افتد | که من در خوشگی از کاه گندم را جدا کردم
بآب تیغ قناعت خون آهو مشک میگردد | بخون دل من این تحقیق در چین و خطا کردم
بآب روی همت خاک را زر میتوان کردن | غلط کردم که عمر خویشتن صرف کیمیا کردم
سر انگشت ندامت چون نگیرد خنده برای من | مگر دامن دولت بدست آمد رها کردم
نمی‌آید بکوشش دامن روزی بکف صائب | وگرنه من تردستی از آسیا کردم

تنگ از داغ جنون ساغر سرشار کنم | خاک بر فرق اگر بخت دستار کنم
روی در دامن صحرای جنون می‌آرم | چند بنشینم و خط بر رخ دیوار کنم
شعله‌ام در جگر خصم زبون میسوزم | نیستم برق که خنجر برخ خار کنم
چشم از نیش مکافات ز بس ترسیده است | زهره‌ام نیست که ناخن برگ تار کنم
کاوش سینه ز صد کار برآورد مرا | دست خود را ببرم اگر دست از این کار کشم
دیده شوق مرا حوصله شبنم نیست | آب چون گردم اگر رخت بگلزار کشم
نیست در روی زمین گوشه امنی صائب | رخت از این جا بجنون ببرد از کشم

امید چرخ ... می از خیش جدا دارم | چه مجنونم که چشم آب از ریگ روان دارم
ز روی آفتابم سرکشی از من نمی‌آید | اگر بر آسمان باشم نظر بر آستان دارم
بهر جانب که رو آرم شکستم بر شکست آید | همیشه همچو رنگ عاشقان رو در خزان دارم
بظاهر خشن رو افتاده‌ام چون مجدم اما | بتی چون آفتاب کو مرو در استخوان دارم
ز چرخ آهنین بازو چرا چون تیر نگریزم | تنی چون تخته‌ای مهیای شکستن چون کمان دارم
مزاج نازک احباب را فهمیده‌ام صائب | چو غنچه مهر خاموشی بلب با صد فغان

اشک را در رهگذار چشم تر پیچیده‌ام | ساده لوحی بین که در کاغذ شرر پیچیده‌ام
من از آن نخلم که تنگ لب نمی‌باشم | سر ز بیم سنگ طفلان از ثمر پیچیده‌ام
گرچه مور لاغرم صید امیدم فربه است | رشته پیمانه را بر کمر پیچیده‌ام

نیستم چون کعبه در بند لباس عاریت
کو کشند از سینه ام پیکان نگردم با جگر
هر سر موی تنم صنعت تراز دیگر است
از غرور بینوایی بارها بال هما

بید مجنونم که موی خود بسر پیچیده ام
بسکه بر قاصد بتحقیق خبر پیچیده ام
نه همین چون کوهکن بر بیکسی مهر پیچیده ام
بر سر من سایه افکندست سر پیچیده ام

با درد خشک ساخته ام از دوا نم
در آفتاب روی قناعت نشسته ام
جرم مرا چو اشک میاور بروی من
دورم مکن بتهمت بیگانگی که من
روزی که در پیاله می لاله رنگ نیست
هرچند بیدچم بتغزل داد خسروی

چشم غبار دیده ام از توتیا ترم
از سایبان سایهٔ بال هما ترم
از جبهه تا بنقش قدم از حیا ترم
از معنی بلند بدل آشنا ترم
از عندلیب فصل خزان بینوا ترم
صائب بجان ز عرفی شیرین نوا ترم

بدین میدار دم همت که از افغان دهن بندم
ز جوی شیر روشن ساخت راه قصر شیرین را
ز چشم زخم کثرت دور با خود خلوتی دارم
با این خورده طفلان صحبت من در نمیگیرد
نه تنها نیست مرد ادیبرا قوت کردانش
ز بس نزدیک صائب چشم از روی گرانجانان

ز رنگ سرمه سیلی پیش پا هیچ سخن بندم
کمر چون تیشه میخواهم بجان کوهکن بندم
که در بر روی باد مصر و بوی پیرهن بندم
اگر چون شمع آتش بر زبان خویشتن بندم
چه خونها میخورم تا رنگ بر روی سخن بندم
نه مصر اگر آید در بیت الحزن بندم

نوبهار است بیا روی بمیخانه کنیم
شیوهٔ خانه بدوشی بسبو بگذاریم
ترک گردون پی آسایش ما ساخته اند
تجربه چرخ از خاک ره افتادهٔ ماست
تاک بر معذرت مستی ما میگرید
ادب شمع ببالین پر مغز است
صائب آن دست که پیمانه گران بود بر او

موج زاری کلنگ بر میخانه کنیم
پای خم چو خم باده بمیخانه کنیم
چند در زیر زمین مو حفت خانه کنیم
ما باین ظرف چرا شیشه و پیمانه کنیم
چه ضرورست که ما کوشهٔ مستانه کنیم
می نمانیم که اندیشه ز پروانه کنیم
ما چشان نوزده سنجه صدوانه کنیم

نه ذوق صحبت و نه میل گفتگو دارم
معاشران همه دریای خم ز دولت شدند
ز دست آرزوی دل چرا نگریم خون
بخشش فلک است دل نمی بندم
دمید صبح و نشد تر دماغ من صائب

بی خودی بیشتر از کوشش آرزو دارم
منم که بر سر خود دست چون سبو دارم
که تنگدستم و طفل بهانه جو دارم
خبر ز عادت طفل بهانه جو دارم
دل پری ز تهی دستی سبو دارم

این بخیم از کجاست سخن زان دهن کنم
مرغی باشیانه خود جا اگر کند
باد خزان که خار بچشمش شکسته باد
خون از دماغ غنچه تصویر سر کشد

اینجا بسکی کاهی از قلم او سخن کنم
صد ناله غریب ز شوق وطن کنم
نگذاشت همچو غنچه نفس در دهن کنم
در مجلسی که شانه بزلف سخن کنم

صایب ز بس که دست ز عالم کشیده ام　　　شوم ایم که دست بر لب سخن کشم

این منم دل گشته زلف یار را پیچیده ام　　　در سخن آن شکرین گفتار را پیچیده ام
عاجزم در باز کردنهای آن بند قبا　　　تنگ قفل صد در گلزار را پیچیده ام
دل بخون آتشین لاله رویان داده ام　　　در حریر شعله این طومار را پیچیده ام
سر اگر خواهند از عشق لب تا مل بی سم　　　بهر وا کردن من این دستار را پیچیده ام
چون لب صایب بنیاید سرمه آلود ادگر　　　کم عنان آه آتشبار را پیچیده ام

نخوردم پیش خاری تا وداع رنگ و بو کردم　　　ز شرم این شدم تا چرخ غرار زو کردم
بر وای خرقه تقوی هوای کیر اندیشم　　　کرمنا دلش و بر طود و تف مینا و سبو کردم
کجا افتادی ای در دانه مقصود از دستم　　　کرمنا با سیل خون این خاک را زیر و رو کردم
مبادا بخیه هشیاریم بروی کار افتد　　　کریبان چاکی خمیازه را از می رفو کردم
ریخته سبز خود در زیر پا بنشستم صایب　　　چو طوطی از سخن سنجان آئینه رو کردم

از باده هستی خود ما بیکنان خراب ایم　　　در کاسه سر نگونی ایم چشم با حبابیم
با محتسب بجنگیم از زاهدان به تنگیم　　　با شیشه ایم یکدل یکرنگ با شرابیم
اینجا که بیکنان شد چون ابر تر زبانیم　　　آنجا که زاهدانند لب خشک چون سرابیم
چون سرمه در نظرها هرگز گران نگردیم　　　ما در سواد عالم چون شعر انتخابیم

از شوخی ببناگوش خندید صبح پیری　　　جائیره روزگاران در سیر ما هتابیم
زلف معنبری نیست زانروی بید ما فیم　　　حسن برشته بیست از مهران کبابیم
با اقتدا نمودیم بر خط ظفر خان　　　چون فکرهای صایب پیوسته بر صوابیم

تا همچو لعل رنگ بر خسار داشتم　　　خون در دل از شکست خریدار داشتم
هر کز قرین نکشت بهم قول و فعل من　　　گو دار در امیده بگفتار داشتم
تا با خدا فتاد مرا کار به شدم　　　شربت بدا شتم چو پرستار داشتم
چون زلف تار و پود هواهم نبود هیچ　　　تا فکر جامه و غم دستار داشتم
داغ ترا نیز نمودم ز ساد کی　　　آئینه پیش صورت دیوار داشتم
هر کز دلم ز فکر غزالان تهی نبود　　　دایم درین خرابه دو بیمار داشتم
صایب هزار شکر که بر دل گذاشتم　　　دستی که بر سر از غم دلدار داشتم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم　　　هر کرا در جوهرم حرفی بود سر میزنم
ابرم اما تشنه هر آب تلخی نیستم　　　خیمه گرد دریا بقصد آب گوهر میزنم
صر الیل بخون طاقت من تشنه ست　　　لب بپا ز تبخاله و استغنی بکوثر میزنم
از جواب تلخ گوشم چون دهان مار شد　　　من دهان از ساده لوحی حلقه بر در میزنم
دسته گل شد سر دستار بیهودان ومن　　　پنجه خونین بجای لاله بر سر میزنم
بلبل آزرده ام یکبار برای باغبان　　　ناگهان از رخنه دیوار بر در میزنم

صایب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده ام	گل بزیر پای دارم دست بر سر میزنم

با غیر جا در انجمن یار رد داشتیم	در دیده گلشنی و بجگر خار داشتیم
گاهی گرفته بودم و گاهی گشاده رو	آینه پیش صیقل و زنگار داشتیم
چشمی بخت شبنم و چشمی بروی گل	هم پاس غیر و هم طرف یار داشتیم
گر باده میکشیدیم و گر آه جان گداز	خون در دل از کشاکش بسیار داشتیم
حیرت ز شش جهت بمیانم گرفته بود	با آنکه دست در کمر یار داشتیم
هرگز نداد شرم مرا رخصت نگاه	در هجر و وصل روی بدیوار داشتیم
چندانکه بود در نظر آن خال دلفریب	برگرد نقطه سیر چو پرگار داشتیم
امروز نیست الامن نصیب خار	صایب همیشه من بجگر خار داشتیم

جز غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم	سفر آن بود که ما در قدم دل کردیم
دامن کعبه چه گرد از رخ ما پاک کند	ما که هر گام درین راه دو منزل کردیم
هر چه جز یاد حق از دامن دل افشاندیم	خاک در دیده اندیشه باطل کردیم
آسمان بود و زمین پله شادی با غم	غم و شادی جهان را چو مقابل کردیم
دل ما مطلع شد مشرق انوار یقین	چشم را در سر روشنگری دل کردیم
آه اگر در جگر تیغ گوارا نشود	منت خونی که نثار ره قاتل کردیم
رغبت دزد بکار سخن عمر گرامی صایب	جز پشیمانی ازین کار چه حاصل کردیم

بگذر

کی بدست باده که ناموس را بآب دهم	وداع هوش کنم عقل را جواب دهم
من از نسیم چمن بیخودم چو شبنم گل	مگر پیاله خود را بآفتاب دهم
مرا که چشمه حیوان رسید میجوشد	چراغ جان بکف موجه سراب دهم
کجاست جرأت اگر صحبت اتفاق افتد	که یک پیاله بدست تو بیحجاب دهم
چو نیست یکدل بیدار در جهان صایب	جهان بهمت که من نیز تن بخواب دهم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم	یکی ز گرد کسادی خوران بازارم
گهر شود نهان بخانه صدف پنهان	ز غیرت گهر آبدار گفتارم
مگر فلک ز شفق دست در حنا دارد	که عقده نگشاید ز رشته کارم
چه عرض گوهر خوش آب را ز خویش دهم	گرو ده خون بکند رغبت خریدارم
من بلند نوا ادرین چمن مپسند	که غنچه باشد در زیر بال عنقا رم
گرفته است زحل بر زبان دروغ مرا	کجی گذار نداد ز بر راستی بازارم

ما بسوی گل ز قرب گلستان آسوده ایم	از گزند خار و منع باغبان آسوده ایم
جام می بر دعای ما چو گردش میکند	گر بکام ما نگردد آسمان آسوده ایم
شور را خاشاک نتواند عنانداری کند	در طریق عشق از زخم زبان آسوده ایم
نعمت الوان نگردد خونبهای آب رو	ما ز نعمتهای الوان جهان آسوده ایم
دیده ما را نبود خواب سنگین اجل	با خیال یار از خواب گران آسوده ایم

آستین بیهاری بر شرار افشانده ایم
همچو سرو از سیلی باد خزان آسوده ایم

سیل بی زنهار را در زیر پل آرام نیست
ما ز غفلت زیر طاق آسمان آسوده ایم

عقل بیجا حاصل سر ما که ندارد کوه دار
خانه ویرانه ایم از پاسبان آسوده ایم

آفتاب از نوطانی روی در زردی نهاد
ما به پیستان ز غفلت همچنان آسوده ایم

این جواب آن غزل صایب که سعدی گفته است
که بهار آید اگر باد خزان آسوده ایم

از دل چون سرمه خود میل آهی میکشم
خویش را از گوشه چشم سیاهی میکشم

از حجاب عشق صد زخم نمایان میخورم
تا ز چشم سرمگین او نگاهی میکشم

که چه دارم چون گل از تخت سلیمان تکیه گاه
هر نفس خمیازه بر طرف کلاهی میکشم

چون تغافل غنچه خاکستر سراپای من
بسکه دلتنگ اند از مژگان سیاهی میکشم

تا در گلزار وحدت بر رخم وا کرده اند
بوی ریحان بهشت از هر گیاهی میکشم

که چه عمری شد که از شوق جنون افتاده ام
کار چون افتد به عوعوی صدا آهی میکشم

میکنم شکر وفای یار از انشا در ضمیر
که به ظاهر از جفای دوست آهی میکشم

من حریف نیشخندان حسودان نیستم
همچو یوسف خویش را تا قعر چاهی میکشم

تا به بحر رحمت او آشنا گردیده ام
میشمارم جرم اگر خط بر گناهی میکشم

از شور رنگ تا نالی برون می آورم
پیش کی گو یا برون از قعر چاهی میکشم

که چه از دامان مطلب دست سعیم کوتهست
صد آهی صایب از دلها که کاهی میکشم

زمین کان نمک گردیده است از شور سودایم
بجای گرد مجنون خیزد از دامان صحرایم

ریاض درد مندی را من آن نخل برومندم
که ریزد همچو اوراق خزان داغ از سراپایم

خلل در لنگر تمکین من طوفان نیندازد
ز بس از گوهر سنجیده لبریزست دریایم

درین دریای پر آشوب خود را هیچ چون سازم
که وحشت میکنند از بیکران چون موج افغانیم

فریب مهربانی خوردم از گردون نمیدانستم
که در دل بشکند خاری که بیرون آید از پایم

خدا از برگ بید این نونهالان را نگه دارد
که از فیض هوا قد میکشند چون سرو بینایم

درین معموره وحشت فزا در هر کجا باشم
بغیر از گوشه دل عضو بیرون رفته از جایم

ز فکر نرگس مخمور او بیماری دارم
که میسوزد بجای شمع بر بالین مسیحایم

در احیای سخن میکرد انفاس مسیحایی
اگر در سخن میداشت صایب کار فرمایم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده ام
تا جبین روشن دل را صافی رنگ گردیده ام

سبز گردید دست چون طوطی پر و بالم ز زهر
تا درین عزلت سرا شیرین زبان گردیده ام

بر نمی آیم ز فکر آن دهان و آن میان
شکر سر از جهان از ترجمان گردیده ام

ذره ام اما ز فیض داغ عالمسوز عشق
روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام

استخوانم را بها تعویذ بازو میکنند
تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده ام

هر گلی داغی و هر خاری زبان شکوه است
گرد این گلزار چون آب روان گردیده ام

زین یکی در چار دیوار عناصر چون کنم
شکر در دامان دشت لامکان گردیده ام

سایه من کرده میبخشد سعادت خلق را
از جهان تا همچو هستی استخوان گردیده ام

نیست این غزل [illegible] با من کار ساز
شکر از زخم نمایان گلستان گردیده ام

بید ماهی صایب از عالم مرا بیگانه کرد / با که سازم من که از خود دلگیران کرده‌ام

از موج اشک کام نهنگست مسکنم / از برق آه دیده شیرست روزنم
پرواز من بشهپر سنگ فلاخنست / در دست روزگار بهانا فلاخنم
سیل فنا مرا نتواند ز ریشه کند / آویخت بسکه خار ملامت بدامنم
نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب / خوشوقت میشوند حریفان بشیونم
چون عنبرست خامی من به ز پختگی / خجلت کشد رسیدگی از نارسیدنم
پروای باد صبح ندارد چراغ من / چند آه زنده کرده دلهای مرده‌شبنم
در خواب ناز بود نسیم سحرگهی / در فرصتی که بود دماغ شکفتنم
با این برهنگی که مرا نیست رشته‌ای / در پای هر که میشکند خار سوزنم
چون بوی گل که میشود افزون ز پرده‌پوشی / بی پرده گشت راز من از پرده بستنم
آن گلشنم بهار معیت که ره نیافت / از جوش گل خزان حوادث بگلشنم
از شش جهت اگرچه گرفتند دامنم / نتوان گرفت دامن از خویش رفتنم
صایب تلاش گلشن فردوس میکنم / چون خار وحش اگرچه سزاوار گلخنم

شبهای بی یوسف از اخوان دنیا میکشم / تا نه یکرنگان ازین گلهای رعنا میکشم
استخوان بختیان چرخ را سازد غبار / آنچه من از بار غم در عشق تنها میکشم
بر فنای رنگ و بو بسیار میلرزد دلم / شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم

زنده کانی که چون موجست از دریا مرا / تیغ در هر جنبشی بر روی دریا میکشم
آتش کم کرده را مانم محبت میشود / در بیابان طلب خاری که از پا میکشم
گوشه‌گیری کشتی نوحست طوفان دیده را / دامن دل را برون از دست دنیا میکشم
سرمه میسازد نفسهای گرم صحرای حشر / از جگر امروز آه از بهر فردا میکشم
چشم بیمارم ز بیماری ندارم شکوه‌ای / تلخی مرگ از دم جانبخش عیسی میکشم
میخورد خون تیغ جوهردار در بند نیام / از سواد شهر رخت خود بصحرا میکشم
میکشم چون موج تیغ خود بساحل بر فشان / گاه گاهی گر عنان از دست دریا میکشم
استخوانم صایب از داغ غریبی سرمه شد / خویش را تا گوشه آن چشم شهلا میکشم

بشور عشق و جنون همچو صبح مشهورم / شکسته است نمکدان چرخ را شورم
ز جوش سینه من خم بوجد می آید / چکیده کف خشم شراب منصورم
بروی که غریبی چنان فریبست مرا / که دل ز صبح وطن سر کشید چو کافورم
بنکهتی که ازین باغ رزق من کردند / چه خانها که بباز شهد شد چو زنبورم
چه نسبتست بمژگان مرا امیدانم / که پیش چشم و از پیش چشمها دورم
چه شعله بود که زو حرص در نهاد مرا / که خشک شد از عرق همچو کافورم
براه راست دلالت مکن مرا صایب / که زه بخویش نکرد کمان پر زورم

صفحه دل سینه از مشق تمنا کرده‌ایم / کعبه را بتکده زین خط چلیپا کرده‌ایم

از سیه کاری انفاس دل روشن را / آخر الامر سیه خانه سودا کردیم
رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عمر تنها بود / نکهی چند که ما صرف تماشا کردیم
نفسی چند که بی غم گذراندن ستمست / همچو گل صرف شکر خندهٔ بیجا کردیم
بر زر قلب زکف دامن یوسف دادیم / دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم
سیلی هر که بعقبی نکشد ما را روی / اینچنین کرده دل روی بدنیا کردیم
هیچ زنگار بآیینه روشن نکند / آنچه ما با دل و با دیدهٔ بینا کردیم
نظری را که کشاد دو جهان بود ازو / شانهٔ زلف گره گیر تماشا کردیم
عمر در بیهوده گویی گذراندیم چو صبح / از کهی صلح بکار وضع دنیا کردیم
گرچه از مرده دلانیم بظاهر صایب / عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

هرچند ز پیراهن بحرست کلاهم / مانند حباب است نظر برده آهم
افتاده تر از قطرهٔ سنجیدهٔ اشکم / پیچیده تر از موج برجستهٔ آهم
چشم کرم از ابر ترشی روی ندارم / مشتاق شکر خندهٔ برجسته گیاهم
هر تار من از نور یقین هدف نگاهیست / تا همچو کتان ریخته از هم پرتو ماهم
غافل که فزون میشود آب گهر من / اخوان سیه دل که فکندند بچاهم
چون سود بیک صبح مو دمن که رساندم / از بسکه فزونست درین باغ گناهم
از چین جبین چین ادا جگرم سوخت / هرچند نهان در پر خود بود سیاهم
زان روز که صایب شدم آشفتهٔ زلف / پیچیده تر از رشتهٔ آهست نگاهم

گرچه از وعدهٔ احسان فلک پیر شدیم / نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم
نیست زین بیش چو کلفت ما امروزی / غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم
شست از روز قضا دست ز آبادی ما / گر گرفتار به آب و گل تعمیر شدیم
استخوان سوخته بود شب هستی ما / دامن صبح گرفتیم طباشیر شدیم
دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را / شد جهان پیر همان روز که ما پیر شدیم
تن ندادیم بآغوش زلیخای هوس / راضی از سلسلهٔ زلف بزنجیر شدیم
تنگ شد شهر چو مجنون ز ملامت بر ما / آخر از زخم زبان در دهن شیر شدیم
گره خاطر صیاد ز دام افزونست / مفت ما بود درین بادیه نخچیر شدیم
سالها گرد سر سرو چو قمری گشتیم / تا سزاوار یک حلقهٔ زنجیر شدیم
ما ز یوسف نرسیدیم روی خود چون نکنیم / ما که شایستهٔ عفو از ره تقصیر شدیم
حرص در آخر پیری کمر ما را بست / با قد همچو کمان هم سفر تیر شدیم
صایب آن طفل یتیمیم در آغوش جهان / که بدریوزه بصد خانه پی شیر شدیم

میشود از دم مردن خراب وجودم / پردهٔ آهست چون حباب وجودم
گردش جمعیت دور زندگی من / فرق فنا هست چون شهاب وجودم
هیچ نبسته است در طلسم حیاتم / جلوهٔ خشکیست چون سراب وجودم
حاصل من نیست جز خیال پریشان / پردهٔ غفلت بود چو خواب وجودم
ذرهٔ من زندگی ز خضر ندارد / بستهٔ بدامان آفتاب وجودم

نیست بجز تار و پود ندامت / همچو کتان پیش ماهتاب وجودم
موج سرابم که در بساط ندارد / هیچ بکف غیر پیچ و تاب وجودم
هیچ حالست یک اشاره ابرو / بسکه بود پای در رکاب وجودم
ز آتشی و خاک و باد و آب سرشتم / چون شود ایمن ز انقلاب وجودم
کاش در انجا ز من حساب نگیرند / نیست در اینجا چو در حساب وجودم
سوخت دلم را سپهر صائب و نگذاشت / تا نشود بوی این کباب وجودم

چشمی بگریه تر نشد از دود آتشم / یارب چه بود مصلحت از بود آتشم
خاکستر است حاصل نشو و نمای من / ای عاقبت چو خرمن نابود آتشم
پروانه مرا بچراغ احتیاج نیست / چون کرم شبچراغ زر اندود آتشم
آسوده اند سوختگان از گداز عشق / از خامی که هست مرا عود آتشم
بالای چراغ سوختگانست سیدام / از داغ عشق کعبه مقصود آتشم
دیگر عنان سرمه بنیار نگاه داد / در دیده که سرمه کشد دود آتشم
سوزی که هست در جگر من مرا بست / خامی نمیکند هوس آلود آتشم
چون گوهر گرامی آدم درین بطا / مسجود آفرینش و مردود آتشم
صائب نگشت نرم دل آهنین من / عمریست گرچه در کف داود آتشم

بنظر بازی از آن سنگ ساخته ام / بهمین رشته ز دریای گهر ساخته ام

زیر یک پیرهنم در همه جا با یوسف / ملک زان یاد گرامی بخبر ساخته ام
چون بآسانی از آن نخل کنم قطع امید / با دهنی تلخ بامید ثمر ساخته ام
شغل عشق محالست بمن پردازد / جگر سوخته را دام شرر ساخته ام
نا امید از شب اندوه مباشید که من / بارها از نفس سوخته پر ساخته ام
زهر اگر در قدح همنفسان ریخته اند / بسکه از دستی تسلیم شکر ساخته ام
منم آن لاله که از دولت انعام بهار / با دل سوخته و خون جگر ساخته ام
نیست ممکن که دری بر رخ من نگشاید / این کلیدی که من از آه سحر ساخته ام
زان ربایند ز هم جوهر بانم صائب / که بیک قطره ز دریا چو گهر ساخته ام

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده ام / آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده ام
میکشم خمیازه در آغوش در آغوش یار / همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده ام
تیشه فرهاد کو دیدست هر مو بر تنم / تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده ام
شد نفس الکنت زنهار از دهان تلخ من / تا از آن لبهای شکر بار دور افتاده ام
نیست ممکن باز گشت من بمهر جاودان / آنچنان کز بزم او اغیار دور افتاده ام
بر کنعان چون بمن در گریه ام چشمی کند / او زیوسف من زیوسف زار دور افتاده ام
کیست صائب تا ز حال دل خبر بخشد مرا / مدتی شد کز دل افگار دور افتاده ام

ندیدم روز خوش تا چون قلم روی سخن دیدم / بزیر تیغ رفتم تا زبند آزاد گردیدم

ز پیچ و تاب چو جوهر در گردند استخوانهایم
ز بس بر خود نپیچیدم در تنگنای فکر پیچیدم
بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست در دستم
چو گل زین دفتر رنگین که من بر یکدگر چیدم
مده انگشت بر حرفم اگر درد سخن داری
که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدم
ز خون شکوه‌ام چون لاله دامانی نشد رنگین
کشیدم کاسهای خون و بر لب خاک مالیدم
ندیدم روی دلها از چمن غیر از سخن صایب
بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

ما نامه خود ز صفحهٔ دلها سترده ایم
در دفتر جهان ورق باد برده ایم
چون سرو تازه روی درین بوستان سرا
در راه گرم و سرد جهان پا فشرده ایم
از هیچ پرده سوز خدایا نگاه دار
این رازها که ما بدل شب سپرده ایم
نزدیکتر به پردهٔ چشمست از نگاه
راهی که ما بکعبهٔ مقصود رفته ایم
کو خاک ره شویم فرامش نمیکنیم
از چشمه سار تیغ تو آبی که خورده ایم
از یک نگاه گرم شویم آتش و سپند
هر چند تخم سوخته در خاک مرده ایم
هر نقش نیک و بد که در آیینه دیده ایم
صایب ز لوح خاطر روشن سترده ایم

رشک خضر بنوی نه ز هر آب چو گل آید برون
این گل از دامن صحرای دل آید برون
سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد
تا ز دل یکنفس معتدل آید برون
میرود منفعل از مجلس مستان خورشید
هر که ناخوانده در آید خجل آید برون
سینهٔ چرخ بنجان سخن خود میبازد
چه تماشاست که آن سنگدل آید برون

بیکنفس

چکند آتش دوزخ بجگر سوختگان
که ز دیوان قیامت خجل آید برون
تن پرستان همه مشغول تماشای خودند
تا که از خود بتماشای دل آید برون
پردهٔ واخ درین گل بپرید است
لاله از تربت ما منفعل آید برون
بگذار درد سر سوزن عیسی صایب
غم نه خاریست که از پای دل آید برون

ز آستین دست تو گر بیک سحر آید برون
چون گل از دست تو بیچاره زر آید برون
کف خاکستر از سوختگان پیدا نیست
بچه امید ز خارا شرر آید برون
زدم از پیچش خوش حلاوت غافل
که نی از ناخن من چون شکر آید برون
دل مجالست که از فکر تو غافل گردد
این سری نیست که از زیر پر آید برون
همچنان دست چو گل پیش کسان میداری
اگر از جیب تو چون غنچه زر آید برون
از زمین دل اگر دانهٔ امیدی کاست
بهواداری مژگان تر آید برون
از حضور ابدی کیست که دل بردارد
از بیابان فنا چون خبر آید برون
هیچ پیکان که بتن نیست قرارش یکجا
هر زمان دل ز مقام دگر آید برون
رگ جانی که در و پیچ و خم غربت نیست
خشک چون رشته ز آب گهر آید برون
نه طبابت همه از سوخته نی میخیزد
چه عجب از لب اگر سحر آید برون
خفو صایب نشنواند خبرش را دریافت
رهنوردی که ز خود بیخبر آید برون

بیکنفس نتوان بعدن از قید دنیا آمدن
پرسش از چاه ببها نشست بالا آمدن

بی کشش جاذبه خورشید عالمتاب عشق
عیسی از دنیا علایق صاف شد بر چرخ رفت
درد خونها خورد تا در سینه من بار یافت
چشم بد بسیار دارد خودنمای در کمین
هیچکار از تیغ نگشاید در آغوش نیام
باده بی آب در خون میکشد بیمار را
صایب از سنگین دلان [illegible] گریز

چون تواند شبنمی بیرون ز دریا آمدن
نیست ممکن دور دور از خم بمینا آمدن
در حریم عشق نتوان بیمحابا آمدن
چون شرر بیرون نمیباید ز خارا آمدن
از سواد شهر میباید بصحرا آمدن
پیش عاشق از مروت نیست تنها آمدن
تا توانی همچو کف بیرون ز دریا آمدن

پیش اهل دل ادب منظور باید داشتن
سر نیاید تا قلم از گفتگوی حق بتیغ
چشم شور از نعمت فردوس لذت می برد
گریه کردن پیش بیدردان ندارد حاصلی
چشم امید روزگار از خط قیامت میکند
گر بود روی زمین در حلقه فرمان تو
شمع اگر صایب جلای گرد کشتن دهد

با کمال قرب خود را دور باید داشتن
پاس حرف خویش چون منصور باید داشتن
درد و داغ عشق را مستور باید داشتن
تخم را پس از زمین شور باید داشتن
در بهاران مست را معذور باید داشتن
چون سلیمان دست پیش مور باید داشتن
خاطر پروانه را منظور باید داشتن

دیدن بیحاصلان بر دلها باشد گران
ما سبکروحان امید شهادت تیغ ایم (?)

نخلهای بی ثمر بر باغبان باشد گران
پیش ما ذکر حیات جاودان باشد گران

هردو

هر دو عالم چیست تا نتوان بهای عشق داد
از سر موئی مرا آورد در فریاد درد
بیهوای عشق سر برکشی عشقت بار
تشنه خون هوسناکان بود عشق غیور
شکوه از سنگ ملامت نیست مجنون مرا
پیش اهل دل سخن از عالم فانی مکن
صحبت بیدرد اگر یکلحظه باشد سهل نیست
هیچ نقشی بر دل روشن ضمیران بار نیست
خشک مغز از داغ دولت در اقبال نیست
یاد من صایب چه آن خاطر نازک کند

قیمت یوسف چرا بر کاروان باشد گران
میزبان گردد سبک چون میهمان باشد گران
کی دل لنگر میکند چون بادبان باشد گران
میهمان بی ادب بر میزبان باشد گران
بر دل [illegible] رطل گران باشد گران
در بهاران جلوه برگ خزان باشد گران
درد اگر چه اندکی باشد بجان باشد گران
موج بیهاستت بر آب روان باشد گران
سایه بال هما بر استخوان باشد گران
سجده ام جایی که بر آن آستان باشد گران

مبتلای یاد رندی نقش را عاقل مخوان
رهبری کز خویش نشناند ترا رهزن شمار
ساحل آن باشد که موج در و لنگر کند
مشکل آن باشد که حل گردد در و فکر جهان
هیچ عیبی خاک را همچو کشف راز نیست
عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست
شور عشق دلها راه نشان زندگی

عنکبوت رشته طول امل را دل مخوان
منزلی کز خود فرو نارود ترا منزل مخوان
جای دست اندر ز موج بحر را ساحل مخوان
مشکلی کز فکر حل آسان شود مشکل مخوان
از زمینها جز زمین شور را قابل مخوان
جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان
هر دلی کز عشق خالی گشت صایب دل مخوان

میدهم گر به نظام چو قلم داد سخن / سر مویی جرم نیست ز ایجاد سخن
پایه مسند شوی از دست سلیمان باشد / سایه گر بر سر مور افکند امداد سخن
قدم اول ره همچو قلم ترک سر است / ای که داری هوس وصل پریزاد سخن
قاف تا قاف سراپرده سلطانی اوست / چون سلیمان بجهان حکم کند باد سخن
شکرستان کند از صورت شیرین سخنان / بیستونی که فتد در کف فرهاد سخن
گر لب غنچه دلتنگ ایم هم دانند که هست / مهر خاموشی من چتر پریزاد سخن
سخن هر که شود زنده نمیرد هرگز / دم عیسیست هوای نفس آباد سخن
همه آیینه دارند نظر چون طوطی / تا که آیینه روشن کند ارشاد سخن
تا که بنا بی پرواز خجالت نکشد / لفظ پرداخته کن بال پریزاد سخن
سخن آنست که از مغز تامل خیزد / نتوان کرد بهر طوطی استاد سخن
چاک کن همچو قلم سینه خود را صایب / گر دل چاک بود شرح ایجاد سخن

بجز خلق دلها را مسخر میتوان کردن / بایین عجز دو عالم را معطر میتوان کردن
تو از بیم حساب امروز خود را میکنی فردا / وگرنه هر نفس را صبح محشر میتوان کردن
بتوار خواهشی مهر سلیمانی بدست آری / به پیدادان معنی را مسخر میتوان کردن
اگر دست از عنان اختیار خویش بردارم / چو ماهی بحر را بالین و بستر میتوان کردن
اگر از سیلی دریا نتابی روی چون عنبر / چه غلها بوی خوش معنبر میتوان کردن
جهان را گفتگو از پیچ و تاب فکر اگر باشد / زبان را با تن کنجی همچو جوهر میتوان کردن

بجهانی

نشانی ندارد در سخن از پای افتادن ما / بمژگان چون قلم این راه را سر میتوان کردن
شوق قانع بیک پیمانه از خوان حلال ما / لب شیرین از این قند مکرر میتوان کردن
اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی / بزیر بال دل رقص صنوبر میتوان کردن
نسازی چون قلم گر زندگی صرف سخن صایب / چو طوطی صفحه آیینه پری میتوان کردن

شکوه بیهوده از ناسازی گردون مکن / این جراحت را بشمشیر زبان افزون مکن
تلخی ایام را بر خود گوارا کن بصبر / تا زمی پر میتوان کرد این قدح پرخون مکن
چاره بیماری دل از افلاطون مجو که / زین طبیب خام درد خویش را افزون مکن
دست افسوس است بار سرو موزون زینهار / تا توانی لب برنگردی سعی بیموزون مکن
هیچ پیری نیست چون شام جوانی پرده پوش / آنچه ممکن بود کردی بیش از این دیگر مکن
از شکست خم خجل کالی ندامت برده ها / زینهار این ریشه لکس در مجنون مکن
تا که دریای گهر شد از سبک روحی حباب / چون ز خود کشتی تهی اندیشه از جیحون مکن
عاشق نشوم اگر دلیلی دامن از خود میکشد / از غزالان گرد خود دنبال چون مجنون مکن
چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار / خویش را در خم حصار همچو افلاطون مکن
میشود سنگ ملامت در کف طفلان غریب / از سواد شهر صایب روی در هامون مکن

از سر انجام سفر غافل نمیباید شدن / دل نهادن عمر مستعجل نمیباید شدن
در طریق عشق میباید گذشت از تعلق پا ده / یکنفس پابند هم کاهل نمیباید شدن

عرض ره بر طفل افزون جز طریق عقل نیست
همچو سنان از طرف بابل نمی‌باید شدن

تا بود پا میتوان دست و بغل زدن چو موج
خشک بر یکجای چون ساحل نمی‌باید شدن

کشتی تو هست صاحب‌دل درین دریا چه غم
در شکست هیچ صاحب‌دل نمی‌باید شدن

ناخنی تا هست در کف آه درد آلود را
دلگران از عقدهٔ مشکل نمی‌باید شدن

در نگارستان وحدت هر غباری تجلیست
همچو مجنون محو یک محمل نمی‌باید شدن

بینت غیر از خون دل روزی ماه تمام
مرد خون خوردن نه کامل نمی‌باید شدن

دعوی آزادگی بر طاق میباید گذاشت
چون صنوبر زیر بار دل نمی‌باید شدن

شکر خود کامی بناکامان هواداری نشست
غافل از ناکامی سائل نمی‌باید شدن

حسن معنی لیلی و الفاظ رنگین محملست
پیش لیلی واله محمل نمی‌باید شدن

ملک دل را یاد مردم شکر بیگانه است
صائب از یاد خدا غافل نمی‌باید شدن

عاقبت این مرغ وحشی زیب قفس خواهد شدن
با نواسنجان قدسی هم‌نفس خواهد شدن

پرتو خورشید از زنجیر کردن مشکلست
از همان راهی که آمد باز پس خواهد شدن

چون گل این هنگامهٔ خوبی که بر خود چیده‌ای
از خزان زیر و زبر در یک نفس خواهد شدن

از فغان دردمندان سینهٔ فولاد تو
عاقبت پر رخنه مانند جرس خواهد شدن

تیغ پیچی خط سبز از میان خواهد کشید
روزگار دار و گیر زلف بس خواهد شدن

این لب شیرین که میداری دریغ از طوطیان
طعمهٔ موران و پامال مگس خواهد شدن

این گل رعنا که میگیرد ز شبنم داغها
زخمی تیغ زبان خار و خس خواهد شدن

زهر در پیمانهٔ لعل تو خواهد کرد خط
چشم بد مستت گرفتار عسس خواهد شدن

همچو باز طرح آخر ساعد سیمین تو
باز روشن کردن اهل هوس خواهد شدن

آن لب میگون که آب خضر ازو می‌چکید
ناگوارا چون شراب نیم‌رس خواهد شدن

در خزان ناامیدیها دل سنگین تو
بر مراد صائب آتش نفس خواهد شدن

ز بیم عشق بهار زندگی دامن کشید از من
وگرنه همچو نخل طور آتش میچکید از من

ز بیدردی چه جرم شد پا از دامن خوشا عهدی
که هر عضوی چو دل از بیقراری میطپید از من

بحرفی عقل شد بیگانه از من عشق را نازم
که با آن بی‌نیازی ناز عالم میکشید از من

چرا بودهست آن ابر بهاران سایه از خاکم
زبان شکر دارم جای سبزه میدمید از من

نشاید بیش تر ز خون ناخنم در هر چه آویزم
بزور دست نتوان دامن الفت کشید از من

نظربازان نمیشد دل بهنگامه چون مجنون
غزالان رام میگشتند اگر لیلی رمید از من

زبی برگی بلا چشم زخم باغ می آیم
صبا بشنو ای بوستان بر ابگلی نا امید از من

نگرم رو نمای گوهر دل هر دو عالم را
ببین قلب سخن کنعان ماه کنعان را خرید از من

نوای بیخودان دل را بود داروی بیهوشی
دیگر خود را ندید انگشتی فریادی شنید از من

تو بودی کام دل ای نخل خوش پیوند جانم را
نه پیوندد بکام دل ترا هرکس برید از من

بحج برق آفت نعمت بگیرد انهای من
نگردید آسیای در شکستن رو سفید از من

زبس از غیرت منی کشتگان را خون بجوش آید
چراغانی کند زخم تازه خاک شهید از من

ز انصاف فلک دلسرد فراغی شدم صائب
زبس گوهر بمعدن آوردم و لاله خرید از من

چنان از آفتاب عشق بیخود شد دماغ من / که پهلو میزند بر چشمهٔ خورشید داغ من
ز ننگ عافیت آسوده ام با داغ عشق او / ز جوش گل ندارد سبزهٔ بیگانه داغ من
اگرچه خاک من گل رنگ شد از باده پیمائی / همان خمیازه چون گل میزند موج از ایاغ من
ندارد دود حال عشق چون من مجلس افروزی / سیه مستی کند پروانه از دود چراغ من
مشو از شبنم خونگرم من ای شاخ گل غافل / که می‌سوزد نفس خورشید تابان در سراغ من
از آن دارد چو داغ لاله دنبال من رگ خامه / که پیش از داغ شور عشق میسوزد دماغ من
ز تأثیر دعای جوشن من نشکند صایب / بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ من

بس که دارد ناتوانی ریشه در اعضای من / سایه پیچیدا دام می پیچد بدست و پای من
حرف پوچ از من کسی نشنفت غضب نیشیوه است / کف نمی آرد ز هر طوفان بلب دریای من
دشمنی از همرهان من خون خود را میخورد / سیل را دست تعدی نیست بر صحرای من
چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است / آسمان در زیر پای همت والای من
جوش دریا کم نگردد در سر پوش حباب / مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من
بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام / آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من
زشک تا دامن رسیدن مژه گل میشود / بس که صایب گرم خیزد فرصت برسیمای من

ز خوش نشینی خاکی بود کمال زنا / تا قیامت خیمه در دار الامان حال زن
روزگاری رشته تاب از زبودی سست / چند روزی هم که پر دستهٔ احوال زن

چون حباب از بیضهٔ هستی قدم بردن کدام / در فضای بحر با موج سبکپر بال زن
آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود / خرمنت چون پاک گردد پای بر غربال زن
این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی / گر ز درد دلت از دیدگان قیفال زن

به هوش چشم ز وضع جهان عبرت کن / به بند در ز رخ کاینات وحدت کن
نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست / بجامه که بسالی رسد قناعت کن
چه گل در آب بتعمیر کعبه میکوشی / خراب گشته دلی را بیا عمارت کن
ز ننگ چهره‌ترا داده اند آب زمین / برای توشهٔ فردای خود زراعت کن
چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت / ز گرد خوان فلک ذره ذره قسمت کن
دهاد دست که طبل رحیل ساز شده است / بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن
لباس عافیتی به ز خاکساری نیست / بهر لباس سبک از جهان قناعت کن
چو سرو بید برگ از چمن مشو قانع / اگر بمیوه توانی رسید همت کن
حریف سنگ حوادث نمیشوی صایب / در آن عالم بیحاصلی فراغت کن

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان / این نشان از بینشان دارد روان عاشقان
نیست خورشید اینکه می بینی درین چرخ بلند / مانده بر جا آتشی از کاروان عاشقان
در حقیقت دنیی و عقبی دو منزل بیش نیست / این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان
دامن ریگ روان از خار نتواند گرفت / دست رهزن کوته است از کاروان عاشقان

شکوه از شور قیامت بحق کافر نعمتیست
ز صراط مستقیم عقل بیرون رفته اند
چون نیابد نور فیض از روح پاک مولوی

بود در کار دین نمکدان بهر خوان عاشقان
ذره نمیگیرد بخود زور بی تکان عاشقان
شمس تبریز است صایب در میان عاشقان

ز دل بجوشد هر روز اما میتوان کردن
اگر روی حلی از کار فرهاد در میان باشد
گریزد ننگ خواب گران از شعلهٔ آتی
نکیی کم بهم رخنهٔ جمخانهٔ دل را
اگر بر دل گذاری هیچ کشتی با رود مرا
خط پاکی ز سیلاب فنا دارد وجود ما
درون وادی که من طرح نظار افگندم صایب

ازین یکقطره خون صد نامه انشا میتوان کردن
بناخن سنگ را آیینه سیما میتوان کردن
بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوان کردن
ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن
باسانی سفر بر روی دریا میتوان کردن
چه از جا میتوان بردن چه با جا میتوان کردن
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن
رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر
شرم از حضور مرده دلان چهرهٔ تنگ
گوهر اگر چه لنگر دریا نمیشود
خود را شکفته دار بهر حالتی که هست
مغز از نسیم سوختگان تازه میشود

خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن
ای می خزان چهرهٔ ما را بهار کن
این قوم را تصور سنگ مزار کن
پیمانهٔ بکار من بیقرار کن
خونی که می خوری بدل روزگار کن
صایب شبی بروز درین لاله زار کن

ز کوه صحبت چشمت چه شد پرسیدن
اگرچه خواب ترا نیست بخت بیداری
بهیچ عذر نماندست دسترس ما را
چه میوه‌های گلوسوز در قفا دارد
جهان بهشت شد از نوبهار باده بیار
بپوشی چشم ز اوضاع روزگار که نیست

نگاه بهانه بجز سست زیر پا دیدن
مدار دلت ز تمهید چشم مالیدن
بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن
نگاه کرده ز خود چون شکوفه پاشیدن
که در بهشت باده حلالست نوشیدن
لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن

ز آه من ندارد هیچ پروا الحذر ها
خدا زین برق عالمسوز جانا ز انکه داد
نمیدانم چه خوبان کباب شعله میگردد
غرور یار از اظهار عشق من یکی صد شد
محبت جمع با تن پروری صایب نمیگردد

ز شوخی میکند چون زلف خود بازی بیاد من
که رشک جان میشود انگشت زنهار از نگاه من
رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من
نگاه زخمی آمد در پی دعوی گواه من
وگرنه میشود هر سایهٔ خاری پناه من

جانا که ترا گفت که ترک مداوی کن
بر کشتی می نغمهٔ نی باد مراد است
تا چند پی کلک بکهسار بر آی
تا روح کند عیش و طرب نشئه گم شود
آن خضر تو آب تو میخانه
آن ای دم عیسی قدح داد اری بی کن

بر دار لب از ساغر خون در دل می کن
ای مطرب کوتاه نفس باد بینی کن
دریای خم امروز شکار ربط می کن
تا پشت وجود نجست و غم ردی بی کن
تا روح کند خاک پیاله جانم طی کن

ما را برون کن ز خاک پر از حاتم طی کن

یک چهره برین خاک سیه کاسه بیفشاه / تا کی ز دم عیسی تو جهد از هلاکی کن
سنگ کف طفلان چشم زنگ برآورد / بید دو صحرای جنون را روی بجی کن
صایب ز کسی گوشی بغیر یاد تو دارند / یکتا ز جانسوز درین بزم چو نی کن

چیست جان تا زیر تیغ یار نتوان باختن / سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن
قطره را گوهر کهر را جز عمان گردنست / سر چو شبنم در ره خورشید تابان باختن
در شبستانی که اشک شمع آب زندگیست / نیست پروانه مشکل خورده جان باختن
سینه تیغی کز رگ جان است زلف چو جوشن / چیست این استادگی چون خضر در جان باختن
نیست پروا برق را از سرمه ابر سیاه / عشق را در پرده ناموس نتوان باختن
خون رحمت در دل ابر بهار آرد بجوش / بر امید نسیه نقد خود چو دهقان باختن
با کمال علم لازم گشتنی از یاد من خوش نیست / این قمار برده در شطرنج نسیان باختن
دل ز شبنم میبرد خواهی نخواهی آفتاب / اختیاری نیست عاشق را دل و جان باختن
دارم این بکشم را از پیر کنعان یادگار / چشم را از گریه در راه عزیزان باختن
خودنمای چیست تا از بیخودی غافل نکند / بهر این آینه نتوان آب حیوان باختن
صایب از اوضاع عالم دیده بینش بپوش / چند عمر خویش در خواب پریشان باختن

مخور ز حرف خنک بر دماغ سوختگان / حذر کنی از دل پر درد و داغ سوختگان
نمیشود ز سیه خانه لیلی ما دور / همیشه زیر سیاهیست داغ سوختگان

ز جام لاله مرا این دقیقه شد روشن / که می ز خویش برآید ایاغ سوختگان
بهار تازه کند تخمهای سوخته را / ز می شکفته نگردد دماغ سوختگان
ز لاله زار دلم تا شکفته دانستم / که مرهم دگر است داغ سوختگان
ز شور زنده دلی آب زندگی خوردست / ز باد صبح نمیرد چراغ سوختگان
چه نعمتست ندارند بیغمان صایب / خبر ز چاشنی درد داغ سوختگان

هر ذره دل کی شنود بوی پیرهن / دلهای با صفا شنود بوی پیرهن
یعقوب با ز چشم چو دستار خویشتن / همت صبا شنود بوی پیرهن
چون آفتاب سر ز گریبان برآورد / هر ذره جدا شنود بوی پیرهن
دل داده که با خبر از شرم یوسفست / مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن
در دعوی محبت کی کرد و دروغیست / بلبل هم از نوا شنود بوی پیرهن
روزی که بود دامن یوسف بدست من / نگذاشتم صبا شنود بوی پیرهن
زان یوسف لطیف حجابست هرچه هست / یعقوب با چرا شنود بوی پیرهن
تا دل بجاست پرده نشینست فیض حسن / چون رفت دل ز جا شنود بوی پیرهن
هرکس که راه برد بآن معنی لطیف / از حرف آشنا شنود بوی پیرهن
از فیض عام حسن بهار آنکه آگه است / از سبزه و گیا شنود بوی پیرهن
هرکس که از جهان فنا گوشه گرفت / از عالم بقا شنود بوی پیرهن
صایب چنین که مست شکر خواب غفلتیم / مشکل که مغز ما شنود بوی پیرهن

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
دی بلا کردان زلفت پیچ و تاب عاشقان

کی به بیداری غبار حسن مانع میشود
میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان

بیش از آن کز دست گل شبنم فرو ریزد دگر
سر برآر از جیب صبح ای آفتاب عاشقان

شست خورشید قیامت را ای از خون شفق
همچنان خونابه میریزد کباب عاشقان

حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست
مگذر از سیر رخ چون آفتاب عاشقان

از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشید
نیست کم از شوم معشوقان حجاب عاشقان

تیغ یار از خون ما زنجیر جوهر پاره کرد
نشئه دیوانه دارد شراب عاشقان

کز هوای سیر کردن است در خاطر ترا
همت صایب طلب کن از جناب عاشقان

پاک کن از لوح جان زنگ من
تا بود عشق تو از ننگ من

گردش چشمت بفلاخن گذاشت
عقل من و دانش و فرهنگ من

کیچ لیلم نامه سر بسته ایست
نامه وا کرده بود رنگ من

بیست دلهای سر زلف ترا
کی بفلک میرود از چنگ من

مهره گهواره اطفال کرد
شوخی تو عقل گران سنگ من

دیده من کان بدخشان شکست
از دخت ای ساقی گلرنگ من

آن غزل مولوی است اینکه گفت
بیشتر آی ای صنم شنگ من

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین
چشم بگشا موجه دریای رحمت را ببین

سر بجائی ذره نیز قصد درین نخجیرگاه
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

موجه دریا نگنجد در دل تنگ حباب
بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین

سیر سیل نو بهاران بر قرار یل خوش است
در جهان آب و گل شور حقیقت را ببین

ریسمان از پنبه کردن حرف حلاج نیست
در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین

نیست چون از غیب غیر از دیدن خویش ترا
چهره آیینه داران حقیقت را ببین

میدرخشد دولت از پیاده ما چون آفتاب
در چمن جعد انوار سعادت را ببین

تا در بود جمعی از خواب پریشان بسته اند
دولت بالین کن شکر خواب فراغت را ببین

میتوان در پرده حسن یار را بی پرده دید
صایبا ارباب معنی یاش و صورت را ببین

بی بصیرت چو گل از غیب تواند چیدن
پای در خواب چو در خواب تواند دیدن

مژه از خواب گران چون رگ سنگست ترا
در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن

پشت پا زن به دو عالم اگر از مردانی
کار اطفال بود پا بزمین مالیدن

رحم بر خود کن اگر رحم نداری بزمین
تو تیا شد قلم پای تو از لغزیدن

مار تا راست نگردد نرود در سوراخ
راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن

خویش را جمع کن از پرده دران ایمن باش
که گل از خار توان چید بدامن چیدن

اوج دولت نه مقامیست که غافل باشید
بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

عمر جاوید بدرویش گهران می بخشد
همچو خورشید بدیوار زبان مالیدن

میشود محرم آن دل یکتا صایب
که توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

بدوی سخت نتوان گفتگو را دلنشین کردن
بهموارش تلاش نام باید چون نگین کردن

بچو طوطی اسیر شد بال چیدم از زهر ناکامی
باندک تلخی نتوان سخن را شکرین کردن

غریب خفر خوردم شد نگار خارها دامن
درین وادی عنان چون بقا بایست تمکین

دم بودن جالش را بکام دل تماشا کن
ندارد در عقب خجلت نگاه واپسین کردن

عیار وحشت او را نمیدانم همین دانم
که ایام حیات من سر آمد در کمین کردن

سواد از ستایش نیستند این نا خط جانان
برای نان جو نتوان زبان را کند بین کردن

ندارد استخوان پهلوی من جز صفحه جلی
نه پنهان است جای قطره را در تمکین کردن

تا بعزم صیدان بیباک می آید برون
خون ز چشم حلقه فتراک می آید برون

از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان
بال آتش از خس و خاشاک می آید برون

زاهدا نزاینست آه و ناله تردامنان
دود دیدن هیزم نمناک می آید برون

جلوه مستی میکند ما را خلاص از جنس خاک
دست ساغر گیر ما از تاک می آید برون

صبح عشرت میکند شام این نادیدگان
آه سردی کز دل افلاک می آید برون

رزق اگر با آدمی عاشق نباشد پس چرا
از زمین گندم گریبان چاک می آید برون

نیست جای کار هر کس سینه بر تیغ زده
از دو صد عاشق یکی بیباک می آید برون

زمین بلرزه در آید ز دل طپیدن من
شود سپهر زمین گیر از آرمیدن من

گذشت عمر بجایی مگر قضا افکند
بآفتاب قیامت ثمر رسیده من

2570

هزار مرحله را چون جرس دل است بها
توان برید باواز دل طپیدن من

بگوش میرسد آواز حلقه در مرگ
ملک گران بشود گوش از خمیدن من

فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان
که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من

هزار فتنه خوابیده چون شراب کهن
نهفته است در آغوش آرمیدن من

درین ریاض چو چشم آن ضعیف پروازم
که برگ کاه شود مانع پریدن من

حیات من بتماشای گلعذار انست
ز راه چشم چو شبنم بود چکیدن من

زبون دام نتوان شعله را بدام کشید
قفس چگونه شود مانع پریدن من

عیار آن لب شیرین و ساعد سیمین
توان گرفتن از دست و لب گزیدن من

براه صبح بدست دعا نگهدارید
که روشن است جهان از نفس کشیدن من

من آن زمین غزالم درین جهان صایب
که در جدایی خلقست آرمیدن من

کی سخن خام از لب فرزانه می آید برون
باده چون شد پخته از میخانه می آید برون

ناله ناقوس دارد هر سر مو بر تنش
این سزای آنکه از میخانه می آید برون

در شبستانی که بوده است و کجا می خورده است
آفتاب امروز خوش مستانه می آید برون

عالمی از داغ عالمسوز ما در آتش اند
دود شمع ما ز هر کاشانه می آید برون

گرد هستی در حریم پاکبازان توتیاست
دست خالی سیل ازین ویرانه می آید برون

می شود گردد مانش همچو خط عنبرین
هر حدیثی کز لب جانانه می آید برون

جامه فانوس میگردد ز غیرت شمع را
لاله گر از تربت پروانه می آید برون

میشود صایب ز بینایی دل غواص آب … از صدف تا گوهر یکدانه می آید برون

چون غنچه هر که نشست در خار تا بگردن … از می نشد چو مینا سرشار تا بگردن
چندان شمع هر که افروخت گردن تا بسر زر … در رنگ خود نشیند بسیار تا بگردن
بتوان ز روزن دل دیدن جهان جان را … زین رخنه سر بر آور یکبار تا بگردن
یک طوق بیش دادن پرکار آسمان را … تا در وصال باشی با یار تا بگردن
یکبار غنچه او بر روی باغ خندید … در موج گل نهان شد دیوار تا بگردن
هیچ بیاض گردن صاحب سخن نگردید … نگرفت خون ما را دلدار تا بگردن
جمعی که سر نهادند در راه عشقبازی … ستور قند صایب در عار تا بگردن

با آه گرم ز خود پاک میتوان رفتن … ازین کمند بافلاک میتوان رفتن
به نیم چشم زدن زین جهان بآن عالم … زشاه راه دل چاک میتوان رفتن
چراغی از دل روشن اگر بدست آری … دلیر در جگر چاک میتوان رفتن
اگر تو از سبکی لنگری بکف آری … بروی بحر چو خاشاک میتوان رفتن
فکر چو موج عنان از دست بگذاری … بجز لوای خط پاک میتوان رفتن
چنان بعطر ام خرسندی گریبان داری … ازین کمند بافلاک میتوان رفتن
بجز دانه اگر زیست میکنی صایب … مسیح وار بافلاک میتوان رفتن
در چشم پاک جلوه کند نوبهار حسن … آیینه چشم شور بود در دیار حسن

از عرض حال نخوت شاهان فزون شود … در دور خط زیاده شود دافتد ار حسن
چون خط مشکبار بود پیچ و تاب می … روشن ز روی آینه سیفار حسن
دایم بود دو پیچ هوسناک ساز کار … بیگانه پرورست هوای دیار حسن
از یکدگر گزیر ندارند حسن و عشق … رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن
گردید خط ز لشکر زلف سیه عنان … مژگان صف شکست از سپه بیشمار حسن
در زیر خاک گشت نهان چون زر بخیل … هر کس نکرد خورده جان را نثار حسن
از صبر و عقل و هوش بجز دست خود نشست … روزی که گشت صایب بیدل شکار حسن

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن … در بر دعوی نقطه برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفتر ایام برهم میخورد … از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
بر لب بام خط سبزان بخواب امن رفت … ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام … چون شود لبریز جام مست از خمار اندیشه کن
بوی خون می آید از آزار دلهای دو نیم … رحم کن بر حال خود زین ذوالفقار اندیشه کن
زخم بیباکانه کرد این شمشیر لنگر دار را … زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن
فتنه در دنبال دارد اختر دنباله دار … چون بر آرد خط ز خال روی یار اندیشه کن
میتوان از نبض پی بردن باحوال درون … مرد در پابستی در جویبار اندیشه کن
پشت با شب زنده داری خواب در چشم میخورد … زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن
این رفیعی و آسمان گردی ز دود دل شکست … از دخان صایب بیندیشی از غبار اندیشه کن

سرو گلزار ارم یا قامت دلجوست این
زلف مشکین یا کمند گردن آهوست این

اختر برج سعادت مرکز پرگار عشق
تخم آه آتشین یا خال عنبربوست این

بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه حسن
طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این

پنجه در آب حیوان ابر گلزار بهشت
تار دیو و جادهٔ کعبه است یا گیسوست این

موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا
سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این

فتنه‌ها از یکدگر پیدا سر بر هم آورده اند
یا صف مژگان بگرد نرگس جادوست این

چوب بسیار از علم از خون آهوی حرم
رحم در خاطر بدار غمزهٔ جادوست این

خضر میرود بجای سبزه از جولانگهش
آب حیوان یا خرام قامت دلجوست این

ز آفتاب عارضش خط شعاعی سوخته است
یا به چاه روشنی زلف عنبربوست این

حسنش از خط میکند منشور زیبایی درست
یا دعای چشم زخم آن بهشتی روست این

این قدر وحشی نمیباشد ز مردم آدمی
یا پریزاد قباپوش است یا آهوست این

از نگاه دیدهٔ تر با نیان رم میکند
سخت وحشی طینت و بسیار نازک خوست این

نیست بزم شاه جای دم زدن در پیلها
پیش شاه نکته دان صائب چه گفتگوست این

پیدا بود مشکلست سخن گفتن اینچنین
رنگین نمود سخن بجگر خوردن اینچنین

خواهش نیلی و خون جگر خورد کی میشود
خوده غزال مشک ز نهفتن اینچنین

بی نقطه شو که خواب پریشان نشسته است
آید و ار نقش پذیرفتن اینچنین

سیلاب شکوه است سخن چون گره شود
بند حرف من دو از ما گفتن اینچنین

در غنچه گر هست هلاک شگفتن است
ما خون شدیم بر آمدیم شگفتن اینچنین

کار من سیاه گلیمست در چمن
مانند داغ لاله خون خوردن اینچنین

زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش من
شب یک خانه را نتوان رفتن اینچنین

از خواب ناز نرگس او وا نمیشود
در آفتاب رو نتوان خفتن اینچنین

کار نیست صائب این جان بیقرار
با دولت غنچه دار گهر سفتن اینچنین

چو عاجز خانهٔ داماں همت بر کمر میزن
برون از پردهٔ افلاک چون آه سحر میزن

مکن لنگر چو داغ لاله یکجا از کجا نی
چو شبنم از سحر گه خیمه بر جای دگر میزن

نباشد لنگر خواب که از آفتاب فریادی
بهوی عالم آسوده را بر یکدگر میزن

سواد عشق در زیر نگین آسمان نمی آید
چو داغ لاله چندی کباب در خون جگر میزن

اگر چه مرغ نو پرواز کوتاه است پروازت
پر و بالی بگنج آشیان بر یکدگر میزن

چه باشد قطرهٔ آبی که نتوان گفت از او شسته
هم از گرد یتیمی خاک بر چشم گهر میزن

مشار تازه رویان ساز نقد وقت را صائب
در ایام بهاران از زمین چون دانه سر میزن

کار ده یافت ز هر موج خط خندیدن
رو نگردان ترش از تلخ و شکرخندیدن

شیوهٔ زنده دلانست در این باغ چو گل
هم لب غنچه شدن وقت سحر خندیدن

بسته لب باش که چون غنچه گل می افتد
رخنه در قفس حیات شود هر خندیدن

آنچنان در دهن تیغ برغبت بجرم
که فراموش کند صبح ظفر خندیدن

زان سر تیزی که غنچه یکی خنده انسست — تا بدانی که نباشد ز دو سر خندیدن
از نکویان به خشمت بران زهره چنین — لب دهن بر رخ ارباب نظر خندیدن
ایکه از آب عقیق تو فلک سیراب است — نیست انصاف باین تشنه جگر خندیدن
صایب از عاقبت کار نیندیشی که صبح — غوطه در خون جگر زد ز شکر خندیدن

مباش در صدد پیشما رخندیدن — که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن
یکی هزار کنند نقد زندگانی را — بروی سوختگان چون شرار خندیدن
جهان بچشم حسودان سیاه میسازد — چو لاله با جگر داغدار خندیدن
بود کشادن آغوش در وداع حیات — درین زمانه ناپایدار خندیدن
نخورد آب عقیق تر اغبار آلود — ز زیر لب بمن خاکسار خندیدن
دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح — گذاشتند با آن گلعذار خندیدن
خبر نیافته ز انجام کار خود صایب — ز غفلتست در آغاز کار خندیدن

روی در میخانه کن از امنی دلها ببین — عالمی را فارغ از اندیشه فردا ببین
این تنقیص چون حباب از بسته چشم از تماشا — چشم بکشا هیچی خود را در دریا ببین
عشق بی معشوق ما همیاست که دجله — در لباس بید مجنون جلوه لیلی ببین
نسبت دیوانه و شهر است طوفان و تنور — عرض سودای مرا در دامن صحرا ببین
آن کف نظاره کی این از دو عالم میکرد — در میان این دو یکجا فرق ای بینا ببین

گر ندیدی ترجمان این رازهای غیب را — آن خط نازک رقم را گرد آن لبها ببین
گر چنین وقتی که از خط صبح محشر میدمد — چشم خواب آلود آن معشوق بی پروا ببین
این سخن کوته نمیگردد بهر شبگیر بلند — سحر جاویدان بگفت از آن قد رعنا ببین
آسمانی ار یکنفس از شور عشق آرام نیست — زین می پر زور دست افشانی مینا ببین
دیده را صایب بخورشید قیامت آب ده — بعد از آن بر چهره آن آتشین سیما ببین

آن خرامم کز زبانم حرف نتوان ساختن — پیش ازین ما را مروت نیست خوبان ساختن
گوهر ما از گرانی در نظرها شد گران — کاش خود را میتوانستیم ارزان ساختن
از می لعلی تن خاکی خود را چون سبو — دل نثار دست میباید بجانان ساختن
چشم اگر داری که در چشم جهان شیرین شوی — چون گهر باید بتلخی شور عمان ساختن
تا نباشد همت روشندلی چون آفتاب — خویش را چون صبح نتوان پاکدامان ساختن
چون توانم داد صایب کار جمعی را نظام — من که نتوانم سر خود در اسامان ساختن

آرد بوجد سوختگان را نوای می — فردا که نیست باده مرد از برای می
دلهای خام سوز چه داند که چون کباب — خون میچکد ز ناله درد آشنای می
در هر دلی که نیست دو کوه درد و غم — صورت پذیر نیست که پیچد صدای می
سیلی که پشت پای زند هر دو کون را — خونابه ایست از دل بیدرد جای می
از گنج نامه پی بسر گنج میبرند — پیداست در شکستگی از بوریای می

[illegible]

چون صبح دم فروغ من از نور راستیست	چشم ستاره محو شود در صفای من
چشم [illegible] الم بجز من دو نان نمیرود	بر کهکشان بود نظر کهربای من
صایب جهان ز دامن جگرم رنگین میشود	خاری اگر شکسته شود زیر پای من

خال با تخم امید عاشقان سنجیده است این	زلف با شیرازه جمعیت دلهاست این
زلفش از مجموعه دلها برآورد دست کرد	یا بهار بیخزان یا عنبر ساراست این
فتنه روز قیامت در رکابش میرود	رایت حسن بلند اقبال یا بالاست این
خط که حسن دیگران را میشود فرمان عزل	استمالت نامه آن حسن بی پرواست این
نیست ممکن فکر زلفش را برآوردن ز دل	میشود هر دم افزون ریشه سوداست این
کی سر خورشید را بیند بزیر پای خویش	آب در چشمش نمیگردد چه بی پرواست این
درد بیدرمان خط صایب علاج ایمن شود	جوهر برجسته شمشیر استغناست این

یکچند خواب راحت بر خود حرام کردن	در ملک بی ثباتی خود را انام کردن
کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد	پیش از تمامی عمر خود را تمام کردن
سودای آب حیوان بیم زیان ندارد	عمر سبکعنان را صرف مدام کردن
در یکجهان مگر نتوان مقام کردن	خود را جهان دیگر از یک دو جام کردن
از بندگی شاهان داریم چون کف دست	آزاده چو یابی خود را غلام کردن
چون دور مستی ما ساقی باخر آمد	پرکن ز باده ما را چون خط جام کردن

دلم

دست از رکاب همت کوته مکن چو صایب	نه توسن فلک را با جوش رام کردن

ای قامت بلندت معراج آفریدن	یکشیوه از خرامت در پیش پا ندیدن
تا حیرت جمالت آفاق را گرفته است	چون داغ لاله ماندست رنگ گل از پریدن
پرواز طایر شوق بتوان قطع راهست	صد ساله راه طی شد دل را به یک طپیدن
در خاک تیره دیدن نور صفا کمالست	هر طفل میتواند مه را در آب دیدن
مرد آن بود که چون می در شیشه گر کند جوش	چون رنگ می تواند از خود برون دویدن
در عشق پیش بینی سنگ ره وصالست	شد سیل محو دریا از پیش پا ندیدن
روزی که حلقه گردد در زلف بند او را	از فکر وحشیان جست اندیشه پریدن
ملای روم صایب جانرا بود سخن گستر	احسنت ای سخن سنج شاباش ای سخن شنیدن

سر دشت دست وصل صبح زیک خندیدن	روح را گرم کند خنده برادر دیدن
دیدن بجز پوشیدن چشمی نبندیست	چشم هرچند دریا نتوان پوشیدن
خاطر جمع و پریشان نظری بیهانست	شانه زلف خواهست پریشان دیدن
این غزل آن غزل مرشد روم است که گفت	انقدر نیز نباید سخن پیچیدن
صایب از پیچ و خم زلف سخن موی شد	گوش کو تا نتواند سخنت نشنیدن

باهزار آینه در کف خویش را نشناختن	شیشه از حیرت عشقست دل پرداختن

سایه اهل بسر شوریده ما میکند
دشت عقل از اشتیاقت میزند بر سینه نعل
غنچه از من یاد دارد در حریم بوستان
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد
این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است

هر سبکدستی که می آید بچوگان با ختن
تا یکی در سنگلاخ جهل مرکب تاختن
از هم ردی زنین با گوشه دل ساختن
میتوان با مرکب چوبین بر آتش تاختن
عاشقی دانی چه باشد جان و دل بگداختن

چیست دانی عشقبازی سخن گو باشدن
سر بجیب خود فرو بردن برآوردن از جیب
سنگ طفلان لوح خواب خوبش کردن و
باد دود آرام جان مانند مجنون ساختن
با کمال آشنای رستن بیگانه وار
زین بیابان پیرهن خود را بردن چون گرد باد
عشقبازا دعغا با شادی غم چاره نیست
شاهباز طبع ملا بال هر جا وا کند

چشم پوشیدن ز غیر حق بحق بینا شدن
پای در دامان کشیدن آسمان پیما شدن
همچو آذر زیر سنگ کودکان پیدا شدن
صاف با خلق جهان چون سینه صحرا شدن
در میان جمع از هم صحبتان پیدا شدن
پیش ازین نتوان غبار خاطر صحرا شدن
سیل را پست و بلند راست تا دریا شدن
فکر صایب را خلاصی نیست جز عنقا شدن

بی آب نگردد که حسن زد دیده
تا در دل صیاد تمنای شکار است
آگاهی از دو گره نخچیری نیست

باریک نگردد لب ساغر ز مکیدن
از خاطر آهو نجهد فکر رمیدن
خواب از سر ما میبرد از چشم پریدن

از

از وصل تسلی نشدن لازم عشقست
فریاد که چون شمع درین مجلس افسرده
چون زهر چرا سبز نگردد سخن من
صایب چه سخن سر کند از مولوی روم

آرام نگیرد دل دریا ز طپیدن
عمرم بسر آمد به تلافی گزیدن
گوشم دهن مار رسد از تلخ شنیدن
شیران بنیارند در آن دشت چریدن

چه آید از چمن آن یوسف گل پیرهن بیرون
مغان بخت از کی دارم که رو یید سبزه از خاکم
بزندانی ملاقات هوس می افکنی خود را
چنان زلف حواس عالم از آرام پریشان شد
چو از عشق راز در سینه پنهان میکنی صایب

گل از دنبال شبنم آید چون زلیخا از چمن بیرون
زبان شکوه آشنایی گل ادب از خاک من بیرون
میار از خلوت آیینه ای طوطی سخن بیرون
که بی رهبر نیاید هیچکس از خویشتن بیرون
که همچون بوی گل می آید از صد پیرهن بیرون

چشم خورشید برخسار تو باشد روشن
مانَد ماه ز شوق تو کشود دست آغوش
یوسف از حیرت آن نرگس نیلوفر رنگ
همچنان میبرد از بیخودی چشم حباب
رگ در شور شبانه رخصت بالا فر نیست
میتوانی سخنی چون قلم از خود تر اشم
صایب این آن غزل مرشد روم است که گفت

نیست یکسرو بغیر از تو درین سبز چمن
چند چون شمع توان بود گرفتار لگن
رفت تا مصر که در سیل زند پیراهن
کوچه باغ بود در ته یک پیراهن
صبح امید دمد اهل صفا را ز شکفتن
چون حباب از نفسی بشنو آب سلسلی
جنگل شاخ نبات عدل مار مشکین

اگر اشک پشیمانی نگردد عذرخواه من
بپوشد چشم خورشید اگر دلگناه من
بپای لغزشی که بود کعبهٔ مقصود و دام
دلی از سنگ میباید که گردد عذرخواه من
ز تیغ نگاه سرکشی او عاجزم ورنه
عنان برق را در دست می پیچد گیاه من
چو مژگان مینهم در چشم خود هاجم سرکشان را
بلند اقبال آن خاری که میروید ز راه من
بهر کس دل گواهی میدهد دل مینهم صائب
شهادت را نزد نتوان خریدن از گواه من

زهی رعنائی جسم تو چشم جان روشن
نسیم پیش خرام تو بوی پیراهن
ز خاک دست و گریبان سرو برخیزد
بخاک هر که شود قامت تو سایه فکن
تو کیستی که کنی سر برهنه پیش حباب
دران فضا که نگردد محیط بی جوشن
سفر رساند خضر را بچشمهٔ حیوان
بهر چشم مسیحا شد از سفر روشن
بزد زنگ ز آینهٔ دل یعقوب
نسیم مصر سفر تا نکرد از مسکن
ببین چه قدر که ز دل بر سر زبان آمد
چو آفتاب بگرد جهان دو بیسخن
جواب آن غزل مولویست این صائب
که او چو آینه هم ناطقست و هم الکن

بیش از وصال ترک تمنای خام کن
تا کی بیاد وصل علاج زکام کن
در زیر زلف یأس بود چهرهٔ امید
در جادهٔ لغت غرور نباید مقام کن
در همت از عقیق فرومایه کم مباش
تن در خراش دل ده و تحصیل نام کن
تا نیخ منو بدولت ده روزه از جهان
از نام نیک دولت خود مستدام کن

خیری اگر طلب کنی از خلق می طلب
دستی اگر دراز کنی پیش جام کن
ما نیم مست و نرگس ساقیست نیم خواب
از نیم شیشه عشرت ما را تمام کن
صائب سری بکشتی بگریبان بیخودی
گلگون فکر خویش تر با خرام کن

نشود دام رهم جلوهٔ اسرار تر دامن
میکند موج من از کف گهر تر دامن
با جگر سوختگان صحبت من در گیرد
نرم چون شور دست بهر تر دامن
نیست یکرنگی بقعهٔ دل بینای من
آسمان سنگ کواکب نکند در دامن
تا گلی بر سر شاخست درین عبرتگاه
نزند بر کمر این طارم اخضر دامن
جلوهٔ نشو و نما بس که دهد خوش نشست
میکند سرو من از منت کوثر دامن
خلق خوش عود بود انجمن مردان را
چون زبان بهر مکن بر سر مجمر دامن
این قدر خامهٔ صائب گهرافشانی کرد
که شد از گوهر او خاک تو الکر دامن

چند دندان تأمل بجگر افشردن
چون صدف سنگ فرو بردن و گوهر کردن
چون قلم تا سر خود را ننهی بر کف دست
نتوان وادی خونخوار سخن سر کردن
تا بچوگان نشود قامت تا نگر سخن
از حریفان نتوان گوی فصاحت بردن
هر که سر در سر معنی نکند همچو قلم
برکتا بوسی تخلص ننهد بر کردن
سخن آنست که چون پرده ز رخسار کند
رنگ از چهرهٔ یاقوت تواند بردن
صح این سخن این بس که بافلاک رسد
شغل شهرت اینطایفه بعد از مردن

در گهر صایب ازین رو که گهر خیزد | بیش ازین جای بی‌آتش نتوان آسودن

ز نور شمع چه مقدار جا شود روشن | خوشا آن چراغ که از وی سرا شود روشن
فروغ عارضی در کمین پرواز است | خوشا دلی که بنور خدا شود روشن
بگرد پیرهن دل بدست میگردیم | چراغ مرده ما تا کجا شود روشن
ز تند باد حوادث نمیشود خاموش | دلی که از نفس گرم ما شود روشن
چنانکه تیره شده است از غبار خاطر من | مگر بصبح قیامت هوا شود روشن
چنان بسرعت ازین خاکدان گذر کردم | که شمع کشته ام از نقش پا شود روشن
مگر به پرتو اقبال ذره پرور عشق | چراغ صایب بیدست و پا شود روشن

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن | برگ ریزان ملامات است دندان ریختن
سالها گل در گریبان ریختن چون نوبهار | مدتی هم اشک میباید بدامان ریختن
میتوان داشت شور است در سرها با | از دل صد پاره و اشک پریشان ریختن
چشم خورشید از شبنم نیند از جوش | چند آب سرد بر خون شهیدان ریختن
بال بگشا و جان بسر تا توانی همچو گل | در کنار دشمن خود خورده جان ریختن
میتواند بلبل ما از غبار بال و پر | در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن
خار دغمند از خار خار آرزو روشندلان | خار در پیراهن خورشید نتوان ریختن
تلخی منت حلاوت میبرد از شهد جان | آب رو نتوان بپای آب حیوان ریختن

نقد جان صایب چرا از تیغ او دارم دریغ | از مروت نیست آبادی مهمان ریختن

مژگان خود به اشک جگرگون طراز کن | وانگاه چشم بر رخ فردوس باز کن
فرصت سبکعنان و شب عمر کوته است | از آه نیم شب شب خود را دراز کن
محتاج راه عشق ز محتاج وا شود | زاهل نیاز رو به ره بی‌نیاز کن
این رشته را که طول امل نام کرده | زنار میشود ز میان زود باز کن
دو چشم بسته است تماشای هردو کون | زین رو به بند چشم و از ابروی باز کن
صایب به وزدیده نامحرمان فکر | واکرده روی فکر سخنی پرده باز کن

دل بر خورده خود را نثار قاتل کن | حیات خویش فدای زمین قابل کن
چه شیشه‌ها که نچیده است آرزو بر هم | درین بساط سماعی چو مرغ بسمل کن
زکوه دستی موهوم آستین بفشان | بگرد دو جهان دست خود حمایل کن
ترا که نیست میسر بگرد دل گشتن | برو چو بی‌بصران طوف کعبه گل کن
زبان چرب علایم کند حریفان ترا | چو شمع چرب زبان شو هوای محفل کن
مکن چو نوسفران در میان راه مقام | علاج ماندگی خویش را بمنزل کن
بهر طرف که روی صایب اختیار از تست | بکعبه روی دل خویش را مقابل کن

بگل نشد که گشاده ز گفتگو شنید من | باجی تقبل راست نیاید کلید من

در سنگ از شرار سخن رسیده ام خبر / افلاک یک ستاره ندارد بدید من
با تیغ پاک کرده ام اینجا حساب خود / از خاک سر شسته روی برآید شهید من
ابر سیاه پرده سیلاب فتنه است / ایمن مشو ز آفت چشم سفید من
این آن غزل که گفته مسیحای زنده دل / کاین خلق نیست در خور گفت و شنید من

عقل پوچ از عهده سودا نمی آید برون / پنبه از تیغ این مینا نمی آید برون
هر کرا دیدیم دارد در جگر داغ فراق / ماهی بیطاقتی زین دریا نمی آید برون
چشم آن دارم که بی نام و نشان ایم برون / از بیابانی که نقش پا نمی آید برون
شهر جان کوی جانان از اسلامی تا رسید / ماه بی تیغ و سپر شبها نمی آید برون
این چه دامان نزاکت بر زمین مالیده است / گل باین تمکین و استغنا نمی آید برون
گرچه دارد شوخی ما برق را در اضطراب / از لب ما خنده بیجا نمی آید برون
تیغ ما از بی زبانی در نیام زنگ نیست / شیرمردی از صف هیجا نمی آید برون
جیبی دارم که با این بیقراریهای شوق / چون شرار بال و پر از اعضا نمی آید برون
این جواب آن غزل صایب که میگوید مثال / هیچکس از فکر این سودا نمی آید برون

چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن / خویش را از آتشین آیینه پنهان ساختن
پنجه خورشید را در آستین دزدیده است / عشق را در پرده ناموس پنهان ساختن
خون دل در درد بیخ جنون سرکش میبرد / نیست آسان چشم آهو را سخندان ساختن

دامن لعل و گهر آسان نمی آید بکف / همچو پای کوه مینا زیر دامان ساختن
میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب / نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن
خاطر دریا غبار آلود کلفت میشود / ورنه آسانست پیش سیل ویران ساختن
بر سر گفتار صایب اقدح می آورد / کار آینه است طوطی را سخندان ساختن

صبح شد ساقی بیا فکر من افتاده کن / از می چون آفتاب این سنگ را بیجاده کن
آب رنگی ده غبار آلود کان نه مهر را / باده در قندیل و گل در دامن سجاده کن
دامن سروی بدست آور درین ماتم سرا / نقد جان از صرف راه مردم آزاده کن
عقل سنجی دیوکان شمشیر صیقل داده است / مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن
رنگ گل آماده پرواز میروید ز خاک / ای نسیم صبحدم برگ سفر آماده کن
گر هوای طاق کسری هست صایب در سرت / دانه از تسبیح ساز و دام از سجاده کن

بیجاده
لعل

عمر عزیز را بمی ناب صرف کن / این آب را به لاله سیراب صرف کن
هر کس که نزد بزرگ داهل بپیر نشست / ته جرعه که مانده بمهتاب صرف کن
سرچشمه عمر را گذراندی به درد می / درد حیات را بمی ناب صرف کن
نتوان گرفت دامن دریا بسعی خویش / این مشت خاک در ره سیلاب صرف کن
صایب فغان نمیرضد حل ره بدولت برد / اوقات در کشاکش این باب صرف کن
سر می پیچد ز رنگ لاله گون مژگان من / پنجه باد پای خونین میزند مژگان من

سینه چون صبح میخواهد قبول داغ عشق
در زمین پاک ریزد دانه را دهقان من

میشود دهر از دل بیدار غفلت من بیشتر
دانه زنجیر در خاکست در زندان من

داغ دارد از فروغ گریهای آتشین
ارغوان زار تجلی را صف مژگان من

میدهد از سنبلستان ریاض خلد یاد
از سیه‌ستان معنی صفحهٔ دیوان من

تازه رو بر میخورم با هر که خونم میخورد
نیشتر را گل بدامن میکند شریان من

اختیار گریه بی اختیارم داده اند
غنچه مژگان یکسر مو نیست در فرمان من

حلقهٔ بیرون در کام از نظربازی گرفت
تا بکی محروم ماند دیدهٔ حیران من

این جواب آن غزل صایب که گوید مولوی
چون بنام خط بگرد عالم از ریحان من

عقل با بادهٔ بیغش چه تواند کردن
طفل با توسن سرکش چه تواند کردن

چکند زخم زبان با جگر سوختگان
نیش زنبور با آتش چه تواند کردن

در پریشانی خاطر عبث می کوشند
باد با زلف مشوش چه تواند کردن

ریشهٔ موج محالست که ماند در آب
کینه با سینهٔ بیغش چه تواند کردن

ایمن از دوزخ و فارغ ز عذابم صایب
با من سوخته آتش چه تواند کردن

نمیسوزد دلی بر حال من گر اشک کبابم من
بجوشم عالمی تشنه است بیدار از سرابم من

خرابات وجودم بی عمارت بر نمیدارد
عبث در فکر تعمیرم دل پر انقلابم من

بجز کشتن هوا کار دگر از من نمی آید
در این دریای پر آشوب بیداری حبابم من

نشد از من پریشان خاطر اهل دلی هرگز
چرا چون زلف دایم در کمند پیچ و تابم من

هوای کودکی چشمی ربوده دست اختیارم را
از آن سرمست و که مخمور و گاهی مست خوابم من

اگرچه میکند تعمیر دلها گفتگوی من
مهیای شکستن همچو موج انتخابم من

بچشم کم مبین صایب مرا چون قطرهٔ شبنم
که میراث گل و آیینه دار آفتابم من

صبح شد ساقی نقاب دختر رز بر فکن
زان لب شیرین نمک در دیدهٔ ساغر فکن

آتشی در دل ز عشق لاابالی برفروز
آرزوی خام را چون عود در مجمر فکن

صیقلی کن سینه خود را ز موج اشک و آه
دفتر آیینه را در پیش اسکندر فکن

شهپر چالاک سبکباریست در راه طلب
هر که دستار ترا خواهد بپایش سر فکن

جمع کن خار و خس این دشت را چون گردباد
در گریبان سپهر و دیدهٔ اختر فکن

از صدف آیین دشمن پروری را یاد گیر
تیغ اگر بارد بفرقت از دهان گوهر فکن

تا فکر صایب چراغ گفته ات روشن شود
چند روزی در گریبان خواب را اخگر فکن

دل چو گرد دماغ آن مه بیجا آید برون
صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون

عکس دو از فروغ عشق عقل خیره سر
ذره در کنج خرد چون ماهتاب آید برون

میجهد آتش چو شمع از دیدهٔ گریان من
چون کسی سنجیده است آتش ز آب آید برون

بی دهن شو تا غم روزی نباید خورد دست
کوزهٔ لب بسته از خم پر شراب آید برون

گر به چندین عقدهٔ مشکل بکار دل فرو رود
در دل قطره از دریا حباب آید برون

موج بی آرام باشد بحر تا در شور نیست
تا نسوزی چرخ را صابیب با آه آتشین

نبض عاشق چون بمرکز از اضطراب ایدردن
آفتاب بدل محالست از حجاب آید بردن

چو نتوان بر کنار افتاد با بحر آشنا کردن
بعالم صلح باید کرد که نه هر کجا باشی
دل از کف هوا کن قوت حق گر آرزو دارد
ببند پر خرد تا نتوانی دست و پائی زن
گرانی از حباب ما مجوای بحر گوهر را
سزای تست ایکه این جراحتهای بی دردی
شدم بی خدنگ تا آمد خدنگم بر نشان صایب

بهر چه باید در میان بحر وا کردن
نمی باید سلاح جنگ را از خود جدا کردن
که دور افتد حباب از بحر در کسب هوا کردن
که نتوان بر کف را آمد ز دریا پیشنا کردن
که سیر عالمی داریم در هر چشم وا کردن
نبایستی بروی خود زبان خار وا کردن
تغافل بر هدف بایست چون تیر خطا کردن

عشق ما را طرف دنیا بر نتابد پیش ازین
ما بجای توشه دل بر دلنشیم از هر چه هست
بر سر شوریده مژگان گل گرانی میکند
یکجهان دیوانه را نتوان بمویی بند کرد
درد سر را هم ببرد سر صدا وا میکنیم
حسن معذورست اگر در پرده جولان میکند
صبح بی خنده زد صایب سیه کاری بست

درد ما را کوه و صحرا بر نتابد پیش ازین
بار سنگین راه عقبی بر نتابد پیش ازین
فرق مجنون داغ سودا بر نتابد پیش ازین
زلف جانان بار دلها بر نتابد پیش ازین
بار صندل جبهه ما بر نتابد پیش ازین
شوخی عرض تماشا بر نتابد پیش ازین
نیزکی جان مصفا بر نتابد پیش ازین

خانه

خانه سوز و آشیان پرواز میباید شدن
پرده خارج نوازد ساز سیر آهنگ عشق
رخنه گفتار را با سرم میباید گرفت
تا زبان آور نشوی چون شمع در دلهای
چشم دام از حلقهای زلف میباید گرفت
نیست آسان عشق با خوبان نوخط باختن
تا نشوی مانند صایب در سخن عالی مقام

با نسیم صبح هم پرواز میباید شدن
با هم مرغی نوا پرواز میباید شدن
بالب خاموش سخن پرواز میباید شدن
با خموشی روز ماه دمساز میباید شدن
محو آن حسن سراپا ناز میباید شدن
تخته مشق عتاب و ناز میباید شدن
خاک پای هر سخن پرداز میباید شدن

دزدیده دران ابروی پیوسته نظر کن
در شیشه میطاقت جان تاب نمانده است
دزدان دل شب دست بتاراج بر آرند
در قبضه خاک آن گهر پاک نگنجد
از دامن خواهش بکشان دست علایق
تا اختر شام جهان تخت تو گردد
کم نتوان بود درین باغ ز شبنم

زنهار ازین دزد کمربسته حذر کن
شیرازه اوراق دل آلوی کمر کن
در دور خط از خال رخ یار حذر کن
که عارفی از کعبه و بتخانه گذر کن
چون موج میان بار بدریای خطر کن
از بحر بیک قطره قناعت چو گهر کن
صایب سری از روزن خورشید بدر کن

در انتهای کار خود از ابتدا ببین
خودبین کجا وصال حباب ابر کجا

زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین
آئینه را بسنگ زن آب بقا ببین

گردون دهان شیر زخوی پلنگ تست
خود را چو برگ کاه سبک کن ز هر چه هست
بیماری طمع دو جهان را گرفته است
صائب جریف آه ندامت نمیشوی

با کاینات صلح کن آنگه صفا ببین
آنگه کمند جاذبهٔ کهربا ببین
دستی ببر بکیسهٔ خالی گدا ببین
در ابتدا عاقبت کار ما ببین

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان
از گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر
جسم زندانست بر جان هر قدر جانی بود
میکند از دل نمود آدم چشم بی نقاب
چشم وا کن در محیط عشق واز موج حباب
نیست صائب جز غبار تیرگی پای چراغ

گر ندیدی دانه از دام گیرا تر ببین
در غبار خط نهان آن لعل جانپرور ببین
بیضهٔ خورشید را در زیر بال پر ببین
اضطراب آب را در سینهٔ گوهر ببین
بادهٔ گلرنگ را در شیشه و ساغر ببین
صد میان بی کمر با افسر بی سر ببین
لاله رویان چمن را از برون در ببین

زکوة صحبت جمعیت خسته پرسیدن
اگرچه خواب ترا نیست بخت بیداری
بهیچ عذر نماندست دست رس مارا
چه میوهای گلوسوز در قفا دارد
مشو ز لغزش پا نا امید در ره عشق

نگاه بالی عمرست سینی پا دیدن
مدار دست ز تمهید چشم مالیدن
بغیر باختن خجلت زمین خراشیدن
بخاک ره ز رخود چون شکوفه پاشیدن
که قطع میشود این ره به پای لغزیدن

خدنگی باش کسنجیدگان عالم را
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست
ریاض حسن ترا دوربین حاجت نیست
بنظر روی تو خورشید بر نمیدارد
بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب

سبکتر است بمیزان خویش سنجیدن
لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
که دست میرود از کار وقت گلچیدن
اگرچه جز تو از خود نمیتوان دیدن
ترا که نیست میسر بهفته پوشیدن

نظر بخال و خط آن بهشت سیما کن
جمال یوسفی از کلک صنع بیشتر برد
نهنگ عشق بهر چشمه نمیگنجد
کسی ز معاملهٔ کیمیا زیان نکند
مشو مقید همراه اگرچه توفیقست
خلاف نفس کلید در بهشت بود
بکوه صبر توان جان ز دست حادثه برد
حریف آه دل غمنوی صائب

شکستهٔ قلم صنع را تماشا کن
ببین مقید یوسف شناس پیدا کن
ز کاو کاو دل خویش را چو دریا کن
وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن
سفر چو عیسی ازین خاکدان چو عیسی کن
ز هرچه نفس تولا کند تبرا کن
برای کشتی خود لنگری مهیا کن
ز تنگنای صد خرابی خود بدر با کن

ای دل روشن حجاب از طارم اخضر مکن
زینکه دون باشی جدایی کز جمعیت جان شود
دام تزویرست خاموشی بیک در نه در را

آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن
گندمست چون آرد شد در آسیا لنگر مکن
نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن

هرکه چون مو از حیرت میکند سامان ما
لنگر بحر حوادث دل بدریا کردنست
سفر را با خود طرف کردن طریق عقل نیست

ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن
سیر این دریای پرآشوب بی لنگر مکن
زینهار از مدعی صایب شکایت سر مکن

چون آفتاب وماه نظر را بلند کن
این راه دور بیش ز یک نعره وار نیست
این کارخانه ایست که خون شیر میشود
ای آنکه سنگ را بنظر لعل میکنی
هرکس بقدر همت خود کرد ریزشی

راهی که مشکلست ز همت سمند کن
ای کمتر از سپند صدایی بلند کن
هرچیز ناپسند تو باشد پسند کن
بخت مرا به نیم نظر ارجمند کن
صایب تو نیز دانهٔ دل را سپند کن

لب تشنگی حرفی نوارد جگر من
از شوربختی جان سختی من رطل گرانیست
از مشرق ومغرب گل خورشید برآمد
در حسرت یک صبح پرواز بلندست
صایب منم امروز که در نه صدف چرخ

خشک از قدح شیر برآید شکر من
هر سنگ که از حادثه آید بسر من
در خواب بهارست نسیم سحر من
بجوجه برهم زده بال و پر من
پیدا نتوان کرد کسی هم گهر من

خار غم از دل عشاق کم آید برون
جوهر از تیغ برد سینهٔ گرمی که مراست

چون ازین شعله ستانان خار غم آید برون
ماهی از قلزم ما بیدم آید برون

عشق

صدق در سینهٔ هرکس که چراغ افروزد
زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرور او
روی اگر در حرم کعبه کند غمزهٔ او
سینهٔ چاک ره قافلهٔ غم بوده است
حرص دایم چو سگ مرده پرستی در سفرست
صایب آن شوخ بحجلی شود انگشت نما

از دهان تنگ نفس مجدم آید برون
کی کمان داشت وجود از عدم آید برون
صید با تیغ و کفن از حرم آید برون
با دل خوش کی ازین رخنه غم آید برون
صبر شیریست ازین کم آید برون
چون نه نوا گر از خانه کم آید برون

بادهٔ گلگون نمی آید بکار عاشقان
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر کرد
مردم کوته نظر در انتظار محشر اند
کوه طورست آنکه می آید ز هر پیر قفس
در دل هر نقطه داغی سواد اعظمست
ساده از کوه گرانجانی بود صحرای عشق
هرکه خود را باخت آنجا میزند نقش مراد
نیش الماس حوادث پایمال سرکشی
خاک بیدردان بشمع دیگران دارد نظر
هرکه میداند شمار داغهای خویش را
در کارزار عشق حدیث جگر مکن

از لب میگون خود بشکن خمار عاشقان
چون برد زردی برون می از عذار عاشقان
نقد خود را نسیه کردن نیست کار عاشقان
نیست سنگ کم بمیزان وقار عاشقان
تشنه لب کند رانیختی از لاله زار عاشقان
نقد جان در آستین دارد شکار عاشقان
پاکبازست از پیچالی قمار عاشقان
خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان
آتشی از خود میدهد بیرون مزار عاشقان
نیست صایب او ز محشر در شمار عاشقان
با تیغ آفتاب ز شبنم سپر مکن

بی بادبان سفینه بساحل نمیرود　زنهار ترک ناله و آه سحر مکن
جوشش بهار را ز دم خار بسته است　ای سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن
خواهی که چون شکوفه ازین باغ برخوری　با خاک ره مضایقه سیم و زر مکن
پای حنا گرفته بجائی نمیرسد　از خود برون نیامده عزم سفر مکن
گر آه سرد از جگر اینجا کشیده　از آفتاب روز قیامت حذر مکن
سود سفر بود گذراندن ز هر زمان　زنهار با رفیق موافق سفر مکن
خواهی نپیچد از مژه ات اشک آتشین　در روی آفتاب جبینان نظر مکن
باشست هرچه میطلبی صائبا ازجهان　بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

چون ز طرف باغ آن سرو روان آید برون　لی ز دنبالش چو سنبل موکنان آید برون
ریزد از رگ غزالان حرم خون شکار　چون بعزم صید آن ابرو کمان آید برون
میکشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را　ناله هر کس چو نی از استخوان آید برون
بر نمیگردم بدر بستن ازین بستان سرا　بسته ام همت که نخل باغبان آید برون
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آه دروغ　تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون
آه می آید برون از سینه پرشور ما　همچو شیری کز میان نیستان آید برون
سایه میخانه صائب از سر ما کم مباد　هر که پیر آید درین منزل جوان آید برون

چون سکندر خانه عمر از اثر آباد کن　این بنای سست لی را آهنین بنیاد کن

میرسد وقتی بفریادت رسد فریادرس　تا نفس در سینه داری ناله و فریاد کن
سرو را تشریف آزادی برعنائی فکند　بند خود کن زرعنائی و را آزاد کن
روزگار کامرانی را زکوتاهی لازم است　در حریم شعله جا را ای سمندر یاد کن
نیست غیر از عشق خضری در بیابان وجود　هر کجا گم گشته بینی بعشق ارشاد کن
چند ایگل جلوه در کار تماشای کسی　بینوایان قفس را هم ببرگی یاد کن
از کمند پیچ و تاب عشق صائب سر مپیچ　همچو جوهر ریشه محکم در دل فولاد کن

بسکه دارد گرد کلفت چهره احوال من　روی میمالد بخاک آئینه را تمثال من
بلبل من از حریم بیضه تا آید برون　گل ز شبنم خیمه بیرون زد باستقبال من
گرچه ساغر در خور مجلس نیاورده ام　کوه را از پا درآرد رطل مالامال من
مایه اهل هنر را بی ز عیب خویش نیست　عیب جو بیهوده افتاده است در دنبال من
یکسر مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست　میشود آئینه حاجب جوهر از تمثال من
میشدم صائب در اقلیم سخن صاحبقران　گر نمیشد حرف سنجی بتاه اقبال من

گوهر راز از دل بیتاب می آید برون　گنج ازین ویرانه چون سیلاب کم آید برون
پیچ و تاب از جوهر شمشیر اگر بیرون رود　جان عاشق هم ز پیچ و تاب کم آید برون
صبح از خون شفق دامان خنجر را پاک کرد　همچنان از خاک ما خوناب می آید برون
بی ظهور عشق عاشق در حجاب نیستی است　ذره با خورشید عالمتاب می آید برون

دست تار تار زد مطلب دل ما خفن کرد — از زمین ما بخواب آب می آید برون
از این گلگون یکی صد شد صفای عارضش — گوهر شهوار خجلت از آب می آید برون
نیست جای بودن در سنگ بی الهوس پلک اگر — این گهر از دیدهٔ بیخواب می آید برون

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن — خود را بدو پیمانه جهان دگری کن
کردی سفر دور بسی سود نبخشید — یکبار هم از خود سفر مختصری کن
با آب و زمین عذر زند دهقان بپذیرند — تقصیر مکن دانهٔ خود را ثمری کن
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را — گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن
زر را بزر آنکس که دهد ای کوه ور است — نقد دل و جان صرف ره سیمبری کن
چه رشته دو تا شد ز گسستن شود ایمن — پیوند دل زار بجوی کمری کن
سیرت نکند جلوه در آیینهٔ فولاد — زنهار در آیینهٔ زانو نظری کن
دیدهٔ دل گرم بیکقطرهٔ خون نیست — چون آبله صرف قدم نیشتری کن
با مردم دیوانه قلم راست نبود کار — از داغ جنون پیر قضا را اسیری کن
ای چرخ از این بیش مده جلوهٔ خورشید — این داغ جهانسوز بلطف جگری کن
کمتر نتوان بود بهمت ز نگینی — هر کار که با تست بنام دگری کن
اینجا انفعال عالی بهاست که فرمود — هر داغ بجالی نه و خون در جگری کن

از برای کام دنیا خضر سبز العمر مکن — پشت پا زن بر دو عالم دست با بالین کن

نخل نوخیز تو هر بوستان دیگر است — ریشهٔ محکم در زمین عاریت چندین مکن
چشم خواب آلود را در گوشهٔ نسیان گذار — راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن
میچکد خون از دم شمشیر خنجر انتقام — پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن
هرچه پیش آورد قسمت بدان خورسند باش — از برای زیستن اندازه تعیین مکن
زخم دندان ندامت در کمین فرصت است — کام خود از بوسهٔ شکرلبان شیرین مکن
شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند — چون خودآرایان پلاس خانه را رنگین مکن
آب صاف دیده را بایست شستن آینه است — سینهٔ خود را اغبار آلود مهر و کین مکن

هیچ همدردی ندیدم بام سرای خویشتن — میزنم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
من کدامین ذره ام تا پیش لعلیان جهان — صرفه می سازند اوقات ضیای خویشتن
از سرای این خاکدان هر کس که برخیزد چو سرو — در صف آزادگان بیند لوای خویشتن
راستی در پای افتادگی دارد مرا — میروم در چاه دایم از عصای خویشتن
صد جفا می بینم و بر خود گوارا میکنم — بر نمی آیم چه سازم با وفای خویشتن
هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند — میزند فال پریشانی برای خویشتن
میکند گردون فلک بر مدعای من مدام — تا فکندم رشته بر مدعای خویشتن
اینچنین زیر و زبر عالم نمیماند مدام — می‌نشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن
از زمین کوی او گر برکشیم باز گرد است — چون توانم خواست عذر نقش پای خویشتن
هر حباب شوخ چشم از دیده گردم زند — بحر یکتایی نیفتد از هوای خویشتن

نیستم صایب حریف منت درمان خلق	با زمیبازم بدرد بی دوائی خویشتن

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن	صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود	بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن
چشمها از شبنم گل وام میباید گرفت	والهٔ آن آتشین رخسار میباید شدن
بر نخیزد هر که در قید تن آسانی فتاد	صد بیابان دور ازین کهسار میباید شدن
تا نگردی فانی از میخانه پا بیرون منه	زین علایق بی جُبه و دستار میباید شدن
ایکه چون گل خنده بر اوضاع عالم میزنی	مستعد گوشمال خار میباید شدن
همچو صایب صحبت جاوید اگر داری طمع	خستهٔ آن نرگس بیمار میباید شدن

اندیشهٔ زاد از سر بیمغز بدر کن	چون ماه تمام از دل خود زاد سفر کن
شکرانهٔ بیداری ازین راه مرو تند	ره خفته بیابی بسر پای حذر کن
چون همت آزاده روان بر ورق تست	با بی‌بصری از تن سوزن گذر کن
مقراض ره دور نظرهای بلند است	قطع نظر از مردم کوتاه نظر کن
هر چند ز ما هیچ کاری نیاید	کاری که بهمت رود از پیش خبر کن
کوتاهی ره در قدم خود روان است	نقش قدم قافله را خاک بسر کن
زان پیش که صحبت اثر خود بنماید	صایب ز حریفان دغا باز حذر کن

دل شکسته نتوان بدر از رخ و سیما بردن	نمی آید سلیم دانه برون ز آسیا بردن
اگر آزاده‌ای بار گلبن از دوش خود بفکن	که چون سرو از لباس آزادگی آید قبا بردن
نیاید گو کند سرپنجه از فولاد و از آهن	ز دست این خسیسان سوزن از آهن ربا بردن
عجب نبود که چشم سوزن عیسی غبار آرد	اگر خواهد که خاری آورد از پای ما بردن
مشو خارج ز گردیدن که روزی در قدم باشد	همین آواز می آید ز سنگ آسیا بردن
ز عشق لاله رویان آنقدر کاهیده‌ام صایب	که می آرد مرا از خانه جذب کهربا بردن

گر دلم وحشت دایم در غم آباد وطن	در غریبی نیست فکر دیگر بجز یاد وطن
ای با نعمت که یادش بهزاد اکنون بود	از وطن میساختم ایکاش با یاد وطن
مرهم خاکستر شام غریبانست و بس	هر کرا بر دل بود زخمی ز بیداد وطن
از دل چاه بنین غربت نگردد چون کند	آنچه یوسف دید ز اخوان در غم آباد وطن
این زمان صایب دل از یاد عزیزان خوش کنم	نکو دل خویش کردمی پیوسته از یاد وطن

کو دهد هستی تن غفلت بیگانهٔ من	میرود سیل سبکبار ز ویرانهٔ من
دیده‌ام پیر چراغ سر بالین منست	پردهٔ چشم غزالست سیه خانهٔ من
بر تجاهی که ز خرمن بتقاضا گذرد	بچه امید بر آید ز زمین دانهٔ من
بجز امواج بزنجیر اقامت نکشد	چکند سلسله با شورش دیوانهٔ من
هر زبانی که ز حد هر ملامت ریزد	سایهٔ بید بود بر سر دیوانهٔ من
میکند دامن رعنائی فانوس بخاک	شمع در حسرت خاکستر پروانهٔ من

فایق از درد سر هستی ناقص گردد / هر که مالد بجبین صندل بتنها نه من
صایب از حوصله هوش برآید فریاد / چو برآید ز جگر نالهٔ مستانهٔ من

سرکشی بگذار پیش امر حق تسلیم کن / آتش نمرود را گلزار ابراهیم کن
بر تو دشوار است اگر یکی وداع مال و جان / پیشتر از رفتن جان مال را تقدیم کن
نخل هرچند در زمین نرم بالا میکشد / خاکساران جهان را بیشتر تعظیم کن
بر مدار از سجدهٔ حق هفت عضو خویش را / بیجوردان خدا تسخیر هفت اقلیم کن
هیچ نکته بیخبر و سوسن از علم نجوم / چهره را از جدول خون صفحهٔ تقویم کن
درگذر از ثابت و سیار صایب همچو برق / روی در یکقبلهٔ روشن چو ابراهیم کن

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو / عالم پرست از تو و خالیست جای تو
هرچند کاینات گدای در تواند / یک آفرین نیست که داند سرای تو
تاج و کمر چو موج و حبابست ریخته / در هر کناره از محیط سخای تو
آئینه خانه ایست پر از آفتاب و ماه / دامان خاک تیره ز موج صفای تو
هر غنچه را ز موج تو جزویست در بغل / هر خار میکند بزبانی ثنای تو
عمر ابد که خضر بود سایه پرورش / سرو یست پست بر لب آب بقای تو
یکقطره اشک سوخته یک مهره گلست / دریا دکان نظر بمحیط سخای تو
بیارد لطافت دل سنگی میکشی / از دیده دل نهفته هما تا قبای تو

در مشت خاک من چه بود لایق نثار / هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
عاریست التفات کهن خرقهٔ مخمول / تشریف عشق تا بکه بخشد عطای تو
بجز از نیاز و عجز که در کشور تو نیست / این مشت خاک تیره چه دارد سزای تو
صایب چه ذره است و چه دارد فدا کند / ای صد هزار جان مقدس فدای تو

زهر آب زندگانی میشود در جام او / نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او
قاصد از الفت پیغام زبانی میشود / نامهٔ سربسته از شیرینی پیغام او
چون خط عنبرفشان پیچ و خم تا رنگاه / مو بمو پیداست از رخسارهٔ گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را / در صنوبرقامتان هرجا برآید نام او
میکند زنجیر چوهر پاره چون دیوانگان / ز اشتیاق خون من شمشیر خون آشام او
عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند / تا کرا از خاک بر دارد دل خودکام او
برگ غفاران ره اندیشهٔ پرواز بست / بسکه گیرنده است چشم حلقهای دام او
اینقدر گیرندگی در خاک هم بیهوده نیست / ماه نتواند گذشتن بر کنار بام او
در سر هرکس چون صایب بود اقبال شوق / هرکجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

یکصاف دل دگر بجهان روزگار کو / عالم گرفت تیرگی آئینه دار کو
هرجا که هست صاف ضمیر شکسته است / در قلزم فلک گهر آبدار کو
خونین دلی چو نافه در بن دشت برگ کار / تا نافه را کند نفس مشکبار کو

تا تیغ کهکشان بدر آرد ز دست چرخ	یک مرد سر گذشته درین روزگار کو
بیچون دل ز چرخ ز غبت طمع مدار	بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد	دریای بیقراری ما را کنار کو
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی	در پردهٔ نظر اثر زخم خار کو
چون شمع اگر ترا بجگر هست آتشی	رنگ شکسته و مژهٔ اشکبار کو
این آنغزل که حضرت عطار گفته است	از آتش سماع دل بیقرار کو

بجلوهای صنوبر قدان ز راه مرو	نگاهداری دل کن پی نگاه مرو
دلی دو نیم نداری بگوشهٔ بنشین	بلا فکاه محبت بیک گواه مرو
بتیغ بازی امواج بر نمی آیی	حباب وار درین بحر با کلاه مرو
چو غنچه دست دعایی تازه کن بشبنم اشک	نشسته روی بدیوان صبحگاه مرو
ز چشم زمی دشمن فریب عجز مخور	دلیر بر سر این آب زیرکاه مرو
سپاه غیرت حق با شکستگان یار است	چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو
زمین وقعهٔ دل زنده را بخاک کشد	اگر ز زنده دلانی بخانقاه مرو
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است	که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو
سزای تست طپیدن بخاک و خون صائب	نگفتمت پی آن ترک کج کلاه مرو

ای حرام آب حیوان کردهٔ رخسار تو	رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیدار تو

خط ز خال و چشمت از مژگان بود خونخوارتر	آیهٔ رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از شمار بیقراران تو اگر نیستم	گل یکی از غنچه خسبانست در گلزار تو
از غبار خط سبزت چشم روشن میشود	میبرد زنگ از دل آیینها ز نگار تو
سایهٔ بال هما را خط آزادی دهد	بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوار تو
پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویش را	کبک از بس دست و پا گم کرده از رفتار تو
از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو	بر سر این نقطه جولان میکند پرگار تو
کیست صائب تا نگردد محو در اول نگاه	شد دو عالم محو در آیینهٔ رخسار تو

صد زبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو	جوش حیرت میزند خون بهار از جوش تو
عطسه مغز نافه را خالی کند از بوی مشک	آستین چون برفشاند زلف عنبرپوش تو
آب خضر از شرم رفتار تو بر جا خشک ماند	سرو پا در گل کشد تا شود همدوش تو
خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود	زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو
همچو مژگان هر دو عالم را بهم اندوخته است	از شمار نکتهای پنهان چشم بازی گوش تو
شانه هیچ حیرت بس بلند افتاده است	کی بهوش آید ز آشوب جزا مدهوش تو
در میان گوش و گوهر نسبت دیرینه است	نیست جا گفتار صائب را چرا در گوش تو

هر که چون شبنم گلی پاک بود که همراه او	چمن آرا کند اندامن گل بستر او
چشم بد دور ز مژگان سبکدست تو باد	که بخون دو جهان سرخ بلند نشتر او

هر کرا برق نگاه تو کند خاکستر   آتشی طور توان یافت ز خاکستر او
لب تیغی که لب زخمی از و تر نشود   ریشهٔ سبزهٔ زنگار شود جوهر او
عشق پرشور تو دریای گرامی گهریست   که سیه بختی عشاق بود عنبر او
سر خورشید ازان دم ز چه کج نشکست   که رساند برخ زردی بغبار در او
چرخ اگر عود مرا سوخت نگردد نقصان   سر دهند کو می هنگامه در مجمر او
نیست مخصوص دل آشفته دماغی صایب   غنچهٔ نیست پریشان نشود دفتر او

مشو چو موج شنا بین بهر کنار و برو   کمند طول امل را فراهم آر و برو
جهان تیره نه جای سفید کاریهاست   سبک ز دل نفسی چون سحر بر آر و برو
بریز برگ تعلق ز خود مسیحاوار   سر سپهر بزیر قدم در آر و برو
قمار عشق ندارد ندامت از دنبال   بباز هر دو جهان را درین قمار و برو
نثار نیست هم گنجهای روی زمین   مشو مقید سیم و زر نثار و برو
مکن چو شمع بیک خانه عمر خود را صرف   چو آفتاب بهر جا سری در آر و برو
چو پیش روی تو آید هر آنچه میکاری   مکن نگاه بدنبال خود بکار و برو
چو رفتنی ز اطاقی از سر کوی وجود ناچارست   چو شمع ماتم خود پیشتر بدار و برو
جهان که آینه دیدن نمیکند صایب   چو غنچه سر ز گریبان برون میار و برو

ای زبان شعله از زنهاریان خیلی تو   شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو

چشم حیرت دام میگیرد ز طوق قمریان   سرو در رو قمت خرام قامت دلجوی تو
سایهٔ خود را اگر دایم در رکابش میبرد   خانهٔ صیاد میداند رم آهوی تو
چون تماشایی نگردد از تماشای تو مست   بادهٔ گلرنگ میبازد عرق از روی تو
تا نفس دارد نمی افتد بفکر بازگشت   هر که از خود میرود بیرون بجست و جوی تو
گر بسوا ز غنچه و گل بالش و بستر کنی   میشود نیلوفری از بوی گل پهلوی تو
چون نگردد صایب از کیفیت جنت خراب   کیست صایب تا دلیر آید بطوف کوی تو

دوست را از دیگران ای عاشق شیدا مجو   آنچه در خانه کم از دامن صحرا مجو
چون هوسناکان دورویی نیست کار عاشقان   در بهارستان یکرنگی گل رعنا مجو
حقهٔ حنظل چه دارد غیر زهر جان ستان   عیش شیرین در میان قبهٔ خضرا مجو
در دکان دیدهٔ بینا است هر نعمت که هست   از خدا چیزی بغیر از دیدهٔ بینا مجو
مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو   بر نمی آیی به بنیاد و ستان دنیا مجو
شبنم از همت بخورشید بلند اختر رسید   شهپر پرواز غیر از همت والا مجو
چون صدف نسبت بابر نوبهاران کن درست   در میان بحر صایب آب از دریا مجو

ز قحط دل چه خواهد کرد خط جانفزای او   که دل در سینه‌ها نگذاشت خال دلربای او
ز دست کوتهٔ عشاق کاری بر نمی آید   کمر با لیمون از هم بگسلد بند قبای او
چو داغ تازه از زیر سیاهی بر نمی آید   زلال زندگی از شرم لعل جانفزای او

طلبکار تو دارد اضطرابی در جهان گردی   که پنداری زمین را میکشند از زیر پای او

تلاش قرب نتوان از هر جگر داری نمی‌آید   که نقش پنجه شیر است نقش بوریای او

سبکسیری که از داغ جنون سر گرمی دارد   چراغان میشود دامان دشت از نقش پای او

نمیدانم کجا آن شاخ گل را دیده‌ام صائب   که خونم را بجوش آورد رنگ آشنای او

لبریز از داغ کنم از جفای تو   آن کیسه‌ها که دوخته‌ام بر وفای تو

در چهره ستاره من این فروغ نیست   یارب بطالع که شدم مبتلای تو

شرم تو گفتم از خط شبرنگ کم شود   یک پرده هم فزود خط بر حیای تو

دایم بروی دست دعا جلوه میکند   هرگز ندیده است کسی نقش پای تو

هر چند میکشد ز دداری بروی خاک   دستی که میرسد به دو زلف رسای تو

آب خضر ز چشمه سوزن روان شود   آید چو در حدیث لب جانفزای تو

گر بشنوی از دو سه حرفی چه میشود   صائب چها شنید ز مردم برای تو

آتشین رویی که شد آینه دل آب از او   مرکز پرگار حیرت میشود سیماب از او

نامسلمانی که تسبیح مرا زنار کرد   چون دل قندیل میلرزد دل محراب از او

گوهری را کز محیط عشق من خوش کرده‌ام   خاتم جم میشود هر حلقه گرداب از او

ماه شبگردی که در ویرانه من روشن است   چاکها در سینه دارد چون کتان مهتاب از او

گل چه باشد پیش روی لاله رنگش کز شفق   خون خود را میخورد خورشید عالمتاب از او

او

حرف گفتن در میان عشق و دل از نفاق   صاحب منزل از او منزل از او سیلاب از او

از جناب عشق صائب همچو خورشید او   رفت در ابر خط چشمی نداده آب از او

پی طلب زنهار بر خوان کشش مهمان مشو   گوهر بی‌قیمت سنگ ته دندان مشو

میتوان گشتن چو بنود آب آتش را نجات   خاک خود مغلوب حرص از بهر آب و نان مشو

خویش را در بندگی انداختن از عقل نیست   تا نفس داری رهین منت احسان مشو

تا نه بینی پشت و روی عیبهای خویش را   زینهار از صحبت آینه روگردان مشو

مهره گردون نمیماند بحال خویشتن   چون تنک ظرفان باقبال فلک خندان مشو

جلوه کردن در لباس عاریت دون همتیست   جامه گر تنگ بر تن آید با آن نازان مشو

ای بهار آفرینش کرده سیمای تو   رشته جانها خس و خاشاکی از دریای تو

جوی خون از دیده خورشید میبارد روان   چهره خاک از فروغ لاله حمرای تو

حیرت روی ثوابت میکند سیاره را   چون عرق دل زود بر میدارد از سیمای تو

کعبه را چون محمل لیلی ببیابان کرد سخت   تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو

خاک تا کرده میان آب پنهان گشته است   بسکه میسوزد دلش از آتش سودای تو

دامن بیطاقتان از خاک نتواند گرفت   چون شرر از سنگ می‌آید برون جای تو

گوهر دلها ز گلزار تو عقد شبنمیست   رشته جانها که لبریز است از دریای تو

تیغ اگر بار دلنوازی همچنان آسوده است   بسکه حیرانست صائب بر رخ زیبای تو

ای دل ز او فای جهان بیگانه شو بیگانه شو / با آن نگار رعنا کمی همخانه شو همخانه شو
یکچند در خواب گران بردی بسر چون غافلان / یکچند هم در عاشقی افسانه شو افسانه شو
دیدی هر روزنی از غیب بام روشنی / رجا شمعی برخور پروانه شو پروانه شو
آن گنج باشد گهر ویرانه جوید در بدر / تا جلوه دارد ای پسر ویرانه شو ویرانه شو
خواهی ز دست یکدگر گیرند میخواران ترا / دست از گرانجانی بشو پیمانه شو پیمانه شو
تا در حریم زلف او گستاخ گردی هیچ بو / با صد زبان در خامشی چون شانه شو چون شانه شو
در هوشیاری نقش پا بسته سکندر میشود / چون سیل در راه طلب مستانه شو مستانه شو
در پله دیوانگی خرسنگ سنگ کودکان / مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
خود را ز انسان پاک اگر عیب خودی را پاک کن / دریا چو نتوانی شدن دردانه شو دردانه شو
شبنم ز راه نیستی با مهر تابان شد یکی / جان را بجانان کن فدا جانانه شو جانانه شو
از عار خودروی شنو کر حرف صایب نشنوی / جلوت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

ز کعبه سنگ بدل میزند خلیل از تو / الف بسینه کشد بال جبرئیل از تو
چه آرزوی شهادت کنم سوخته است / بداغ یأس جگر گوشه خلیل از تو
برات سینه گرم ما بداغ تو بس / بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل از تو
چه برگهای خزان دیده میطپد بر خاک / زبان عقل و پر و بال جبرئیل از تو
چرا کلیم تو از شور رجز اندیشد / که شاه راه نجاتست رود نیل از تو
مگر بخویش دلالت کنی مرا ور نه / شدست خشک چو سنگ نشان دلیل از تو
تو حسرت بران ساده دل کی چون صایب / کند بحال قناعت ز قال و قیل از تو

از نگاه گرم گردد آفتابی روی او / در فروغ چهره آتشی دیده گردد موی او
هیچو برگ گل که صد تو میشود از برگ خویش / بیشتر ظاهر شود از پرده نور روی او
در گریبان صبا شبنم عرق گردیده است / نکهت پیراهن یوسف ز شرم بوی او
با هزاران دست نتواند عنان دل گرفت / سرو در وقت خرام قامت دلجوی او
از گداز شرم با آن خیرگی گردد هلال / بگذرد گر آفتاب شوخ چشم از کوی او
میزند چون گل دو عالم موج آغوش امید / تا کجا شمشیر خوابانیده خم ابروی او
نیست در دامان گل شبنم که تا ردی ... / از خجالت آب شد آیینه بر زانوی او
چون صف مژگان دو عالم را کند زیر و زبر / تیغ را سازد علم چون غمزه جادوی او
چون تواند دیده صایب بگرد او رسید / خاک زد در دیده اضطرم آهوی او

ای دل گشاد کار ز خذلان و این مجو / این قفل را کشاد ز هر آستین مجو
روی دل از خسیس نهادان طلب مکن / از خار رخصتی ملایمت یاسمین مجو
حال دل گرفته بهر بی بصر مگوی / از دوزخی کلید بهشت برین مجو
زنبور کافرند بسر رستار کان / زنهار ازین سیاه دلان انگبین مجو
خواهی که بر تو آتش سوزان شود بهشت / امداد چون خلیل ز روح الامین مجو
بشناس استخوان و طباشیر را ز هم / از صبح اولین نفس آخرین مجو

شاید تنگی کلید بود قفل بسته را / از سنگ آب بجگر آتشین مجو
در هر کسی آنچه هست همان ازو طلب / لنگر از آسمان حرکت از زمین مجو
از آمدن دل تو برونست ز آب و گل / در دامن آنچه گم شود از آستین مجو
گم کرده تو از تو برون نیست زینهار / گاهی بر آسمان و گهی بر زمین مجو
از دست رعشه دار پریشان شود رقم / از لعل ریزه کان سخن دلنشین مجو
از دیده سفید هند خبر پاک دیدگان / خارکان ز نرگس عین الیقین مجو
هرگز ز قفل قفل گشایش ندیده است / صائب گشایش از دل اندوهگین مجو

شد رعشه پیری پر و بال طلب تو / یکجو نشد افسرده ز کافور تب تو
انگور شود غوره چو بسیار بماند / شد غوره درین باغ ز مهلت عنب تو
پیری که زدی آب بر آتش دگرانرا / شد هیزم خشکی لب نار غضب تو
عمرت شد و یکساغر تبخال نرواست / بر لب ننهاد از کف افسوس لب تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی / از غیب رسولیست برای طلب تو
اینجا یکرو نفسی را ز سر درد برآورد / در غفلت اگر صرف شد اوقات شغب تو
غافل مشو ایام خزان از نفس سرد / در خون سرآمد چو بهار طرب تو
شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی / شمشیر زبانیست برای ادب تو
هر لوح مزارت ز غرامتکده خاک / دستیست برون آمده بهر طلب تو
گاهی بفلک گاه به پهلو دهی آزار / در مرکز حیاتست زمین و تعب تو

صائب بادب باش که گردون ز حوادث / صد دست برآورده برای ادب تو

کشت بیخودیش خجالت کش از روی و رو / مشکن ای تیغ اجل بر من بیدل پر تو
گردش چرخ بود تنگ ز هم نشناسد / آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو
با لب خشک سکندر ز سیاهی برگشت / یکدم آب بقسمت نفزاید تک و دو
عشق از حال پریشان شدگان غافل نیست / هم جاده خورشید بود بار تو
برق از تندی خود رعد فنا میگردد / نیست ممکن که بنازد سر خود تیز جلو
سبز اندست بنواز که برد لهار است / میوه دشتی آنچه زمستان نشتابد بگرو
تازه عاشق نتواند که نگرید صائب / بیشتر آب تراوش کند از کوزه نو

بساغر نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته / برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
غریبی را بر آتش تا که او خود دم نو آتشم / که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته
ز بس در پرده افسانه با او حال خود گفتم / گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته
کباب ناز کش دل آتشی هموار میخواهد / برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
سرایی را که صاحب نیست ویرانیست معمارش / دل بی عشق میگردد خراب آهسته آهسته
بود سینه بکینه دشمن را حوالت کن / که میریزد کتانرا ماهتاب آهسته آهسته
مکن تعجیل تا از عشق رنگی بر کند کارت / که سازد سنگ را لعل آفتاب آهسته آهسته
دلی بگذاشت در من وعدهای پوچ احباب / شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

مارا بس است سلسله جنبان اشاره‌ئی / کافیست بزم سوختگان را شراره‌ئی
تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک / موجیست اگرچه شیر شود شیرخواره‌ئی
همت بلند دار که با همت بلند / هر جا روی بتوسن گردون سواره‌ئی
از اهل فکر باش که با دور باش فکر / هم در میان مردم و هم بر کناره‌ئی
از راستی دو روزه بشکند عار خاره / تو پیشه‌ور طالب گهر دو باره‌ئی
یکبار ز نقش پای خود ای بیخبر ببین / تا روشنت شود که چه پست گذاره‌ئی
شرط است ریختن عرق سعی موج را / هرچند بحر عشق ندارد کناره‌ئی
مردان عنان خود بتوکل دهند / تو سست عزم در گرو استخاره‌ئی
از روزگار تیره بخت سیاه روز / ابر درشتی مسانا که درد خواره‌ئی
نتوان بکنه عشق رسیدن بفکر هیچ / در بحر آتشین چکند تخته پاره‌ئی
از دست من اگرچه نجست است هیچکار / پرکاری تو کرد مرا هیچکاره‌ئی
تا آفتاب عشق تو تیغ از میان کشید / هر پاره شد از دل من ماه پاره‌ئی
این آتشی که چهرهٔ او برفروخته است / دل را بغیر آب شدن نیست چاره‌ئی
صائب ز آفتاب رخ یار شرم کن / از ذره مرد برد روشنی هر ستاره‌ئی

کس نیست دار ز نظارهٔ حسن عنان نگاه / که زهر میچکد از تیغ جان ستان نگاه
گران رکابی صبر و شکیب چندانست / که چشم شوخ تو از کف دهد عنان نگاه
ز فکر شد دل من ریشه ریشه چون مژگان / لگد که چشم مرا عشق راز دان نگاه

امیدهاست که هم صحبت تو گردانند / همان که کرد مرا با تو هم زبان نگاه
چگونه زان گل رعنا دو چشم بردارم / که هم بهار نگاهست و هم خزان نگاه
کمند زلف از آن حلقه حلقه گردیدست / که مشق حلقه ربائی کند سنان نگاه
اگرچه خط بلبش راه گفتگو بسته است / هنوز بر سر حرفست ترجمان نگاه
بگو شمال خط سبز چشم بد مرساد / که حسن شوخ ترا کرد قدردان نگاه
میان اهل نظر امتیاز من صائب / همین بس است که فهمیده‌ام زبان نگاه

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته / ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
بمغرب میتواند رفت دیگر خود از مشرق / گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بهمواری بلندی چو کشد تیغ کوه را دارد / بزیر پای کبک خوش‌خرام آهسته آهسته
ز تدبیر جنون پخته کار عقل می‌آید / که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته
خیال نازک آخر میفروزد چهرهٔ شهرت / مه نو میشود ماه تمام آهسته آهسته
مشو از زیردست خویش ایمن در زبردستی / که خواهد نشئه را نوشید جام آهسته آهسته
دلی از آه میگفتم شود خالی نمیدانستم / که پیچد بر سراپایم چو دام آهسته آهسته
اگر بام بلند از چرخ خواهی صبر کن صائب / ز پستی میتوان رفتن ببام آهسته آهسته

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده / چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هر سر موی حجابی من براهی میرود / این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده

نشأه یاد در رکاب می ندارد اعتبار | مستی دنباله داری همچو چشم یار ده
بر نمی آید بحفظ جام دست رعشه دار | قوت بازوی توفیقی مراد رکار ده
پیچ و تاب بی قراری رشته صد گوهر است | گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده
کار را بی کار فرما پیش بردن مشکلست | کار فرمای عنان از غیرت همکار ده
مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت | روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده
شیوه ارباب همت نیست جود ناتمام | رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده
بیشتر از این حسد صایب را ز ندان خرد | از میان ملک و تخت از دامن کهسار ده

تا مه روی تو پرتو بر جهان انداخته | پیش هر ویرانه گنج شایگان انداخته
پنجه زور آوران فکر را اندیشه است | بر زمین هیچ چون برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو | از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
خط ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد | منشیان را چون قلم شق در زبان انداخته
چون کف خونین بخاک راه خون لعل را | از دهن در درد دریا قوت تو کان انداخته
صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو | در غلط از فتنه آخر زمان انداخته
اشتیاق حلقه گوش تو در کام صدف | در گوهر تا پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودک ابجد خوان را حاجت تعلیم نیست | تا الف گفته است ناوک بر نشانه انداخته
از دل صحرای خود چشم تا پوشیده ام | خویشتن را در فضای لامکان انداخته
من که ام صایب که خلاق سخن در انتقام | خامه معجز بیان را از بیان انداخته

ای شمع طور از آتش حسنت زبانه | عالم بدور زلف تو زنجیر خانه
سبز و خوشه بست و بخرمن کشید رخت | زین بیشتر چگونه کند سعی دانه
از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست | با صد هزار تیر چه سازد نشانه
چون باد صبح رزق ما از بوی گل بود | مرغ قفس نیم که بسازم بدانه
ناف مرا بنغمه عشرت بریده اند | چون نی نمی زنم نفس بی ترانه
صایب فتاده ایم بیاد رمیان فکن | از قول مولوی غزل عاشقانه

در خاک و خون کشیده مرا ترک زاده | مژگان بناز بالشی دل تکیه داده
بر باد پای چون خطا فی نشسته | چون سنبل در قلمرو دلها فتاده
چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان | چندین هزار خانه بسیلاب داده
خود را بچشم عرض تجمل ندیده | بر روی انگشت نظر ناکشاده
دلهای بیقرار ز مردم گرفته | با خویشتن قرار نکوسیلی نداده
در انتظار صحبت پروانه مشربان | چون شمع تا بصبح بیکپا ایستاده
عیزار عرق که میکند از روی یار گل | صایب که دیده شبنم خورشید زاده

در کدامین چمن ای سرو ببار آمده | که دریا بیشه تر از خواب بهار آمده
آنقدر بشنو که اشکی بود در تیغ کامل | کو بد لجعی دلهای فگار آمده
قلم موی حواسی تو پریشان شد است | تا باین خانه پر نقش و نگار آمده

بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی	تو بدین خانه بدریوزه چکار آمده
توشه داروی امان در نگر و حنظل نیست	بچه امید بدین سبز حصار آمده
تازه کن خاطر ما را بحدیثی صایب	تو که از خامهٔ رنگ ابر بهار آمده

چهره را صیقلی از آتش می ساخته	خبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای بسا خانهٔ تقوی که رسیدست بآب	تا ز منزل عرق آلوده بدر تاخته
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند	دل بود نیست که بر یکدگر انداخته
مگر از آب کنی آینه دیگر ورنه	هیچ آینه نماندست که نگداخته
چون ز حال دل صاحب نظران غافل	تو که در آینه با خویش نظر باخته
دولت حسن تو و فرصت شد پا برکاب	کار ما را چه بوقت دگر انداخته
نیست یکسرو درین باغ برعنائی تو	بسکه دل بتماشای خود افراخته
رخنی چون رهی از ساغر معنی صایب	که درین تازه غزل سینه تهی ساخته

آن خوش پسر برآمد از خانه می کشیده	مایل باو نشادن چو مسیحا رسیده
ناز بهانه جدا بر یکطرف نهاده	شرم ستیزه خو را از خاک دامن کشیده
مالیده آستین را تا بوسه گاه ساعد	تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده
بوی کباب لبها پیچیده در دلهاش	خون هزار بسمل از دامنش چکیده
چشم از غنودگیها نازده خواب صبحگاهی	مژگان ز دل فشاری دستنگار دیده

برق

برق سبکعنانم از مژگان خویش نکاشی	میدان بطرح داده چون آهوی رمیده
خود را بچشم عاشق بر خویش جلوه داده	هر گام ازین پیادی بر حسن خود دمیده
رفتی ز ناز چندانکه هر جا که رم نموده	سروی ز خاک رسته هر جا که آرمیده
دیگر بزیر خود را تا دامن قیامت	صایب کسی که او را مست و خراب دیده

لعلهٔ مور شوی که چه سلیمان شده	زال میکده اگر رستم دستان شده
عالم خاک بجز صورت دیوار نیست	تو درین صورت دیوار چه حیران شده
چون بمیزان قیامت همه را می سنجند	بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شده
بیخودی جامهٔ فتح است درین خارستان	تو درین خانهٔ زنبور چه عریان شده
پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صایب	کم گناهیست که از جرم پشیمان شده

رخی بشبنم می همچو برگ لاله بده	دلم بهر که دلت میکشد پیاله بده
شمیده‌ای قدح بیشمار اگر ساقی	شمار قطرهٔ باران کن و پیاله بده
بیاد هر چه خوری می امان نشاط دهد	بیاد نشأهٔ طفلی می دوساله بده
نمک ز زهر خصومت جگر گدازتر است	بهر که زهر بکار رفته کند نواله بده
نشنیده شنو آواز بلبلان صایب	برای خاطر گل ترک آه و ناله بده

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته	جگر لاله عذاران چمن سوخته

نیست صیدی که دلش زخمی مژگان تو نیست
گرچه از شرم و حیا باز نظر دوختهٔ

مژه در دیدهٔ نظاره کنان خواهد سوخت
این چراغی که تو از چهره برافروختهٔ

من کجا هجر کجا ای فلک بی انصاف
بهمین داغ بسوزی که مرا سوختهٔ

میدهد بوی دل سوخته صایب سخنت
میتوان یافت درین کار نفس سوختهٔ

شوخ و میخواره و سرکش و غزلخوان شده
چشم بد دور که سر فتنهٔ دوران شده

هر چه در خاطر کس گذرد میدانی
خوش ادا فهم و ادا یاب و ادادان شده

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی
چون سخن ساز سخن فهم و سخن دان شده

تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی
چون چنین راهزن و رهبر و رهدان شده

تو که از شرم در آینه ندیدی هرگز
با شرارت که اینطور شغادان شده

تا پریروز سر رشتهٔ حسن نمیدانستی
ایزمان دلبر ده زین جنس فراوان شده

پیش ازینجا بود نگاه تو بیکدل محتاج
ایزمان صاحب چندین شکرستان شده

بر نهال تو صد دوش بجان میلرزید
ایزمان بارور از میوهٔ الوان شده

بود آواز تو چون غنچهٔ گل پرده نشین
چه زعشاق شنیدی که نواخوان شده

میتوان مرد برای تو بامید حیات
که زخط خضر و بلب عیسی دوران شده

از ادای سخن و از نگه عذر آمیز
میتوان یافت که از جور پشیمان شده

یوسف از عارض حسن تو عمارت زده است
بدعای که چنین صاحب سامان شده

جای آن هست که سرو خجالت کشد از روی بهار
تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

چون

چون فدای تو نسازد دل و جان را صایب
که همان طور که میخواست نمایان شده

نوبهار است ابر با حیای گلستان آمده
یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده

این لطافت نیست در باد بهاران نکهتست
در لباس بوی پیراهن بکنعان آمده

جلوه بال پریزادان کند موج سراب
زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده

بر سر خاری زبان شکر پردازی شده است
محمل لیلی بجانا در بیابان آمده

آنقدر شوخی ندارد برق جانسوز بهار
شهسوار مکتب پنداری بجولان آمده

میبرد در پرده دل رخسار رنگین بهار
در لباس رنگ و بو هر چند پنهان آمده

از حجاب دیدهٔ شبنم فروغ نوبهار
لاله دیگر از چراغ زیر دامان آمده

از چراغ دولت بیدار گل برخورده است
در دل شب هر که چون شبنم به بستان آمده

میتواند کاسه بر فرق نظربازان شکست
هر که چون نرگس درین گلزار حیران آمده

خواب گردید سخت صایب بر تو آنجا حرم
بلبل پرشور ما تا در گلستان آمده

دل بغفلت چون خودآرایان برنگ و بو منه
چون گل از هر شبنمی آیینه بر زانو منه

نام خود را کوهکن کرد از سبکدستی بلند
دست خود چون بیغمی ای بیهنر بر بازو منه

بستر بیگانه دامن تا رهاند خفته ایست
خشت گیر از کان زادی خاک سینه پهلو منه

جوهر بیگانه‌گی این تیغ را از کار رفت
بعد ازین چین جبین هر لحظه بر ابرو منه

نبض جان را نیست چون دست مسیحا محرمی
شانه چون کند دل صدچاک بر گیسو منه

برنمیدارد دشر الکت حسن یکتا اینقدر است   چشم بکشا نام لیلی را بهر آهو منه
پاس وقت صحبت نازک خیالان ز ابرار   بیطلب در خلوت ارباب معنی رو مده
شیر مردان از کمی صاحب فروغی جسته الله   رشته خود را برابر با سک آن کو منه

دست اگر در کمر راهبر دل زده   پی نبرد به میان دامن منزل زده
دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است   پشت پای که باین عالم باطل زده
بینود شد بتوفیق اگر بر داری   دست بحجتی که بدامان تو وسایل زده
باز کن از سر خود زود تن آسانی را   که عجب قفل گرانی بدر دل زده
گوهری نیست اگر رشته امید ترا   گذشت که چون موج بساحل زده
چون ثبت عیب هنر خویش توانی پرداخت   تو که از جهل در آئینه را گل زده
ز تمنا که بی رشته عمر تو نشکست   تو بیک رشته دو صد عقده مشکل زده
چون نداری دل آگاه و زاد اول قدمی   بوسه هر چند بپیشانی منزل زده
زان بچشم تو صدف جلوه گوهر دارد   که سراپرده چو کف بر لب ساحل زده
پاس هر دم آر که تیر دو دم خواهد شد   در دم جوهر دمی چند که غافل زده
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد   از در رحم مهر اگر بر لب سائل زده
جای که در دیده ناموس تو خواهد انداخت   خنده چند که بر درد کم کاهل زده
نیست ممکن که ترا آب بسازد صاحب   آتشی که نفس گرم بمحفل زده
از دهان اگر چه گناهی گرفته   این گوهر را برای سنگاری گرفته

بر هرچه جز خدا لب دل خویش بسته   آینه دام کرده غباری گرفته
قانع برنگ و بوشده همچو شاخ گل   دستی دراز کرده نگاری گرفته
در زیر برگ سرکشی از تیغ آفتاب   بعد از هزار سال کناری گرفته
چون گل ز آب آتش سوزان شود دلیل   از نقد عمر اگر نه شماری گرفته
قانع چو سرو بید ببرگ از ثمر مشو   این یکنفس که رنگ بهاری گرفته
ماهیت پیش راه تو در ظلمت فنا   شمعی اگر براهگذاری گرفته
صبح ابد در گرو آستین تست   گر زاکه دامن شب تاری گرفته
در هر گشودن نظر و بستن نظر   ملکی گشاده و حصاری گرفته
از جهل کرده دل خود زیر خاک   بر دل اگر زکینه غباری گرفته
خواهد فتاد دامن منزل بدست تو   صائب اگر رکاب سواری گرفته

ای صید پیشه که دل از ما گرفته   برخویش بال که عنقا گرفته
جز درد و تلخ حاصل این مشت خار چیست   ای برق خوشعنان چه لب جا گرفته
کر است وحشی بلبل از در دهان ترا   در کنج خانه دامن صحرا گرفته
آیات حق مشاهده از دل نکرده   مصحف بکف برای تماشا گرفته
گوساله را متابعت کاد لازمست   تا دشت حق اگرچه دنیا گرفته
دارای کمان که عشق شکار تو گشته   سیمرغ را بدام تمنا گرفته
هرگز برون دویده از خویش بیخبر   دامان یوسفی چو زلیخا گرفته

در مهر دراز کردن دستی ز روی صدق | بیگانه ز عالم بالا کرفته
بی انتظار یافته جا نه در بهشت | اینجا اگر کناره ز دنیا کرفته
صائب چنانکه در پی رسم او فتاده | فردست زنگ مردم دنیا کرفته

ای در آتش از هوایت نعل هر سیاره | از بیابان تمنای تو خضر آواره
میتواند مهربان کرد آن دل پر خشم را | اگر سازد آب و آتش جمع در هر خاره
چقدری که کند معذور باید داشتن | هر که دارد در گریبان چون دل آتش پاره
در شکست ماست حکمتها که چون کشتی شکست | خرقه را دستگیری میکند هر پاره
در سخن پیچیده ام زانرو که چون طفل یتیم | غیر سنگ خود ندارم مهره گهواره
قطع کن امید صائب یارب از اهل جهان | چند جوید چاره خود را ز هر بیچاره

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده | از دل ما چه بجا مانده که باز آمده
از عقیق زلف تو چون رشته گوهر سفته | هم جا کرچه بتمکین و بناز آمده
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ | چشم بد دور که بسیار بساز آمده
بکذر از ناز و بعهد ای زبر اهل سترم | که عجب تنگ در آغوش بنیاز آمده
می بده می بستان دست بزن پای بکوب | بخرابات نه آخر به نماز آمده
انقدر بنشین که من از سر جان برخیزم | چون بنخانه ام ای شوخ نواز آمده
بر دل سوخته ام رحم کن ای ماه تمام | که درین بوته عکر بکداز آمده

دل محراب ز قندیل فرو ریخته است | تا توای دشمن ایمان بنماز آمده
چون نفس سوختگان میرسی ای باد صبا | میتوان یافت گران دلف دراز آمده
سخن بیخبران رنگ حقیقت دارد | تا تو صائب بسر کوی مجاز آمده

ای اگر دل با بر هم پیوسته بسته | غافل مشو که در ته طاق شکسته
ای زلف یار انقدر از جا کنی ره چیست | ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته
کردی فر خویش فشانند هر مکان | نو غنچه هنوز بمنزل نشسته
روی زمین مقام سکر خواب امن نیست | در راه سیل پای بدامن نشسته
سر میدهی بباد با اندک اشاره | تا چو پسته رخنه لب را نبسته
خواهی قدم به پرتاره نها و زود | کوه تهی که تو بر خویش بسته
چندین هزار دام تماشا ز موج هست | زین بحر چون حباب چرا چشم بسته
اینک رسید موسم بی برگی خزان | از باغ روزگار چه گلدسته بسته
از صحبه غرور عرق پاک میکنی | گویا طلسم هر دو جهان را شکسته
از وادیی که خضر در و بیعصا رود | از دست رفته تیر ز عنان کسسته
صائب بکی هوای صحبت اگر هست در سرت | بیمار چشم یار شو آخر نه خسته

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده | بحر و کنار دست تو دریا دکان شده
بیدا ای تو دست اشارات کرده قطع | عریانی تو پرده چشم جهان شده

چندین هزار فاخته از مرغزار قدس | در جست و جوی سرو تو بی آشیان شده
کردی ز جلوه‌گاه سمند سبک روت | بالا گرفته است و سواد جهان شده
اندیشهٔ بلند خیالان عرش سیر | از دورباش بار تو در دل نهان شده
از صد هزار غنچه یکی از ریاض تو | گل کرده است و نرگس چشم بتان شده
با یک زبان بشکر تو هر سبزه صد زبان | با صد زبان بحمد تو گل یکزبان شده
یکقطرهٔ عرق ز رخ لاله رنگ تو | بر برگ گل چکیده لب دلبران شده
از نوشخند لعل تبسم گداز تو | بیدار کوه طور ز خواب گران شده
از خاکدانه سوز تو یکدانهٔ ضعیف | بیرون فتاده خال لب دلبران شده
چندین هزار قامت همچون خدنگ راست | در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
از آب و رنگ چهرهٔ شبنم فشان تو | دامان خاک پر ز گل و ارغوان شده
خواب گران بدیدهٔ ما پرده بسته است | ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده
آسوده ام ز رنگ که تا رخ کشودهٔ | شرم تو چشم بند تماشاییان شده
کی غوز رنگ برد ز انکار بیزند | پیدایی تو بر همه عالم عیان شده
افزوده است بهر دل اسباب خار خار | تا سبزهٔ خط از گل رویت عیان شده
آسوده از تردد خاطر نمیشود | کوته نظر بعجز اگر همعنان شده
هر رخنه که در جگر پارهٔ منست | از درد و داغ حلقهٔ روحانیان شده
اینست اگر فریب تو خود دیده ام | صایب یکی ز جملهٔ دردی کشان شده
بصد دلیل نرفتی ره خدای که چه | بقصد چراغ ندیدی به پیش پای که چه

کذشته

گذشته زچه بی عصا سبک پایان | بزودی بته چاه با عصای که چه
زبرق باد سبق میبرند گرم روان | فتاده تو بدنبال رهنمای که چه
ز آفتاب شود پخته هر کجا خامیست | تو میدوی زپی سایهٔ همای که چه
قفا نتیجهٔ کردارهای باطل تست | تو ساده دل بکنی شکوه از قفای که چه
چو سرو جامهٔ آزادگان یکی باشد | تو هر دو روز دنگل بکنی قبای که چه
قرارگاه تو در زیر خاک خواهد بود | تو می بری بفلک پایهٔ بنای که چه
گدای کوچهٔ عشقست چرخ ازرق پوش | تو دست کفچه کنی پیش این گدای که چه
ترا که در سر هر مو گره‌گشایی هست | چو زلف کار من انگشت نمای که چه
ز سنگ لاله برآید ز خاک سبزه دمید | برون ز پوست نیایی درین هوای که چه
جواب آن غزل است اینکه گفت مختاری | غنی بگیر بهل خواستی گدای که چه

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده | یکقطره ازان قلزم زخار مرا ده
هر خط بجا می نتوان کرد می تلخ | گر صاف اگر درد بیکبار مرا ده
مستیت کلید در گنجینهٔ اسرار | بیش از همه کس ساغر سرشار مرا ده
سامان نگهداشتن راز ندارم | جامی که دهی بر سر بازار مرا ده
بیجایی می روی بیهوده ندارد | هر چند که خواهد دل بیمار مرا ده
از رد و قبول دگران باک ندارم | یکذره قبول نظر یار مرا ده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان | دستی بخراشش دل افکار مرا ده

نه کنج و گهر خواهم و نه دامن پر زر / ذوق الم و لذت دیدار مراده
آیینهٔ من حوصلهٔ جلوه ندارد / از بهر خدا غوطه بزنگار مراده
مجموعهٔ فردوس بکاملی خردان ده / سرمشق جنونی زخط یار مراده
تلخست زشیرینی جان کام دو روزم / یکبوسه از آن لعل شکربار مراده
تا چند زکردار بگفتار توان ساخت / گفتار بگیر از من و کردار مراده
این آن غزل آدم عشقست که فرمود / انجام لبالب کنی و بردار و مراده

چون بیاد شرم عشق افتم درانشای نگاه / میزند غیرت زمژگان تیشه برپای نگاه
حسرت جاوید حیرت را تلافی میکند / بر نمی‌آید بچشم دیدن تماشای نگاه
تحفهٔ مشق خط سبز نگه یار بچه شود / صفحهٔ روی که میماند بروجای نگاه
شهپر جبریل را آتش بدفتر میزند / روی آتشناک او را نیست پروای نگاه
همچو آن سرچشمه کز کاوش فزونتر میشود / بیش شد سامان حسن او ز یغمای نگاه
اشک شبنم بوسهٔ گلها مانع پرواز نیست / گریه نتواند نهادن بند برپای نگاه
هر قدر در انگهداری کند تمکین عشق / می تراود اشک بیتابی ز سیمای نگاه
این چه حسن عالم آشوبست کز نظاره‌اش / میکند از شوق سبقت برهم اجزای نگاه
گرچه چشمش را زبیماری دماغ ناز نیست / بر سر ناز است دایم کار فرمای نگاه
از نگاه ما که در باغ تجلی محو است / رو مگردان ای بهشت عالم آرای نگاه
وحشی از چشم غزالان میشود ما سوده‌تر / سر بصحرا داده هرکس اگر سودای نگاه

بی

این جواب آن غزل صائب که میگوید رهی / چون پری از دیده غایب شد درانشای نگاه

بمن شنیدم آن نامهربان آهسته آهسته / بلی کم زور میگردد کمان آهسته آهسته
زبس گرد سرش گشتم زبس در پاش افتادم / بمن مایل شد آن سرو روان آهسته آهسته
از آن نازک نهال امید بوسی کن قناعت کن / بحاصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته
بحرفی میتوان از چرب و نرمی برد کوهی را / چه دلها برد آن نازک میان آهسته آهسته
همین معنیست بر حسن خدادا حجت ناطق / که موجی باد میگیرد زبان آهسته آهسته
بلکردن نتوان از دست افیون جا بوردن / ببر میبوید از خلق جهان آهسته آهسته
بهمواری عنبل میتوان بردن صحیفانرا / کند طی کوه و صحرا را اسبان آهسته آهسته
هر بعد و دران شهر قزوینی نشستی صایب / بکش خود را بملک اصفهان آهسته آهسته

تا ز رخسار چه پرده بر انداخته / شور خورشید بجان قمر انداخته
دل شب جعل اغیار بر افروخته / کار ما را بدعای سحر انداخته
نازپروردهٔ تمکینی و چون ابر بهار / سایه هردم بزمینی دگر انداخته
تو که در خانه ز شوخی ننشینی هرگز / رخنه تاراج ز منزل بدر انداخته
در سراپای تو گم گشته بلای دل و دین / که خط طرح بلای دگر انداخته
جگری نیست که آتشکدهٔ خوی تو نیست / که چه داغ بنگاهی سپر انداخته
تلخی کام تو از مور فرو نشد چرا / مور خط را بلب شکر انداخته

دولت حسن تو وقتست شود پا برکاب … کار ما را چو بوقت دگر انداخته
چون باوازه گرفتست جهان را حسنت … بوی خود را چه عبث دربدر انداخته
خاک درگاه منصور ببازیچه کند … شور عشقی که مرا در جگر انداخته
چشم رغبت نکشاید بتماشای بهشت … میتوان یافت که بر خود نظر انداخته
جز در فیض تو بستست در هر دو جهان … با امیدی که مرا دربدر انداخته
شکوه از تلخی دریای مکافات مکن … تو که چون سیل دو صد خانه برانداخته
شعله را که از طور بزنهار آید … در دل صایب خونین جگر انداخته

ای راز نه فلک ز جبینت عیان هم … در دامن تو حاصل دریا و کان هم
اسرار چار دفتر و مضمون نه کتاب … در نقطه تو ساخته ایزد نهان هم
قدوسیان بحکم خداوند امر و نهی … پیش تو سر گذاشته بر آستان هم
روحانیان برای تماشای جلوه ات … چون کودکان برآمده بر آسمان هم
از قطره تا بقلزم و از ذره تا بمهر … پیش تو کرده راز دل خود عیان هم
از بهر خدمت تو ملکها چو بندگان … ز اخلاص بسته اند کمر بر میان هم
در کار تست چرخ بلند و زمین پست … از بهر رزق تست نعیم جهان هم
افلاک پیش قامت همچون خدنگ تو … خم کرده اند پشت ادب چون کمان هم
غیر از تو نیست سلسله دیگر درین بساط … افلاک و انجمند شرار و دخان هم
جستند از فروغ دل و دیده ات چو صبح … دل مردگان خاک ز خواب گران هم

شیران تیز صولت و فیلان جنگجو … واوند عاجزانه بدستت عنان هم
پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند … با آن علو مرتبه روحانیان همه
در گوش کرده حلقه فرمان پذیریت … خاک و هوا و آتش و آب روان هم
نه آسمان ز شوق لب در فشان تو … وا کرده اند همچو صدف ها دهان هم
از هیبت تو تازه نهالان بوستان … دارند همچو غنچه گره بر زبان هم
این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت … ای روشنی از رخ تو زمین و زمان هم

ای زمین از سبحه ذکر تو گوهر دانه … وز خرابات تو مهر گرم مغز پیمانه
از جلالت برق خرمن سوز در هر خرمنی … وز جمالت آفتابی فرش در هر خانه
آسمان بیلکون یک مشت خاکستر بود … گر بقدر همت خود رنگ ریزم خانه
آسمانها در شکستن پا چو یکدل گشته اند … کشتی نه آسیا افتاده چون بادانه
با که گویم در بگویم هم که باور میکند … کاین صدفها پر شدست از گوهر یکدانه
در سر این غافلان طول امل دانی که چیست … آشیان کرده است ماری در کبوتر خانه
صایب آزاده را عکس از رقیبه جان … چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

ای از خرابات زمینی ورد تو پیمانه … دریای شمعت آسمانها پر سوخته پروانه
هر ذره وارد در بغل خورشید از رخسار تو … هر قطره وارد در که از چشم تو میخانه
بدوش انا الحق میزنند کلبانک وحدت میکنند … از نغمه توحید تو ناقوس هر بتخانه

ازار زدی بجنت از اشتیاق دیدت
از دیده بیدار من چشم کواکب کرده
تا چند در خرقه در جامه گرامی بگذرد
از سینه صد چاک خود صایب بیت چنان کند

هر بلبلی ستیولکری ور شاخ گل خیتانه
از چشم خواب آلود تو چشم خمار افسانه
یا لشکر عقل گران یا نوش مستانه
بر قدر روزن میفتد خورشید در هر خانه

سرو من طرح نو انداخته یعنی چه
تو گر از شرم بساط نمی پرداز ی
تو که محتاج نخاکستر پروانه شده
گرد پا پوش نیفشانی بهوای وطن
تو که در خانه رشوخی نیشینی هر گز
تیر در ترکش چشم تو جگر میبارد
تیز بر سینه اهل نظر انداخته
سر می از حافظ شیراز نداری صایب

جامه را فاخته ساخته یعنی چه
یکجهان آینه پرداخته یعنی چه
قامت شمع برافراخته یعنی چه
باز طرح سفر انداخته یعنی چه
خانه در ملک کسان ساخته یعنی چه
رنگ چون بیجگران باخته یعنی چه
بعد ازان سینه سپر ساخته یعنی چه
اینچنین تیغ زبان آخته یعنی چه

حرف آن لب در میان افکنده
در لعبت بندکان چون ماه مصر
غنچه خوش حرف را با صد زبان
از خرام همچو آب زنده کی

طرفه شوری در جهان افکنده
خویش را در کاروان افکنده
مهر حیرت بر زبان افکنده
لرزه بر آب روان افکنده

درلباس چشم آهو بار رما
عاشقانرا از خیال قد خود
عالمی را دشمن ما کرده
بس بر دستت که تیر غمزه را
صایب از افکار مولانای روم

سایه بر سایبان افکنده
در بهشت جاودان افکنده
دوستی بر دیگران افکنده
کی تامل بر نشان افکنده
طرفه شوری در جهان افکنده

چون آب در کنار گل و خار بوده
چون لاله با لبیان همه جا جلوه کرده
چیش هزار ذره بیدست و پای را
چون آب دایم آینه سازیست کار تو
از خود بعد نگاه تسلی نمیشوی
چون مهر ما بخانه گدایی فتاده ایم

ای یار ساده رو تو هم بسیار بوده
که برگ و که شکوفه و که بار بوده
چون آفتاب قافله سالار بوده
در پیش خود تو نیز گرفتار بوده
از ما ز باده تشنه دیدار بوده
تو شوخ چشم بر سر بازار بوده

تا سبزه خط از لب جانان برآمده
چون سبزه که در قدم بید بشکفد
عشقت باز پرورد احسنه و گرنه چیست
از دامن عشق جن و ملک را نصیب نیست
عالی تو کلیم و گرنه درین چمن

آه از نهاد چشمه حیوان برآمده
مژگان من بخواب پریشان برآمده
یوسف صفت بگوشه زندان برآمده
این نعره از شرق دل انسان برآمده
زرق شکوفه از بن دندان برآمده

داند کسی که زداغ من چه میکشم / برسنگ پای هرکه زداغان برآمده
کی درهم از دم خنک تیغ میشود / صایب بسرد مهری دوران برآمده

درد و رخط بچه رسیدن چه فایده / در وقت عزل شکوه شنیدن چه فایده
خط نیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی / بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
سررشته نگاه چو از دست رفت رفت / دنبال صید جسته دویدن چه فایده
اکنون که شعله زد ز جگر شور شش نهان / چون شمع دست خویش گزیدن چه فایده
تیغ زمانه را بجگر آب رحم نیست / خون خوردن و بخاک طپیدن چه فایده
گل میکند پیاله کشی از بهار رنگ / پیمانه را نهفته کشیدن چه فایده
نتوان عنان عمر سبکسیر را گرفت / دنبال عمر رفته دویدن چه فایده
چون تیر میجهد ز کمان گفتگوی حق / منصور را بدار کشیدن چه فایده
صایب چو یار با دگران باده میخورد / گردن ز انتظار کشیدن چه فایده

بجرم اینکه کلاه کج نهاده است شکوفه / بروی خاک بذلت فتاده است شکوفه
چگونه فرق کند کوچه را کسی ز خیابان / که همچو برف بهر جا فتاده است شکوفه
بساط عیش چرا روزگار پهن نسازد / گره ز رشته گوهر گشاده است شکوفه
پیاله گیر که تا چشم باز میکنی از هم / کلاه خسروی از سر نهاده است شکوفه
غنیمتست بگیر از جهان برات نشاطی / درین دو روز که دفتر گشاده است شکوفه

حیف

حیف است می پرداز شوق همچو دیده صایب / ز جلوه‌ای که دل از دست داده است شکوفه

تا کرده خانه از رخ او روشنی آینه / گرد از آفتاب بگل روزن آینه
جوهر مکن خیال که از بیم غمزه اش / پوشیده است زیر قبا جوشنی آینه
در محفلی که حسن تو عرض صفا دهد / چون نور مه بدر زند از روزن آینه
حیرت ملازم دل ما بود از ازل / هرگز نداشت جوهر گلچیدن آینه
روشن دلان به نیم نفس تیره میشوند / یک شبنم فسرده و صد خرمن آینه
رفتیم سیاه نام ازین تیره خاکدان / بردیم جلا نداده ازین گلخن آینه
تا این غزل ز خامه صایب نبست نقش / روشنی نشد که ذهن کند روشن آینه

روی زمین بزلف معنبر گرفته / با این سپاه ملک [illegible] گرفته
نتوان در آب زندگیت دید چون حباب / هر بوسه که از لب ساغر گرفته
چشم ستمگر تو کجا مردمی کجا / بادام تلخ را چه بشکر گرفته
ایمان من ز نرگس مست تو تازه شد / ساغر مگر ز ساقی کوثر گرفته
در آب و آتشم مفکن روز باز خواست / چون در ازل ز خاک برابر گرفته
لوح مزار دشمن بیهوده گو شود / این سایه که از سر ما بر گرفته
صایب [illegible] از کی روشن مدعی کجا / چون پرده حیا ز میان بر گرفته
ز نخدان تو [illegible] / برق پیش خسی نشد پای در گل مانده

پیش ازرویت مه نو یوسف نبود ایلی	پیش رویت لاله شمع آستین افشانئ
دیده تا در سرنوشتم خوده چینی جوش زد	نامه تا انجام از سیمای عنوان خوانئ
هرکرا بینی بدرد خویشتن درمان است	ازکه جوید تشنهٔ درمان خود درمانئ
کیست جز صایب بهیچ خاک از اهل سخن	کرباد نوشتن قلم بر آسمان افغانئ

ای دل بقید زلف خضرا چگونهٔ	ای باده در شکنجهٔ مینا چگونهٔ
ای شبنم بهشت که خورشید جای تست	از اشتیاق عالم بالا چگونهٔ
ای لالهٔ که چشم بصحرا کشوده	زیر سیه گلیم سویدا چگونهٔ
ای باد خوشخرام که گل سینه چاک تست	در کوچه بند زلف چلیپا چگونهٔ
ای شعلهٔ که طور سپند فروغ تست	در مجمر شکستهٔ دلها چگونهٔ
ای شاهباز دامن صحرای لامکان	در تنگنای بیضهٔ دنیا چگونهٔ
ای برق خانه سوز که غفلت در آتشت	در تاب خانهٔ جگر ما چگونهٔ
ای بادهٔ که خم ز تو بشکافت چون انار	در قید شیشه خانهٔ دلها چگونهٔ
ای قطره در جدای قلزم چه میکنی	ای موج بی کنا کشتی دریا چگونهٔ
صایب جدا ب لعل هو لویت اینی	کان گوهر فسرده ز دریا چگونهٔ

صباحت آب در گلزار آتش از جبین نو	نماکفت رشتهٔ جانرا بدان موی کمر بسته
سری از کوچهٔ هر کس برآورده است خوبانش	ز شوخی تهمت خون ریختن بر نشتر بسته

نکرد

نکرد چون کف افسوس در بر کشان من	که چون بادام از دو تو در باغم نظر بسته
هما نادل شکسته از من دیدن دریا حبابی را	که چندین صف بگرد خاطرم موج خطر بسته
نسیم آه شوخ و عشق رسوائی طلب صایب	چسان در سینه ماند غنچه‌های راز سر بسته

آتش بجز من از گل باغی ندیدهٔ	جوش جنون ز چشم دماغی ندیدهٔ
پروانه وار سیلی آتش نخورده	در دودمان آه چراغی ندیدهٔ
با ناله یک سر از گلشن نرفته	با عندلیب گوشهٔ باغی ندیدهٔ
از لاله زار آبله یک گل نچیده	در پای شوق خار سراغی ندیدهٔ
عمرت چو گل بجوش شادی گذشته است	زخمی نیاز معده و داغی ندیدهٔ
صایب ز فکر اندیشه‌ات زچیست	هرگز بعمر خویش فراغی ندیدهٔ

کی بخت خفته وا کند از کار ما گره	از رشتهٔ چکنکی نباید بپا گره
از ناخن هلال طرب وا نمیشود	عهدی که بسته است بابروی ما گره
در دل هزار عقده و یارای حرف نه	صد عقده پیش دارم و در رشتهٔ ارتقا
با بخت تیرهٔ فلک سفله چون کنم	با ناخن شکسته چسان زنم با گره
از ابروی تو چینی بدم تیغ تکیه زد	از کاکلت فتاده بدام بلا گره
تا چند سایه بر سر این ناکسان کند	ای کاش میفتاد به بال هما گره

با لباس عزیزی امروز جولان کرده	سرو را در جامهٔ قمری خرامان کرده
از دل شب پرده بر رخسار روز افکنده	شعله را در پرنیان دود پنهان کرده
چون سکندر تشنه‌ها سر بصحرا داده	ابر ظلمت را نقاب آب حیوان کرده
کعبه سان بر تن لباس شبروان پوشیده	عالمی را از لباس صبر عریان کرده
در لباس اهل ماتم جلوه گر گردیده	روز را بر عاشقان شام غریبان کرده
در لباس روز شب چون در میان شفق	چون بهم این هر دو را دست و گریبان کرده
آفتاب تیغ زن چون گل سپر افکنده است	تا تو با تیغ و سپر آهنگ میدان کرده
در چنین روزی که هر گرداب خود سیل	تشنگان را منع از آن چاه زنخدان کرده
صایب این بس که زبان کلک شکر ریختی	سرمه زار اصفهان را شکرستان کرده

ای کوه بیستون که چنین سرکشیده	بازوی آهنی مرا دور دیده
ایدل که در هوای خط و خال میپری	آخر کدام دانه ازین دام چیده
امروز مستی تو و بالای باده است	معلوم میشود لب خود را مکیده
شوخی چنانکه تا نظر از هم گشوده	از دل چو اشک بر سر مژگان دویده
داری خبر ز روی زمین کز حیا	جز پشت پای خویش مقامی ندیده
جز داغ دل بلالهٔ باغ جهان مبند	مردست اینچراغ نفس تا کشوده
گوشی هزار نغمه سرا بر دهان نشست	صایب چه سر بجیب خموشی کشیده

شنیدم آه گرمی با تو گستاخانه سر کرده	بجسم نازکت بیماری حسنت اثر کرده
گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته	ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکر کرده
خمار چشم بیدردان که بیقیدانه میخوردی	سر بیهدیت را آشنای درد سر کرده
رگ دستت تراکز نشتر جانست باز کتر	طبیب بیمروت بوسه گاه نیشتر کرده
بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد	مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده
ترا صایب گر پای عیادت نیست خونی باش	که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

با زهر چشم حسن هم آغوش کرده	بادام تلخ را چه شکر پوش کرده
داریم چون قبا سر بندت هزار جا	ما را چه نا امید ز آغوش کرده
در پیش آفتاب چه پرتو دهد چراغ	گل را خجل ز صبح بنا گوش کرده
حق نمک چگونه فراموش من شود	داغ مرا انجمن فراموش کرده
شکر توام ز تیغ زبان موج میزند	چون آب گوهر چه خون مرا نوش کرده
صایب ز فکرهای ثریا نثار خود	ما را چه حلقهاست که در گوش کرده

ایدل چه در قلمرو میخانه ماندهٔ	حیران بی چه دیدهٔ پیمانه ماندهٔ
از بهر آشنای اینجهان بیحیا	از صد هزار معنی بیگانه ماندهٔ
جای تو نیست کنج خرابات بیغمی	اینجا بنعق گریهٔ مستانه ماندهٔ
وقتست غیرتی کنی و یکجهت شوی	بیدر میان کعبه و بتخانه ماندهٔ

مطالع همایی چو از کاهلی چو جغد
زنهار دل مبند بطفلان که عنقریب
همراه نسبت زنق بهر جا که میرسی
در سنگ لاله در جگر خاک گل نماند
خود را به نشأهٔ برسان ورنه عنقریب
نعل حرم ز شوق تو صاید در آتش است

ای بال و پر بکوشهٔ ویرانه ما نهٔ
طفلان زبیم اند و تو دیوانه ما نهٔ
در کوشهٔ قفس چه بلی دانه ما نهٔ
ای خانمان خراب چه در خانه ما نهٔ
زغلتیدنی بهار و تو فرزانه ما نهٔ
نخجیر چرا بکوشهٔ بتخانه ما نهٔ

که چه چندین پرده بر رخسار خود پوشیدهٔ
دیده در خون میطپد از آرزوی دیدنت
محرم و محروم و خاص و عام حیران تواند
بر غیداری نظار از خویش چون نادیدگان
از پس چون تو خواب آلودگان آسوده‌اند
خون هر جا تلخکامی بچو صایب دیدهٔ

پیش ارباب نظر عریان چو نور دیدهٔ
چون نگه با اشک دایم در میان دیدهٔ
در خود بینای هر کس باطلی چیدهٔ
چهرهٔ خود را بچشم نخجیر کو یا دیدهٔ
بر دل بیدار دایم تیغ خوابا بیتوهٔ
خوردهٔ چون شربت و شکر بلب بالیدهٔ

در تمام عمر اگر یکروز عاشق بوده
چون می گلرنگ خون عاشقان غماز نیست
از پیشانی مشو غافل که روز باز خواست
سخت آشفته آسوده در زیر زمین

از حساب زندگانی روز حشر آسوده
از غبار خط چرا این خاک بر لب سوده
برگ عیشی کشته هر دستی که بر هم سوده
از گرانجانی تو بر روی زمین آسوده

بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود
تا ز خود بیرون نمی آیی سفر نا کرده
رو اگر در کعبه آری سجده با بت میکنی
پیش پای سیل افتادست صحرای وجود
عشق او در پردهٔ ناموس پنهان میکنی

بسکه دامان را بالوان گناه آلوده
کرد بزکان سنگلاخ دهر را پیموده
تا ز زنگار خودی آئینه را نزدوده
تو ز غفلت در خطر کاهی چنین آسوده
چهرهٔ خورشید را صایب بگل اندوده

فکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی
درین وادی که هر سو چون خضر آوازه دارد
خس و خاشاک ساحل این سخن با موج میگوید
بقدر آشنایی از سخن بیگانگی داری
نیز کار زهر آرزو دل دست می یابد
بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما
درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمیگردد
مسیحای کسی خوبست با آسمان یکی باشد

عنان خود بهر موجی مده تا ناخدا گردی
نمیگردی بیابان مرگ اگر از خود جدا گردی
گر از دریا برون آیی اگر بر پیست و پا گردی
در بیگانگی زن تا بمعنی آشنا گردی
بر آید مدعا هایت اگر بیمدعا گردی
بجان خواهی رسیدن سفر روزی که وا گردی
بقدر آنچه فرمان می بری فرمان روا گردی
تو با این نام ضایع تا بکی گرد خطا گردی

کوششی تا دل بتماشای جهان نگذاری
خار این بادیه از نقش قدم پیش سر است
هر خط موج ز بانیست برون افتاده

داغ افسوس بر آئینهٔ جان نگذاری
پای بشکسته بجای جهان نگذاری
سینهٔ تشنه بزیر ریگ روان نگذاری

غرض از داغ دل لاله مبین تعلیمست
که دل خویش برین لاله ستان نگذاری

چشم بستن ز تماشای دو عالم سهلست
سعی کن سعی که دلرا نگران نگذاری

زاد راه سفر دور توکل اینست
که در انجام خود اندیشهٔ نان نگذاری

عزتی کز تو بود نام چو عنقا سهلست
جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری

ما بامید عطای تو چنین بیکاریم
کار ما را بامید دگران نگذاری

سر اگر در سر زنجیر جنون باید کرد
تن بهم صحبتی عقل گران نگذاری

نکتهٔ تلخ به از صد سخن شیرینست
پرسش اهل نظر را ز زبان نگذاری

نیستی مرد گرانباری غفلت صایب
سر خود بر سر این خواب گران نگذاری

پا بادب نه که زخم خار نیالی
بار بدنها منه که بار نیالی

تا نکنی چو حباب جنس نفس را
راه درین بحر بی کنار نیالی

تا بجگر نشکنی هزار تمنا
سینهٔ ریش و دل فگار نیالی

تا نکنی از غذا بخاک قناعت
ره بسر گنج همچو مار نیالی

گرد تعلق ز خویش تا نفشانی
آینهٔ روح بی غبار نیالی

تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان
ذوق هم آغوشی کنار نیالی

خیز و شکاری بکن که در ده جولان
گردی ازین دشت بی شکار نیالی

تا نکنی ترک اعتبار چو صایب
در نظر عشق اعتبار نیالی

مکش معجب وجود بین که در بلا افتی
ببین در آینه بسیار کز صفا افتی

چوگل

چو گل بخنده میالا دهان خویش صبا دا
بچاک راه بیک سیلی صبا افتی

چنان بر از تعلق که نقش بند بر سی
اگر برهنه در آغوش بوریا افتی

چو آفتاب ز سر پا کنند گرم روانان
تو هر کجا که رسی همچو سایه وا افتی

نخست شرط شنای محیط عشق اینست
که دست و پا نزنی تا ز دست و پا افتی

بجا جای من و مشق پی توانی برد
اگر بگشتی خطا نه با قضا افتی

ز حزم سست چنان کاهلی که گر خاری
بدامن تو زند دست بر قفا افتی

بزیر پای در آور سپهر را تا چند
چو بار طرح درین کهنه آسیا افتی

چو آفتاب عزیز جهان شوی صایب
اگر چو پرتو او زیر دست و پا افتی

جبر کن بر آب تلخ و شور تا گوهر شوی
سر مپیچ از ترک سر تا صاحب افسر شوی

هستی هر کس درین دیوان بقدر نیستیست
فرد باطل شو اگر خواهی که سر دفتر شوی

سهل باشد قلب دشمن را پریشان ساختن
خویش را بشکن اگر خواهی که سرلشکر شوی

خاطر از وضع مکرر زود در هم میشود
یکدو سلخ پوست کن تا آدم دیگر شوی

اینجواب آن غزل صایب که یاران گفته اند
مگذر از یکتا نکی هر چند محو مغز شوی

چه بری آتش هستی چو دخان میلرزی
چون شرر بر سر این خورده جان میلرزی

دانهٔ قابل نه مزرع سبز فلکی
نیستی برگ ز باد خزان میلرزی

آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارند
تو چه ای ذرهٔ ناچیز بجان میلرزی

گرد که خورده خود خرد ناقص را / چون عصا در کف بیمار ازان میلرزی
بیقراران تو از برگ خزان بیشترند / چه سبک فاخته ای سرو روان میلرزی
از تپش جان تو ای بحر نه از طوفانست / گوهری در صدف نیست ازان میلرزی
صایب اندیشه روزی ز دل خود بردار / بر سر خوان سلیمان چه بنان میلرزی

خاک شو خاک ازان پیش که بر باد روی / بندگی پیشه خود ساز که آزاد روی
مرگ چون موی بر آرد ز خمیرت آسان / گر چو جوهر بگور ریشه فولاد روی
عقل بیهوده دکان هوسی وا کرده است / تو نه آن طفل غیوری که باستاد روی
شرم جاوید نقاب رخ جنت گردد / گر بفردوس بپای حسن خداداد روی
رنگ در قطع ره عشق نفس میدزدد / این نه راهیست که چون سیل بفریاد روی
صایب این بخت نکویی که نصیب تو شده است / بچه نیست گر از راه باستاد روی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی / ای هزاران خضر فرخ پی فدای بیخودی
بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه نیست / در فضای عرش میگردد همای بیخودی
سر نپیچد ز تیغ موج مانند حباب / در سر هر کس که می افتد هوای بیخودی
در سر هر موی خود صد کوه آهن بسته است / چون ترا از جا نباید کهربای بیخودی
میتوان در تنگنای آب و گل بودن بسیت / چند روزی سیر کن در فضای بیخودی
دانه ما و سفید از گردش این آسیاست / آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی

این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است / ای سری گسترده بر ما خاک پای بیخودی

بنگر اینکه داری دست بر مینا نه ای ساقی / مرا از دست خم بستان بیک پیمانه ای ساقی
خمار می پریشان دارد اوراق حواسم را / مرا شیرازه کن چون گل بیک پیمانه ای ساقی
مگر دریا بنوبت دل لب خشکم رسد ورنه / خمار من نمیسازد بیک پیمانه ای ساقی
مرا سرهای زهد خشک چند افسرده دل دارد / بر افروز از پرتو می رنگ آتشخانه ای ساقی
اگر از خاک ره داری بیک پیمانه صایب را / چه کم گردد ازین سامان این میخانه ای ساقی

مستی و خمیازه بر خون دل ما میکشی / صبح می داری و حسرت بر مینا میکشی
قهر خود را در لباس لطف پنهان میدهی / پرده از آب گهر بر روی دریا میکشی
با کمند آتشی چون آفتاب از صحن باغ / شبنم افسرده را بالا میکشی
یکجهان خمار را در پشت در جا میدهی / از لب منصور دستی سخنها میکشی
آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی / آرزو قد میکشد هر چند بالا میکشی
کو دلی داریم ازان موی میان باریکتر / سر نمیپیچم اگر بر دار ما را میکشی
همزبانی بالب او نیست صایب کار تو / شرم باد چون نفس پیش مسیحا میکشی

حجاب جسم را از پیش جان بردار ای ساقی / مرا مگذار زیر این کهن دیوار ای ساقی
به تنگم از وجود خود سراسر آرزو دارم / که زود او شگافد شیشه را چون تار ای ساقی

بیکسی حل کران بود از بار هستی از دوشم	من افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی
براهی میرود هر تاری از زلف چو شب من	مرا شیرازه کن از رشتهٔ زنار ای ساقی
چرا از غیرت مذهب نبودم عزت مشرب	مراد حلقهٔ اهل ریا مگذار ای ساقی
چو انجم طور ردعا نوسی سستور نمیکنجد	برون آور مرا از پردهٔ پندار ای ساقی
بشکرانیکه داری شیشها پر بادهٔ وحدت	بحال خویشی صایب را چنین مگذار ای ساقی

من بحال مرگ و تو درمان دشمن میکنی	این ستمها چیست ای بیدرد بر من میکنی
بدنگردم چون توی را برگزیدم از جهان	خاک عالم را چرا در دیدهٔ من میکنی
میتوان بدرا باندک التفاتی زنده داشت	آتشی ما را چرا محتاج دامن میکنی
نیستی گردون ولی بر عادت گردون تمام	میکشی آخر چراغی را که روشن میکنی
نیست با سنگین دلان هرگز سروکار ترا	خشتی بر سر کشیکهای فلاخن میکنی
کرم پیرسی مرا بهر فریب دیگران	در لباس دوستداری کار دشمن میکنی

دوش با ما سرگران بودی چه در سر داشتی	بادهٔ پیمودی و خون ما بساغر داشتی
سبزهٔ باغ و بهار ما زبان شکر بود	از سر ما سایهٔ رحمت چرا بر داشتی
کی بدست غمزهٔ بیباک میدادی تو تیغ	بر مسلمانان اگر رحمی تو کافر داشتی
نو نیاز ما دچون خوبان دیگر نیستی	دایم از شوخی تو در پیراهن اخگر داشتی
این زمان با غیر همدوستی و گرنه پیش از این	تیغ در یکدست و در یکدست خنجر داشتی
جان نثارت کرد از اخلاص میکردی نثار	صایب مسکین اگر صد جان دیگر داشتی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی	همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور گردمی پر شهد	اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست رهست بند استمی اگر چپ دا	چه گنجها به یمین و یسار داشتمی
بابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف	هزار عقد گهر در کنار داشتمی
بگرد شمع تو پروانه وار میگشتم	اگر بگردش خود اعتبار داشتمی
بدرد عشق اگر مبتلا نمیگشتم	چه دلخوشی من ازین روزگار داشتمی
خزان فسرده نمیکرد روزگار مرا	اگر امید جنون از بهار داشتمی
اگر غبار تعلق نمیفشاندمی از خویش	دل سبک چو نسیم بهار داشتمی
اگر غبار دل خود نشستمی چو سرشک	هزار قافله در زیر بار داشتمی
قفس بدوش سفر کردمی ازین گلشن	اگر ز درد طلب خار خار داشتمی
اگر بعالم بیرنگیم گشادی چشم	کجا نظر بخزان و بهار داشتمی
ز آه کشتی دل بادبان اگر میداشت	ازین محیط امید کنار داشتمی
اگر چو شمع مراد در سر آتشی میبود	دل چرا بخ مژهٔ اشکبار داشتمی
بعیب خویش اگر راه بردمی صایب	بعیب جوی مردم چه کار داشتمی
گاه در پای تو تیغ دچون زمین خوابیدمی	گاه برگرد سرت چون آسمان گردیدمی

اینکه می بوسم زمین از درد حسرت گاهگاه / گاه دست و گاه پا و گاه لب بوسیدمی
پاکدامانی مرا در پرده دارد ورنه حیف / با تو در خلوت سرای قرب می نوشیدمی
پاس ناموس محبت گر نمیشد خار راه / با تو چون گل در ته یک پیرهن خوابیدمی
بند ننهادی اگر بر دست و پایم شرم عشق / بیحجاب از نخل او منهم ثمر برچیدمی
کافرم گر با تو میکردم یک سجده نماز / آنچه امروز از تو فهمیدم اگر فهمیدمی
آن خدا نشناس را بر جان من کی می گماشت / عشق بی زنهار اگر من از خدا ترسیدمی
در محبت اینکه کوشیدم بجان عمر دراز / چند روزی کاش صائب در ره حق کوشیدمی

خنده بیجا مزن تا طعن بیجا نشنوی / پا منه بیرون ز راه شرم تا پا نشنوی
تا تو حسن عشق را از یکدگر دانی جدا / بوی یوسف از گریبان زلیخا نشنوی
کوه در رد صدا بی اختیار افتاده است / با گرانجانان مگو حرف گران تا نشنوی
گوش خود را چون صدف سنگین کن از آسیب / تا ز ابر آوازه احسان دریا نشنوی
سطحیان چون کف ندارند از دل دریا خبر / زینهار از خودپرستان قصه ما نشنوی
کافران بت را بمعبودی ستایش میکنند / وصف دنیا زینهار از اهل دنیا نشنوی

محراب نظرهاست کمانی که تو داری / شیرازه دلهاست میانی که تو داری
چون سبزه زمین گیر کند آب روان را / این قامت چون سرو روانی که تو داری
سرسبزی زمین رنگ عمارت نگذارد / این جلوه سیلاب عنانی که تو داری

پر

یک سینه بیداغ محالست گذارد / این چهره چون لاله ستانی که تو داری
در ناخن سرپنجهٔ تدبیر کند لی / از چین جبین سخت کمانی که تو داری
در حرف سرایی دهن غنچه ندارد / در خوش سخنی این تیغ زبانی که تو داری
بس خون که کند در جگر گوشه نشینان / این کنج لب کنج دهانی که تو داری
از پسته دهانان جهان شور برآرد / از هیچ شکرخنده دهانی که تو داری
در گلشن حسن تو خلل راه نیابد / در خواب بهارست خزانی که تو داری
صائب چه خیالست که بتوان بنشان یافت / آن گوشه بینام و نشانی که تو داری

خاک سیه روز را شمع شبستان تویی / نه صدف چرخ را گوهر رخشان تویی
جن و ملک وحش و طیر هر چه درین عرصه اند / جمله تماشایی اند صاحب میدان تویی
هر چه بزیر فلک است طفیلی نشسته است / مائده عشق را پازده مهمان تویی
قد فلکها چو دال از پی تعظیم تست / با قد چون الف بر سر چوگان تویی
آینه رویان چرخ واله حسن تواند / قافله مصر را یوسف کنعان تویی
درد جهان را علاج در کف تدبیر تست / از نفس روح بخش عیسی دوران تویی
نیست بغیر از تو راه عالم توحید را / در همه روی زمین شارع عرفان تویی
غیر تو معبود نیست هیچ ره باطلی دگر / توشه رسان خلق اهل بیابان تویی
نقش تو دل میبرد از همه روحانیان / چهره ابداع را زلف پریشان تویی
گرچه درین چارسو هست دکان بیشمار / جمله تهی مانده اند صاحب سامان تویی

هرچه درین نه بط رنگ بپرورد کمان
جز خزف پاره‌اند گوهر آنی که آن تویی
در قفس است غنچه در جگرست داغ
دامن این دشت بلالهٔ نعمان تویی
چه بسر میرود این بار یکسره باریک را
اگر بنا میرود در ره یزدان تویی
ازو ما خط شرح گر نبینی پا برون
در نظر اهل دل صاحب ایمان تویی

سر بجیب فکر بر تا از فلک بیرون شوی
بیکسی زن تا چو ماه عید روز افزون شوی
لب ببند از گفتگو تا راه گفتارت دهند
بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی
آسیا گردد بگرد دانه چون گردید پاک
فرد شو تا نقطهٔ پرگار نه گردون شوی
خسروا از دشمنی چون کشور بیگانه نیست
از سر غفلت مبادا از حد خود بیرون شوی
خاک پای خاکساران کیمیای حکمت است
پیش خم زانوی خود نه کن ز افلاطون شوی
از حیای چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم
والهٔ چشم غزالان چند چون مجنون شوی
سیم و زر را نیست در میزان پیش اعتبار
همچنان در پای خاکی اگر قارون شوی
سرو را یکمصرع از قید خزان آزاد کرد
زندهٔ جاوید میگردی اگر موزون شوی
بهره پند از زبان کلک صائب چون حباب
تا چو موج صاف دریک رنگ با جیحون شوی

تا کی اندیشهٔ این عالم پرشور کنی
دست تا چند درین خانهٔ زنبور کنی
خلوت خاص تو بیرون ز فلک خواهد بود
خانهٔ گل چه ضرورست که معمور کنی
چند در خواب عدم بود توای بی پروا
آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی
شب بی‌خواب تو بس نیست که از بیخبری
روز نورانی خود را شب دیجور کنی
رستم از سیلی تقدیر بخاک افتاده است
تا بکی تکیه باین پنجهٔ پرزور کنی
اگر از خوان قناعت نظری آب دهی
خاک عالم همه در کاسهٔ فغفور کنی
خوشه‌ای روز جزا تاج سلیمان باشد
دانهٔ را که نثار قدم مور کنی
صائب از دیده سر هر دو جهان باز رهی
گر دو در ره عطار نثار بو کنی

غبار بیند ترا مشاطه بهر خود آرایی
بصحرا میروی از خانهٔ آیینه می‌آیی
لطافت آنقدر در پردهٔ هستی نمیگنجد
که چون نور نظر در پردهٔ پنهانی و پیدایی
زروی عالم افروز تو دلها آب میگردد
که از خورشید گردد آب در چشم تماشایی
اگر شبنم رباید آفتاب از سبزهٔ خطی
تو با آن قد رعنا حلقهای چشم برپایی
کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا
هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرایی
چه خونها کرد در دل عاشقان را لعل میگونت
چه گنجیها درین یکقطره خون گردید دریایی
بعزم صید چون آیی بصحرا در تماشایت
چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرایی
تو آن شوخی دست تا پا در رکاب شوخی آوردی
فلاخن سیر شد صد کوه تمکین از شکیبایی
همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد
ندارد تنگنای شهر آب و رنگ صحرایی
درین ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب
مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکرخایی

تا خورد وادی صحرا نمیشوی
خضر شناس آبلهٔ پا نمیشوی

تا بر نخیزی از سر این تیره خاکدان	سرو ریاض عالم بالا نمیشوی
تا چون حباب تخت نسازی ز تاج خویش	بی چشم زخم واصل دریا نمیشوی
صبح امید خندهٔ شادی نمیکند	تا ناامید از همه دنیا نمیشوی
تا بر محک نمیزندت سنگ کودکان	در سیر عشق قابل سودا نمیشوی
تا پیچ و تاب عشق نه پیچد ترا بهم	چون گردباد مرحله پیما نمیشوی

هزار عقد محبت باین و آن بندی	همان بکشتن من تیغ بر میان بندی
ترا که هر مژه تیغ کجیست زهر آلود	چه لازمست که شمشیر بر میان بندی
ز تلخ گوئی من عیش عالمی تلخست	ببوسه چه شود گر مرا دهان بندی
درین دو هفته که گل میتوان ز روی تو چید	درون حال چه بر روی دوستان بندی
بجرم جنبکی بوالهوس مسوز مرا	گناه گرگ چرا بر سگ شبان بندی
چو نیست رنگ وفا بر عذار گل صایب	درین ریاض چه افتاده آشیان بندی

پیش ازین آتش مزن در عالم ای جان کسی	رحم کن بر تشنگان ای آب حیوان کسی
چون کتان در هر قدم صد سینه چاک افتاده است	زیر پای خود ببین ای ماه تابان کسی
پیش از ان کز شکرستانت بر آرد گرد دود	تلخکامانرا بپرس ای شکرستان کسی
چند زخم از بخیهٔ زنجیر تقاضا بگسلد	مهر بردار از لب خود ای نمکدان کسی
پیش ازان کز شوم خط بر رو گذاری آشفتی	عقدهٔ بگشا ز کار نابسامان کسی

دست تاراج خزان در آستین غنچه است	یاد کن ما را به برگی ای گلستان کسی
در بهاران خاطر بلبل بجو تا در خزان	بینوایم کم کشی ای باغ و بستان کسی
میزند بحر از لب خشک صدف موج سراب	چند خود داری کنی ای ابر نیسان کسی
میتواند ملک عالم را بآسانی گرفت	لشکر دل باشد ار صایب بفرمان کسی

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری	سر بر آور ز گریبان که دمیدن داری
منت خشک چرا میکشی از آب حیات	تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری
چشم بد دور ز مژگان نگاه انداز است	که با آهوی حرم حق طپیدن داری
میچکد گرچه طراوت ز نوای سرو بهشت	قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری
نگه شوخ تو چون در دل عاشق گذرد	گر در آئینه رخ خود جگر دیدن داری
صایب این پنبهٔ آسودگی از گوش برآر	اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

هر کس از اهل نظر را ببیانی داری	چشم بد دور که خوش تیغ زبانی داری
چه ضرورست بشمشیر تغافل کشتن	تو که چون ابروی پیوسته کمانی داری
تلخکامی ز تو هرگز بنوائی نرسید	تو هم ای غنچه دلت خوش که دهانی داری
چشم شوخ تو بانصاف نمی پردازد	ور نه در هر نظری ملک جهانی داری
میشود عاقبت کار چراغت روشن	در حریم دل اگر سوز نهانی داری
پای در دامن تسلیم و رضا محکم کن	مرو از ره که در دست عنانی داری

برزبان حرف نسنجیده میاور زنهار اگراز مردم سنجیده چو من شانی داری

جنونم پیش شد صبر از من شیدا چه میخواهی عنان داری زمن در دامن صحرا چه میخواهی
کف خاکستر من سرمهٔ چشم غزالان شد دگر زین مشت خار ای برق بی پروا چه میخواهی
نمی آیم بکار سوختن انصاف اگر باشد زنخل بی بر من ای جنون بیرا چه میخواهی
ندیدیم ماندنه دنیا نه صبر ماند نه یارا نمیدانم که دیگر از من رسوا چه میخواهی
دو عالم چون سپند اینجا نجاک راه میغلطد زدست کوته ما ای سهی بالا چه میخواهی
ترا چه مهمان ملک بهشت بندعافیت برپا ازین به نعمت ایدرویش از دنیا چه میخواهی
رقیبدار دکر عقل خار غربال میکردی ازین به سودای بیدرد از دنیا چه میخواهی
درین دریا سر سنگ ابر نیسان سنگ میگردد صدف نی گوهر مقصود ازین دریا چه میخواهی
فلک بر نام خرو بسته عقد گوهر شیرین نوای فرهاد آتش دست از خارا چه میخواهی
برآمدکه دار ابر گران سنگ بهار اینجا نشان قطره باجز ازین دریا چه میخواهی
مسخر کرده بالا بلندان معالی را دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی
جمال شاهدان غیب بلی پرده می بینی دگر صایب ازان دوش ار دلها چه میخواهی

قدم بیرون مگذار از حصار خاموشی که خواب امن بود در دیار خاموشی
زخامشی دهن غنچه مشکبو گردید خوشا لبی که بود مهردار خاموشی
اگر خمش نشوی حرف زن شمرده که هست نفس شمرده زدن در شمار خاموشی

بیفکن

سفینه ایست که از دست داده لنگر را سبکسری که ندارد وقار خاموشی
درخزینهٔ اسرار الهی شود زبان هرکه شود راز دار خاموشی
زچار موجهٔ رد و قبول یافت نجات رسید هرکه بدار القرار خاموشی
سنی که تیغ زبانها از دست جوهر دار خمیست در قدح خوشگوار خاموشی
شهید زخم ندامت نمیشود هرگز هرآن لبی که بود پرده دار خاموشی
عیار گوهر ناسفته میکند فریاد که نیست کم ز سخن اعتبار خاموشی
شود بمیوهٔ مقصود بارور صایب ز برگ ریز خزان شاخسار خاموشی

زنهار دل خویش بعالم نگذاری این عیسی جان بخش بمریم نگذاری
امروز که بر همت والاست ترا دست حیفست که پا بر سر عالم نگذاری
تاج از سر خورشید بهمت نربائی تا پا بسر ملک چو ادهم نگذاری
هشدار که از بهر یکی دانه بیغبر از خلد برون پای چو آدم نگذاری
صد نشتر ایراد درین موم نهانست تا ملکی زخم بمرهم نگذاری
فیض دم خط چون دم صحبت بیگیر زنهار درین دم مژه برهم نگذاری

جامهٔ زرین نگردد جمع با سیمین تنی یوسف از چه برنمی آید زبی پیراهنی
گوشه چشمی زغمخواران چو نبود غم بلاست زرد های میشود هر خار از بی سوزنی
پیدهای تیره دارد مشرب چشمین مرا دود شمع بخت دارای پایه بروزنی

رو نگردانند از شمشیر صاحب جوهران
میکند موج خطر بر پشت دریا جوشنی

از جدا بستن نگردد پای رفتارش گران
هر که چون برگ خزان شد از گلستان رفتنی

از سیه کاران حدیث توبه جرم دیگر است
جامه خود را همان بهتر نشوید گلخنی

اشک را در دیده روشندلان آرام نیست
ذره هیچ قصد دران روزن که بهر روشنی

همت پیران کند بیکار های سخت را
رخنه در خارا کند پیر کمان صد منی

بر نمیدارم نظر از پشت پای خویشتن
بسکه دیدم صایب از نادیدگان نادیدنی

ز عاشق حرف درد و داغ پرسی از دل چه میپرسی
حدیث راه بسیار است از منزل چه میپرسی

خدا داند دل آواره ما را چه پیش آید
سرانجام نسیم از سرو یاد از گل چه میپرسی

حباب هیچ دریا را بپایانی چه میداند
صفات عشق را از مردم عاقل چه میپرسی

سپند از گرمی خاکستر پروانه میسوزد
ز زردی آتشین شمع این محفل چه میپرسی

تو از خود یک قدم هرگز برون ننهاده صایب
سراغ کعبه مقصود از اهل دل چه میپرسی

بهار گشت ز خود عار خانه برون ای
اگر ز خود نتوانی ز خانه برون ای

اسیر پرده ناموس چند خواهی بود
ازین لباس زمان عاریانه برون ای

براق جاده نو بهار آمده است
همین تو سعی کن از آستانه برون ای

صفیر مرغ سحر تازیانه شوق است
ز بند خویشتن با این تازیانه برون ای

کنون که کشتی می راست بادبان از ابر
سبک ز بحر غم بیکرانه برون ای

هوا ز ناله مرغان بهشت پرده ساز
چه حاجت است بچنگ و چغانه برون ای

دریده غنچه مستور پیرهن تا ناف
تو هم ز خرقه خود عارفانه برون ای

ز سنگ لاله بر آمد ز خاک سبزه دمید
چه مرده تو هم از کنج خانه برون ای

ازین قلمرو گذشت که خاک بر سر آن
بذوق صحبت یاران یگانه برون ای

حجاب چهره جانست زلف طول امل
ازین قلمرو ظلمت چو شانه برون ای

ز خاک بگیر و گردون بذوق تیر قضا
اگر ز اهل دلی چون نشانه برون ای

کمند عالم بالاست مصرع صایب
باین کمند ز قید زمانه برون ای

نهفت شرم رخ از کوشش نقاب نمایی
شد از گرفتن کار بیا نقاب نمایی

هوا چو ابر شود شیشه را بجلوه در آور
مباد دختر رز را نقاب نمایی

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی
تلخی ز نو کالی باشد خمار طفلی

در عالم مکافات هر باده را خماریست
بازیچه الست عشوت از رهگذار طفلی

دیدیم بیرون ریزی شد رخنهای افت
هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی

شد از خمار گردون موی سفید و سر زد
سرزی که خورده بودیم در رهگذار طفلی

هر چند کوه بیرون نشکفت ما را
مشغول خاک بازیست دل بیقرار طفلی

خطی کشید بر خاک گردون کینه پرور
هر جلوه که کردیم در روزگار طفلی

شد عمر خار خارش در دل هنوز باقیست
هر چند بود صایب هر دم بهار طفلی

تو قدر درد و غم جاودان چه میدانی / حضور عافیت رایگان چه میدانی
نکرده سعی در رکاب بهوشی / گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی
تو که حصار تن خود نرفته برون / ره برون شدن از آسمان چه میدانی
تمام عمر تنت پروری پر آتش / غمی بغیر غم آب و نان چه میدانی
ز برگ و بار تعلق نگشته دل سیرو / تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی
نیافتی نظر از شبنم سبک سیر از / نشست و خواست درین گلستان چه میدانی
دلت خوش است که داری ثمر درین بستان / فراغ بالی سرو روان چه میدانی
در آفتاب قیامت نسوخته دلت / تمامی داغ دل خونچکان چه میدانی
فریب خورده بزنگ تو بهار را لی / غبار چهره زرد خزان چه میدانی
تراکه کار نیفتاده با جهان صایب / سبک رکابی عهد جهان چه میدانی

قطره از قلزم توحید باشد هر دلی / دست رد بر هیچ مخلوقی منه کز واصلی
گر هستی در سفر دارد تراچون گردباد / هر کجا این گرد بنشیند زیاد منزلی
برکران آن مشکلست از بحر بیرون آمدن / ورنه خس از هر کف بیغز دارد ساحلی
میکند یک عقده فولاد را آتش چو موم / عشق عالمسوز را یاد آر در هر مشکلی
تا درین وحدت سرا داری نظر بر خوشدلی / در حساب دفتر ایجاد فرد باطلی
کشتی را یک معلم بس بود بهر نجات / هیچ از یاد رنیاید تا بود صاحبدلی
سالها باید درین وادی بجهد و جستجو / تا بسر وقت تو آید مجنون محملی

بار بود زیست بهر توشه ورد ای تو / مغتنم دان چون بدرگاه تو اید سایلی
گرچه تا هرکس کتی نیکی بخشی بینی زیان / سعی کن زنهار سید اکی زمین قابلی
هست در دنبال هم پست و بلند روزگار / سر بجای پا گذار گر چو شمع محفلی
پیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو / اینچنین گر مستی غفلت بهر سو مایلی
نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد / از مآل خویشتن صایب چه چندین غافلی

پشت پا زن بر دو عالم تا فلک پیما شوی / از سر دنیا و دین برخیز تا رعنا شوی
شد حباب از خود تهی گوی چوگان فنا / سعی کن تا در محیط عشق ناپیدا شوی
طوطی از خاموشی آینه می آید بحرف / مهر خاموشی بلب زن تا بدل گویا شوی
پیش ظاهر عبار دیگر تا باطن بود / خاک زن بر چشم ظاهر تا بجان بینا شوی
غوص کن در بحر معنی تا گهر آری بکف / ورنه با دست تهی چون کف ازین دریا شوی
با هوسناکان بیک پیمانه می نتوان کشید / سعی کن صایب شهید تیغ استغنا شوی

دارد از خط کی رضا رتو فرمان خدا / چون بفرمان خدا از هم کسی دل بر بایلی
من همان روز که دل را بسر زلف تو بستم / دست شد خون جگر شستم از امیدواری
چون نشد روز و شب از تو یکبار منور / زین چه حاصل که قمر طلعت و خورشید لقایی
نه بخود گوشه چشمی نه بعشاق نگاهی / هیچکس نیست که پرسد ز تو این شوخ کرایی
من سرگشته حیران ز که پرسم خبرت را / چون نداری تو ز شوخی خبر از خود که کجایی

پاکی دامن ما نیست کم از پردهٔ عصمت	کو بدانند حریفان که تو در خانهٔ مایی
پیش چشمی که بغیر از تو تماشا نپذیرد	حیف از آن روی نباشد که بآئینه نمایی
میشود نافهٔ غزالان ختن دیدهٔ روزن	در حریمی که تو از زلف گره کشایی
سالها خانه نشین گشت با مید تو صائب	چه شود یکره اگر از در انصاف درآیی

در پری از نقاب می ناب میکنی	این صبح را تصور مهتاب میکنی
مویت سفید گشت و هنوز از شراب تلخ	در شیر زندگانی خود آب میکنی
از توبه حرف میزنی و باده میخوری	بیدار می‌شوی و دیگر خواب میکنی
در قلزمی که کشتی نوح است در خطر	بالین ز گرد بالش گرداب میکنی
سر رشتهٔ حیات بآخر رسید و تو	پس پس سفر چو طفل رسن تاب میکنی
دل را برای جسم ز می میکنی خراب	تعمیر دیر از گل محراب میکنی
چون عقل و هوش و دین و دولت ز دست برد	آهنگ این سفر به چه اسباب میکنی
موی سفید شرق صبح قیامت است	وقت است توبه گر ز می ناب میکنی
همت ز راستان نکر افتادکی طلب	بالین ز راه ساز اگر خواب میکنی
اول دل و زبان خود از توبه پاک کن	صائب اگر نصیحت احباب میکنی

دل مرا بنگاهی ز من ز خویشتن برآوردی	سخن نکرده مرا از سخن برآوردی
چه سروها که ز شمشادهای موزون ترا	بیک خرام از چمن برآوردی

ز میوه‌های بهشتی هزار زاهد را	ز جلوه دادن سیب ذقن برآوردی
سبوی زلف معنبر غزال مشکین را	چو نافه موی کشان از ختن برآوردی
دل رمیده چه باشد که ماه کنعان را	بشیوه‌های غریب از وطن برآوردی
بآب و رنگ عقیق تو چشم بد مرساد	که خون ز چشم سهیل یمن برآوردی
عنان بخامهٔ آتش زبان ده صائب	که دود از دل اهل سخن برآوردی

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی	چون گرد باد و بادیه پیما شود کسی
تا میتوان ز لذت دیدار محو شد	بیخود چرا ز لذت صهبا شود کسی
یا بایدش هزار قدح خون بسر کشید	تا در مذاق خلق گوارا شود کسی
اوضاع زشت مردم دنیا ندیدنیست	امروز صرفه نیست که بینا شود کسی
روشن دلی که لذت تجرید یافته است	برمی رود ز خویش چو پیدا شود کسی
تا ممکن است زیستن از خلق بی نیاز	راضی چرا به ننگ تمنا شود کسی
در محفلی که روشنی دل رواج نیست	چون شمع چند انجمن آرا شود کسی
تا میتوان ز آبله دست رزق خورد	بهر چه خوشه چین ثریا شود کسی
مژگان هنوز داد تماشا نداده است	آن فرصت از کجاست که بینا شود کسی
تا میتوان ز اهل خرابات عشق شد	آخر چرا ز مردم دنیا شود کسی
یک اهل درد کو که بدرد سخن رسد	خونش بگردن است که گویا شود کسی
موج سراب کرده ترا مغز عقل خشک	کو کاو کاو عشق که دریا شود کسی

در چشم این سیاه دلان صبح کاذبیست / در روشنی اگر ید بیضا شود کسی
جایی بجز فکر خط و خال دلبران / تا کی سیاه خیمهٔ سودا شود کسی

با دختر رز دگر نشستی / پیمان خدا را شکستی
دنبال هوای نفس رفتی / سررشتهٔ عهد را گسستی
کز توبه ترا شکسته میبود / کی توبهٔ خویش می‌شکستی
بی وزن و سبک چو باد گشتی / از شاخ بشاخ بسکه جستی
کردند ترا ز آستین دور / چون گرد بهر کجا نشستی
آتش بتو دست یافت آخر / هر چند که چون سپند جستی
موی تو سفید گشت بجای / باری که ازین شکوفه بستی
دامان تو روز حشر گیرد / خاری که بزیر پا شکستی
بر شیشهٔ آسمان زنی سنگ / از جام غرور بسکه مستی
دور تو بسر رسید صائب / از جهل هنوز لای مستی

مرکز عیشست آن دهان که تو داری / عمر دوباره است آن لبان که تو داری
خانهٔ صبر مرا بآب رسانید / این گل روی عرق فشان که تو داری
گرد برآورد ز شیشه خانهٔ دلها / این دل سنگین بدگمان که تو داری
چشم تماشاییان چو حلقه رباید / این قد و بالای جانستان که تو داری

از دل یاقوت آه سرد برآرد / این لب لعل گهرفشان که تو داری
نقطهٔ موهوم زاد و نیم نماید / در دهن تنگ آن زبان که تو داری
پنجهٔ خورشید را چو موم گدازد / این نگه آتشین عنان که تو داری
حلقه کند زود نام شهرت یاقوت / گرد لب آن خط دلستان که تو داری
هیچ کس از هیچ هیچ چیز نخواهد / ایمنی از بوسه زان دهان که تو داری
چین جبینی بسست گشتن را / تیر نخواهد این کمان که تو داری
صائب مسکین گذشت ز عالم / تا نگشا رود آن میان که تو داری

فروغ زندگانی برق شمشیرست پنداری / نفس عمر سبکرو را پر تیرست پنداری
چنان از موج رحمت شد زمین و آسمان خالی / که دریای سراب و ابر تصویرست پنداری
طراوت نیست چون گهواره در سیمای این طفلان / سپهر خشک پستان بی شیرست پنداری
بهشت خاک خود کامروز و فردا میبرد با خود / چنان دلبستگی دارد که اکسیرست پنداری
سرآمد عمر و کامی حلی نشد از وادی مطلب / بپایم این ره خوابیده زنجیرست پنداری
ز فیض عشق عاشق در نظرها صولتی دارد / که نقش پای مجنون دیدهٔ شیرست پنداری
چنان در رشتهٔ طول امل پیچیده صائب / که سودای طلب از زلف شبگیرست پنداری

ز سر دنیا نداری تاجدار عالمی / کز بدل بیرونی از عالم سوار عالمی
از پریشان خاطری در راه سیل افتاده‌ام / گرکنی گرد آوری خود را حصار عالمی

تصحیح صورت

از پی کار نهان از دست اسرار جهان   کو بپرداز بخود آینه دار عالمی
چون صدف دریوزه گوهر ز نیسان میکنی   غافلی از خود که بحر بیکنار عالمی
کاروان سالار کو دو دست روح پاک تو   زین تن حیوان صفت در زیر بار عالمی
گر توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن   بی سخن همچون سلیمان مهردار عالمی
پای در دامن کش از سنگ ملامت هیچ   شکر انیمعی که نخل میوه دار عالمی
میتوان بر توسن گردون بهمت شد سوار   از چه سرگردان درین دشت غبار عالمی
کنج قدسی و خراب آباد دنیا جای تو   آب دریائی ولی در جویبار عالمی
همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست   هم برون از عالمی هم در کنار عالمی
فکر بیجا من ترا مغلوب غمها کرده است   ورنه از تدبیر صاحب اختیار عالمی

ای جاده سودای تو هر رشته آهی   در هر گذری چشم براه تو نگاهی
بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید   از صبح ازل تا با بد مد نگاهی
از روز که شد حسن تو غایب ز نظرها   هر چشم ز مژگان شده مجموعه آهی
چون لاله بهر گام فتاده ست درین دشت   بر آتش خجلت جگر نامه سیاهی
عشق تو ز بنیاد جهان دود بر آورد   با برق بجنگی چه کند مشت گیاهی
چون رشته گوهر ز جهان تو زند تاب   در هر گره اشک فرو ماند نگاهی
از عشق تو در کشور ما خانه خرابان   چون وادی محشر نتوان یافت پناهی
در عالم امکان دل عارف نگشاید   یوسف چه قدر جلوه کند در ته چاهی

تا چند بغفلت کنی این آب و علف صرف   سرمایه ملکیست درین دشت گیاهی
فریاد که در دور قدح عمر بسر آمد   چندا گر حبابی شکند طرف کلاهی
من ذره آن مهر جهانتاب که گردید   هر پاره دل صاحب از نو پاره ماهی

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی   جمع شو تا همه از آینه خود رو بینی
دیده بربست کشا چند ز کوته نظری   تیر مژگان ز کمان خانه ابرو بینی
حسن لیلی شود پرده نشین ای مجنون   چند بنشینی و بر دیده آهو بینی
بالغ آرزو ار شود جوهر بینای تو   گر توانی دایره را چشم سخنگو بینی
گوی خود زخم چوگان سبکدست قضا   تا چه گردون سر خود در قدم او بینی
تو که بر سینه الف میکشی از جلوه سرو   آه از آن روز که آن قامت دلجو بینی
همت چشم و روان زود زهم می باشد   این نه سرویست که دایم بلب جو بینی
کشتی شرم تو از روز شود طوفانی   که نهان کرده خود را بتر از زو بینی
میکنی دست طلب از مژه شوخ دراز   از تهی چشمی اگر کاسه زانو بینی
صایب از پرده افلاک قدم بیرون نه   تا چو خورشید دو صد لاله خودرو بینی

لنگر در بن خواب برای چه میکنی   در راه سیل خواب برای چه میکنی
تعمیر خانه که بعود در گذار سیل   ای خانمان خراب برای چه میکنی
موی سفید کرده صبح قیامت است   در وقت صبح خواب برای چه میکنی

اندیشه ایست لشکر عمر سبک‌عنان / جانا سبک رکاب برای چه میکنی
صبح از دم شمرده حیات دوباره یافت / در گفتگو شتاب برای چه میکنی
جرم تو از حباب برون نیست وز شمار / اندیشه از حباب برای چه میکنی
نقش است هر چه هست درین خانه جز خیال / از مردمان حجاب برای چه میکنی
از تیر کج کمان بزد کجروی برون / بر آسمان عتاب برای چه میکنی
دل نیست گوهری که در آرد برشته سر / سامان پیچ و تاب برای چه میکنی
بحری که میکنی طلبش در کنار تست / ای موج اضطراب برای چه میکنی
ای گوهر گرامی این بحر چون حباب / سر در سر سراب برای چه میکنی
صائب جهان هیچ بود قلزم سراب / لنگر درین سراب برای چه میکنی

شوق اگر شهپر شود پروا نمیدارد کسی / همچو موج اندیشه از دریا نمیدارد کسی
مریم خوش خلق عیسی را بگفتن وا آورد / با لب گویا دل گویا نمیدارد کسی
ما و صحرای جنون کز خاک اگر جای گیاه / سر زند تیغ زبان پروا نمیدارد کسی
نیست ممکن چون صدف گنجینهٔ گوهر شود / تا نظر بر عالم بالا نمیدارد کسی
جز خط تسلیم کانجا سیر گردد منتهی / ساحل دیگر درین دریا نمیدارد کسی
لطف حق ما را ز دنیای دنی دارد دریغ / ورنه دنیا دریغ از ما نمیدارد کسی
تن به پیچ و تاب ده صائب که چون موج سراب / اختیار خود درین صحرا نمیدارد کسی
ای ز رویت برق عالمسوز در هر خرمنی / وز نسیم جلوه‌ات هر آتشی را خرمنی

ای ز رویت در کف هر خار رنگین گلشنی / هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی
از رخ اختر فشانت کهکشان هر کوچه‌ای / وز خم ابروی تو هر ماه نو هر روزنی
هر حبابی را درین دریا ز حسن بیحدت / خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی
هر سپندی را ز شوق روی آتشناک تو / چون خلیل افتد در آتش بساط گلشنی
ابر احسان تو آتش را گلستان کرده است / در بهشت افتاده هر دیوانه در گلخنی
از فروغ آفتاب طلعت جولان تو / حلقهٔ ذکریست هر ذره درهر روزنی
وحشی دامان صحرای تو هر سر گشته‌ای / ماهی دریای بیرنگ تو هر سیمین تنی
سوزنی دارد ز مژگان تو جدا هر رشته‌ای / رشته دارد جدا از طره‌ات هر سوزنی
پرتو یکتا نیست افتاده بر دیوار و در / آفتابی سر برآورده است از هر روزنی
ز اشتیاق برق تیغت میکشد در هر بهار / هر سر خاری درین صحرا چو آهو گردنی
جلوه در پیراهن بی جرم یوسف میکند / بر لب دریای غفران تو هر تر دامنی
جای حیرت نیست گر کاغذ بود دیبا شود / کلک صائب زین غزل گردید نخل ایمنی

برد شبنم را برون از باغ چشم روشنی / با دل روشن بجو قوت نه از گلشنی
طور از شوق تجلی شهپر پرواز یافت / از گرانجانی تو پا بر جا چو کوه آهنی
تلخ میشد زندگی از نوش دل مردگان / مردن دل را اگر می‌بود رسم شیونی
بیش پا وا برده بر غفلت / با مه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی
گر عیاری خواب اینجا نه را چه غافلی / باز گوی چه عاقلان از چشم روزنی

وادی خونخوار سودا را چو مجنون دیده‌ام　　جز دهان شیر در وی نیست دیگر مأمنی
حسن عالمسوز را نشاط در کار نیست　　بر زند هر برگ گل بر آتش گل دامنی
گر ندارد گوشهٔ صایب در اقلیم رضا　　از تو باشد کو هم روی زمین بی مأمنی

تو تا ز هستی خود بیخبر نمی افتی　　ز خویش در طلب پیشتر نمی افتی
از این جهان و سرانجام او مشو غافل　　اگر بفکر جهان دگر نمی افتی
مساز عیب هنرهای ذاتی خود را　　اگر بوادی کسب هنر نمی افتی
ز چرخ هیچ صدف گوهر تو بیقدرست　　چرا برون ز صدف چون گهر نمی افتی
ز موی موی تو راه اجل سفیدی کرد　　تو شوخ چشم بفکر سفر نمی افتی
ستارهٔ تو از آنست زود میرک تو　　بیخت سوخته چون شرر نمی افتی
عقیق را ز خراش جگر بر آید نام　　چرا بفکر خراش جگر نمی افتی
اگر ز تاک خامی نکرده در زنجیر　　بپای نخل چرا چون ثمر نمی افتی
هزار کشته راه رحاز می یابی　　چرا بفکر خود ای بیخبر نمی افتی
بپای قافله قطع طریق کن صایب　　ز برق و باد اگر پیشتر نمی افتی

شکستن دل بر زلف پریشان چه میکنی　　این شور را خوش بدامان چه میکنی
هر ذره سپند رخ آتشین تست　　ای آفتاب روی نگهبان چه میکنی
یوسف حریف سیلی اخوان نمیشود　　ای ساده لوح گل بگریبان چه میکنی

در خاک نرم نخل امید ریشه میکند　　چندین ملایمت برقیبان چه میکنی
مه را ز فروغ روی تو آتش گرفته است　　خود را نهفته در چه کنعان چه میکنی
روی ترا انجمن شهیدان چه حاجت است　　از لاله زینتکان بدخشان چه میکنی
آیینه پیش روی تو سیر بهشت کن　　با این رخ شکفته گلستان چه میکنی
این مصرع بلند ز خاطر نمیرود　　ای سرو ناز این همه جولان چه میکنی
دل نیست گوهری که ز کف رایگان دهند　　انگشت خویش زخمی دندان چه میکنی
صایب ز آب خضر نگردست کس زیان　　با تیغ او مضایقهٔ جان چه میکنی

پنهان رخ چو ماه برای چه میکنی　　خون در دل نگاه برای چه میکنی
ابرام در شکستن دلهای بیگناه　　ای ترک کجکلاه برای چه میکنی
بگذر ز کاوش دل با خون کرفتاه　　در بحر خون شناه برای چه میکنی
با چهره کآب کند آفتاب را　　اندیشه از نگاه برای چه میکنی
هر خواب کرده را جلوه نسبت　　صد جلوه رو براه برای چه میکنی
ای برق جلوه که دو عالم کباب تست　　سر در سر گیاه برای چه میکنی
تسخیر ملک دل بنگاهی میسر است　　جمعیت سپاه برای چه میکنی
چون بیگناه کشتن عاشق گناه نیست　　عذر مرا گناه برای چه میکنی
رخسار همچو روز ترا شب بست زلف　　روز مرا سیاه برای چه میکنی
صایب چو هست درد دل سنگین یار نیست　　سامان اشک و آه برای چه میکنی

اگر چون نرگسی با دین بر کف جام زر داری
همان از خود ده گل از نظر چشمی نظر داری
تراچه سبزه زیر سنگ دارد کاهی ورنه
با آبی میتوانی چرخ را از جای بر داری
چرا ای صبح چون آب گهر یکجا گره گشتی
که در هر جنبشی دام تماشای دگر داری
توانی دست در آغوش کردن تنگ با دریا
اگر دست از عنان خود کشی چون صبح بر دارا
تو از حیرت چو قمری حلقه بیرون در گشتی
چه حاصل زینکه یار خویش را در زیر پر داری
تراچه باده در زنوان گل آزردگی دارد
بجنبش میتوانی زین سر خم خشت بر داری
شود هم رخت گرشه کبود از سیلی صبا
که لی این سنبل از چشم خریداران خطر داری
چه میبازی چو کشتی بر سر یک باد بان دایم
چو خود را بشکنی صد شهر از موج خطر داری
چه حاصل زینکه می از ساغر خورشید مینوشی
همان بر چهره این داغ کلف را چون قمر داری
منو مغرور زگفتار شکر ریز خود ای طوطی
کزین شیرینی از حسن گلو سوز شکر داری
ترا با یکنظر چون سیر بیند دیده عاشق
که در هر دیده چون برگ گل روی دگر داری
تواند قطره اشکی بهم پیچید دوزخ را
چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری
ندارد حاصلی جز داغ گل از جهان صائب
غنیمت دان اگر چون لاله داغی بر جگر داری

سرو من گر بر سر خاک شهیدان آمدی
دعوی خون هم درین عالم بپایان آمدی
تنگ شد بر من جهان از عشق ورنه پیش ازین
چشم مور از نظر ملک سلیمان آمدی
شوخی از حد برد چاپکسوار روزگار
کاش طفل شیوه او من بمیدان آمدی
در وطن گر میشدی هرکس تماشائی عزیز
کی زآغوش پدر یوسف بزندان آمدی

320

گر بعید لاغران شمشیر کردی التفات
خضر با لبهای خشک از آب حیوان آمدی
تنگ گشتی آسمان از موج آغوش امید
گر در آغوش کسی آن سرو خرامان آمدی
کی شدی پروانه ما را مجال دم زدن
شمع اگر از جامه فانوس عریان آمدی
دانه از خرمن هستی نیماندی بجاه
بیحجاب ابر اگر آن برق جولان آمدی
گر نبیند جلوه او را لطافت پرده دار
سرو را از طوق قمری چشم حیران آمدی
در کمند آه می آید گر آن وحشی غزال
در کباب آه عاشق را بلب جان آمدی
گر عنان سیر خود کردن توانستی گرفت
این سر شوریده ما هم بسامان آمدی
گر غریبی سرمه ساز استخوانت یار وست
ها پیالی بهر چه بیرون از صفاهان آمدی

ندارم یاد خود را فارغ از عشق بلا جوئی
چو داغ لاله دایم در نظر دارم پریروئی
ببرگ سبز چون خضر از ریاض جان شوی قانع
بخون رنگین چو شاخ گل اگر دستی و بازوئی
ازان در جیب گل بسیار بیتابانه می گردی
که هرگز از چمن بیرون نبینی چین ابروئی
ره چون مهر خاموشی بهم پیچید چرا لی
عجب دارم بر آید در قیامت هم زبان گوئی
تسلی میکند خود را بخود مجنون از لیلی
چو مجنون هر که دارد در نظر چشم سخنگوئی
تماشا حسن انجمن آرایست در هر جا که می بینم
که دارد در نظر راهم از می طاق ابروئی
ز نعمتهای عالم بی نیازم با دل روشن
بدشت آورده ام چون سرو ازین گلشن لب جوئی
دلی دارم ز لوح سینه اطفال روشنتر
ندارد چون چراغ آینه ام پشتی و روئی
اگر چه زمین یکبار آتش نشان گردد
ز خامی عقده ما را بر نمی آرد سر موئی

هر وقت نیست از رواندها یاد ما و رهی — دران محفلی که باشد و رسیدی آتشین رخی
درین فصل بهار ایمل درین گلشن بد است آگر — کنار سبزه و پای سروی با لب جوی
هر حال تازه رویان زنگ از دل میبرد صایب — خوشا قمری که در آغوش دارد قد دلجوی

زین گریه در دریغ که ای پیر میکنی — آیا تو شیر از سر تدبیر میکنی
بهتر بود که سیر کنی صد گرسنه را — چشم گرسنهٔ خود اگر سیر میکنی
از سیر نیست مانع عمر سبک خرام — معنی خود از خراب اگر تعمیر میکنی
موی سفید و نامهٔ اعمال شد سیاه — در توبه اینقدر ز چه تاخیر میکنی
کافور در آتش حرص تو کم نیست — تو ساده لوح فکر طباشیر میکنی
طی شد شب جوانی و شد صبح شیب — تو این زمان تهیهٔ شبگیر میکنی
درخواستی گریز ز تقصیرهای خویش — تمهید عذر بهر چه تقصیر میکنی
کم کرده ای گناه که در وقت باز خواست — تقصیر خود حواله بتقدیر میکنی
آن خصم نیست نفس که احسان کند مطیع — غافل شوی که تربیت شیر میکنی
سال دراز کعبه که دانو رخت خویش — تو هر دو روز رخت چه تغییر میکنی
چون سینه را هدف کنی ای بی جگر که تو — در خانهٔ کمان حذر از تیر میکنی
صایب بس تو نیست پیری ای نو فیض — بیهوده عمر خرج در اکسیر میکنی

فلک یکجا اگر چشمش اگر خاص نظر باشی — تو آن چشم مردم اگر روشنی گوهر باشی

بهمت میتوانی قطع کردن آسمانها را — چرا با اینچنین تیغی نهان زیر سپر باشی
روان شو چون شراب صبح در رگهای مخموران — که تا چند بیکجا چون آب گهر باشی
امان چنگ که مجوی ز مردم در نظر داری — برای روزی مقسوم تا کی دربدر باشی
تمنای تو دارد نعل در آتش عزیزان را — چو یوسف چند زندانی در آغوش پدر باشی
پریشان میکنی از فکر گوهر قطرهٔ خود را — نمیدانی که خود را جمع اگر سازی گهر باشی
بر آنی از چو اخگر از گریبان قبضهٔ خاکست — اگر چون آفتاب که مه روشن گهر باشی
اگر شب را نداری زنده صایب چند گی باری — فلک را تیز روی ترکشی از آه سحر باشی

کشتی تن را شکستم یللّی — از حباب بحر رستم یللّی
راستی چون تیر خضر راه شد — از کمان چرخ رستم یللّی
شبنم خود را باقبال بلند — بر گل خورشید بستم یللّی
از لباس خاک بردن آمدم — نقشها بر آب بستم یللّی
قطره ام از انقلاب آسوده شد — در دل گوهر نشستم یللّی
بحر چون ماهی رفیقم پیچ و تاب — بحر موج آمد بدستم یللّی
در کشاکش بودم از طول امل — این کمان را زه گسستم یللّی
کیست پیشی راه من گیرد چو موج — بر میان دامن شکستم یللّی
از زمین تن براق بیخودی — برد تا بزم الستم یللّی
پنبه کردم ریسمان خویش را — از خم حلاج رستم یللّی

چون حباب این قصر بی بنیاد را — یکنفس ودم شکستم بیلگی
بیخود بر یکدگر بی اختیار — چون کف دریا ددد ستم بیلگی
شیشه را بر طاق نسیان نکه می — شیشها بر چرخ بستم بیلگی
کاسهٔ خورشید و جام ماه را — بر سر کدوه شکستم بیلگی
بت پرست از بت پرستی سیر شد — می جان آتشی پرستم بیلگی
این غزل را صایب از فیض سعید — بتکلف نقش بستم بیلگی

دل چه افتاد دست درین خاکدان بندد کسی — در تنور سرد از بهر چه نان بندد کسی
پای خواب آلود منزل را نمی بیند بخواب — با زمین کی چه طرف از آسمان بندد کسی
با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکلست — در جوانی به که این زه بر کمان بندد کسی
چون تفنگ هر که چابک سر بهر میرود — دست عشق لاابالی را چسان بندد کسی
این بیابان را به تنهای بریدن مشکلست — چون جرس خود را اگر بر کاروان بندد کسی
راه امن بیخودی را کاروان درکار نیست — دل چرا صایب باین افسردگان بندد کسی

جلوهٔ برقیست نور آفتاب زندگی — گردش چشمست دوران حباب زندگی
جز پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز — آه افسوسیست هر سطر کتاب زندگی
هر نفس زدی بخاک افتند اوراق حواس — چون بزردی رو گذارد آفتاب زندگی
هر چه باشد نیستی در پی ندارد بیم مرگ — بر نفس بیهوده لرزد کامیاب زندگی

از قد خم گشته پیران ندارد هیچ شرم — بار سر پل میرود پیوسته آب زندگی
من شدم دلگیر صایب زین حیات پنج روز — خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

چرا هرگز بسر وقت من بیدل نمی آیی — چنین کز دیده غافل میروی غافل نمی آیی
صنوبر با تهی دستی بدست آورد صد دل را — تو لی پروا برون از غنچه یکدل نمی آیی
سبل ناخن زدن ورد اذا احوکا را فند — برون از غنچه یکعقده مشکل نمی آیی
نگاه بی ادب در دیده قربان نمیباشد — نجا که ما چرا بی پرده ای قاتل نمی آیی
حریفا نیجهان بیسروبن نیستی صایب — چرا بیرون ازین دریای بی ساحل نمی آیی

چند در ایام کل عزلت نشین باشد کسی — در بهار انجمن زیر زمین باشد کسی
حسن یوسف هر خزان از زردی ایمن است — نیست عیبی در جهان کر پاکبین باشد کسی
نام اگر نیکست اگر بد سنگ راه سالکست — در طلسم نام تاکی چون نگین باشد کسی
جامهٔ خاکستری آب حیات آتش است — عشق میخواهد که خاکستر نشین باشد کسی
خشک کردن رخنه در قصر حیات افکنده است — خانه در بسته باشد تا غمین باشد کسی
آب صاف و تیره صایب دشمن آئینه است — به که خارج از خیال مهر و کین باشد کسی

چرا سلسلهٔ زلف او نظر تنگی — چرا بعالم بی منتها گذر تنگی
شب دراز کمند غزال مقصودست — چرا باه شب خود دراز تر تنگی

ز غنچه است سر رشته تا ز دست برون
سر از دریچه گوهر چرا بدر نکنی

زبان بکام تو چون میوه بهشت بخود
اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی

بروشنایی چه لادا ز نه فلک خوانی
اگر تو در دل شبها چراغ بر نکنی

نسیم صبح نگردید در سبکروحی
به نازکان چمن دست در کمر نکنی

عجب نزار تو بنداز جهان تماشاگاه
چرا بچشم تعجب بخود نظر نکنی

ز اهل توجید از روز بیشمار بدت
که هیچ تفرقه از خاک تا شکر نکنی

اگر بری تو در چاک سینه باز کنند
ز چاک سینه خود رو بهیچ در نکنی

زمین سرای مصیبت بود تو میخواهی
که مشت خاکی ازین خاکدان بسر نکنی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی
این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی

اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان
چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی

عمر با صد سال الفت بی وفایی کرد و رفت
اگر دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

مطلب هیچ بین در آغوش ترک مدعاست
بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی

خانه صحرای جلالت خواب مخمل میشود
آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی

استخوانم توتیا شد از گرانیهای جاه
این زره را چند در زیر قبا دارد کسی

پرده جمعیت خاطر بود صایب حیا
بد نه بیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

زین مدار توقع سخن در انجمنی
که نیست باعث گفتار چشم خوش سخنی

بگرد چهره خوبان چو زلف سیری کن
مکن چو خال قناعت بگوشه دامنی

بشوخی تو چراغی درین گلستان نیست
که هم در انجمنی هم برون انجمنی

ز طوطی نتوان بود کمتر ای بلبل
تو هم ز بال و پر خویش سبز کن چمنی

چنان ز حسن تو ویران شدم که نتوان ساخت
اگر ضرر نشود از زبان من سخنی

مکش بیاد وطن آه کاین جهان وطنست
که از لبس بیوسف نداد پیرهنی

ز سنگ آه ضعیفان خاکسار بترس
که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

شکست قدر شکر را بگفتگو صایب
که دیده است چنین طوطی شکرشکنی

بی تامل زینهار از نقطه دل نگذری
زین سواد اعظم اسرار غافل نگذری

راه هفتاد و دو ملت میشود اینجا یکی
زینهار ای طالب حق از در دل نگذری

با وجود تن پرستی ز اهل دل نتوان شدن
صاحب گوهر نگردی تا ز ساحل نگذری

سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی زدن
تا نگردی یکگره زین مهره گل نگذری

تیر کج را از هدف دست تصرف کوتهست
سخت خواب آلوده می تا نی ز منزل نگذری

تا بدست موج نگذاری عنان خویش را
کی برآیی چو ازین دریای هایل نگذری

دستها در صحبت هر نیشی این عبرت سرا
از سر جانی درین کار ار غافل نگذری

خط آزادی نگیری صایب از بیطاقتی
از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری

چند در فکر سرانجام منزل باشی
گذرد قافله عمر و تو غافل باشی

در سرانجام سفر باش و سبک کن خود را | تو نه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی
کید در کام نخستین کند استقبالت | از سر صدق اگرم شغل دل باشی
چشم بکشای که خاک تو جهان خواهد بود | همچو دیوار بهر سوی که مایل باشی
عزم بر هم زدن هر دو جهان کرد ای | هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی
که در آتش ظاهر دگران می کوشند | تو در آن کوش که محبوب شمایل باشی
دل دریا صدف گوهر شهوار بود | تو تهی مغز طلبکار ز ساحل باشی
گر چه خون تو شمشیر تغافل ریزد | شرط عشق است که شرمندهٔ قاتل باشی
کشتی تن بشکن چند درین قلزم خون | تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی
در خزان مانع سود است اگر بی برگی | در بهاران چه ضرور است که غافل باشی
غم بیجا ملی خویش بخوردی یکبار | چند در فکر رفیق و غم حاصل باشی
دوری راه تو صائب ز گران باری هاست | بار از خویش بینداز که منزل باشی

هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی | کار هر کس لی دهی انجام در کار خودی
سرسری مگذر ز تعمیر دل بیچارگان | کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
هر چه از دلها کنی تعمیر پیش پای تست | سعی در آبادی دل کن که معمار خودی
پرده پوشی پرده بر اعمال خود پوشیدنست | عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی
هر کرا از پا در آری پای تخت خود زنی | جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی
در گلستان رضا غیر از گل بیخار نیست | تو خود را بی جهت زخمی خار خودی

حق پرستی چیست از بایست خود برخواستن | تا خدا را بهر خود خواهی پرستار خودی
تخم نار و نور با خود می بری زین خاکدان | در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی
نیست در آیینهٔ دل هیچکس را جز تو راه | از که مینالی تو تر دامن ز زنگار خودی
از لحد خاک شکم پرور دهان وا کرده است | تو ز غفلت همچنان در بند پروار خودی
فکر ایام زمستان نیکی در نوبهار | اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد | مگذری تا از سر خود عشق بکار خودی
عارفان سر در کنار مطربان انگشت نما | تو همیشه همان در فکر دستار خودی
نشکنی تا جنس مردم را نگردی مشتری | خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

ترک عجب و خشم کن تا قبلهٔ عالم شوی | سیرت ابلیس بگذار تا آدم شوی
گرچه تلخی دامن اهل صفا گیر انگبیر | تا بچشم خلق شیرین همچنان زمزم شوی
چند باشی در کنار خشک دامن ساقی بگیر | تا درین عالم ازین عالم بآن عالم شوی
تا غمی حاصل کنند ارباب دل خون میخورند | تو ستمگر میکنی صد حیله تا بیغم شوی
چون سلیمان قدر دل اکنون نمیدانی که چیست | آن زمان انگشت میخایی که بی خاتم شوی
در بساط عالم هستی که پستی در کمیست | میزنی روزی دو شش صائب که نقش کم شوی

گذشت عمر و تو مست شراب گلرنگی | دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی
درید پردهٔ گوش فلک ز نالهٔ صور | همان تو گوش بر آواز نالهٔ چنگی

زمین بچشم پلنگ تو تنگ میدانست ‏ باد در جبل و باستاره در جنگی
اگرچه بعد زمین نیلی از گرانی تست ‏ چو بر کشاه بمیزان عقل بی سنگی
گواه مردی آزادگان دم تو قدست ‏ در بین دو پی تو نامرد کنکی و لنگی
ز داغ لاله زمین دلت سیاه تراست ‏ بچهره چون ورق لاله گرچه خوش رنگی
ز باد رجس نداری قرار در یکجا ‏ گران چو بر حرکت همچو آسیا سنگی
ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران ‏ تو سست عزم چنان در شمار فرسنگی
بدیدهٔ همه عالم چو خار ناسازی ‏ بلقمهٔ همه کس ناگوار چون سنگی
ز نالهٔ تو دل سنگ آب شد صایب ‏ مگر بعارف خاک فرج هم آهنگی

چه بهر سوی چو کوران بعصا می بینی ‏ چاه زیر قدم تست چو دا می بینی
یک کف خاک زندزد اینت خنک نماند ‏ تو همان لغزش خود را ز عصا می بینی
بر زر و جام بود چشم تو از نور و ضیا ‏ پشت از آینه و از کعبه قفا می بینی
چشم ما بر هنر و چشم تو بر عیب بود ‏ ما ز آینه ضیا و تو قفا می بینی
خنده چون گل تهی دستی خاشاک مزن ‏ گر ز دم سردی ایام سزا می بینی
بتو خواهند نظر کرد بنور داد حشر ‏ بهمان چشم که امروز بما می بینی
گوش را کر کن و بشنو که چهای شنوی ‏ دیده بر بند و نظر کن که چها می بینی
نتوان رفت بیک چشم ز بینا تا مصر ‏ تو ز کوته نظر راه صبا می بینی
صایب آن به که خطا را نکنی جواب ‏ چون در بینی دار ملامت سزا می بینی

زهی رویت بهار زندگانی ‏ بقامت زنده نام بستانی
دو روزی شوق اگر از پا نشیند ‏ شود از زان متاع سرگرانی
بد آموز هوا عاشق نگردد ‏ نمی آید ز گل چیدن باغبانی
مکن چون خضر خود دور ره را ‏ که نزدیکست راه جانفشانی
شراب کهنه و یار کهن را ‏ غنیمت دان چو ایام جوانی
تجلی سنگ را نومید نگذاشت ‏ مترس از دوربینی لن ترانی
اگر عاشق نمی بودیم صایب ‏ چه میکردیم با این زندگانی

ز موج گریهٔ ما بر فلک اختر کند بازی ‏ ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی
عبث خورشید تابان میزند سر پنجه با آهم ‏ سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی
سر مژگان خونریز تو استاینی عقید اند ‏ ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی
سزاوار دل بیتاب بجوای نمی بینم ‏ سپندی کو در وادی محشر کند بازی
مرا چون اشک هر سو میدواند چشم غماری ‏ که در مژگان او در عالم دیگر کند بازی
ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی ‏ که گر افتد دهش در دامن محشر کند بازی
تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را ‏ تمام شب نشیند گوشهٔ از بر کند بازی
اگر من از ضمیر روشن خود پرده بردارم ‏ ز رشک گرم رو بادیهٔ اختر کند بازی
چنان آیینه دل از دم هر سنگ پر حی ‏ که دل در سینهٔ گردون بگوهر کند بازی
چه بال و پر کشاید دل بزیر آسمان صایب ‏ چنان در خانهٔ تنگ صدف گوهر کند بازی

داغ ما در جگر خاک بودی کاشکی | یا چو سر زد در زمان دهقان درودی کاشکی
آنکه آخر سر بسجاده ادبی مال می برم | روز اول این قفس را در کشودی کاشکی
هر چه از دل میخورم از روزیم کم میکند | در حریم سینهٔ من دل نبودی کاشکی
آنکه منع ما ز پرواز پریشان میکند | فکر آب و دانهٔ ما می نمودی کاشکی
دست چون افتاد خالی همت عالی بلاست | آنچه دارم در نظر در دست بودی کاشکی
تلخی از دریای شکوه گسستن مشکلست | دیده را هم غمزهٔ با دل ربودی کاشکی
آینه ضبط غرور حسن نتواند نمود | پیش چشم من نقاب از رخ کشودی کاشکی
آنکه درد غیر را بیش از شنیدن چاره کرد | نشه صایب نغمهٔ ما شنودی کاشکی

تا کی بهر متاعی از جا رود کسی | غافل نشود ز خود بتماشا رود کسی
دامان خشک موج ز دریا نمی برد | پاک از کنه چگونه ز دنیا رود کسی
دور حباب بیشتر از نیست بیشتر | از حرف موج بهر چه از پا رود کسی
چاکی که دست عشق زند بخیه گیر نیست | تا کی بچشم سوزن عیسی رود کسی
دست از کتاب جذبهٔ توفیق بر مدار | آن راه نیست عشق که تنها رود کسی
در پردهٔ دلست تماشای هر دو کون | بیرون ز خود بتماشا رود کسی
در چشم این سیاه دلان نور شرم نیست | صایب مگر بدیدن عنقا رود کسی

صفای وقت درین خاکدان چه میخواهی | گهر ز دامن ریگ روان چه میخواهی

بدون

بدون ز عالم رنگست اگر نشاطی هست | تو ساده دل ز بهار و خزان چه میخواهی
نکرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت | فراغ بال درین بوستان چه میخواهی
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای | تو از زمین سیه کاسه نان چه میخواهی
بود طبیب دو عالم دو چشم بیمارت | علاج درد خود از دیگران چه میخواهی
خلاصهٔ دو جهانی وجود کامل تست | تو شوخ چشم از این و آن چه میخواهی
بمشورت نکند عشق داغ مردم را | ز آفتاب قیامت امان چه میخواهی
ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز | چه داده بر زمین ز آسمان چه میخواهی
غبار لازم آسیاست ای صایب | امان ز حادثهٔ آسمان چه میخواهی

ای بیخبر ز خود بتماشا چه میروی | چون آفتاب سر زده هر جا چه میروی
خود را ببین در آینهٔ آب و گل بچشم | گاهی بباغ و گاه بصحرا چه میروی
بالاتر از تو نیست نهالی درین چمن | دنبال سرو ای گل رعنا چه میروی
در گرد کاروان تو یوسف نهفته است | در چارسوی مصر بسودا چه میروی
در دست تست گوهر شهوار چون صدف | با جان لب نفس سوی دریا چه میروی
در زلف تست دام تماشا هزار جا | بیرون ز زلف خود بتماشا چه میروی
چون صبح زخم تیغ قضا بخیه گیر نیست | هر دم بچشم سوزن عیسی چه میروی
سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست | با کشتی شکسته بدریا چه میروی
تا میتوان شکست بخون جگر خمار | صایب بجوی بادهٔ حمرا چه میروی

هر آه جگرسوز زشست تو خدنگی	کوه الم از دامن صحرای تو سنگی
از دشت خطرناک تو هر خار سنانی	وز بحر پرآشوب تو هر موج نهنگی
گردون سراسیمه و این خاک گران سنگ	در کوچهٔ سودای تو دیوانه و سنگی
در راه تمنای تو ارباب طلب را	هر آبله و مرکب شتالی و درنگی
سودایی صحرای تو هر نافه و بویی	صحرای سودای تو هر لاله و رنگی
با شوخی چشم تو رم چشم غزالان	در دیدهٔ روشنگهران آهوی لنگی
یاقوت زشرم لب رنگین سخن تو	چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگی
از حسن بپا ز شیوهٔ آن کان ملاحت	قانع نتوان گشت بعلی و بجنگی
دربار که شکوه بود خامهٔ صایب	چون سبزهٔ نورسته نهان در ته سنگی

با غم زاشعار بایستی	یا جهان غم گسار بایستی
جان ما در هوای عالم قدس	چون شرر بیقرار بایستی
در بلا جان آسمانی ما	چون زمین بردبار بایستی
کار بسیار و اندکیست حیات	عمر در خورد کار بایستی
عزت روز کار بسیار است	چشم عبرت هزار بایستی
جان درین تنگنا چه جلوه کند	کبک در کوهسار بایستی
در قفس شیر دست و پا نزند	دل برون زین حصار بایستی
خانه ز زنگار بسیار است	چهرهٔ زر نگار بایستی

عالم

326

عالم ازهمه را صایب	شوخی چشم یار بایستی

درین حدیقهٔ پرمیوه تا جگر نخوری	ز نخل زندگی خویشتن ثمر نخوری
بهیچ دل نزنی بخیه چون ماه نو ناخن	که در دو هفته دل خویش چون قمر نخوری
بود بقدر هنر داغهای محرومی	فریب شهرت بیحاصل هنر نخوری
جهان سفله چه دارد که و طمع داری	ز شیر و حاصل و از چوب بید بر نخوری
چو مغز پسته تراهیچ در شکر گیرد	فریب چاشنی خواب اگر سحر نخوری
اگر گذیر نداری ز آشنای خلق	بیا ز جای و به پیوند تا جگر نخوری
تقضا بدست تو زان داده است لنگر عقل	که روی دست ز هر موجهٔ خطر نخوری
گناه ما بنوید ریغ رحمت چیست	اگر تو جز دل خود روزی دگر نخوری
کمر ببند بآزار هیچکس صایب	که زخم تیغ مکافات بر کمر نخوری

خاک رشید روز از شمع شبستان تویی	نه صدف چرخ را گوهر رخشان تویی
در قدح تست خنده بر جگر تست داغ	دامن این دشت را لالهٔ نعمان تویی
هر چه بزیر فلک هست طفیلی تست	مایهٔ عشق را ما نه دره مهمان تویی
قد فلکها چو دال از پی تعظیم تست	با قد مجنون الف بر سر جولان تویی
نیست بملک وجود از تو گرامی تری	انگه گرفته است جان از دم رحمن تویی
تاج کرامت تو هست از همه عالم بفرق	محکمهٔ خاک را صاحب فرمان تویی

درد جهان را علاج در کف تدبیر تست | از نفس روح‌بخش عیسی دوران توئی

گرچه درین چارسو است دکان پر جهاز | جمله تهی مایه‌اند صاحب سامان توئی

هیچ بسر میرود این ره باریک را | آنکه بپا میرود در ره یزدان توئی

از خط فرمان شرع که ننهی پا برون | در نظر اهل دید صاحب انسان توئی

تمم

Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt no. 3325

دولت اکرم سلطنتلو جنابلرینه
موردوانده کرسیلیان شو

لا اله الا الله

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı
Yeni Kayıt No.
Eski Kayıt No.